

عنوان کتاب: زیبا رویان بی حریف

نویسنده: ZOLEIKHA

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



مقدمه :

بی حریفیم ، بی حریفانی زیبارو با قدرتی نابودگر

بیداد می کنیم مقابل هر نوع ضعف و زشتی

ما از جنس خاکیم ، با روحی پاک عرفانی

ما زنجیریم به عشق عمیقی که از ته قلبها برخاسته

دوری می کنیم هر آنچه که رو به نافرجامی باشد

ما بی حریفیم ، زیبارویان بی حریف

از وقتی یادم می آید همیشه سرسخت ، قوی و محکم بودم ... از هیچ چیزی باکی نداشتم ، از چیزی که متنفر بودم ضعف بود ... به اصلِ اینکه زن ها ضعیف اند معتقد نبودم ! حرفم فقط این بود ، خودساخته و قوی بودن !

ضعف و ناتوانی دخترا قلبم را به درد می آورد ... دختری بودم که به خاطرِ زیبایی ام همیشه در معرض دید بودم ولی اخم و ترشروی هم باعث میشد کسی نتونه بهم نزدیک بشه !

- ببخشید خانم محترمه شما احیانا " قرار نیست دل بکنید از چهره اون بیچاره ، بابا خوردیش تموم شد رفت اون باقلوا !

- ولم کن سوسن ، کی داره اون بدبخت رو نگاه میکنه ، داشتم فکر میکردم !

- آها ، اون وقت چه فکری که زوم کردی به اون بیچاره !

- اینش دیگه باید تو ابهامات فضولی ات بمونه !

- خیلی ببخشیدا ... بازم معذرت ، این ابهامات فضولی که شما میگی دقیقا " چی که بنده متوجه اش نشدم ! ... چی میگی واسه خودت ، طرف رو یک ساعته قورت دادی اون وقت داری واسه من فلسفه بافی میکنی !

- طوری میگی طرف رو قورت دادی که انگار طرف یه پسر خوشتیپه ! این ننه بی دندون چه به کار من میاد که روش زوم هم کنم ... نگام بهش افتاده !

- فقط نگاه ؟ من از اون ور سالن بلند شدم اومدم ببینم دردت چیه که اینجوری زوم شدی بهش ، اون وقت تو میگی ...

نداشتم بقیه حرفش رو بزنه این دختره هم عجب گیریِ تو این حیرو وبری وقت گیر آورده ! مادر یکی از بچه های باشگاه تصادفی جلوم نشست و نگام بهش خورده بود ... هر چی خوشونت بود گذاشتم پس چهره ام ... عصبی نگاهش کردم و گفتم :

- خفه سوسن ، حوصله اتو ندارما ... باز یه چیزی بهت میگم بهت برنخوره !

- اوه اوه ... چه خشن ! حالا لازم بود اون نگاه طنازت بیفته بهم ! من گردنم از مو باریکتر ! حالا که اینطور شد این ننه قمبری غلط کرده که تو رو اسیر خودش کرده ! مگه ما چند تا دختر میتی کمانی داریم که ...

بی حوصله گفتم :

- تو رو جدت ساکت باش سوسن ...

- ای بابا!!! باز چی شده که تو اعصاب نداری! یه بار شد درست و حسابی جوابمو بدی!
- بعدا" واسه ات تعریف میکنم بذار کمی تخلیه روحی روانی بشم! میایی نبرد؟
- من به هفت جدم خندیدم اگه الان با تو پیام نبرد! ... دستی دستی بدن نازنینمو بدم خدمتتون تیکه پاره اش کنین ، نه قربونت برم ، ما اهلش نیستیم برو همون کیسه بوکست رو بچسب که بدجوری داره بهت چشمک می زنه!
- در حین حرف زدنش با یه حرکتِ فرزند از جام بلند شدم ... دستهامو با چند تکنیک خیلی حرفه ای جلوی صورتش حرکت دادم گفتم: بدو بیا ...
- هین بلندی کشید و صورتش رو به عقب پرت کرد ، چهره اش دیدنی شده بود شوکه چشمانش رو تا حد ممکن باز کرد ... با صدای خفه ای که معلوم بود هنوز تو شوک کارم گرفت :
- دیونه ... چت شده تو! نمیگی دختر مردم و بی شوهر میداری ور دست مامانشون! واسه چی هر چی کرم داری رو سر من بیچاره می ریزی!
- صداش هر لحظه بلندتر میشد ... و من با لبخند نگاهش می کردم!
- حیف که مامانت سپردت دست من و الان جسدت لاشه کرکس ها بود ...
- سرمو به چپ و راست تکون دادم ... بی حرف رفتم طرف کیسه بوکسم ... همیشه هر چی انرژی منفی داشتم سر این کیسه خالی میکردم ... اولین ضربه ام رو با قدرت تموم کوبیدم و همین طور ضربه های متوالی وار که حرص وجودمو خالی کنه! ... نگام پر از خشم بود و دندون هام روی همدیگه قفل شده بود ... با یه حرکت خودمو از زمین کندم و با تکنیک های مختلف پام به کیسه ضربه زدم ... بعد از چند دقیقه ضربه با پاهام ، رو زمین پشت به کیسه ایستادم ، چشمامو بستم ... فرزند برگشتم طرف کیسه و با ضربه های خیلی سریع مشت های گره خورده ام رو کوبیدم بهش ، هر چی بیشتر ضربه می زدم بیشتر حرصی تر و عصبی تر میشدم ، دونه های عرق رو پیشونی ام خودنمایی میکردن ولی حرصی که تو وجودم بود با این ضربه ها خالی نمی شدن ...!
- گرم کارم بودم که سوسن داد زد :
- هی خواهر بروسلی اگه به خودت رحم نمی کنی به اون کیسه بیچاره رحم کن ، مگه چه هیزم تری بهت فروخته که اینجوری آش و لاشش کردی!
- با حرفش ایستادم و به کیسه زل زدم!
- نگاه تو رو خدا دختر مردم پاک خل شد رفت اول اون پیرزنه حالا هم نوبت این کیسه نگون بخت که اسیر چشمای این موجود بسیار خطیر بشه!
- بی توجه به حرفش رفتم طرف نیمکت های سالن و حوله ام رو برداشتم و عرق رو صورتمو پاک کردم و گفتم :

- سوسن من دارم میرم دوش بگیرم وسیله هامو جمع کن بیار ...

- نوکر بابات غلام سیاه !

- خیلی خب پس شام رو یه نیمرو افتادیم ... حرفی که نداری !

- |||| ... چرا حرف ندارم ! ... دارم قربونت بشم خوبشم دارم ! فقط حرفم این بود که علاوه بر جمع کردن وسیله هات اگه احیانا" خسته جسمی هم بودی بی تعارف بگو تن مبارکتون رو هم بشورم من مخلص هر چی خانم خوشگله است هم میشم ...

با این حرفش نمی دونستم بخندم یا عصبی بشم حوله به دست بدو دنبالش دویدم ... جیغ میزد فرار میکرد ... مثل مارمولک جا خالی میداد اگه حوصله و وقتش رو داشتیم ادبش میکردم حیف که دیرم میشد و شام رو باید مهمونش میکردم نمی خواستم خیلی دیر برم خونه ...

- هی هی هی دیدی نتونستی بگیری تا تو باشی سوسن خانم با کمالات رو دنبال نکنی !

- کم چرت بگو ... خودت هم می دونی که اگه من ...

- اووووم ، اگه دست خودت بود که ...

نتونست بقیه حرفشو بزنه ، خانم زهیری مربی باشگاه اومد کنارمون و با اخم ساختگی که ته اش خنده بود رو بهمون گفت :

- |||| بچه شدین ! ... این سروصداها چیه راه انداختین ! نمبگین فردا پس فردا که رفتین سر خونه و زندگیتون بگن اینها دیگه کی ان ما این همه خرج کردیم عروس کردیم آوردیمشون سر خونه و زندگیشون اون وقت اینجوری از آب در اومدن !

- همه اش تقصیر این سوسن ... خانم زهیری !

- بده بهش گفتم میخوام نوکرش بشم ، بده بهش گفتم ...

- نداشتیم ادامه بده ، از این سوسن هیچی بعید نبود ... معلوم نبود اگه همین طوری ادامه میداد چرندیاتی که بهم گفته بود رو به خانم زهیری هم بگه ! ... کلا" از حرفهای لوس خوشم نمی اومد ... واسه ختم کلام گفتم :

- من از طرف خودم و سوسن معذرت میخوام خانم زهیری ، داشتیم شوخی میکردیم !

لبخندی به رومون زد و گفت :

- اشکالی نداره عزیزم ... فقط واسه خاطر خودتون میگم ، و آلا که برای من مسئله ای نیست ! باشگاه به این بزرگی از هفت دولت آزادین ، روزانه کلی دختر میان اینجا و کلی کارها میکنن ، ولی شما دو تا برام خاص اید ، هی جوونی

کجایی که دلم پر میکشه برات ... ما خودمون هم یه روزی جوون بودیم ... حسُ حال اتون رو درک میکنم ... بگذریم!
... پروا خودتو که برای فینال آماده میکنی؟

- بله خانم کم و بیش تمرین دارم!

- خوبه، تمرین هات مرتب باشه موفقیت ات حتمی ... من از بابت ات مطمئنم!

سوسن با لب های آویزون گفت:

- نمیگین این وسط یه بچه هم هست اگه بهش توجه نکنین عقده ای میشه! اصلاً" همین تناقض رفتارهای مسئولین
که ما استعدادهای پنهان شکوفا نمیشیم!

با صدای بلند خندیدیم ...

- از دست تو سوسن، عزیزم در استعداد تو که هیچ شکی نیست ولی خودت هم بهتر می دونی که پروا ...

سوسن با اخم ساختگی سرش رو تند تند به پایین تگون داد و گفت:

- بله بله خانم می دونم پروا اینجا ... پروا اونجا ... پروا همه جا ... اصلاً" جکی جانی واسه خودش ...!

دست سوسن رو گرفتم و به خانم زهیری گفتم: اگه اجازه بدین ما بریم تا این بچه امون بیشتر از این نفعه نشده!

لبخندی به رومون زد و گفت: خوش باشین دخترها... به حال و روزتون غبطه میخورم، قدر این دورانتون رو بدونین ...

با خانم زهیری خدافظی کردیم و به طرف حمام سالن رفتیم!

- خب خانم خانما حالا میشه بگید اعصابتون واسه چی بهم ریخته بود!

- وای که چقدر عجولی سوسن! گفتم که میگم ...بذار این دوش لعنتی رو بگیرم تو ماشین برات میگم حالا چیز مهمی
هم نیستا ... الکی فکرتو درگیرش نکن!

- ای بابا منو باش هزار تا فکر اومده تو سرم که این بشر چشه! ... نگو ما رو گذاشته سرکار! به خشکی شانس که الکی
دلمونو صابون زدیم واسه یه خبر توپ!

- حالا بهت میگم ... عجله نکن ...

در حموم و باز کردم و گفتم ۱۰ دقیقه ای میام بیرون! ... وسیله ها رو جمع کن که زودتر بریم! چشمکی بهش زدم و
در بستم!

به طرف ماشین سوسن حرکت کردیم ...

اغلب با ماشین سوسن می اومدیم سالن ... من با سوسن از بچگی دوست بودم ، پدرامون تو یه کارخانه نساجی شریک اند برای همین دوستی ما از قدیم تا الان با رفت و آمد خانوادگی محکم تر هم شد ... خانواده ی سوسن مثل ما کم جمعیت اند ... فقط یه داداش بزرگتر از خودش به اسم کامیار داره ..

امشب طی قرارمون باید سوسن رو دعوت میکردم برای شام ! ... مثل سوسن ولخرج نبودم ... نه که خسیس باشم ، فقط ولخرج نبودم و از خرج های اضافی خوشم نمی اومد ... مثل سوسن یه پام تو فروشگاه ها نبود که هر چیزی چشممو گرفت زودی برم بخرمشون ! واسه دعوت شام هم سر یه شرط بندی بازی دوونا که سوسن برنده شده بود شام رو باید مهمونش میکردم !

سوار ماشین شدیم ...

پاشو محکم روی گاز فشار داد تا جایی که جیغ لاستیکا در اومد ، ماشین با سرعت حرکت کرد ! ... ضبط رو روشن کرد ... موسیقی اسپانیایی که عاشقش بودیم فضای ماشین رو گرفت ... هیچ چیزی مثل موسیقی روحمو شاد نمی کرد ! ...

- خب خب ... حالا تعریف کن بینم این خواهر بروسلی چش شده بود که امروز قنبرک گرفته بود !

دست راستمو رو از پنجره بیرون آوردم و آرنجمو تکیه دادم به پنجره ، هوای خنکی که از بیرون می اومد سرخوشم کرده بود ، یه نفس عمیق کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و لبخند به لب گفتم : چیز خاصی نبود ، حالا که حالم خوش ... بی خیالش ...

- یعنی من دوست دارم با همین دستای نازنینم شخصا" به عهده بگیرمش !

خونسرد گفتم : چی رو به عهده بگیری ؟

- عهده گرفتن خفگی گردن عین غازتو ...

خنده ام گرفت ... فضولی اش بدجوری گل کرده بود ، گفتم :

- خیلی خب میگم ، امروز صبح حین اومدنم به باشگاه تو راه یه دختر ذلیلی رو دیدم که داشت با گریه التماس یه پسره رو می کشید که عاشق دیوونه اش ! ... پسره عین خیالش هم نبود بهش میگفت : می خواستی خودتو انقدر ارزون بهم نفروشی من فقط خواستم امتحانت کنم ولی تو راحت ناموست رو حراج کردی ! دیگه به دردم نمیخوری برو گمشو و غیره ...

پوفی کشیدمو گفتم : اگه امروز وعده سرخرمن نداده بودی و منو علاف خودت نمی کردی که نمایی دنبالم با ماشین خودم می اومدم ! بابام داشت می رفت کارخونه سر راه منو رسوند باشگاه ، نزدیکی های باشگاه پیاده شدم که یکم پیاده روی کنم و هم حال و هوایی بخورم که ای کاش این کار و نمی کردم این صحنه ی مزخرف رو نمی دیدم ، تو که خودت خوب می دونی من چقدر به غرور دخترها حساسم ! وای سوسن دختره با شنیدن حرفهای پسره از رو نمی رفت و

باز التماسشو میکرد که بدون اون نمی تونه زندگی کنه ! ... انقدر زار زد که آخرش پسره هم یه لگد جانانه بهش زد و سوار ماشینش شد و رفت دختره هم همین جوری زجه میکشید !

- پسره چقدر عوضی بود ، بی شعور بی جنبه ! تو هم همین جوری برو بر نگاشون کردی و کاری نکردی !؟

- برای چی کاری کنم ؟ ... وقتی دختره عوضی انقدر خودشو ذلیلش کرده بود ! ... حقش همین بود دختره ی نفهم ... اگه خودش برای خودش ارزش قائل نباشه من این وسط چیکاره ام ؟ حالا به فرض می رفتم جلو و دختره رو دلداریش می دادم ! حتما " بهم میگفت منم التماس پسره رو کنم که ترکش نکنه ! ... زهی خیال باطل ، پروا و غرورش ... عمرا " اگه نیم نگاهی هم به اون پسره ایکبری می انداختم ! وای سوسن از این میسوزم پسره برو رویی هم نداشت ، نمی دونم به چی اش می نازید که انقدر قمپز می اومد واسه دختره !

- خب حتما " دختره رو اغفال کرده دیگه

- وا مگه بچه است که اغفال بشه ، خدا به آدماس شعور و منطق داده ! ... پس چرا کسی نمی تونه منو اغفال کنه !

- تو بحث جداست ... تو مگه احساسم داری که به این چیزا معتقد باشی !

- دارم خوبشم دارم ... فقط احساسی که دارم برام مثل یه جواهر ارزشمنده که پای هر کس و ناکسی حرومش نکنم و از خودم و احساسم سوءاستفاده نشه !

- ایول خواهر بروسلی ... با همین روحیه جنگجویی و سرد مزاجی هات که پسرارو آواره کوه و بیابونا کردی ! اگه یه ذره احساس خرجشون میکردی دیگه مابقی دختراول معطل بودن و باید سماق می مکیدن ...

- چرت نگو ... بعدشم میشه این خواهر بروسلی گفتنتون رو تموم کنید من پیش در و همسایه آبرو دارم!

- نُج نمیشه ما که یه خواهر بروسلی بیشتر نداریم که اینجوری صداس کنیم ...

- پس لطف کن فقط بین خودمون باشه ! ... معلوم نیست مردم چه فکراییه که نکنن ! من می دونم تو دیوونه ای مردم که نمی دونن !

- جانم جانم چی شد ! ویز ویز مگس میاد ... حالا خوبه هر جایی که با هم میریم اول میان سراغ من .. تو که ول معطل بوقی ...

- اون برای اینه که تو حرّاف مجلسی و خونگرم تر ... و الّا همه آرزوشونه یه صدم ثانیه هم که شده باهام بحرفن !

- چه خوب هم ماست مالی میکنه واسه خودش ... حالا اینا رو بی خیال ، تو یعنی به خاطر این ماجرای مسخره اونجوری مشتهای کریه ات رو سر اون کیسه بوکس بیچاره نازل می کردی !؟ منو باش که چه فکراییه که نکرده بودم ! گفتم حتما " به زور هم که شده خواهر بروسلی رو گیر آوردن و بوسیدنش !

- نمی دونم چرا این افکار منفور از ذهن پاک نمیشن! ... حرکات زننده این دختره واقعا" اعصابمو به هم ریخته بود ، دختره ی بی شخصیت! ...

- میگم پروا آخر هفته فینالِ ها ... چیکار کردی؟ اصلا" وقت نداری ها ... می دونی که باید برنده بشی ... اون طور که خانم زهیری می گفت این دفعه با دفعه های قبلی فرق میکنه تیم های مقابل خیلی قوی ان ، بین اون همه کاراته کاهاتو انتخاب شدی و این یعنی اینکه تو باید خیلی حرفه ای کار کنی! ... اگه می خواهی هرجایی بری و تمرین کنی همراهت میام!

- کم و بیش تو خونه هم کار میکنم ... دایی ام هم قول داده این هفته بیاد و اساسی باهام تمرین کنه ، مرسی سوسنی!

دایی ام مربی کاراته بود ... تو خونه امون یه باشگاه کوچولو راه انداخته بودیم و گاهی با دایی ام اونجا تمرین می کردیم! ... حمایت های پدرم و دایی ام باعث شده بودن که تو عرصه های مختلف ورزشی موفق بشم! از بچگی عاشق ورزش به خصوص کاراته بودم ... سخت تمرین کردم تا جایی که به جایگاهِ خودم رسیدم ... موفقیت هام باعثِ سربلندی خانواده ام شده بود ...

بالاخره با ترافیک و شلوغی رسیدیم به رستوران ... رستورانش جای با صفایی بود ، با یه حیاط کوچک که وسطش یه فواره داشت! ... دو سالن غذاخوری داشت که یکی سنتی و اون یکی مدرن بود! ... هر دو فضا رو دوست داشتم ... تیپ امون باشگاهی بود پس به طرفِ سالنِ سنتی رفتیم!

سوسن منو رو تو دستش گرفته بود و مشغولِ انتخابِ غذا بود ... به فضای سنتی سالن خیره شدم ... وسایلِ سنتی داخل سالن مثلِ کوزه های رنگی با حصیرهای راه راه به طرز زیبایی چیده شده بودن ... در حین دید زدنم نگاهم به پسری افتاد که موزیانه طرفِ ما رو نگاه میکرد ... لبخند مرموزی به لب داشت ... پسر دیگه ای هم روبروش پشت به ما نشسته بود ... توجه ای نکردم و سرم رو برگردوندم سمتِ سوسن و گفتم:

- چی شد بالاخره! چیزی انتخاب نکردی؟

- انتخاب رو که کردم ولی بین ۴ تا گیر کردم!

- جانم؟ ۴ تا!!!!!!؟ ... مگه چی انتخاب کردی!

- خب من شیشلیک ، ماهیچه ، سبزی پلو با ماهی و برگ رو انتخاب کردم ولی نمی دونم کدومو انتخاب کنم ...

- خب همه اشون عالین ، ولی این برگ رو بی خیال بشیم از وقتی یاد برگ اون رستوران می افتم که مثل لاستیک سفت بود از هر چی غذاست زده میشم!

- پس برگ حذف شد! ... فکر کنم الان تو این فضای سنتی شیشلیک باید بچسبه! .. نظرت چیه؟

- موافقم! خیلی خب پس شام شد شیشلیک!

بلافاصله گارسون رو صدا زدم و دستور شیشلیک با مخلفاتش رو دادم ...

پسره هنوز داشت پررو پررو نگاهمون میکرد! ... اخمی کردم و صندلی مو کمی جا به جا کردم که دیدش کمتر بشه!
انگار متوجه شد که نیش اش شل تر شد ... کم کم داشت رفتارهای زننده اش حرصم رو در می آورد ...

- پروا جونمممم!!!!

- باز چی می خواهی که اینجوری صدام می زنی؟

- وا مگه حتما" باید یه چیزی بخوام که اینجوری صدات کنم؟ همیشه یه بار هم که شده تو ذوقم نزنی و مثل آدمیزاد بگی جون دلم ... همین کارا رو میکنی که ملت میگن پروا از تیرو تبار بروسلیِ دیگه!

- هاه ... مگه غیر تو کس دیگه ای هم اینو چرندیاتو میگه! حالا بگو چی می خواهی؟

- خب ... خب راستش میشه یه دسر هم منو مهمون کنی، البته اینجا نه ها ... خونه اتون! ... دلم هوس اون دسر آناناسیتو کرده ... هیچی دسر پروا نمیشه! البته به اضافه یه کار کوچولو دیگه؟

- و اون یکی؟

- اممم ... می دونی که طراحی من مثل تو خوب نیست گفتم اگه بیکاری که می دونم بیکاری، اون طرح خاک خورده منو یه دستی روش بکشی؟

- این اسمش کار کوچولو؟ بعدشم کجا طراحی تو خوب نیست؟ بگو تنبلی ام میاد دیگه! خب معلومه کل دنیا رو بگردی کوتاه تر از دیوار پروا گبرت نمیداد که ... معلومه چطوری واسه اش عشوهِ بیایی! بعدشم من کجا بیکارم! این همه کار ریخته رو سرم!

- خب از اولش میگفتی نمیخوام، حتما" باید با تبر قاچ قاچم می کردی!!!!

- صبر کن ببینم تو که میگفتی اون طرحت تقریباً" تموم شده! چطور حالا میگی کمکت کنم ...

- چه می دونم بابا ... به نظر خودم تموم شده بود... نمی دونم این ناصر ذلیل مرده از کجا پیداش شد که بهونه های بنی اسرائیلی گرفت ... میگه فکر نکنم طرحم قبول بشه!

ناصر پسر دایی سوسن میشد، یه شرکت مهندسی داشت، من و سوسن ترم آخر کارشناسی معماری بودیم و برای پایان نامه امون طرح هامون رو کار می کردیم تا بعد از اتمامش تحویلش بدیم!

- پس که اینطور! پس، فردا بیا خونه امون!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: تازه دسر هم آماده است!

- جونِ سوسن! بذار ماچت کنم ...

از رو صندلی اش بلند شدو خم شد رو صورتم ... تا می خواستم جلوشو بگیرم ، سریع گونه ام مچ کرد ، نگاهم افتاد به پسر پررو که با نگاه کج و شیطونی لبخند عمیقی بهمون می زد ... عصبی گفتم :

- این کارا چیه می کنی سوسن ! دیوونه شدی ! ... اینجا رستورانها ، یادت که نرفته ؟ مردم دارن نگاه می کنن ...

- بذار هر جور دوست دارن فکر کنن ! می خوام ببوسمش و قربون صدقه اش برم ... دوستمه به کسی چه !!!!

سرمو به چپ راست تکون دادمو چیزی نگفتم ...

گارسون با سفارشات ما اومد و غذاها رو گذاشت رو میز و با گفتن : امر دیگه ای ؟ که ما در جوابش گفتیم نه ممنون ازمون دور شد ... ! بعد تمام شدن غذا راه افتادیم سمت ماشین !

با بلند شدن ما دو تا پسر که معلوم بود خیلی وقته غذاشون رو تموم کرده بودن هم بلند شدن ... راه افتادن دنبالمون ... در حین سوار شدن به ماشین بودیم که پسر پررو نزدیک امون شد و گفت :

- ببخشید خانم من انگار شما رو یه جایی دیدم ، چهره اتون خیلی آشناست برام !

اینها ترفندهاشون بود ! وقتی می خواستن باب دوستی رو با دختری باز کنن از این اراجیفات زیاد می بافتن ... پوزخندی زدم و با لحن سردی گفتم : خیر آقا ، حتما " اشتباه می کنید ، خدافظ اتون ..

- چه خشن ! ولی من فکر می کنم ...

- گفتم که اشتباه می کنید لطفا " مزاحم نشید ما عجله داریم !

سوسن هم برای اینکه از قافله عقب نمونه یه چیزی پروند :

- دوستم راست میگه حتما " اشتباه می کنید ... ببخشید دوستم کمی بی اعصابه حالا شما کجا ایشون رو دیدین ؟

با دهن کجی تو دلم ادای سوسن رو در آوردم (ببخشید دوستم کمی بی اعصابه) ! ... چشم غره ای بهش رفتم که بعدا " حسابت رو می رسم !

- سوسن سوئیچ ماشین بده می خوام برم تو ماشین !

و بعد پوزخندی زدم گفتم : شاید ایشون خیلی هم اشتباه نمی کنن ... البته فکر کنم تو رو دیده باشه ! چون من چیزی یادم نمیاد ، با هم اختلاط کنید شاید به یه نتیجه ای برسید !

حقشون بود ! ... هر دوشون همین جوری هاج و واج مونده بودن که چی بگن !

سوار ماشین شدم ... پنجره ماشین بسته بود ... صدای ضبط رو زیاد کردم و سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و با خودم گفتم : که منو یه جایی دیدی ! که چهره من برات آشناست ! خر خودتی داداش من از اوناش نیستم ! من که می دونم

تو یه ساعته تو رستوران زوم کرده بودی به ریخت ما ، سوسن ندونه من که می دونم چه مرگت بود ! فکر کردی با یه جفت چشم مشنگ رامت میشم ! هه ...

سوسن سوار ماشین شد و با سرعت حرکت کرد ، با خونسردی تموم در حالی که نگاهم به روبرو بود گفتم : اختلاط هاتون تموم شد ؟ چی چی واسه همدیگه بلغور می کردین که انقدر طول کشید ؟! که دوست من کمی اعصاب نداره ! یعنی سوسن خفه ات هم کنم کمته ...

- می مُردی مثل آدم جوابشو میدادی ؟ چرا انقدر خشنی تو ... بیچاره گُر خرید ... خب میگفتی من شما رو به جا نمیارم و ...

- هه منم که پیپه ام و زودبارو ! ... تو اگه نمی دونی اینو بدون یارو یه ساعته تو رستوران زوم کرده بود به ما ، ما که نه به من ... داشت واسه خودش تو آسمونا سیر می کرد که یه لقمه چرب و نرم گیر آوردم ! زهی خیال باطل - واقعا ؟ ... پس چرا من ندیدمشون ؟

- چون تو پشتت به اونها بود ! حالا چی میگفت بهت ؟

- هیچی ، میگفت خیلی چهره اتون برام آشناست خودش هم نمی دونست تو رو کجا دیده ! ولی خدایی ... پروا دیدی یارو چقدر خفن بود ، جذاب ، خوشتیپ ، وای چشاشوووو ... آدمو یاد دریا می اندازه ... الکی با این رفتار گندت پروندیش ... شاید نیتش خیر بود !

- ایششش ... اولاً" که من از پسرای چشم رنگی خوشم نیامد ، میخوام صد سال سیاه خیر نباشه ! بعدشم بعله دیدمتون که چطور ماتت برده بود و آب از لب و لوجه ات آویزون بود ! - یعنی انقدر تابلو بود ؟

- با خنده گفتم : تابلو باید بیاد پیشت لنگ بندازه !

یه سی دی از رو داشبورده برداشت و پرت کرد سمتم ... زود جا خالی دادم ، تا برسیم خونه کلی شوخی کردیم و خندیدیم ...

رسیدیم خونه ، از سوسن خدافظی کردم و گفتم برای فردا منتظرشم !

وارد خونه شدم ، فضای ورودی خونه امون به یه سالن بزرگ ختم میشد که محور اصلی خونمون به حساب می اومد ، سمت راست سالن یه در بزرگی قرار داشت که اتاق پذیرایی و سالن غذاخوری خونه امون بود که به یکدیگه وصل بودند ، قسمت چپ سالن یه راهرویی بود که به آشپزخانه ، انباری و همین طور سرویس بهداشتی ختم میشد . طبقه اول خونه هم فضاهای خصوصی مثل اتاق های خواب قرار داشت .

بوی خوبی از آشپزخونه می اومد ... آشپزی خاله سارا حرف نداره! ... عمو رضا و خاله سارا زن و شوهری ان که از خیلی وقت پیش تو خونه امون کار می کنن سن اشون دور و بر ۴۵ به بالاست ، بچه ای ندارن و من و دریا (خواهرکوچکترم) رو مثل بچه های خودشون دوست دارن ، آدم های خوبی ان ، کاری به کار کسی ندارن و تو مسائل خصوصی و شخصی دخالت نمی کنن ، واسه همین خصلت هاشون ما هم احترام زیادی واسه اشون قائلیم!

با صدای بلندی گفتم : من اومدم کسی خونه نیست ؟ صدای خاله سارا اومد!

- پروا جان اومدی عزیزم ! من تو آشپزخونه ام بیا اینجا .

وارد آشپزخانه شدم ، خاله سارا با مهربونی روشو برگردوند طرفم ... گفتم :

- سلام خاله سارا ، این بوی خوب چیه که کل خونه رو گرفته !

- علیک سلام دخترم ، خانم جون هوس کیک نارگیلی با هل مخصوص کردن گفتم براشون بپزم !

خاله سارا مامانم رو خانم جون صدا می زد ، با تعجب ساعتش رو نگاه کردم و گفتم :

- این وقت شب ! چه وقت کیک نارگیلی ؟ ساعت ۱۰ شب ...

- می دونم دخترم برای الان درستش نکردم ، دیدم الان که بیکارم درستش کنم تا واسه فردا آماده باشه ... میخوام سر صبحانه سورپرایز بشه !

- خاله سارا خیلی مهربونی ! دستت طلا ، الان مامانم اینا کجان ؟

لبخندی زد گفتم : خانم جون و دریا جان بالان ... دقیق نمی دونم ! آقا هم بعد شام رفتن بیرون !

- آها ، پس من میرم پیش مامان ، فعلا" ...

- باشه دخترم

و از آشپزخونه خارج شدم ... دیشب به خاله سارا گفته بودم شام نیمام خونه ، به طرف اتاق مامانم رفتم ، مامانی که به قد دنیا دوستش داشتم !

به طرف اتاق مشترک مامان و بابا رفتم ... اتاقشون نسبتاً " بزرگ و دلپاز بود بود یه بالکن گوشه سمت چپ اتاق قرار داشت که با یه در تمام شیشه فضای داخل و بیرون رو جدا میکرد ! جلوی بالکن میز و صندلی ۴ نفره ای قرار داشت که اغلب مامانم اونجا کتاب می خونند یا بافتنی می بافت !

در اتاق زدم و با صدای کلفتی گفتم : مهمون نمی خواهید ثریا خانم ؟

مامان در جواب با لحن شوخی گفت :

- مهمون ناخونده که نمی خواهیم ولی اگه دخترمون پروا بود حالا یه استثنائی قائل میشدیم !

با خنده وارد اتاق شدم ...

- سلام بر مادر و دختر گرام ...

هر دوشون صورتشون به در دوخته بود! روی صندلی هایی که کنار در شیشه ای بود نشسته بودن و در تراس اتاق هم باز بود انگار داشتن از هوای مطبوع بیرون لذت می بردند ، مامان با لبخند گفت :

- سلام بر پروای همیشه در حال نبرد من ! خوش گذشت !؟ حال و احوالات شما ؟

دریا لبخندی زد و با لحن شیطونی گفت :

- سلام خواخی جون

لبخندی به روشن زده و گفتم :

- جاتون خالی ! حال و احوال رو هم که چی بگم ! ای زندگی میگذرد در بهر گذشتن !

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت :

- می بینم شاعر هم که شدی ! بیا اینجا بینم دو روز درست و حسابی ندیدمت !

هنوز کامل ننشسته بودم که ... دریا هول هولکی پرید وسط حرف و رو بهم گفت : خواخی خواخی جونم من یه نقاشی برای مسابقه دارم که واسه ۵ روز دیگه باید آماده اش کنم موضوعش هم درباره طبیعت سبز میشه برام بکشیش !

اینم از آبجی لوس ما ! هنوز از راه نرسیده بین چه جوری داره از لبخندم سواستفاده میکنه ! با چشم غره گفتم :

- بذار یه نفسی تازه کنم بعد بگو چی از جونم می خواهی ! ... من نمی دونم تو چرا هر وقت منو می بینی یا یاد نقاشی هات می افتی یا تکالیفی که باید سر وقت انجام بشه که همه اشون هم دست بی زبون منو می بوسن !

دریا زبونش رو گاز گرفت ، فهمید چقدر کارش زشته ، مامان گفت :

- دریا .. مامان ، یه لحظه آرام بگیر خواهرت که تا به حال نه نیاورده !

دریا بیخشیدی گفت و ساکت نشست !

مامان - پروا امروز دایی ات اینجا بود میگفت پروا واسه فینالش چه برنامه ای داره ؟ کی میخواد تمرین هاشو شروع کنه !؟ میگفت اصلا " وقت نداری ، گفت هر وقت اومدی حتما " باهات تماس بگیرم ! به گوشیت چند باری زنگ زده ولی انگار جواب ندادی ...

- آره گوشی ام رو سایلنت بود متوجه نشدم ... یادم رفت از باشگاه که اومدم از سایلنت درش بیارم ! قربون دایی که انقدر نگرانمه !

- آره ... اندازه دختر نداشته اش دوستت داره ، پس معطلش نذار !
- اوهوم ... خب باشه من یه نیم ساعت دیگه باهش تماس می گیرم ...
- خب الان بهش زنگ بزن !
- مامان بذار یه نفسی تازه کنم بعد ... خودتون که دایی رو میشناسید ، تا رنگ ۲ ، ۳ نصف شب رو نبینه نمی خوابه که ! ... راستی دریا در مورد مسابقه هم خیال تخت خواخی نق نقو نگران نباش خودم در حد لالیگا به نقاشی ات میرسم !
- با خوشحالی تشکر کرد ... چشمکی بهش زد و از اتاق رفت بیرون !
- وارد اتاقم شدم ، یه اتاق ۱۸ متری تقریبا " ساده ولی مدرن که وسایلیش رو به سلیقه ی خودم چیده بودم فضای داخل اتاقم خیلی شلوغ نبود ، از اتاق های شلوغ خوشم نمی اومد !
- وسایله های باشگاهمو گذاشتم سرچاشون ، یه تاپ و شلوار ورزشی از کمد برداشتم ... اتاقم آرامش خاصی بهم میداد ... البته اگه دریا با نقاشی و کاردستی هاش مزاحمم نمیشد ! ...
- روی تختم دراز کشیدم ، و برای چند لحظه پلکهامو گذاشتم روی هم ... به آرامش اتاق و سکوتش احتیاج داشتم ... بعد از وقفه ای ، گوشی ام رو برداشتم و شماره دایی رو گرفتم !
- با دایی ام خیلی راحت و صمیمی بودم مثل دو تا دوست ! ... همیشه در عین صمیمیت احترامشو نگه میداشتم ، خیلی دوستش دارم ، و خالصانه بودن محبتش رو می فهمیدم !
- با چند بوق صدای محکم دایی از پشت گوشی پیچیده شد ...
- الو پروا !
- با انرژی و با صدای نسبتا " بلند و رسایی گفتم :
- سلام دایی خوبی ؟
- علیک سلام ... اینطور که بوش میاد انگار حال تو از من بهتره ! منتظر تماس ت بودم ...
- آره مشخصه !
- چی مشخصه ؟
- اینکه منتظر تماسم بودید ! آخه بعد از دو بوق صدای پرجذبه اتون از اون ور خط بند شد !
- باز شوخی ات گرفته ! می دونی گوشی رو برای چی اختراع کردن ؟
- آره که می دونم برای ارتباط صوتی ...

- برای چه منظور و در چه مواقعی ؟
- خب ، وقتی که کسی با تو کاری داره یا بلعکس ...
- بعد اون وقت شما برای چی ، گوشی همرا تون نگه میدارین ؟
- وای دایی این همه سوال طرح کردی که بگی چرا گوشیمو ور نمیدارم !
- نه پس میخواستم باهات اختلاط بیکاری کنم !
- ببخشید دایی ، حواسم نبود که گوشی رو از سایلنت در بیارم !
- خیلی خب ... بریم سر اصل مطلب ... تمرین و چیکار کردی ؟
- همیشه عاشق سختگیری های دایی ام بودم ، سخت ازم کار می کشید تا به نتیجه مطلوبی که دلش میخواست برسم !
- ... من هم کم نمیداشتم حتی بعضی وقتها از حد توانم هم بیشتر کار می کردم تا برق رضایت رو تو چهره اش ببینم ! ...
- گاهی تحسینم میکرد گاهی هم نگران سلامتیم میشد و بهم تذکر میداد ! میشه گفت در کل همیشه همامو داشت ...
- خب تو باشگاه اون تکنیک های جدیدی که یاد داده بودید رو تمرین کردم ... کلا " هر تکنیکی رو که قبلا " می دونستم رو ساعتها تمرین و دوره کردم تا بیشتر بهشون تسلط داشته باشم !
- خب ... خوبه ، ولی من اینجوری راضی نمیشم باید از نزدیک تمرین هاتو ببینم ، فردا که کار خاصی نداری پیام ... !
- ... راستش فردا صبح سوسن قراره بیاد اینجا ، بعد از ظهر رو وقت دارم تا شب کار کنیم ...
- اوکی ، فقط یه چیزی ! ... اصل کاری رو یادم رفت بگم !
- چی رو ؟
- فردا یه نفر دیگه رو هم واسه سورپرایز با خودم میارم واسه تمرین ، اشکالی که نداره ؟
- خب نه ، چه اشکالی !
- حتی اگه طرف یه پسر جوون هم باشه ؟
- دایی چی داشت میگفت ! فردا ! واسه تمرین ! یه پسر جوون میاره ! اونم اینجا!!!!!! ... !!!! دایی اخلاق منو میشناسه و من هم اخلاق دایی رو ! هر چی من غیرتی ترم ... دایی هم کمتر از من نیست ! درسته که افکارم خیلی سنتی نیست و آدم خجالتی نیستم و با پسرهای فامیل امونم به چشم برادری راحتم ولی خب منم یه اصول هایی واسه خودم داشتم !
- دایی شوخی ات گرفته !؟
- آخه این حرف من کجاش خنده دار بود که شبیه شوخی باشه ؟

- دای ، منظور تون یه پسر غریبه است که فردا بیاد اینجا و با من تمرین و نبرد داشته باشه ... آره ؟
- آره ، اگه بشه ... می خوام با نحوه ی کار کردنش آشنا بشی ! می دونم کمی عجیبه ولی این یه مورد استثناست !
- آخه دایی ...
- آره آره همه رو می دونم ، تو به من اعتماد داری یا نه ؟
- معلومه که دارم ...
- خوبه ... ببین پروا این پسری که فردا با خودم میارمش یه اُعجوبه ای واسه خودش ! یعنی تکنیک هایی که داره حرف نداره خیلی حرفه ای ، کسی تا به حال نتونسته شکستش بده ! وقتی میگم یه اُعجوبه است یعنی واقعا " یه اُعجوبه است ، فردا می بینیش و می فهمی که من چی میگم ! ... در ضمن یه پسر سنگین و موقری که من ازش مطمئنم اگه مطمئن نبودم هیچ وقت با خودم نمی آوردمش ، در مورد بابات هم نگران نباش همه چی رو می دونه !
- چند لحظه سکوت کردم که دایی گفت :
- گوش میدی ؟
- آره دایی گوشم با شماست !
- اوکی ، خب دیگه فردا می بینمت کاری نداری ؟
- نه دایی کاری ندارم ، شبتون به خیر
- شبت به خیر دایی جان
- و گوشی رو قطع کرد ...
- شوکه گوشی رو قطع کردم ، دایی چه عجیب شده ! چقدر از پسره تعریف میکرد ! یعنی انقدر تعریفی بود ؟ اصلا " این کارش چه معنی داشت ، میگفت اُعجوبه است ! ... خدای من دایی چه خرافاتی بوده و خبر نداشتیم ! ... اصلا " دایی کسی نبود که الکی از کسی تعریف کنه ، پس حتما " پسره خاص که اینو میگفت ... انقدر که با خودم سوال جواب کردم مغزم خسته شد ...
- باید به سوسن خبر میدادم که فردا صبح بیادش ... اس ام اسی بهش زدم :
- سلام سوسن جان فردا صبح بیا خونه امون ، منتظرتم .
- و سند کردم !
- انگار فردا روز خسته کننده ای رو در پیش دارم ! صبح با نقشه مقشه های سوسن و بعد از ظهر دایی و تمرین هاش به اضافه حضور یه مهمون ناشناس !

دلِ خوشی از پسرانداشتم ... حتماً! این یکی هم مثلِ بقیه تا چشمش بهم می افتاد دلِ ایمونشو از دست میداد ... هر جایی می رفتم تو اولین نگاه برق تحسین رو تو چشمشون می دیدم به خصوص زیبایی چشمم که خیلی ها میگفتن گیراست و آدمو مثل آهن ربا به خودش جذب میکنه! ... دختری با رنگ چشمم طوسی با پوستی سبزه روشن ، با لبای گوشتی و خوش حالت ، هیگلی تو فرم با قدی ۱۷۰ سانتی!

به قولِ سوسن که میگفت خدا هر چی دلش خواسته بهت زیبایی و استعداد داده فقط یه اخلاق خوب نداده که اونم به خاطر اینکه یه وقت رودل نکنی ندادش!

زجر آورترین صدای ممکن صدای ساعت زنگم ... صدای چکش وارش همچنان متوالی وار می کوبید ...!

چشم بسته دنبال ساعت گشتم و خفه اش کردم!

سرمو فرو بردم داخل بالشت ، هیچی خواب اول صبح نمیشه! با اکراه از تخت گرم و نرمم بیدار شدم و به طرف سرویس اتاقم رفتم! ... تند تند صورتمو شستم و به طرف کمد لباس هام رفتم ...

یه پیرهن آستین کوتاه سرمه ای که بلندی اش تا زیر زانوم می رسید و جنسش کتانی بود رو پیدا کردم پوشیدم! تا قبل اومدن دایی باز باید لباسمو عوض می کردم! ... هر چی باشه واسه تمرین باید لباس مناسبی می پوشیدم!

موهامو شونه کردم و با یه کش ساده محکم بستمش که نریزن بیرون ، اینجوری راحت تر بودم ... آرایش ملیحی کردم ...

و بدو بدو به طرف آشپزخونه رفتم ...

وارد آشپزخونه شدم خاله سارا مشغول درست کردن صبحونه بود ...

- صبح به خیر خاله سارا

- صبح تو هم به خیر عزیزم ، بیا صبحونه اتو بخور!

- باشه ... هنوز کسی بیدار نشده؟

- چرا بیدار شدن ... خانم جون همین الان اینجا بودن .. الان میان ، آقا هم گفتن تا میز رو بچینم به گل ها یه سری می زنه ، ولی دریا رو نمی دونم فکر نکنم بیدار شده باشه!؟

- چرا مگه امروز کلاس نداره؟

- نه امروز تعطیل رسمی ... کلاس نداره!

- آها بذار بخوابه ، میگم خاله سارا امروز سوسن میاد اینجا ، می خوام براش دسر آناناسی درست کنم ... وسیله هاشو داریم؟

بعد از چند لحظه با تردید گفت : فکر کنم داشته باشیم !

لبخندی به روش زدم و به طرفِ میز صبحونه رفتم ...

همه چی رو میز چیده شده بود ... کیک نارگیلیِ مامان هم آماده وسطِ میز خودنمایی میکرد ! ... لبخندی زدمو منتظرِ عکس العمل مامان نشستم !

- به به دختر سحر خیز من ... چطوری دختر بابا !

با شنیدن صدا سرمو بلند کردم ، لبخندی زدم و گفتم :

- سلام بابا جونم ... صحبت به خیر

- صبح تو هم به خیر بابایی ... کی بیدار شدی ؟

- همین چند دقیقه پیش ... سوسن میخواد بیاد اینجا ...

- آها ... خوبه !

دقیقه ای بعد مامان وارد آشپزخونه شد و لبخند به لب کنارمون نشست ... بعد از سلام و صبح بخیر

وسيله های چیده شده رو میز رو نگاه کرد ! ... چشماش زوم شد رو کیک نارگیلی ... ! یه لبخند پت و پهنی زد و رو به خاله سارا گفت :

- سارا!!!! ... چه سرعتی داری تو ! دستت درد نکنه خانومی !

خاله سارا لبخند مهربونی زد و گفت :

- خدا کنه خوب شده باشه !

- مطمئنم عالی !

بعد از خوردنِ صبحونه به طرف میزی که خاله سارا وسیله های دسر رو روش چیده بود رفتم ... و مشغولِ درست کردنِ دسر شدم ... و به کمکش همه کارای دسر رو تا ساعت ۹:۳۰ آماده کردیم !

- خاله سارا ، منیژه امروز واسه نظافت میاد خونه ؟

- والله نمی دونم ، بذار بهش زنگ بزنم .

منیژه نظافتِ کارای خونه امون رو انجام میداد و تقریبا " هر روز می اومد اینجا !

خاله سارا بعد از تماس با منیژه گفت : تا یه ساعت دیگه میادش !

ازش تشکر کردم و از آشپزخونه خارج شدم ...

هنوز وارد سالن نشده بودم که صدای زنگ بلند شد ...

تصویر سوسن با نقشه مقشه هاش تو صفحه آیفون تصویری پیدا شد!

دکمه آیفون رو زدم و به طرف در اصلی به راه افتادم ... داشت با صورتی خندون می اومد به طرفم ...

چه تیبی هم زده بود .. سوسن قیافه معمولی داشت نه خوشگل نه زشت ، البته جذابیت خودشو داشت ، وقتی آرایش میکرد چهره اش خیلی جذابتر میشد ! ... چشمه‌هاش نسبتاً درشت و مشکی خالص بود ... تپیش هم که مثل همیشه آنتیک و شیک بود ... جدیدترین مد لباس ها رو سرچ میکرد و می خرید ! با اینکه همسن و سال بودیم ولی فکرامون زمین تا آسمون با هم فرق میکرد !

نیشخند شیطونی زد و با صدای بلند و با انرژی مخصوصش گفت :

- سلام بر بانو اژدها ...

چشم غره ای رفتم و گفتم :

- میشه این اخلاقاتو عوض کنی ... دختر خانم بزرگ شدی ... بزرگ ... اینو بفهم دیگه ! ... نا سلامتی ۲۴ ساعت شده ... هنوزم داری مزه پرونی می کنی ! اژدها دیگه چه صیغه ای ! جدید کشف کردی ؟ اونم تنهایی ؟ خسته نباشی واقعا ! ... !

- آره تنهای تنهایی کشفیدمش ... چطوره ... خوشت میاد ؟

- چه جورم ! مگه میشه سوسن ناقص الخلقه چیزی کشف کنه و من خوشم نیاد !

- وا بی تربیت ، این چه طرز حرف زدن ، گفتیم اول صبحی با این دیو دو سر شوخی کنیم ، ببین چه جور زد به برجکمون ! اه ... حالا دسرمو آماده کردی یا همین الان باید برگردم ؟

- چه دسرم دسرم هم میکنه برا من ! نخیر دسری در کار نیست ... مگه بیکارم واسه ات دسر درست کنم ... ! نرسیدم درست کنم ...

چشمای سوسن گشاد شد ... دوباره نازکشون کرد و با دهن کجی ادای منو در آورد :

- نرسیدم درست کنم ... ، حیف که کارم بهت گیر وگرنه با جارو دور تا دور حیاط دنبالت می کردم ... بینم اخیانا " شما نمی خواهید به خونه راهم بدید ؟

ابروهامو بالا انداختم از جلوی در رفتم کنار ... دستمو به طرف داخل حرکت دادم و گفتم : بفرمایید خواهش می کنم !

با یه ایش کشداری وارد خونه شد ...

- سلام بر همگی ...

- بیخودی داد نزن ، بابا رفته شرکت ، مامان هم خونه نیست که جوابتو بده ، دریا هم تخت گرفته خوابیده !
چشم غره ای بهم کرد و گفت : سارا خانم و آقا رضا که هستن جوابمو بدن ... !

- خب آره اونا هستن درست ... عمو رضا تو حیاط و مشغول رسیدگی به دار و درخته ... حتما " ندیدیش ... خاله سارا هم لا بد تو انباری آشپزخونه است که صداتو نشنیده و جوابتو بده !

- ای دایناسور مخوف ، نکنه هپلی اشون کردی و به ما نمیگی ! حالا هم نوبت من ؟ عمرا" بذارم حتی بهم ناخنک بزنی !

و جیغ جیغ کنان بدو بدو از پله ها رفت بالا ، خنده ام گرفته بود ...

هر چی می خواستم جلوی خودمو نگه دارم و نخندم نمیشد ... یه دیوونه ای بود که لنگه نداشت ... ! سرمو به راست و چپ تکون دادم و به دنبالش راه افتادم !

وارد اتاقم شدم ... ماتوش رو در آورده بود و نقشه هاش جلوش باز بود ... نگاهش که بهم افتاد مظلومانه لبخند مهربونی زد ... اخلاکش همین بود لوس بود بامزه ! ...

- بیخود لوس بازی در نیار ... همین چند دقیقه پیش چی چی داشتی بلغور میکردی ! که من آدم خورم ! ها ؟

- خیلی خب بابا تو هم ... مهربونی هات برا حسن کچل ... به ما که میرسی با یه من عسل هم همیشه خوردت !
لبخندی زدمو گفتم : خیلی خب ... بذار بینم چیکار کردی !

نقشه ها رو گرفتم و رفتم پای میز تا بهتر تمرکز کنم ، بینم مشکلم چیه !
تو سکوت بررسی اش کردم ، سوسن دراز کشیده بود رو تخت و واسه تمرکزم چیزی نمی گفت !
بعد از یک ربع کندوکاوی به هیچ نتیجه ای نرسیدم ... دوباره با نگاهی دقیق تر بررسی اش کردم ...

پروژه نهایی امون یه نقشه فاز ۲ بود پس خیلی از قواعد رو باید توش رعایت می کردیم ... هر چی باشه نقشه های فاز ۲ با جزئیاتشون که شده فاز ۲ ...

آکس هاش درست بود ... جای ستون ها هم درست ... نازک کاری ها ، متریاال هاش ، تیپ هاش ، جا گذاری هاش ،
اتصالات و ... هم درست !

O.K.B درو پنجره هم درست بود ...

کد ارتفاعی ها رو هم که گذاشته ، اندازه ها رو هم که دقیق زده بود ...

با خوشحالی ایرادی جزئی پیدا کردم اندازه گذاری یه جایی رو از قسمت بازشو نداشته بود ...

ایرادِ دیگه اش این بود که اگه دیوارهای ساختمان از جنس خاصی باشند مثل دیوارهای ۲ جداره ، حتماً داخل دیوایهای پلان باید جاگذاری بشن ! ... دیوار های این نقشه هم دو جداره بود و پلان گذاریش باید با اصول خاص خودش می بود ...

یک ساعت تموم نشسته بودم پای نقشه و ایرادهای تقریباً " جزئی رو می گرفتم ، بس که به مخم فشار آورده بودم سردرد گرفته بودم !

در حین گفتن ایرادها سوسن به جای اینکه ناراحت بشه نیشش تا بناگوش باز بود و با ذوق میگفت ایول پری جون ! با چشم غره توپیدم بهش و گفتم :

- میشه دیگه این پری جون گفتن اتون رو تموم کنید ... یاد اون فیلم های طاغوتی دروپیتی می افتم !

- ای به روی چشم ...

- ولی برام جالبه چرا پسردایی ات ایرادهای نقشه رو بهت نگفت ؟

- لابد کرم داره دیگه ! میگه می خوام خودت ایراداشو بفهمی تا با دقت بیشتری طرح هات رو بکشی ! اووووووه کی حوصله داره بره این همه راهو ! خبر نداره مغزم فسیل شده دیگه کار نمی کنه !

- مغزت فسیل نشده ... مغزت پیر وسیله های آرایشی و تیپ های جدید ... الان بهت بگم آخرین اخبار در مورد وسایل آرایشی و مدهای جدید چیه ! به ثانیه طول نمیکشه همه رو برام طومار وار میگی ...

- خب اون قضیه اش جداست ...

- که اینطور !

- آره اینطوریه !

از غافل شدنِ دسر لبم رو به دندان گرفتم ... گوشی اتاقمو برداشتم و به آشپزخونه زنگ زدم و از خاله سارا خواستم دسر رو به اتاقم بفرسته !

منیژه بعد از گذاشتنِ سینیِ مخلفات رفت ... نگاهِ سوسن به دسر که افتاد خیره موند ... سرشو بالا آورد ... یک دفعه بلند شد و متکایی که روی تخت بود رو به طرفم پرت کرد ، ولی از اونجایی که تو جاخالی دادن استاد بودم همیشه تیرش به سنگ می خورد !

با حرص نگاهم کرد گُفت :

- یعنی دلم میخواد تا بخوری بزنتا!!!!!! ... نمیشد مثل یه دوشیزه خوب و محترم بگی سوسن عزیزم دسری رو که دوست داشتید رو براتون آماده کردم نوش جان کنید ! حتماً باید این همه کرم می ریختی ؟

- بی تربیت! درست حرف بزن ... تو مثلاً "داری لیسانس مملکت میشی!
- این به اون در!
- خیلی خب بابا ... تا خنکه این دسر بخور که کلی زحمت کشیدم برات!
- حتماً!!!!!! ... نگران اونش نباش تو سیم ثانیه هپلی اش میکنم!
- راستی پروا این فینالت چی شد بالاخره؟ بابا کشکی نگیرش ها ... حریف هات سرسختن! آخر هفته باید بری چین ... این جینگلی مینگلی های چینی بهت رحم نمی کنن ... بروسلی از نژادشونِ ها ...
- تو که میگفتی من از نژاد بروسلی ام ... چی شد که نظرت عوض شد؟ خیالی نیست ... بروسلی اندر بروسلی میشیم دیگه!
- خیلی خب ... حالا من یه چیزی پروندم ... ببینم چند تا کشور مسابقه میدین؟
- خب ... آلمان هست، هند، استرالیا، فرانسه و ...
- واسه هندی ها که نگران نباش یه فلفل روشن بپاشی کار تمومه
- آره جون خودت
- حالا برنامه ات چیه؟
- برنامه از همین امروز شروع میشه! دایی ام بعد از ظهر قرار با یه پ ... با ...
- وای عجب سوتیی دادم! اگه بهش میگفتم با یه پسری میاد اینجا و امروز تمرین میکنیم بدبختم میکرد!
- شیطون خندید و گفت:
- خب دایی ات با یه چی چی میاد؟
- با نخود و کشمش میاد!
- و بلند خندیدم ...
- هه ... ما هم که سنبل مجلسیم! یا میگی دایی ات با کی میاد اینجا یا میرم از خاله سارا می پرسم ... اگر اخیانا" اونو اجیر کرده باشی که چیزی نگه از خاله ثریا و یا آخرش از عمو کاوه می پرسم!
- میگم بابا ... دایی با یه پسر میاد اینجا که من هنوز ندیدمش و نمی شناسمش! خیالت راحت شد ...!
- و تموم حرفهایی که دایی بهم گفته بود رو به سوسن گفتم ... سوسن داشت با دقت به حرفام گوش میداد ... وقتی حرفام تموم شد یه لبخند پت و پهنی زد و گفت:

- مبارکه ... غلط نکنم دایی ات نقشه خواستگاری به طریق بروسلی برات ریخته! هر چی باشه دخترمون یه پا بروسلیِ واسه خودش! یه بروسلی اندر وحشی تر از تو هم گیر آورده که ...

نداشتم ادامه بده ... اگه همین جوری می رفت، دو سه تا بچه ناقص هم می ریخت دامنمون ...

- خفه میشی یا خفه ات کنم سوسن! ... چرت نگوووو ... این برای هزارمین بار!

- خیلی خب ... دایی ات از قیافه پسرِ چیزی نگفت؟

- وای ... خل شدی؟ میگم می خوان بیان واسه تمرین ... تو میگی قیافه پسره رو برام آنالیز کنه ... مگه خاله زنکیه!؟

- ولی پروا از من به تو نصیحت ... اگه دیدی پسره به تنش می ارزه، تا تنور داغه بچسب و تورش کن ... مطمئن نمی تونه جُم بخوره! داره دیرت میشه ها ...

- نه که تو تازه به سن بلوغ رسیدی! برو بابا من چی میگم تو چی میگی! اگه قصد شوهر کردن داشتی پسرای خوب ریخته دوروبرم فقط معطلِ یه اشاره ان! اون وقت تو اینی که ندیدیشو میگی تور کنم!؟

- خب با اون تعریف هایی که دایی ات کرده، احساسم میگه این پسر یه پسر معمولی نیست ... خیلی دوست دارم بینمش! یه جورایی احساسم میگه خاصِ

- چه احساسم احساسم هم راه انداخته واسه من! پسرا همه سر و ته یه کرباسن! اگه بخوام خامش کنم راحت می تونم ... ولی خودم نمیخوام ... حالا هم این فکرهای مسخره اتو ول کن و بقیه دسرتو بخور!

- ای به چشم

خلاصه با هر مکافاتی که بود سوسن رو راهی خونه اش کردم ...

بعد خوردن ناهار رفتم اتاقم تا اومدن دایی استراحت کنم ... کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد!

با صدایِ در بینِ خوابِ بیداری چشمهامو نیمه باز کردم ...

- پروا ... خوابی؟ پیام تو؟

رو تختم غلتی زدم و گیج گفتم: کیه؟

- منم دریا ... پیام تو؟

- آره بیا تو!

اتاقم تاریک بود، با وارد شدن دریا به اتاقم، خمیازه ای کشیدم ... چراغُ روشن کرد

- چقدر می خوابی خواخی! ساعت یه ربع به ۵ ... گوشیت رو هم که طبق معمول ور نداشتی ...

- چطور ؟

- دایی به گوشت زنگ زده که خبر بده یه ۲۰ دقیقه دیگه واسه تمرین میان اینجا .. میخواست بهت بگه خودتو واسه تمرین آماده کنی و بری باشگاه خونه رو چک کنی که همه چی ردیفه یا نه !

- باشه دریا ، مرسی ... همه چی رو چک میکنم !

و از اتاق رفت بیرون ... با عجله دست و صورتمو شستم ... کمد لباسمو باز کردم و یه شلوار ورزشی مشکی و یه بلوز مشکی آستین سه ربع ور داشتم ، یقه اش بسته بود و ساده ساده بود ... ! لباسمو عوض کردم ... موهامو محکم با یه کش ساده از پشت بستم ... رفتم جلوی میز توالتم یه اسپری به خودم زدم ، چهره امو چک کردم ... ! چشمهام مثل همیشه بدون آرایش زیبا بود ... بی خیال چشمم شدم و یه رژ کم رنگ صورتی به لبام زدم ... وقتی از آراستگی ام مطمئن شدم لبخندی زدم و خودمو برای آخرین بار از آینه چک کردم ... و از اتاق اومدم بیرون ... دریا داشت از اتاقش می اومد بیرون ، بهش گفتم : مامان و بابا کجان ؟ خونه ان ؟

به طرف باشگاه حیاط راه افتادم ... هوای بیرون مطبوع بهاری بود ... نفس عمیقی کشیدم ... هوای بهار یه حس خیلی خوبی بهم میداد !

با قدم هایی تقریبا " تند به طرف باشگاه که پشت خونه قرار داشت حرکت کردم .

یه باشگاهی سرپوشیده بود که یه قسمتش رو کمی از تجهیزات ورزشی داشتم مثل : میله بارفیکس ، کیسه بوکس دلخواهم که همیشه حرص و عصبانیت هامو سرش خالی می کردم ، تردمیل پیاده روی و توپ و ..

انتهای سالن رختکن کوچکی با یه حمام بود که خیلی ازش استفاده نمی کردم ! ... برای گرفتن خفگی فضای باشگاه تهویه اش رو روشن کردم ... چشمم رو یه دور حول سالن چرخوندم ... وقتی از تمیزی و تکمیل بودنش مطمئن شدم ... نفس راحتی کشیدم و برگشتم به طرف خونه !

- پروا دخترم ... پروا ... !

با صدای عمو رضا از باشگاه اومدم بیرون !

- چی شده عمو رضا ؟

- دخترم دایی ات با یه مهمون اومده ، تو خونه منتظرت ، گفتم پیام بهت خبر بدم !

- مرسی عمو رضا الان میام ...

بعد از چند دقیقه به طرف خونه راه افتادم !

وارد خونه شدم ، کسی تو حال نبود ... حس ام میگفت باید تو سالن پذیرایی باشن ... با تیپ باشگاهی ، بلوز شلوار و با موهای بسته شده راه افتادم سمت سالن پذیرایی !

در سالن نیمه باز بود ... واردش شدم ، رو مبیل ها رو نگاه کردم ، کسی نبود ... نگاهم رو دورِ سالن چرخوندم ...
مردی رو به پشت ایستاده و نگاهش به تابلو خیره مونده بود ... با قدی بلند و چهارشانه ... تیپی سیاهپوش با یک تی
شرت و شلوار جین داشت ... پسِ مهمونی که دایی میگفت همین آقا بود ... همین جور ساکت و خیره بهش زل زده بودم
و بینِ سلام دادن و ندادن مونده بودم !

بالاخره بی خیالش شدم و قصدِ رفتن کردم ... داشتیم از سالن خارج میشدم که صدایِ محکم و کلفتش رو شنیدم :
- نمی خواهید خودتون رو معرفی کنید ؟

ابروهام از زورِ تعجب بالا پریدن ... چطور متوجه ام شده بود جایِ سوال داشت ! ...
روی پاشنه پا چرخیدم به طرفش و با یه جفت چشمِ سیاه و وحشی روبرو شدم ... چشمهایی درشت و در عین حال سرد
یخ ! ... ولی در عینِ حال جذابیتِ چهره اش رو نمیشد ندید گرفت !
دستهایش رو تو جیبِ شلوارش فرو کرده بود و با چشمهایی نافذ، خیره نگاهم میکرد ...
- انقدر دیدنی ام ؟

از اینکه پیشِ خودش برداشت های مزخرفی کنه بیزار بودم ... چشمهامو ریز کردم با سردی و جسارت گفتم :
- خیر آقا ، شما دیدنی نیستین ! دیدنی تر منم که اینجا به جای دایی ام با یه پسر غریبه روبرو میشم که ازم میخواد تو
خونه خودمون خودمو معرفی کنم !

هنوز همان طور سرد بی تفاوت ایستاده بود ... چند لحظه بعد گفت :

- فکر میکردم دایی اتون حضورِ منو بهتون اطلاع داده باشن !

- اطلاع که دادن ، همون طور که به شما هم اطلاع داده بودن !

با وارد شدن دایی نگاهمون به سمتش چرخید و حرف امون نیمه تمام موند ...

دایی با دیدنمون لبخندی زد گفت :

- تو اینجایی پروا ! به آقا رضا گفته بودم که بره دنبالت ، تا اومدنت به دریا یه سری زدم ... !

- منم چند دقیقه پیش اومدم ... حدس زدم اینجا باشین !

دایی سری تکون داد گفت :

- اوکی ... انگار من نبودم باهام آشنا شدین ... به هر حال وظیفه ام ایجاب میکنه به همدیگه معرفی اتون کنم !

بعد دستش رو به طرف من اشاره کرد گفت :

بردیا، ایشون خواهر زاده بسیار گلِ من پرواست، که همیشه باعثِ افتخار من و خانواده اش، یه شیرزنِ کاراته باز! دایی رو به من و با اشاره به بردیا گفت:

- ایشون هم بردیا خان هستش که تو همه رشته های ورزشی علی الخصوص کاراته رو دست نداره و سرآمد همه است ...! در یک کلام یه استادِ حرفه ای که افتخار داد و اومد اینجا!

کنجکاوی ام باعث شد نیم نگاهی کوتاه به صورتِ سرد و جدی اش بندازم! ... خیلی عادی و ریلکس ایستاده بود ... از سردی یخی اش با اون پرستیژ مغرورش هیچ خوشم نیومد!

صدایِ جدی و خشکش در حالی که به دایی میگفت لطف دارید رو شنیدم و در دل از یخ بودنش عاصی شدم!

دایی لبخندی به رومون پاشید و ازمون خواست به طرفِ باشگاه بریم ...

از سالن پذیرایی خارج شدیم ... و به سمت باشگاه راه افتادیم ... وارد باشگاه شدیم، تهویه رو روشن کرده بودم، هواش از خفگی در اومده و بهتر شده بود!

با تعارفِ دایی بردیا رو یکی از صندلی های سالن نشست!

دایی - خب پروا می خوام اول می خوام نشون بدی که چی یاد گرفتی و چقدر تمرین داشتی! آماده ای؟

با اعتماد به نفس گفتم:

- بله دایی!

- پس شروع کن!

با روحیه ای قوی و با یاد خدا رفتم وسط سالن! ...

در کاراته باید چند نکته مهم رو رعایت کرد: تمرکز، انتخاب، سرعت و دقت ... کاراته یعنی تمرین زیاد، کسی یه کاراته کای حرفه ای از آب در میاد که هر فنی رو که یاد می گیره بیش از ۵۰ دفعه یا بیشتر کار کرده باشه، نه هزار تا فن و تکنیک که فقط چند بار امتحانشون کرده!

وسط سالن بودم و نگاهم به دیوار ثابت بود، بعد از اینکه تمرکز گرفتم ... نفس عمیقی کشیدم و احترام گذاشتم ... یکی دیگر از اصول کاراته که قبل از شروع و پایان باید انجام داده میشه!

اولین تکنیکی که کار کردم اوچی اوکه از فن کاتا بود (کاتا یک فن معروف در کاراته است که چندین زیرمجموعه تکنیکی رو در خودش داره) که این حرکت دفاعی قسمت میانی بدن رو محافظت میکرد ابتدا دست دفاع کننده ام زیر دست عکس العمل گذاشتم و تا جایی که آرنجهام روی همدیگه منطبق بشن بعد برای پوشش دادن مچ و آرنج دست عکس العمل که همون دست چپ به حساب میاد جمع کردم و به پشت حرکت دادم ... دست راستم رو در منتهی الیه بدن حرکت دادم ...

چند نوع کاتای دفاعی دیگر هم انجام دادم ، با سرعت و دقتی حساب شده کار می کردم و حواسم به اطرافم نبود ... با ریتم خاصی که هنگام تمرین انجام می دادم حرکاتم چشمگیر و خیره کننده می شد ! از قدرت دستهام و ضربه هایی که می تونستم به حریف وارد کنم استفاده کردم ... تمام حرکت هایی که انجام می دادم رو در ذهنم بررسی می کردم که تکنیک بعدی حرکتی باشد که به فن قبلی ام نظم و ریتم بده ! ... معتقدم که علاوه بر یادگیری تکنیک های کاراته و سرعت و انجام ظرافت های خاصش ، حتما باید حرکات با ریتم و نظم خاصی باشد که بیننده موقع تماشا کردن سردرگم نشه !

بعد از حرکات ضربتی دست ، حرکات پا که خیلی مهم و می تونه برای یک حریف ناشی خطرناک باشه رو انجام دادم ... ضربه شکننده با تیغه پا که بیشترین حرکت رو در زانو به کار می گیره !

و همین طور تکنیک های بعدی که با مهارت و سرعتی حساب شده انجام می دادم طوری که یک حرکت تلفیقی رو نشون بده ! ... حرکات پا وقتی کارساز میشد که سرعت و قدرتش هم در حد ایده آل باشه ... در نهایت برای اتمام تمرینم حرکات کف و مچ دست که این اواخر روی این تکنیک هایی که دایی تاکید کرده بود رو انجام دادم ... و بعد از احترام به سمت اشون رفتم !

برق تحسین رو میشد تو چهره دایی خوند !

کنار دایی ایستادم ، لبخندی از روی رضایت زد و گفت :

دایی - خوب بود ، تکنیک های آخری که بهت یاد داده بودم رو قشنگ اجرا کردی ، نظر تو چیه بردیا ؟

در حالی که پاهاش رو روی هم انداخته بود و متفکر به نظر می رسید با عادی ترین لحن ممکن گفت :

- به نظر من بد نبود ! کالا " سرعت و دقت و تمرکزشون خوب بود ولی هنوز جای کار داره ، یه سری تکنیک هست که به نظرم باید حذف بشن !

دایی در حالی که دستش رو زیر چونه اش می کشید بود گفت :

- دقیقا " منظورت کدوم تکنیک هاست !؟

کمی روی صندلی اش جا به جا شد و در حالی که تمام نگاهش به دایی بود گفت :

- همون طور که خودتون هم می دونید کاراته از دو قسمت سرعتی و قدرتی تشکیل شده در سبک واداردیو و گوجوریو به این صورت که ۷۰ درصد قدرتی و ۳۰ درصد سرعتی ! اما در سبکهای شیتوریو و شوتوکان ۵۰ ، ۵۰ است ، پس این سبک می تونه انعطاف ، سرعت و قدرت رو به موازات همدیگه داشته باشه ! به نظرتون این دو سبک اگر جایگزین اون سبک ها بشن چطور عمل می کنه ؟ بهتر نمیشه !

دایی با نگاهی عمیق در حال فکر بود ...

- درسته ! سبک هایی که گفتمی عالی ان ... ولی خودت هم می دونی اگه با مهارت اجرا نشن ، خوب جواب نمیدن !

- بله البته ، به هر حال این نظر من بود !

- خوبه که انقدر نکته بینی ! ... ولی ما وقت این تکنیک ها رو در حد قوی کار کردن با پروا نداریم ! ... به فرض این تکنیک رو با پروا کار کنم ... ما فقط یک هفته برای فینال وقت داریم و ریسک جایگزین کردن این دو تکنیک جدید با تکنیک هایی که پروا روشن تمرین کرده و تمرکز داره رو نداریم ! و آیا مطمئن میکنه که موفق عمل کنه ! ... بازم جای تردید داره ! اینطور نیست !

- بله موافقم ... این کار یه ریسک !

کلافه از حرف هاشون به طرف یکی از صندلی های که کمی ازشون دورتر بود می رفتم که با صدای دایی برگشتم ...
- پروا بیا اینجا !

برگشتم و در حالی که به یکی از صندلی هایی که کنارش اشاره میکرد بی حرف نشستم ...

بردیا هم ایستاده بود و با کنجکاوی حول سالن رو از دید می گذروند ... سرش رو به طرف دایی چرخوند و گفت :
رختکن سالن کجاست باید لباسمو عوض کنم !

با اشاره ی دایی که به انتهای سالن اشاره میکرد سری تکون داد و به طرف رختکن راه افتاد ...

در حالی که بی حوصله به دایی نگاه میکردم گفت :

- خب پروا ، تا بردیا نیومده بذار از حرفه^۱ مهارتش برات بگم ... بردیا تعلیم دیده از استاد های بزرگ تو کشورهای خارجه است ، یعنی با استاد هایی کار کرده که خیلی ها آرزوشون حتی یه تعلیم کوچک ازشون یاد بگیره ! ... جالبی اش اینجاست که یکی از بهترین شاگرد های این استادها همین بردیاست ، البته شاگرد های حرفه ای دیگه ای هم دارن ولی بردیا جزو همون نابغه ها به حساب میاد !

با اینکه تعجب کرده بودم ولی خونسرد^۲ عادی گفتم : جالبه !

- آره ... از بردیا خواستم کمی از تمرین هاش رو برامون اجرا کنه ! ... دوست دارم قشنگ به حرکاتش دقت کنی و ببینی با چه مهارتی کار میکنه !

سرم رو به علامت تایید تکون دادم و چشمم بهش افتاد که شلوار جین اش رو عوض کرده بود ، ولی تی شرت اش همون قبلی بود ! با نزدیک شدنش سکوت کردیم ...

صدای محکم^۳ سردش رو شنیدم که گفت :

- آقای کیایی شروع کنم ؟

- آره شروع کن !

با جدیت و هیبتِ خاصی رفت وسط سالن ...

کمی مکث کرد ... دست راستش رو به آرومی بالا برد ، کف دستش رو صاف و محکم کشیده بود ، دست چپش رو از روی دست راستش چرخ داد و حرکات رزمی رو شروع کرد !

به آرومی و خیلی ماهرانه حرکت می کرد هر سبکی رو که انجام میداد مابقی اون حرکت بعدی بود که انگار با حرکت قبلی تلفیق شده بود ! ... کم کم سرعت حرکت هاش بیشتر شد ... خونسرد و روان با مهارتی حساب شده حرکت میکرد !

برای شروع از حرکات مقدماتی " شیهو اوکه " به معنای چهار جهت دفاع و ضربه است شروع کرد ... هر چقدر سریعتر حرکت میکرد سبک ها و تکنیک هایی که استفاده میکرد سخت تر و پیچیده تر میشد ! ... دستهایش با قدرت فرزی خارق العاده ای جوری کار میکرد که چشمهام میخکوبِ مهارتش شده بود !

دو سبکِ شیتوریو و شوتوکان رو با مهارت فوق العاده ای اجرا کرد ... نوبت تکنیک های پا بود ... اولین حرکت پا ، تکنیکِ بسیار قوی و قدرتمندِ " اوشیرو کاکاتوگری " بود که ضربه به پشت اونم با پاشنه پا بود که خیلی چالاکانه به ۴ جهت حرکت کرد ! ... پاهاش هر صدم ثانیه با تکنیک های مختلف حرکت میکرد که نمیشد حدس زد که کی حرکت قبلی تموم شده و بعدی شروع شده ! ... انگار داشت با تکنیک های مختلف پا که به سرعت و قدرت انجامشون میداد به دور خودش می چرخید و حتی نمیشد یه ثانیه هم روی یه حرکتش متمرکز شد ! ... انقدر روان و دنباله دار حرکت میکرد که بیننده احساس میکرد یه فیلم ویدیویی ویرایش شده داره تماشا می کنه ! ...

در آخر با یک ضربه فشاری دستش که مستقیم و خیلی سریع انجام میشد طوری که بیشترین فشار به ترقوه می اومد ، حرکاتش رو خاتمه داد !

در دل تحسین و اعجوبه بودنش رو اقرار کردم ...

به معنای واقعی ماتم برده بود ! ... دیدنِ یه فوقِ حرفه ای از نزدیک خیلی هیجان آور بود ... محو حرکاتش شده بودم و از این همه ظرافت کاری و مهارت خشکم زده بود !

با نزدیک شدنش به طرفمون سریع به حالتِ عادی برگشتم ... نگاهم به دایی افتاد که چشمهایش براق تر از قبل شده بود !

بردیا نزدیک ما شد و به سمت یکی از حوله ها که رو جا آویزی بود رفت ... برش داشت و خیلی خونسرد صورت و موهایش خشک کرد ! ... کنارمون حوله به دست ایستاد ... من نشسته بودم و قامت بلندش رو کنارم احساس می کردم !

دایی با برق چشمهای براق شده از هیجان گفت :

- خسته نباشی ، جدا " کارت حرف نداشت بردیا !

حالت صورتش رو تغییر نداد و با همون خونسردی گفت :

- ممنون آقای کیایی ...

دایی سرش رو چرخوند به طرفم و گفت :

- نظرت چیه پروا ؟

آهسته گفتم : کارشون خیلی خوب بود !

دایی ام لبخندی از روی رضایت زد و گفت : موافقم !

صدا و یا عکس العملی از بردیا نیومد !

دایی نگاهی به ساعت انداخت[ُ] گفت: بینم اینجا به غیر من کسی گرسنه اش نیست !

راست می گفت دل منم به قارو قور افتاده بود ... با هیجان گفتم :

- چرا دایی واقعا^ا وقتش شده که یه چیزی بزیم تو رگ !

لبخندی زد و به همراه هم از سالن خارج شدیم و به طرفِ خونه راه افتادیم ...

واردِ هالِ خونه که شدم بابام رو دیدم که به طرفِ راهروی دست چپ می رفت ... با دیدنم ایستاد و با لبخندِ مهربونی گفت :

- اومدی بابایی !

سلامی کشدار دادم و گفتم : سلام بر پدر بزگوار و گرامِ خودم !

- سلام دختر گلِ بابا ، خسته نباشی ... داشتیم می رفتیم پیشِ آقا رضا که صداتون کنه بیابین واسه شام!

- چه جالب ... انگار شکمِ ما غیبِ گویِ ماهری ، چون زنگ خطر رو در آورده بود که خدمت رسیدیم !

لبخندی زد و گفت :

- پس غیبِ گویانِ راست گویند ...

بلند خندیدیم ... در همین حین در باز شد و دایی به همراه بردیا واردِ هال شدن ...

با ورودشون به طرفِ روشویی رفتیم تا دستی یه سر[ُ] صورتم بزئم ... صدای بابام رو شنیدم که با دایی و بردیا احوالپرسی میکرد ...

بعد از شستن دست[ُ] صورتم به طرف آشپزخونه راه افتادم !

- سلام خاله سارا ، خسته نباشی !

- علیک سلام دخترم ، سلامت باشی ...

- شام چی داریم خاله !
- همونی که دوست داری !
- با ذوق گفتم : کتلت !
- لبخندی زد و سرشو رو به علامت تایید تکون داد !
- با ذوق دستهام رو بهم کوبیدم ...
- بازم هست ... چون مهمون هم داریم ، آقا سفارش دادن چند نوع شام درست کنم ... خوراک مرغ و سوپ جو هم درست کردم !
- عالیه ! واقعا " گرسنمه !
- دیگه چیزی نمونه غذاها آماده بشه !
- راستی من همین جا شام ام رو می خورم !
- ولی مهمون داری خوب نیست اینجا باشی ! خانم جون ناراحت میشن !
- مهم نیست ! ... خود بهشون میگم ...
- سری تکون داد و به طرفِ قابلمه های رو گاز رفت ...
- از سبدی که روی میزِ صبحونه خوری بود سبی برداشتم تا آماده شدنِ شام ضعفم رو بگیره !
- سارا شام آماده است ؟
- با صدایِ مامان سرم رو چرخوندم به طرفش !
- چشمش که به من افتاد ابروهاشو داد بالا گُفت :
- پروا تو اینجایی ؟ دنبالت می گشتیم !
- در حالی که سیبم رو گاز میزدم گفتم : اوهوم ...
- چشم غره ای بهم رفت گُفت : پس زودتر بیا پیش امون ... زشته مهمون داریم !
- کلافه گفتم : باشه حداقل بذارین این سیبمو بخورم بعد میام ! ... چه عجله ای !
- باشه مامان ...
- و بعد در حالی که به خاله سارا سفارشات لازم رو میکرد از آشپزخانه خارج شد ...

آخرین گازم رو به سبب زدم و ته مونده اش رو انداختم سطل آشغال و از آشپزخونه رفتم بیرون ... بدو بدو از پله ها رفتم بالا ...

آآآآآآخخخ ... این کی بود!

به خاطر سرعتی که داشتم با شدت به یک نفر برخورد کردم ... سرم رو که بالا گرفتم با چشمهای گشاد شده ی دریا روبرو شدم ... با عصبانیت گفتم: کوری! جلوی چشمت رو نمی بینی! تو کی می خواهی درست راه رفتن رو یاد بگیری!

با لبهای آویزون گفتم:

- من کورم؟! من که داشتم از راه خودم می رفتم، تو یهو پیچیدگی جلوم!

داشت وقتم رو تلف میکرد ... با عجله گفتم:

- خیلی خب ... حالا برو!

چیزی نگفتم و رفتم.

وارد اتاقم شدم ...

به طرف کمد لباسهام رفتم وسیله هام رو برداشتم و وارد حموم شدم، تا اونها شامشون رو بخورن من هم فارغ از دنیا دارم آب تنی می کنم!

هنوز چند دقیقه نگذشته در اتاقم به صدا در اومد ...!

با صدای ضعیف و خفه ای که از حموم شنیده میشد گفتم: کیسه من تو حموم ام ...!

صدای باز شدن در اتاقم اومد ... و صدای دریا رو تشخیص دادم ... ماشالله نخود هر آشی بود واسه خودش!

- پروا ... پروا کجایی؟

با صدای بلند گفتم ... من تو حموم ام چی می خواهی؟

- همه سر شام منتظرت ان، اومدم بهت بگم بیایی پایین ...

با صدای بلند از پشت در حموم گفتم:

- دریا ازشون معذرت خواهی کن و در گوش مامان بگو پروا رفته حموم تا به بقیه بگه شام رو بخورن! منم بعد حموم میام ... حالا زودتر برو که معطل من نباشن!

دریا باشه ای گفت و رفت!

بعد از حموم و رسیدن به سرّ وضعم از اتاقم خارج شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و غذایی رو که خاله سارا برام کنار گذاشته بود رو خوردم ...

به طرفِ سالن رفتم چند ضربه به در زدم و واردش شدم!

همه نشسته بودن رو میل های سلطنتیِ سالن ... با وارد شدنم چشمها به طرفم دوخته شد ، فقط نگاه بردیا خیلی کوتاه بود و دوباره به حالتِ قبلی اش برگشت ، به سمت اشون رفتم و گفتم :

- از همه عذر می خوام نتونستم واسه شام بیام!

دایی ام لبخندی زد و گفت :

- اشکالی نداره دایی ، حالا بیا اینجا بشین!

نشستم کنارش! بابا لبخند کمرنگی رو لبش بود ولی مامان انگار از دستم دلخور بود!

بابام رو به من گفت :

- پروا داشتیم در مورد تو حرف می زدیم ، ناصر که از کارت راضی ... میگفت تکنیک ها رو خوب کار کردی!

با لحنی عادی گفتم : خوشحالم که دایی ازم راضی!

دایی - البته کاملاً" راضی که نیستم! باید یه چیزای دیگه هم به تمرین هات اضافه کنم ، بعدشم من وقتی راضی میشم که تو اون جامِ فینال رو برام بیاری و بگی دایی این مزدِ کارم ...

بابام با اعتراض گفت : ناصر نمی خواهی که دخترم و موش آب کشیده اش کنی ...!

با حرفِ بابا لبخندی به رو لبامون نشست ...

دایی - نه خیالت راحت باشه ، پروا سخت جون تر از این حرفاست!

مامان در حالی که میوه تعارف میکرد رو به دایی گفت : پروا از تمرین کردن خسته نمیشه ، من دخترمو خوب میشناسم!
انگار هر بار بیشتر انرژی می گیره!

مشغول خوردن میوه شدیم و حرفها به مسائل روزمره کشیده شد!

دایی در حال نگاه کردن به ساعتِ مچی اش گفت : نزدیکِ یازده شده! فکر کنم تمرین واسه امشب کافیه! هر چند که امروز دیر شروع کردیم و نشد بیشتر تمرین داشته باشیم! ان شاءالله روزای بعد ...

بردیا گفت که از حرفِ دایی راضی به نظر می رسید گفت :

- موافقم ، اگه اجازه بدین من هم رفع زحمت کنم!

- علازغمِ تعارفات برای موندن بیشتر دایی ام مصمم بود برای رفتن!
- در حالی که کنارِ درِ خروجی سالن برای بدرقه اشون ایستاده بودیم دایی برگشت به طرفم و گفت:
- پروا فردا رو نمی تونم بیام اینجا، کار دارم! ولی از پس فردا تا آخر هفته رو هر روز باهات تمرین می کنم ... هر وقت که تونستم میام، فردا برنامه ات چیه؟
- نمی دونم دایی، شاید با سوسن برم باشگاه و یا یه جای دیگه که بشه تمرین کرد!
- سرش رو تکون داد و به همراه بردیا بعد از خداحافظی از سالن خارج شدن!
- چراغ اتاق رو خاموش کردم و به جایش آباژور رو روشن کردم!
- روز خسته ای کننده ای بود! صبح سوسن و نقشه هاش بعد از ظهر هم دایی و یک مهمان غریبه!
- طاق باز خودمو انداختم رو تخت و به کارهایی که باید انجام میدادم فکر کردم ... باید با سوسن برای تمرین فردا برنامه ای می ریختم ... بلافاصله گوشی رو برداشتم و شماره سوسن رو گرفتم!
- با بوق سوم برداشت ... صدای خواب آلود کسلش از پشت گوشی شنیده شد:
- این وقت شب چته، واسه چی مزاحم دختر مردم میشی!
- علیک سلام
- خب سلام ... ونگوول وونگولی هاتو کردی حالا که بیکار شدی و وقت خوابت شد و از قضا خوابت نبرد اومدی سراغ سوسن از خدا بی خبر که لالات کنه بلکه خوابت ببره ... آره؟
- مطمئنم تب نداری؟ این دری وری ها چیه میگی؟
- خب راست میگم دیگه ... همیشه وقت خواب که من دمغ و بی حوصله ام زنگ می زنی واسه احوالپرسی!
- اول اینکه کلا "وقت نداشتیم بهت زنگ بزنم بعدشم همین چند دقیقه پیش وقتم آزاد شد ...
- که چی بشه؟
- که واسه تمرین فردا یه جایی قرار بذاریم؟
- آها ... پس خانم کارشون به بنده گیر بود که نصف شبی مزاحم خوابمون شدن ...!
- اگه نمی خواهی بگو نه ... چرا هی لوس بازی در میاری!
- خیلی خب بابا ... بدبخت شوهرت چی بکشه از دست تو! همیشه آدم چند لحظه خودشو واسه ات لوس کنه زودی گازش می گیری ... هاپویی شدی واسه خودتا ...

- بعد هم بلند خندید ، داشت کم کم حرصم میداد ... با صدای بلندی گفتم ...
- سوسن می کُشمت ... هاپو خودتی دیووونه ! اصلا " تقصیرِ خودمِ که به تو زنگ زدم ، خدافظا تا می خواستم گوشی رو قطع کنم ، با جیغی که کشید دستم رو که به طرفِ دکمه ی Off کشیده بودم برداشتم ...
- قطع نکن ... غلط کردم بابا
- سکوت کردم و چیزی نگفتم ...
- الان با من قهری ؟
- باز سکوت کردم ... باید کمی اذیتش میکردم !
- جونِ بردیا باهام قهری ؟
- چشمام گرد شد ... یعنی چی ؟ با تعجب بلند گفتم :
- چی ؟
- آخی پس جون آقا شازده واسه ات مهم !
- خفه شو بابا ... تو اسمشو از کجا می دونی ؟
- برات مهم ؟
- کم کم داشت کفری ام میکرد ! با عصبانیت گفتم :
- سوسن اگه یه بارِ دیگه مزه بریزی باور کن قطع میکنم شوخی هم ندار باهات ...
- باشه بابا ... خودت که می دونی تحقیقاتِ سوسن رد خور نداره ! حالا جدایِ از شوخی ، چطور بود ؟
- می دونستم فضولیش گل می کنه شده از دریا یا خاله سارا و یا یکی دیگه می پرسه تا آمار بگیره !
- چی چطور بود ؟
- قیافه انترالملوک بابا بردیا رو میگم دیگه ! ... چطور بود ! ... پسندیدیش ؟
- برات مهم ؟
- قدِ دنیا ...
- اونم یکی مثلِ بقیه ...
- همین ؟

- اووهوم

- نه جونی ما خودمون زغال فروشیم دیگه مارو سیا نکن ... پس چرا تا جونش رو قسم دادم زودی هول بَرت داشت ؟

- من دیگه نمی دونم با چه زبونی باید باهات حرف بزنم !

- زبونِ آدمیزاد ... !

- ولم کن دختر ... نصف ی شبی حالمون رو گرفت !

- هیچی بابا خیلی مغرور و من اصلا" از خودش و اخلاقیاتش خوشم نیومد ! البته به جز تکنیک هاش !

- قیافه اش چی ؟

- معمولی

- واقعا" ؟ میشه با جزئیات بگی !

- نخیرم حال و حوصله ندارم واسه ات فیلم سینمایی تعریف کنم این وقتِ شب ... فردا کلی کار دارم ، باید صبح زود بلند بشم واسه تمرین ... واسه این اراجیفها وقت ندارم ... تو هم اگه کبکت خروس می خونه مشکل خودته !

- اوه چه اخمو ... اینجوری همیشه من فردا باید کلی ازت حرف بکشم ... خب برنامه فردا چیه ؟ کجا بریم واسه تمرین !؟

- نمی دونم ، جایی رو سراغ داری ؟

- آره که دارم ... تووووووپ !

- اون وقت کجا ؟

- فضولی موقوف ... فردا می بینی !

- خیلی خب پس تا فردا !

- اوکی شبت خوش

گوشی رو قطع کردم و پوفی کشیدم ... با اینکه بعضی وقتها خیلی فضولی میکردُ مزه می ریخت خیلی دوتش داشتم !

ساعت زنگدارم رو ، رو ۷ صبح کوک کردم ، خمیازه ای کشیدم و بعد از دقیقه ای خوابی عمیق رفتم .

صبح علی الطلوع با صدای نازنینِ ساعت زنگدار که قشنگ بلد بود رو مخ آدم یادگاری بنویسه بیدار شدم ... !

بعد از شستن دست صورت‌م به طرف کمد لباس‌هام رفتم یک مانتو کتانی کوتاه به رنگ طوسی با یک شلوار ورزشی خاکستری برداشتم ، شالی مشکی هم برداشتم ... سرپایی یه رژ عنابی هم به لبام زدم که به چهره ام شادابی بیشتری بده ! کوله پشتی ام رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم ...

به طرف آشپزخونه به راه افتادم !

بعد از خوردن صبحانه گوشی ام رو از جیب مانتوم در آوردم و اس ام اسی به سوسن فرستادم که تا ۱۰ دقیقه ی دیگه میام دنبالش ! ...

بعد از خداحافظی از مامان به طرف ماشینم حرکت کردم ...

سوار ماشینم شدم و به طرف خونه ی سوسن حرکت کردم پیچیدم به کوچه اشون و جلوی درخونه اش منتظر بوق زدم ...

با دومین بوق هیکل مدرن سوسن از لابه لای دروازه پیدا شد ! در حالی که تیبی مدرن شیک زده بود با سیدی به دست به طرف ماشین اومد ... در عقب ماشین رو باز کرد ، سبد رو گذاشت پشت و اومد جلو نشست !

همان طور که خیره نگاهش میکردم برگشت طرفمو گفت :

- هوی چشات درویش کن ، این بند و بساط صاحب داره ! یه روز نبودم پیشت هیز شدی ... باریک الله

- چه خودشم تحویل می گیره ! من اگه پسر بودم هر کسی رو هم که می گرفتم تو یکی رو نمی گرفتم با این همه قر و پُرت ! زن باید کدبانو باشه ، کله سحر بلند بشه از لونه مرغ ، تخم مرغ جمع کنه واسه شوهرش بپزه ! زن یعنی این !

- نگو که تو بویی از زنانگی بردی ! هر چی آبروی زن با این رفتارای بروسلی ات بردی ! یعنی چی هی دنگ دنگ ، بنگ بونگ ، آخرشم دو قُرت و نیمت هم باقی و به پسر مردم محل سگم نمیدی !

سرمو به طرفش چرخوندم و گفتم :

- سوسن امروز اومدیم واسه تمرین ، تمرین هم که می دونی آدم باید اعصابش آرام باشه ، باید تمرکز داشته باشه ، باید انرژی مثبت داشته باشه ، باید ...

- انقدر باید باید نکن ، لپ کلام چیه ؟

- این که اول صبحی با حرفهای خوب و قشنگ بریم سر تمرین ... بیا و جدی باشیم ، خب ؟

- ای به چشم چشم قشنگ !

خندیدم و استارت ماشین رو زدم و به مسیری که آدرش رو میداد حرکت کردم !

همون طور که نگاهم به جلو بود گفتم :

- قضیه این سبدِ پستی چیه ؟

- می خواستی واسه چی باشه ! واسه شکمِ مبارکِ امون که یه وقت از زورِ تمرین زیاد غش و ضعف نکنیم ! به تو هیچ اعتباری نیست ! باید یه فکری به حالِ خودم می کردم که پس نیافتم !

- آها ، چه آینده نگر !

- اوهوم ، حالا نوبتِ من ! باید به سوال هام قشنگ و درست جواب بدی ، همون طور که من مفصل گفتم ! قبوله ؟

- اوکی

- قشنگ رو صندلی به طرفم چرخید و با آب و تاب گفت :

- حالا بگو دیشب چی شد ؟ چیکارا کردین ؟ پسره چه جور بود ؟ ازت خوشش اومد ؟ اصلا " اون پسر کیه که دایی ات انقدر ازش تعریف کرد ؟ همون جور بود که دایی ات ...

وسطِ حرفش پریدم بلند گفتم :

- چه خبرته ... مگه سر آوردی یکی یکی بابا !

- خب از دیشب این همه سوال تو مغزم داشتن رژه می رفتن ! دستِ خودم نیست که فضولی ام بدجور گل کرده !

- انگار چی هست که مشتاقش هم شدی ! اگه واسه اون نقشه خاک خورده ات یه ذره از این اشتیاق رو داشتی مطمئنا خودت مشکلت رو پیدا میکردی !

- برو سرِ اصل مطلب ...

- خب ... چیزایی که می دونم این که ، یه پسری به تمام معنا حرفه ای ، کارش رو دیدم واقعا " کار بلد ، ولی تا دلت بخواد غد و مغرور چه جور بگم خیلی سرد و خشک ! ... من که ازش خوشم نیومد !

- آخه تو از کی خوشت میاد که از این یکی خوشت بیاد ! تپش چه جور بود ؟ خوشگل بود ؟

- ای بابا من که بهش زل نزدم که ببینم چه شکلی ! خب در کل جذاب بود ! قد بلند و سبزه رو ، چشمه‌هاش هم درشت و سیاه و صد البته خشن و وحشی !

- خب دیگه !

- دیگه یعنی چی ؟

- دیشبو میگم فیلسوف ! دیگه چی شد ؟

- هیچی ! ببینم چرا این یارو انقدر واسه ات مهمه ؟

- می دونی یه چیزی این وسط جالبه !

- چی ؟

- اینکه مقابلِ زیبایی و جذابیتت عکس العملی نشون نداده برام جالبه !

- خیلی خب حالا بی خیالش شو ... سردرد گرفتم به خدا ...

با بلند کردنِ صدایِ ضبط تا رسیدن به باغ حرفِ دیگه ای بین امون ردُ بدل نشد .

رسیدم به باغی که سوسن آدرس داده بود !

شماره ای گرفت و بعد از قطع کردن گفت : نگهبان داره میاد !

مشکوک گفتم :

- سوسن اینجا به غیرِ ما کسی رو هم دعوت کردی !!

- چطور ؟

- یه جور حس میکنم اینجا تنها نیستیم !

- ماشالله به حس ! آره دو سه نفر دیگه هم هستن ! گفتم هم تفریحی بشه و هم تو به کاراته ات برسی !

- نمیشد اینو زودتر بهم می گفتی ! حالا اینها کی ان ؟ من از غریبه ها خوشم نمیاد ، خودت که می دونی با هر کسی

جور نمیشم !

- اینها هر کسی نیستن ناهید و ناصر با سهیل !

ناهید و ناصر و سهیل دختر دایی و پسر دایی های سوسن بودن ، می شناختمشون ، و حتی چند باری هم برای گردش

باهاشون رفته بودیم البته خانوادگی ! ناهید و ناصر با هم خواهر برادر بودند و سهیل هم بچه اون یکی داییِ سوسن

میشد !

- بعد اینو می دونستی دیگه من امروز هدفم برای اومدن به اینجا چیه ؟

- واسه میتی کُمون بازی هات دیگه !

خنده ام گرفت ، خنده ام رو قورت دادم جدی گفتم :

- سوسن دوست ندارم جلوی اونها هی مزه بریزی و گیر بدی بهم ... ؟

- نه حواسم هست ...

در همین حین دروازه باغ باز شد و هیکلِ تقریباً "خمیده مش حسین پیدا شد ، حدود ۶۵ ساله به نظر می اومد ... و شایدم بیشتر !

- ازش خوشت اومده ؟

با گیجی گفتم : از کی ؟

با سر به مش حسین اشاره کرد !

تند نگاهش کردم و گفتم : هنوز نرفته شروع کردی که !

دستهاشو به حالت تسلیم بالا داد و گفت : من غلط کردم با مش حسین که به ایل و تبارِ بروسلی چیزی بگیم !

سرم را به چپ راست تکون دادم با گاز زیاد با سرعت به داخلِ باغ روندم ...

باغِ بزرگی بود با انواع درختها که با ریتم و نظم خاصی کاشته شده بودن ! بعد از راهنمایی های سوسن از جاده های خاکی باغ گذشتیم و به یک ویلایی چوبی رسیدم ، ویلای نسبتاً "بزرگ" زیبایی بود !

ماشین رو پارک کردم ... بعد از چند لحظه ناهید و ناصر از ویلا اومدن بیرون !

از ماشین پیاده شدیم ...

سوسن - سلام بر و بیچ چطور مطورین ؟

هر دو لبخند به لب به طرفمون اومدن ، ناهید گفت :

- سلام خانم خانما ، خوش اومدین ! می بینم که پروا خوشگلکه رو هم آوردی ! کار خیلی خوبی کردی !

و بعد رو به من گفت : خیلی خوش اومدی پروا جون ، خوشحالمون کردی !

از بی خبری ناهید برای اومدنم با حرص به سوسن نگاه کردم ...

بعد از سلام علیک با ناصر سوسن بهش اشاره کرد که سبد رو از پشتِ ماشین بیاره ، چشم غره ای به سوسن رفت و لبخند زنان وارد ویلا شدیم ...

وارد ویلا شدیم ، یک دور چشممو دورتادور فضای داخل چرخوندم ؛ وسایلم با اینکه قدیمی بود ولی زیبایی خاص خودش رو داشت !

با تعارفِ ناهید به همراهِ سوسن رو یکی از مبل های راحتیِ دو نفره هال نشستیم ...

بعد از یک ربع با وارد شدنِ سعید چشمهامون به طرفش چرخید ... سرش پایین بود و بی توجه به ما طرفِ آشپزخانه می رفت ...

سوسن با شیطنت و با صدای بلندی گفت : سلام از ماست !

سهیل با ناباوری به تک تک امون نگاه کرد ، به من که رسید کمی مکث کرد ، انگار تعجب کرده بود که من هم اینجام ! چون نمی دونست من هم قرار با سوسن بیام !

در حالی که به طرفمون می اومد گفت :

- سلام کی اومدین ؟ ...

با لبخند ادامه داد : پروا خانم شما هم خوش اومدین ، نمی دونستم شما هم قرار بیاین !

لبخندی زدم و گفتم : ممنون ، من خودم هم خبر نداشتم امروز میام اینجا ؛ سورپرایز سوسن بود !

سوسن - و سوسن همه رو غافلگیر می کند ...! و دستپاشو از همدیگه باز کرد و گفت : داندازرررر ... !

همه لبخند زدیم و بعد تعارفات ، سهیل هم کنارمون روی یکی از میبل ها نشست ... پسری حدود ۲۷ ساله با چهره بامزه و سبزه بود ! پسر شوخ و با حالی بود البته برای دوست دخترای به تعداد تار موهاش ! سوسن تعریف میکرد که سهیل با همه جور دختری دوست ولی هیچ کدومشون رو برای ازدواج نمیخواد ، میگفت این من نیستم که خواهانشونم اونها خودشون پیشنهاد میدن و من هم قبول میکنم و اینکه برای ازدواج یه دختری رو میخواد که پایبند زندگی باشه ! از طرز فکرش هیچ خوشم نمی اومد !

در حالی که جمع مشغول صحبت بودن آهسته دم گوش سوسن گفتم که باید به تمرین هامون بپردازیم ! ... سرش رو به علامت تایید تکون داد و رو به بچه ها گفت :

- خب بچه ها من و پروا میریم تو باغ ، تمرین رزمی کار کنیم ! میخوایم از هوای خوب باغ استفاده کنیم و روح بروسلو خدایامرز رو تو باغ زنده کنیم ! روح شاد بروسلو جان ، خودت که رفتی ، اینجا دو تا دختر بیچاره رو آواره دنگ دنگ های خودت کردی !

همه خندیدیم ، در حالی که بازوی سوسن رو گرفته بودم به طرف در خروجی هدایتش کردم و با حرص گفتم : نطق هات بمونه واسه بعد سوسن خانم !

در همون حالت رو به بچه ها گفت : ناهید محتویات سبد رو در بیار ، یه مقدار خوراکی و خرت و پرت آوردم ، واسه ناهار هم دو بسته جوجه کبابی هست که می زنیم تو رگ !

ناهید با لبخند چشمی گفت و از در خارج شدیم ...

از یک جاده باریکی که دو طرفش با انبوه درختها پر شده بود به راه افتادیم .

- میگم سوسن اینجاها رو خوب میشناسی ؟ جای خوب واسه تمرین هست ؟ ! بعدشم بگو اینجا مال کیه ؟

- چند دفعه ای اینجا اومدم و یه جاهایی رو میشناسم ، باغِ یکی از دوستهای پدرم ، خودش ایران نیست رفته آمریکا و سپردتش دستِ بابام !

- مگه خودش اینجا کسی رو نداره !

- نه ، فقط یه همسر با یه پسر داره که اونها هم آمریکان و بعضی وقتها که میان ایران ، به باغشون هم سر می زنن !

- آها ، چه خانواده کم جمعیتی !

- اوهوم ، اگه خدا قسمت کنه با پسرش مزدوج و ملکه این باغ خواهیم شد ، اون وقت بانو سوسن در اینجا حکمرانی خواهد کرد ! آیا پروا بروسلی این را می پسندد ؟

با اخم گفتم :

- یه کاری نکن یه ضربه بروسلی رو نوشِ جان کنی ها !

- وا تو که باز اعصاب نداری !

- اعصابم همیشه آرام اگه تو این بروسلی کردن هاتو تموم کنی !

- اون وقت جد بزرگوارت بروسلی کبیر از دستت دلخور خواهد شد که !

یه نگاه تند بهش انداختم و بدو بدو دنبالش کردم ! سوسن هم جیغ جیغ کنان داشت می دووید ...

- مگه دستم بهت نرسه سوسن !

همون طور که می دووید حرف هم می زد ...

- نه نمی رسه ، هی هی

- حالا می بینی ...

- بروسلی تو رو به روحت هزار تا شمع نذر میکنم منو از دستِ این نسلِ خشمگینت نجات بده ... !

خنده ام گرفته بود ، حالتش واقعا " دیدنی بود ... دستهاشو داده بود بالا و جیغ جیغ میکرد ! باید غافلگیرش می کردم ! سرعتم رو بیشترم کردم و بهش رسیدم ... دستهاشو رو هوا گرفتم و هردو دستش رو از عقب گرفتم و محکم فشارشون دادم ...

یه جیغ بنفشی کشید و گفت : بروسلی این بود جوابِ من ... آرررره ؟ ... دیگه شمع بی شمع !

با خنده سمتی که حوض کوچکی که دو طرفش رو گلکاری کرده بودن رفتیم !

نشستم لبِ حوض و دستم رو تو خنکیِ آب فرو بردم ، خنک و زلال بود !

دقیقه ای بعد روی چمن های کم پشت در حالی که نگاهمون به آسمون بود دراز کشیدیم ...

همان طور که روی چمن ها دراز کشیده بودم یهو برگشتم به طرف سوسن و گفتم: پاشو دیر شد، بریم سر تمرین! سوسن که داشت با آرامش گلبرگ های گلی رو می کند با ترس از جاش پرید! با چهره مات زده خیره شده بود بهم، با دیدن چهره ی بهت زده اش از خنده ریشه رفتیم ... سوسن با داد گفت:

- دیوونه زهر ترکم کردی! اون وقت اینجوری مرض خنده گرفتی! می کُشمت پروا!!!!!! ...

تند بلند شد و به طرفم حمله کرد ... با اینکه از خنده بی حال شده بود چرخیدم و جاخالی دادم،! دستهاشو مشت کرده بود و جلوی صورتش آورده بود وهی مشت می زد و میگفت: بیا جلو پروا مریا! بیا که می خوام مریات کنم ...

با پس خنده ای که تو چهره ام مونده بود گفتم: من آماده ام بزنی!

سوسن مرتب مشت می زد و من جاخالی می دادم ...

- چی شد، می خواستی مریام کنی!

- فکر کنم این مریا شکرش خیلی زیاد شده! باید کمی نمک بدم خدمتشون!

همین طور که جاخالی میدادم گفتم:

- به مریا که نمک نمی زنی عقل کُل!

- ولی این مریا هر مریایی نیست که ...

- آها، از اون لحاظ ...

و چند تا مشت دیگه رو هم حواله کرد سوسن هی مشت می زد و عرق می کرد، با پاش چند تا تکنیک رو هم اجرا کرد ولی فایده ای نداشت همه ضربه هاش رو هوا برگشت می خورد!

آروم آروم به حالت پرش رفتیم جلو ... کمی عقب تر رفت ... مشت های پی در پی اش جلوی صورت من بودن، گذاشتم به مشت زدن هاش ادامه بده، اینطوری هم انرژی اش تحلیل می رفت و هم تصور اینکه من چه فنی رو می خوام اجرا کنم رو نداشت! سوسن برای یک لحظه که دستهاش رو به عقب برد با سرعت و حرکت غیرقابل پیش بینی شده چند تا مشت کیک بوکسینگ جلوی صورتش زد که با این حرکت غافلگیر شد و سرش رو تند به عقب پرتاب کرد!

چشمهاشو ریز کرد! هییییی بلندی کشید و کوتاه نیومد ...

خودشو عقب داد و دوباره با جهش های رزمی به طرفم حرکت میکرد ...

دو ساعتی رو تمرین کردیم! حسابی خسته شده بودیم ... و دوباره روی چمن ها افتادیم ..

سوسن - میگم پروا اگه فینال برنده بشی، سور میدی؟

- آره ، بابام میگفت حتما" یه مهمونی ترتیب میدیم ...

- میشی ، من می دونم .

- تا خدا چی میخواد !

- این پایان نامه رو چیکار کنیم ؟ تو مال خودتو چیکار کردی !؟

- برای من که چیزی نمونده ، و تقریبا" تموم ، تازه وقت هم داریم ، برای اون نگران نیستم ، فعلا" تموم حواسم به این فینال اگه برنده بشم عالی میشه !

بعد از چند دقیقه به طرف ویلا حرکت کردیم ، نزدیکی های ویلا رسیدیم ، بچه ها تو حیاط بودن و بساط کباب رو راه انداخته بودن !

ناهدید تا چشمش به ما خورد با صدای بلند گفت :

- هیچ معلومه شماها کجا رفتین ! همین الان می خواستم سهیل رو بفرستم پی اتون ! حالا بیابین که کباب داره آماده میشه !

سوسن - یعنی یه کار خوبی که تو این دنیا کرده باشین همین کارتون ها ... داریم از گشنگی می میریم ..

بساط ناهار رو ، به کمک هم روی میز چیدیم ، همه دور هم نشستیم پشت میزی که تو حیاط بود و مشغول خوردن کباب خوشزه ای که ناصر پخته بود شدیم !

در حین خوردن سنگینی نگاهی رو حس کردم ، سرم رو که بلند کردم با نگاه سهیل که روبروم نشسته بود برخورد کردم ، خیلی خونسرد دوباره چشمم رو به کباب دوختم و مشغول خوردن شدم ... سوسن هم ماشالله کم نمی آورد و مدام مزه می ریخت ...

بعد ناهار تصمیم گرفتیم همگی تو باغ قدم بزیم ، سوسن کمی از خوراکی هایی که با خودش آورده بود رو برداشت که سر راه بخوریم ! چند تا چیپس و تخمه و ... !

بعد از ۴۰ دقیقه پیاده روی به پمپ آبی رسیدیم ! رفتیم کنارش و روی سکوش نشستیم ، جای قشنگی بود روبروش آب به صورت یک رود کوچک جریان داشت !

سوسن - میگم بچه ها چقدر اینجا حال میده آب بازی کنیم ! هووم ؟

ناهدید - نه تو رو خدا ، حال و حوصله خیس شدن رو ندارم ...

سوسن - اه تو که همیشه ضد حالی ! بقیه چی ؟ میابین بازی ؟

من و ناصر و سهیل همدیگه رو نگاه کردیم ... این یعنی منتظر بودیم که یه نفرمون بگه ما هم نمی خواهیم! بالاخره من گفتم : منم نیستم .

سوسن چینی به پیشونی اش داد و گفت : اصلا" نخواستیم ، یه بار اومدیم کودک درونمون رو بیدار کنیم ها ... بین چقدر ناز میان واسه آدم !

سهیل گفت : این همه مورد برای شکوفایی کودک درون هست ، بین این چسبیدی به آب بازی !

سوسن - همیشه جنابعالی بفرمایید که چه ایده های دیگه ای سراغ دارن تا شکوفاشون کنیم !

بعد نگاه تندی به ناصر کرد ! یعنی همه اتون عینِ هم اید !

ناصر با تعجب گفت : من که چیزی نگفتم !

سوسن - اگه میگفتی سنگین تر بودی با این پرستیژت !

خنده ام گرفته بود ولی به زور جلویِ خودم رو گرفتم !

خلاصه با همفکری هم و کلی کشمکشُ غر زدن های سوسن نتیجه اش این شد که در باغ به قدم زدن ادامه بدیم ...

بعد از راهپیمایی دوباره برگشتیم به محلی که پمپ آب بود !

ناهد در حالی که دوربین اش رو از کیفش بیرون می کشید گفت :

- بچه ها بیابین دور هم عکسِ یادگاری بندازیم !

موافقت کردیم و رفتیم به طرفِ پمپِ آب !

ناصر جلوی پمپ ایستاد ، سوسن کنارِ ناصر و من کنارِ سوسن و سهیل هم اومد کنارِ ناصر ایستاد ...

ناهد در حالی که چشمش رو از دوربین می گرفت رو به سهیل گفت :

- سهیل اونجا نیست ! فضایِ پشت رو گرفتی ! برو اون ور ! ...

سهیل با نگاهی سرگردان بهم چشم دوخت و اومد کنارِ من با رعایتِ فاصله ایستاد ...

از ایستادنش کنارم خوشم نیومد ولی چاره ای جز سکوت نداشتم !

بعد از عکس گرفتن و پیاده رویِ تقریباً" طولانی مدتمون که موجبِ ورم پامون شده بود به طرفِ ویلا حرکت کردیم !

به ویلا که رسیدیم رو به سوسن گفتم دیگه وقتِ رفتن به خونه است ، موافقت کرد ...

و بعد از تعارفاتِ بچه ها برای موندنِ بیشتر بالاخره رضایت دادن که برگردیم !

از روزی که باهاشون سپری کرده بودم راضی بودم و ازشون تشکر کردیم و سوار ماشین شدیم ، برای بدرقه امون کنار ماشین ایستاده بودند !

سوسن در حالی که سوار ماشین میشد با خنده گفت :

- چه ازمون سیر نشدید ؟

سهیل لبخندی به لب در حالی که نگاهش رو به من بود گفت :

- مگه میشه از شما سیر هم شد !!!!!

ناهید و ناصر لبخند به لب ایستاده بودند ...

در حالی که سوار ماشین شده و از حرف و نگاه های سهیل گیج شده بودم به طرفِ خونه حرکت کردیم !

در حالی ماشین در سکوت سپری میشد سوسن چرخید به طرفم و متفکر گفت :

- به نظرت این سهیل امروز یه جوری نبود ؟

خونسرد گفتم :

- چه جوری ؟

- نمی دونم ، انگار خیلی سرحال نبود ! یه جورایی آرام بود ! تو متوجه نشدی !؟

- مگه من چند دفعه دیدمش که متوجه حالتهاش بشم !؟

- خب آره اینم یه حرفی !

- واسه فردا چه برنامه ای داری ؟

- مگه قرار برنامه ای داشته باشیم ؟

- خیلی خب پس من تو خونه به تمرین هام ادامه میدم ...

- اوکی ! ... دایی ات فردا میاد خونه اتون ؟

- نمی دونم ، دیشب که گفته بود میاد ... ! اگه کاری براش پیش نیاد میاد ، خدا کنه بیاد ...

- آره خدا کنه بیاد ... بیاد با اونم بیاد ...

نگاهش که کردم با شیطنت ابروهاشو داد بالا ! متوجه منظورش شده بودم ولی به روی خودم نیاوردم !

بی توجه به کنایه ی حرفش ضبط رو روشن و صدایش رو بردم بالا تا ادامه نده ! ...

سر راه سوسن رو رسوندم و بعد به طرف خونه خودمون حرکت کردم .

واردِ اتاقم شدم ...

لباسامو عوض کردم ، دست و صورتمو شستم و روی تخت دراز کشیدم ... گوشی رو برداشتم و به دایی زنگ زدم ...
گوشی رو بر نداشت ... رو پیغام گیر برایش پیام گذاشتم که باهام تماس بگیره !

بعد از چند دقیقه که روی تخت دراز کشیده بودم بلند شدم و به طرفِ اتاقِ مامان و بابا رفتم تا بهشون سر بزنم !

در اتاقشون رو زدم ... کسی جواب نداد ... !

- کسی اونجا نیست پروا !

با صدای دریا برگشتم به عقب ! گفتم :

- علیکِ سلام وروجک ! پس این زن و شوهر عاشق کجان ؟

- سلام ، رفتن بیرون هواخوری !

- جدی؟ چه رومانتیک ! تو چیکار میکردی ؟

- من هیچی ، تکلیف هامو انجام میدادم ... کی اومدی؟

- ۲۰ دقیقه ای میشه ! راستی الان که بیکارم بدو اون وسیله هاتو بیار که طرحِ مسابقه ات رو بکشم ... بدو که بعداً وقت ندارم ها ...

چشمهای دریا برقی زد و با هیجان گفت : الان میارمشون خواخی

با هیجان دوید به طرفِ اتاقش ... چقدر این دختر عزیز ... خواهر یکی یه دونه من !

یک ساعتی طول کشید تا طرحِ دریا رو تموم کنم ... با خوشحالی نگاه به نقاشی اش کرد و بعد از تشکر و بوسیدنم به اتاقش رفت !

نشستم پایِ لپِ تاپم و بعد از یک ساعت مشغول شدنم شماره ی دایی رو گرفتم ...

یه ربعی باهاش حرف زدم و اومدنش برای فردا رو بهش یادآوری کردم ، همین طور تمرین هام با سوسن رو گفتم ..

.. بعد از قطع گوشی برای استراحت به طرفِ تختم پریدم ...

روزها میگذشتن و من سرسختانه با دایی ام تمرین میکردم ... سوسن هم تو این هفته دو باری بهم سر زد! دایی ام کوتاه نمی اومد و هر بار انتظارش ازم بیشتر میشد ، بعضی وقتها واقعا " انرژی ام تحلیل می رفت ولی به روی خودم نمی آوردم ! دوست نداشتم از خودم ضعف نشون بدم ، اگر الان سختی هاشو بکشم لذتِ پایان خوشش خستگی رو از تنم در میاورد ! و مهم تر از همه دایی ام و خانواده ام رو رو سفید میکنم ... پس خیلی ارزشش بیشتر از این حرفها بود ... !

دو تا تکنیکی که بردیا پیشنهاد داده بود رو هم تا حدِ خوب کار کردیم تا تسلط داشته باشیم ! ...

یک روز قبل از مسابقه به مقصدِ چین بلیط داشتیم و قرار بود به همراهِ خانم زهیری و دایی و سوسن راهیِ کشوری غریب بشیم !

بقیه خانواده ام می موندن خونه ، استرس واسه اشون خوب نبود !

صبح ساعت ۶:۳۰ بیدار شدم ، نه تنها من بلکه کلِ اعضای خونه بیدار بودن ! دایی ساعت ۷ صبح اومده بود دمِ در ... سوسن هم با خانواده اش می رفت فرودگاه ...

به طرف ی فرودگاه حرکت کردیم ، تا فرودگاه مامان مرتب قربون صدقه ام می رفت و میگفت که نگران نباشم ، در حالی که من خیلی نگران نبودم و این مامان بود که نگرانی از سر و روش می بارید !

به فرودگاه رسیدیم همه نشستیم رو صندلی های انتظارِ سالن فرودگاه تا سوسن و خانم زهیری هم پیداشون بشه ! چند دقیقه بعد سوسن با خانواده اش پیداشون شد گرم با همه اشون سلام و احوالپرسی کردیم ، سوسن هی مزه می ریخت و جمع رو می خندوند که به خاطر پروا ببین از خوابمون گذشتیم اومدیم در حالی که هیچ مشخص نیست که برنده بشه یا نه و اینکه اگه من می رفتم با جام قهرمانی بر میگشتم ... کلا " سعی میکرد جو رو گرم کنه !

دقیقه ای بعد خانم زهیری هم پیداش شد ، سلام احوالپرسی کردیم و به طرفِ گیشه راه افتادیم تا پاسپورت ها رو تحویل بدیم ! بعد از تکمیلِ کارای مدارک چمدون ها رو تحویل گرفتیم ... خانواده هامون دورمون جمع شده بودن ، موقعِ خداحافظی بود ... چشمهای مامان اشکی شده بود ، بابام نگرانم بود و دریا از الان دلتنگ به نظر می اومد ، همه اشون رو در آغوش کشیدم ، هق هق مامان بلند شده بود ! از خودم جداش کردم و با گلایه گفتم :

- مامان من که دو سه روز دیگه بر میگردم واسه چی اینجوری می کنی؟ اگه گریه کنی نمیروم ها !

مامان با لبخندی ساختگی گفت : نه عزیزدلم اینها اشکِ شوقِ ، به دلم اومده با موفقیت بر میگردی ، برو دخترم خدا به همراهِ ، دعاها ی ما پشت سرتِ !

بابام سرم رو بوسید و برام آرزوی موفقیت کرد ...

بعد از به آغوش کشیدنِ دریا با بقیه هم خداحافظی کردیم و به طرف هواپیما راه افتادیم ...

با کمی دلهره و حالی عجیب تو هواپیما نشستیم ... کمی دل نگران بودم ولی با بودنِ سوسن کنارم و شوخی هاش آرام می گرفتم !

در هواپیما دایی رو به خانم زهیری گفت :

- خانم زهیری آدرسِ اون هتلی که باید اقامت کنیم رو میشه بهم بدید ببینم !

خانم زهیری - بله حتما"

و چند تا برگه رو از تو کیفش در آورد و به دایی داد ...

دایی بعد از دیدنشون گفت : من این هتل رو نمیشناسم ولی خیابونش رو چرا !

خانم زهیری گفت : آقای وطنی اونجا هستن تا ما رو راهنمایی کنن ! گفتن تو فرودگاه منتظرمون می مونی !

نگاه متعجبمون رو که دید ادامه داد :

- یادم رفت بهتون بگم ! آقای وطنی اونجا یکی از مسئولین باشگاه چین و من هم از طریق یکی از دوستانم باهاشون

تماس گرفتم که راهنمایی امون کنه ، انگار خیلی وقت که اونجا اقامت داره ... !

دایی - پس خیلی خوبه !

بعد از ۷:۳۰ ساعت کسل کننده در هواپیما بالاخره مهماندار اعلام کرد که به خاک چین رسیدیم !

از هواپیما خارج شدیم و بعد از تحویل گرفتن چمدون هامون به طرف سالن فرودگاه راه افتادیم

قای وطنی منتظرمون بود ، مردی میانسال ، قد کوتاه و تقریبا " تپل ، صورت بشاشی داشت ! چشمهای بزرگ و قلمبه

اش تناقض خنده داری رو بین اون همه چشم بادومی ایجاد کرده بود ! باهامون سلام و علیک کرد و ما رو به طرف

ماشین خودش راهنمایی کرد ! سوار ماشین شدیم ...

در ماشین با اخلاق خوشی که آقای وطنی داشت گرم صحبت شده بودیم که به هتل رسیدیم ! هتلی که تقریبا " ۲۰

طبقه ای داشت !

چمدون ها رو گرفتیم و بعد از قرارمون که با آقای وطنی برای فردا ساعت ۸ صبح گذاشتیم بعد از تشکر ، ازمون خداحافظی

کرد و رفت !

به طرف لابی هتل رفتیم ، دایی به طرف مسئول هتل رفت و بعد از گرفتن کلید به طرف سوئیت هتل که در طبقه

ی هشتم بود سوار آسانسور شدیم .

من و سوسن و خانم زهیری هر سه یک اتاق بزرگ گرفتیم و دایی هم اتاقی کوچکتتر !

صبح ساعت ۸ صبح آماده بودیم که آقای وطنی بیاد دنبالمون !

با کمی تاخیر ۸:۱۰ دقیقه رسید ، سوار شدیم که شدید به خاطر تاخیرش معذرت خواهی کرد و به طرف باشگاه مسابقات

حرکت کردیم !

ماشین با یک ترمز نرم ایستاد!

آقای وطنی رو به ما گفت اینم از میدان مسابقه! بفرمایید... و رو به من گفت:

- ایشالله که موفق بشی دخترم!

تشکر کردم و از ماشین پیاده شدیم!

خانم زهیری بعد از نشون دادن کارت وارد باشگاه شدیم

دایی و سوسن به سمت تماشاچیان رفتن و بین اونها نشستن!

خانم زهیری به طرف دفتر مرکزی باشگاه به راه افتاد من نیز به رختکن رفتم...

برای دوری از دلهره نفس عمیق می کشیدم و سعی می کردم خونسردی ام رو حفظ کنم!

در رختکن حدود ۱۰ نفر دیگری با قیافه های مختلف مشغول عوض کردن لباس هاشون بودن... هر کدام نماینده یه کشوری بودن که برای مسابقه اومده بودن!

جو سنگینی در رختکن ایجاد شده بود طوری که نگاه هاشون نشون میداد انگار به خون یکدیگر تشنه باشن! دختری چینی نظرم رو جلب کرد انگار نماینده ی کشورشون بود!

استرس زا پاهام رو تکون میدادم، ساعت نزدیک ۱۰ شده بود، اسم چند تا از کاراته کاهام رو اعلام کردن برای مسابقه! یکی از دلشوره رنگش پریده بود و اون یکی با اینکه اضطراب داشت دلش رو به دریا زد و به عجله به میدان مسابقه رفت!

همان طور که اسم ها رو می خوندن اسم من نیز خونده شد، نفسی عمیق کشیدم و محکم ایستادم، با قدم هایی محکم به طرف میدان مسابقه حرکت کردم با خانم زهیری توی راهرو برخورد کردم، چشمه اش رو آرام باز بسته کرد و لبخندی از روی آرامش بهم زد، انرژی گرفتم و وارد میدان شدم!

خانم زهیری کنار چند تا داور روی صندلی ای جدا نشسته بود!

حریف مقابلم از کشور آلمان بود! یه دختر بور و کک و مکی تقریباً "هم قد من!"

داور شروع مسابقه رو اعلام کرد! احترام گذاشتیم و شروع کردیم!

با جهش زدن به طرفم نزدیک شد و من نیز همین طور!

مشت های کیک بوکسینگ رو روانه صورتش میکردم، کم نمی آورد و مرتب مشت می زد چند دقیقه به همین منوال گذشت ولی نتیجه اش چیزی نشد جز اعلان تموم شده روند اول!

بعد از استراحتی کوتاه روند دوم رو اعلان کردن...

این دفعه با جدیت و تمرکز رفتم جلو و گذاشتم به مشت زدن هاش ادامه بده بعد تو یک حرکت خیلی سریع که غافلگیر شده بود با پام ضربه محکمی بهش زدم تا حدودی تعادلش رو از دست داد و نزدیک بود زمین بخوره ولی نیافتاد!

دوباره آرام آرام رفتم جلو دائم مشت می زد با حرکت چند لحظه قبل کمی عصبی شده بود و میخواست با یک حرکتی بهم غالب بشه!

به همین منوال پیش می رفتیم سه بار بهش غالب شدم و در آخر با پام به صورت ریتم وار بهش ضربه زدم که افتاد رو زمین و نتونست بلند بشه ، و سوت داور بود که به صدا در اومد ، حریفم نتونسته بود یه بار هم بهم ضربه بزنه ، با سوت داور که اعلام کرد برنده شدم با خوشحالی به خانم زهیری که با ذوق تشویقم میکرد نگاه کردم ! با چشمهای تحسینم میکرد و از همون جا زیر لب گفت : بهت افتخار میکنم !

از میدان خارج شدم تا دور بعدی !

آبی به سر و صورتم زدم ... و تا دور بعدی در اتاق انتظار نشسته بودم که دوباره اسمم رو اعلان کردن ! به طرف میدان مسابقه رفتم ... این دفعه حریفم دختری اسپانیایی بود !

با اعتماد به نفس ایستاده بود !

باهاش نبرد کردم و دوباره اعلان برنده شدم !

حریف ها رو یکی یکی غالب میکردم و من هر لحظه شادتر و از خود مطمئن تر!

بالاخره نوبت به حریف آخر رسید ، که دختر چینی بود !

مسابقه شروع شد ، با شدت ضربه می زد و برای یک لحظه هم نمی ایستاد ، من آرام بودم در عین اینکه ضربه هام رو می زدم آرامشم رو حفظ کرده بودم ، آرام آرام رفتم سمتش و با شدت مشت های متوالی ام رو سرش به طرفش حرکت میدادم ...

کمی عقب نشینی کرد دوباره رفتم جلو و با پا چند تا ضربه متوالی زدم ، شانس آورد و و خوب از خودش دفاع کرد !

روند بعدی شروع شد تماشاچی ها به غلغله افتاده بودن و مرتب تشویق میکردن !

دوباره با جهش و مشت های متوالی به طرف همدیگه هجوم آوردیم !

فعلا "هیچ به هیچ بودیم ...

روند سوم هم شروع شد ! به طرفش هجوم بردم ، مشت می زد ، متوالی وار به جلو حرکت کردم ، ناگهان تعادلش رو از دست داد طوری که کم مونده بود زمین بخوره ، از فرصت استفاده کردم و با مشت های بلند به طرفش ضربه زدم ، ولی زرنکتر از اونی بود که تعادلش رو از دست بده ، بلند شد و با شدت می اومد جلو و مشت می زد ...

دفاع سختی گرفته بودم و نمیداشتم ضربه هاش بهم برخورد کنه !

همان طور که پیش می رفتیم با یک حرکتِ نسنجیده ضربه ای زد به شونه ام و با پاهاش زیر پاهام قلاب گرفت که بخورم زمین!

حرکتی که مطمئناً "خطای درست و حسابی بود، پای آزادم رو به حدِ توان رو زمین کشیدم و خودم رو به عقب پرت کردم و پایِ دیگه ام رو که زیر پایِ حریف بود رو کشیدم جلوی شکمم و به حدِ توان بهش ضربه زدم!

تلو تلو خوران به پشت افتاد رو زمین، فرز رفتم جلو و با یک مشت بلند ضربه زدم تا جایی که تئونه بلند بشه!

سوت و تشویق تماشاچی ها در اومده بود حریف نتونست از جاش بلند بشه، نفس نفس می زد!

انتظار چنین حرکتی رو نداشت!

تو شوک حرکتیم بود و نمی تونست حرکت کنه ناگهان به خودش اومد که به طرفم هجوم بیاره ولی دیر شده بود و سوت داور به صدا در اومد!

و به همین راحتی برنده اعلام ام کرد!

ماتُ میبھوت ایستاده بودم، باورم نمیشد برنده نهایی چند تا کشور منتخب شده باشم!

اشک خوشحالی تو چشمهام دویده بود! با چشمهای نیمه اشکی به تماشاچی ها نگاه کردم

باورم نمیشد که نتیجه همه سختی هام رو بدست آورده باشم!

رو به جمعیت تعظیم کردم و بعد به همراه بقیه حریف ها کنارهم در یک ردیف ایستادیم، داور و چند تا از مسئولین اومدن سراغمون و مدال ها رو به گردنمون آویختن!

مدالم رو بوسیدم ... با افتخار!

جام و لوح و عکس به دست به طرف رختکن رفتم ...

به راهرو که پیچیدم خانم زهیری غافلگیرم کرد و محکم بغلم کرد

با خوشحالی گفت: می دونستم می دونستم برنده میشی و بهت افتخار میکنیم ... تو مایه افتخاری پروا ... افتخار!

از هیجان و حس خوشحالی اش لبخند به لب تشکر کردم!

وسيله هام رو جمع کردم و به طرف درِ خروجی به راه افتادیم ...

با خروج امون دایی و سوسن با قدم هایی تند در حالی که لبخند تمام صورتشون رو پر کرده بود به طرفمون اومدند و بعد از کلی هیجان و تبریک به طرف هتل راه افتادیم!

فردا ساعت ۹ صبح ساعت پروازمون به ایران بود!

به هتل رسیدیم ، تو راهروی هتل بودم و هنوز وارد سوئیت امون نشده بودم که گوشی ام زنگ خورد ! شماره خونه بود !

با دیدن شماره خونه ذوق زده گوشی رو برداشتم ... و صدای شادِ مامان تو گوشی پیچید ... !

با یک یک اشون حرف زدم و از قربان صدقه های مامان لبخند از رو لبم محو نمیشد ...

بابام خیلی خوشحال بود و مرتب میگفت باعثِ سربلندی اش شدم ... دریا غر می زد که زودتر برگردم خونه و دلش تنگ شده !

بلاخره بعد از کلی قربان صدقه و تبریک و خوشحالی گوشی رو قطع کردم و وارد سوئیت شدم !

وارد سوئیت که شدم دایی رو بهم گفت به خاطرِ این موفقیت شام رو مهمونش ایم ... و به طرف درِ خروجی رفت تا وقتِ شام برگردد ! لبخند زدم و تشکر کردم ...

دوش گرفتم و بعد از آن وسیله هام رو جمعُ جور کردم تا برای فردا آماده باشن !

نگاهی به ساعت انداختم شده بود ۸ شب !

خیلی خوشحال بودم که با سربلندی بر میگردم به ایران !

با صدای زنگِ در به خودم اومدم و از فکرِ اینکه دایی با شامی خوشمزه پشتِ در ایستاده دلم قنچ رفت !

با ذوق در رو باز کردم ، دایی با کلی غذا و خوراکی اومده بود !

لبخند به لب گفت : خانم قهرمان چگونه ؟

با شیطنت گفتم : گفته باشم امضا نمیدم هااا ! اصرار نکنید ...

ابرویی بالا انداخت و در حالی که به وسیله های تو دستش اشاره میکرد خونسرد گفت :

- حالا کی خواست ازت امضا بگیره ! این وسیله ها رو بگیر که دستهام تاول زدن !

قشنگ زد به برجکم !

سوسن واردِ حال که شد با صدایی پر انرژی بلند گفت :

- سلام بر دایی ناصر عزیز !

دایی لبخندی زدُ گفت :

- عزیز منم یا این خوراکی ها ؟

همه خندیدیم و به دور میزی که تو حال بود نشستیم و مشغول باز کردنِ بسته های غذا شدیم !

هنوز بسته ها رو باز نکرده بودیم که دایی گفت :

– غذای ایرونی این ورا پیدا نکردم ، مجبور شدم غذای چینی بخرم !

سوسن با چندش گفت :

سوسن – نکنه مور و ملخ ریز کرده باشن تو غذا ؟

دایی خیلی جدی گفت :

– اتفاقاً " سرآشپزش میگفت اون ماری که تو غذا ریز کرده یکی از کمیاب ترین مارهای چینِ ! میگفت واقعا " خوشمزه است و البته گرون قیمت و کمیاب !

با چشمهای از حدقه در اومده دایی رو نگاه کردیم !

و همزمان یکصدا گفتیم : چی ؟

همون جوری که ماتمون زده بود یک دفعه دایی پقی زد زیر خنده !

با دلخوری گفتم : دایی !

در حالی که ته خنده اش رو جمع میکرد گفت :

– شوخی کردم ! این غذای سوشی ، نودلِ چینی هم هست ، این غذاها رو قبلاً " امتحان کرده بودم نگران نباشید ... خوشمزه و استانداردِ !

با خیالی راحت مشغول خوردن شدیم ، غذاش خوشمزه بود !

از دایی تشکر کردیم ... و وسیله های شام رو جمع کردیم ... !

خانم زهیری برای استراحت به اتاق رفت ، دایی ام هم رفت وسیله هاش رو تو چمدون بذاره تا فردا معطل نشیم !

من و سوسن هم تو هال بودیم ...

سوسن در حالی که کنترلِ تلویزیون رو به دست گرفته بود و مدام کانال عوض میکرد گفت :

– خُب ... بروسلی خانم جدا " که روحِ جدّت رو با مسابقه امروزت شاد کردی ! فکر کنم الان بروسلیِ کبیر رو قبرش راست راست نشسته و برات ورد میخونه که راهش رو تا آخر ادامه بدی !

چشم غره ای رفتم و گفتم :

– حرف نزن کسی نمیگه لالی !

– واه ... چه بروسلیِ خشمگینی ! ولی خوشم اومد امروز خوب یکی از نوادگانت رو لت و پار کردی ها !

منظورش به دخترکِ چینی ، حریفِ مقابلم بود ...

در حالی که فکرم جایِ دیگه ای سیر میکرد تند گفتم :

- اه ساکت شو دیگه ، دارم فکر میکنم ...

- فکرت ناموسی؟!؟

تند نگاهش کردم که زل زد بهم ، میخکوبم هم زل زده بودیم به هم که یک دفعه پق زدم زیر خنده! نگاهش خیلی بانمک شده بود!

ابرویی بالا انداخت و با شیطننت گفت :

- چی شد به جاهای خوبش رسیدی که انقدر سرخوشی!؟

اخمی کردم گفتم :

- به روت میخندم پررو نشو ...

تا نیمه ای از شب بیدار بودیم و فیلم دیدیم ...

بلاخره خمیازه کنان وسط های فیلم بلند شدیم و سنگینیِ خواب نمیداشت بیشتر از این دوام بیاریم ...

با روحیه ای شاد و لبخند رضایت آمیز به رختخواب رفتم و رهسپار خوابی عمیق شدم!

صبح زود از خواب بیدار شدیم ساعت پروازمون ۹ صبح بود و ما باید ساعت ۸ فرودگاه می بودیم!

وسيله ها رو جمع کرده بودیم ، خوشحال بودیم که داریم بر می گردیم ، چمدون ها رو برداشتیم و از سویت خارج شدیم ...

در طبقه همکف هتل صبحانه ای سرپایی خوردیم!

بعد از صبحانه تاکسی گرفتیم و به طرف فرودگاه حرکت کردیم!

به فرودگاه رسیدیم و سوار هواپیما شدیم ...

باز همان ساعات کسل کننده رو تا رسیدن به مقصد گذروندیم ...

خوشحال از هواپیما پیاده شدیم و به طرف سالن انتظار فرودگاه به راه افتادیم ...

دلبرای دیدن خانواده ام پر می کشید ...

چمدون ها رو تحویل گرفتیم و به طرف در خروجی رفتیم از پشت شیشه مامان و بابا و دریا رو تشخیص دادم ... زن

دایی با پسرهایش کیارش و کیومرث هم با دسته گل و شیرینی ایستاده بودند! همین طور خانواده ی سوسن ...

دستی براشون تکون دادم ، با خوشحالی داشتن نگاهمون میکردن ...

چشمهای مامان باز اشکی شده بود ...

واردِ سالن که شدیم ، به طرفم هجوم آوردن و یکی یکی بغلم کردن !

اول دریا به طرفم دووید و با خوشحالی بغلم کرد پشتِ سرش هم مامان بود که محکم بغلم کرد و اشک هاش بود که گونه ام رو خیس کرده بود !

به طرفِ بابام رفتم که کنارِ مامان ایستاده بود و شاکی بهش می گفت بذار منم دخترم رو ببینم ! بغلش کردم ، با عشقی پدرانه پیشونی ام رو بوسید و دوباره حرفهای افتخار آمیزش رو روانه ی روحم کرد ...

بعد از اون با بقیه هم سلام احوالپرسی کردم ...

کیارش متلک بار گفت : پروا خوب تحویل می گیرن ها !

ابروهامو دادم بالا و گفتم :

- اگه تو هم مثل من افتخار به بار می آوردی انقدر تحویل می گرفتم !

- اوووو ، حالا برنده شدی که شدی ... خانم چه بادی هم به غبغب داره !

با کیارش راحت بودم و همیشه شوخی داشتیم باهام ، کیومرث از کیارش بزرگتر بود و نسبت به کیارش جدی تر بود ...

با صدای دایی که میگفت بهتره بقیه حرفها بمونه برای خونه ، حرفش رو تایید کردیم و از سالن خارج شدیم ...

دمِ در با خانم زهیری خداحافظی کردیم هر چقدر تعارف کردیم بیاد خونه امون قبول نکرد !

به درخواست بابام همگی به طرفِ خونه امون حرکت کردیم !

به خونه که رسیدیم با خوشحالی مضاعفی نگاهم رو به حیاطِ پراز دارُ درختمون دوختم ، نفسی عمیق کشیدم و ربه هام رو از عطر فضاش پر کردم ...

پدرم مهمون ها رو به طرفِ سالن راهنمایی کرد و من به سمتِ اتاقم رفتم تا لباسهایم رو عوض کنم ، وسیله هام رو از ساک بیرون کشیدم و در کمد جاسازی کردم !

لباسهای راحتی ام رو برداشته و به طرف حمام رفتم ...

بعد از حمامی گرم نشستم پشتِ میز توالتم و موهام رو خشک کردم ...

و بعد از آرایشی نسبتاً " کم رنگ با لباسی متناسبِ مهمون ها که پیراهنی بلند به رنگِ مشکی تنم کرده بودم به طرفِ سالن پذیرایی راه افتادم ...

واردِ سالن که شدم همه ی نگاه ها برای چند لحظه به روم ثابت شد ، برقِ تحسین تو چشمهاشون موج می زد ، نمی دونم به خاطرِ لباسم بود یا افتخاری که به بار آورده بودم !

در هر صورت لبخندی به روشن پاشیدم و در میلی تک نفره نشستم ...

منیژه در حال پذیرایی کردن از مهمونها بود ... !

عمو کاوه با لبخند گفت :

- به به بذارید قهرمان کشور رو از نزدیک ببینیم !

لبخندی به روش زدم و با خجالت گفتم :

- عمو ... من الان آب میشم میرم تو زمین !

لبخند به لب گفت :

- اختیار داری دخترم ، قهرمان شدن که خجالت کشیدن نداره ، والا ماها اگه عرضه داشتیم الان از خوشحالی رو هوا معلق بودیم ...

جمع یکصدا خندیدن ...

بعد در ادامه ی حرفش گفت :

خب دخترم تعریف کن چه جوری زدی لت و پارشون کردی ؟

بابام در حالی که بادی به غبغب میداد رو به عمو کاوه گفت :

- دخترم به جوونی های باباش رفته !

عمو کاوه - تا اونجایی که من می دونم چیزی از اون دوران طلایی ات که ملت رو به رگبار می بستی یادم نمیداد !

دوباره صدای خنده همه بلند شد ...

دایی در حالی که به خودش اشاره میکرد گفت :

- حالا اگه باباش نبود یه دایی که داره بهش رفته باشه !

مامان با گلایه گفت :

- والا دخترم خودش ماشالله نابغه به دنیا اومده و استعدادش ذاتی ! شماها هم الکی دور بردارین ... !

زن دایی - آره والله از وقتی یادم پروا جان همیشه یه دختر مستقل و محکمی بوده و هست ...

با ذوق به حرفهاشون گوش میدادم و لبخند از رو لبم پاک نمیشد ، نشسته بودن به تعریف و تمجید کردن از من ... !

کیارش بی حوصله پرید وسط حرف و رو به دایی گفت :

- بابا اصلِ کاری رو بگو دیگه ...!

دایی سرش رو به نشونه تایید پایین آورد و رو به بابام گفت :

-خب حالا برنامه چیه ؟ یه مهمونی که باید ترتیب بدیم ... ! قرار بود برای پیروزی پروا جشن بگیریم !

بابا که لبخند از رو لبش پاک نمیشد رو به گفت :

- اون که صد البته ، اگه بشه هفت شب و هفت روز برای دخترم جشن و پایکوبی می کنیم .

با تعجب و پس خنده ای که تو چهره ام بود گفتم :

- نه تو رو خدا همون یک شیش هم از سرم زیادی !

دایی - اگه اجازه بدین من تو خونه خودم میخوام ترتیب این جشن رو بدم ... !

مامان - چرا ناصر ؟

دایی خطاب به مامان گفت :

- دوست دارم به خاطر پروا و زحمت هاش تو خونه ی خودم یه مهمونی حسابی ترتیب بدم و اینکه یه سری هم مهمون

دارم که اگه خونه خودم باشه بهتر !

بابا بعد از چند لحظه سکوت رو به من گفت :

- من حرفی ندارم ، دخترم نظر تو چیه ؟

شونه هام رو با بی قیدی بالا انداختم و گفتم :

- نمی دونم ، تصمیم با خودتون ...اگه به من باشه که این مهمونی هم لازم نیست !

سوسن با چشم غره رو بهم گفت :

- پروا خانم شما نظر ندی سنگین تری !

خنده ام گرفته بود ، چیزی نگفتم و به زن دایی نگاه کردم که گفت :

- خب پس حل ! حالا کی مهمونی رو ترتیب بدیم !

دایی - سه شنبه شب ، یعنی دو روز دیگه !

همه موافقت کردن و قرار مهمونی شد برای سه شنبه ساعت ۸ شب !

بعد از تدارکات مهمونی و ریختن برنامه ها مهمون ها رفتن و من از فرط خستگی به اتاقم رفته و رو تخت ولو شدم ...

دو روز به همین سادگی گذشت و من طی این دو روز با سوسن رفته بودم خرید و لباس و وسیله های لازم رو خریده بودم ... !

صبح روز سه شنبه سوسن با ماشین اش به دنبالم اومد ، باید از اتوشویی لباس هامون رو می گرفتیم و برای ساعت ۶ عصر وقت آرایشگاه داشتیم ...

سوار ماشین شده لباس ها رو از اتوشویی گرفتیم و به طرف آرایشگاه حرکت کردیم ...

سرساعت جلوی در آرایشگاه توقف کردیم ...

آرایشگاه طبقه دوم بود ، آرایشگاه همیشگی سوسن که خیلی از کارش راضی بود !

وارد آرایشگاه شدیم ، فضای داخل شیک و مدرن با دکور و دیواره های قرمز مشکی دیزاین شده بود !

چشم چرخوندم ، چند لحظه بعد از انتهای سالن خانمی حدوداً " ۳۸ ساله به محض دیدن امون به طرف امون حرکت کرد ...

بهمون که رسید لبخندی روی لبش نشست ، بعد از سلام و احوالپرسی به مبلی تعارف کرد و گفت :

- منتظرتون بودم ، خوش اومدید !

سوسن با لبخند گفت :

شهره جون می خوام ازمون حوری بسازی ، که مهمون ها رو انگشت به دهن کنی !

شهره لبخندی زد و با چشم غره ی که ته اش خنده بود گفت :

چشم سوسن خانم ، شما انقدر هول نباش ...

خندیدیم و بعد از چند لحظه با راهنمایی اش به طرف اتاق رختکن رفتیم تا لباس هامون رو تعویض کنیم ...

اول میکاپ چهره ی سوسن رو شروع کرد ، کارش واقعا " ستودنی بود ، با حوصله و دقتی که داشت کارش رو به بهترین نحو انجام میداد ...

بعد از اتمام کار سوسن ، میکاپ من رو شروع کرد ...

شاید سخت ترین قسمت کاری بی حرکت نشستن برای نیم ساعت زیر دست آرایشگر بود !

آرایشمان تمام شده بود و باید کم کم راه می افتادیم ، توصیه های مامان و دایی مدام در گوشم زنگ می خورد که نباید دیر برسیم و قبل از مهمون ها باید حاضر باشیم ...

از آینه خودم رو برانداز کردم لباسی ماکسی به رنگ مشکی تنم بود ، بالا تنه ی لباس تنگ با آستین کوتاه دو سانتی که از جنس حریر بود ، قسمت زیر سینه ی لباس چین می خورد و دامنش با جنس حریر پرچین به نظر می رسید !

موهام به طرز ماهرانه ای بالای سرم جمع شده بود ، میکاپم با مهارت آرایش شده بود ، چشمهای درخشانم از هر زمانی زیباتر و درشت تر جلوه میکرد و با سایه تیره ای که رو چشمهام کار شده بود نافذترش کرده بود ...

سوسن لباسی به رنگ زرد روشن به تن داشت که پای دامنش پلیسه خورده بود ، آستینش کوتاه و روی سرشانه هاش سنگ های تزئینی کار شده بود ...موهایش را هم فر کرده و باز گذاشته بود !

همان طور که برانداز کردن خودم بودم با صدای هیجان زده ی سوسن از جا پریدم ، به طرفش که چرخیدم با دهانی نیمه باز که چشمهایش از تحسین براق شده بود گفت :

- وای پروا چی شدی ! من که دخترم آب از دهنم راه افتاده وای به حال بقیه ! یه ماهی شدی که لنگه نداری ...

خجالت زده لبخندی زدم و گفتم :

- ممنون سوسن ، خودت که نازتر شدی !

چشمهای رنگ شیطنت گرفت و گفت :

- خوشگل هستی که خوشگل می بینمت ، ولی می دونی چیه ؟

- چی ؟

- تو هنوز زیر پوستی همون بروسلوی خودمی ...

چشم غره ای رفتم و با حرص گفتم :

- تازه داشتیم به عقل سلیمت امیدوار میشدم !

در حالی که موهای فرش رو دور انگشتم می پیچوند و از آینه خودش رو برانداز میکرد گفت :

- دارم از الان بهت میگم مواظب خودت باش ، امشب اگه دزدیدنت نگو نگفتی !

پوزخند به لب گفتم :

- ماشالله جدیداً خیال پرداز هم که شدی !

بعد از تسویه حساب با آرایشگر و راضی از کارش تشکر کرده و به طرف ماشین راه افتادیم ...

با سرعتی که سوسن رانندگی کرد ساعت یک ربع به ۸ رسیدیم به منزل دایی !

بماند که تو ماشین ، مامان مدام زنگ می زد که کی می رسیدم !

خونه تقریباً" در سکوت بود!

خونه دایی نسبتاً" بزرگ بود، قرار بود مهمونی تو سالن پذیرایی برگزار بشه، به لطف دایی و تدارکات زحمات هاش مطمئناً" سالن به طرز زیبایی چیده شده بود..

با وارد شدن به داخل خانه چشم تو چشم زن دایی شدیم که با عجله به طرف امون حرکت کرد..

چشمه‌هاش رو حول سالن چرخوند و رو به ما گفت:

- پروا دایی ات قاطی کرده بود! گفته بودیم که زودتر باید حاضر باشید... نمی دونم الان کجاست...!

بعد نگاهی به سرتاپامون انداخت و در ادامه گفت:

- چقدر هم خوشگل شدید، ماشالله باید اسپند دود کنم براتون!

زیر لب تشکری کردیم و با دلواپسی پرسیدم:

- مگه مهمونها اومدن زن دایی؟ ...

- هنوز که نه ولی دیگه چیزی نمونه که برسن، ساعت داره ۸ میشه! بهتره برید سالن و اونجا باشید بهتره، مهمون ها هم کم میرسن!

سری به علامت تایید تکون داده به طرف سالن راه افتادیم...

همان طور که حدس می زدم سالن به طرز زیبایی چیده شده بود و با چلچراغ های روشن سالن خیره کننده تر هم شده بود...

تند به طرف مامان و دایی که دور میزی ایستاده و مشغول حرف زدن بودن حرکت کردیم...

دایی با دیدنمون نگاهی پر گلایه بهمون انداخت و نفسش رو پر صدا بیرون داد!

مقابلش که ایستادم گفت:

- چه عجب تشریف آوردین!

غرولند کنان گفتیم:

دایی هنوز که مهمون ها نرسیدن، خوبه به موقع رسیدیم و این همه معترضید...

با حرص گفت:

تو که اخلاق منو می دونی چقدر رو تنظیم کارا حساسم، این همه زحمت کشیدیم تا همه چی سروقت انجام بشه!

معذرتی زیر لبی گفتیم، سوسن مخاطب به دایی گفت:

- دایی ناصر ببخشید دیگه !

دایی سرش رو با لبخند به چپ راست تکان داد و چیزی نگفت !

مامان با تحسین نگاهی بهمون انداخت و گفت :

- ماه شدید دخترا !

خجالت زده لبخند زدیم و با راهنمایی مامان به طرفِ مبلی سه نفره راه افتادیم ...

چشم ام رو دور سالن چرخوندم ، میل ها و میز و صندلی های بیشتری اضافه شده بود و یه میز بزرگ گرد هم یه گوشه گذاشته شده بود که انواع نوشیدنی به اضافه مخلفات دیگر روشن بود ! ... دایی واقعا " کارش درست بود !

روی میل نشسته و منتظر مهمون ها بودیم ...

حدود ۱۰ دقیقه ای گذشت تا کم کم مهمون ها پیداشون شد ...

از دوستهای خانوادگی امون گرفته تا بقیه آشناها ، البته بصورت گلچین شده !

به طرفمون می اومدن و با نگاه های پرتحسین اشون تبریک می گفتند ...

کیارش و کیومرث میزبان بودن و به مهمونها خوش آمد میگفتن !

عمو کاوه و خاله گیتی و کامیار هم جزء میزبانان بودن و به مهمونها می رسیدن ! ناهید و ناصر و سهیل هم دعوت شده بودن ! همین طور دو سه نفر از دوستهای سوسن !

سوسن با تشریف فرمایی دوستهایش به طرفشون رفت ...

۲۰ دقیقه ای از حضور مهمان ها گذشته بود ، دایی کنارم بود و مشغول رسیدن به مهمون ها بود ...

کیارش رو دیدم که به طرفِ دایی اومد و آهسته دمِ گوشش چیزی می گفت ...

دایی سری به علامتِ فهمیدن تکان داد و رو بهم گفت :

- پروا دوستهای نزدیکِ من هم انگار رسیدن ، چند دقیقه دیگه باهات آشناشون میکنم ...

چشمی گفتم و دایی از سالن رفت بیرون که به استقبالِ دوستهایش بره !

مشغول دید زدن مهمونها شدم ، همه به نوعی سرگرم و مشغول خوش بش کردن بودن ، مامان بین دوستهایش پُزِ منو میداد و بابا هم طبقِ معمول با عمو کاوه و چند تا از همکاراش نشسته بود و از کارای کارخانه حرف میزدن !

سوسن گوشه سالن بین دو سه نفر از دوستهایش گل میگفت و گل میشنفت ، هر چقدر اصرار کرده بود که منم برم پیش

اشون قبول نکردم ، کم حوصله تر اونی بودم که چرندياتشون رو گوش بدم !

چند لحظه بعد صدای دایی رو شنیدم ، سرم رو چرخوندم ، دایی تعارف کنان به چند نفر از دوستهایش وارد سالن شدند ...

با ۵ نفر از دوستهایش به طرفم می اومدند ، با دیدنشون از جام بلند شدم ...

لبخند دایی از رو لباس جمع نمیشد ؛! دوستهایی که به قول دایی برایش خاص بودند ...

نزدیکتر که شدند بهتر تونستم ببینمشون ، سه مرد میانسال تقریباً "همسن دایی و دو مرد جوان بودند! ...

دقت که کردم با دیدن مرد اخمو بردیا متعجب بهش خیره شدم ...

چشم دایی پر از حرف روی من ثابت شد ، این یعنی احوالپرسی گرمی داشته باشم ...

با لبخندی ملیح به لب گرم باهاشون سلام علیک کردم ، زیر نگاه پرتحسین اشون کمی معذب شده بودم ، تنها بردیا بود که سرد و خشک کنار ایستاده بود و سردی سلامش کمی عصبی ام کرده بود ...!

دایی لبخندی از روی رضایت زد و رو به دوستهایش گفت :

- دوستان اینم خواهرزاده پرافتخار من پروا !

مردی با موهای جوگندمی شاید همسن دایی با رویی گشاده گفت :

- به به پروا خانم قهرمان ! خوشحالم از دیدنت دخترم ! و تبریک بابت این موفقیت بزرگ ...!

لبخند به لب تشکری آهسته کردم ، بقیه ی دوستان دایی نیز همین طور تبریک و احوالپرسی اشان به راه بود ...
دایی برای پذیرایی دوستانش را به طرف میبل های خالی که تقریباً "نزدیک میبل جایگاه ام بود راهنمایی کرد ...

بعد از رفتن اشان روی میبل نشسته به چهره ی خندان سوسن خیره شدم که به طرفم می آمد ...

- خانم خوشگل یه دقیقه نبودما ببین چی ها به تورت خورد!

مسیر نگاهش رو دنبال کردم ، نگاهش رو روی بردیا و پسر کناریش دوخته بود ، پسری جذاب ولی نه به اندازه ی بردیا !

تمسخری روی لبم نشست ...

- همه اشون باشه برای خودت !

شیطنت اش رنگ نباخت ...

- نه دیگه ، انقدر که بی انصاف نیستم ، یکی مال تو یکی مال من !

حرصم را می دید ولی کوتاه نمی آمد ...

- یواش تر ... چه خبرته! می خواهی صدامون بشنون!

جری تر شد ...

- بشنون! از خداشون هم باشه دو دختر خوشگل درباره اشون حرف بزنین!

آرام نمی گرفت ، نفسی بیرون داده دستش رو به طرفم کشیدم ...

- بیا اینجا ببینم!

روی مبل که نشست با هیجان به طرفم چرخید ...

- وای پروا اینها چه تیکه های ان! دمِ دایی ات گرم ... یه چیزی می دونست که میگفت مهمون های خاصی دارم! نه بسی خوشمان آمد ...

نگاهم رو ازش گرفته بی حوصله جواب دادم ...

- نه خدایی بگو شما از چه پسری خوشتان نمی آید!

ریز ریز خندیدن اش رو اعصابم بود ...

- از پسرِ بقالیِ سر کوچه امون که کچل و زشته خوشمان نمی آید!

نگاهش رو دوباره به آنها و در همان حالت گفت :

- میگم ها اون یکی که خوشگل تره و خوشتیپ تره چرا انقدر اخمو! یه جوری که انگار به زور اومده تو مهمونی!

در دل " به جهنمی " گفته محتاطانه نگاهش کردم!

روی میلی تک نفره پا روی پا انداخته با موبایلش ور می رفت ، در این محیط سیر نمی کرد ، گره ی اخم هایش را در هم کشیده بود ، حرصم فقط از اجبار آمدنش می خورد ...

دوباره صدای کنجکاووش نظرم را جلب کرد ...

- تو نظری نداری؟

- چه نظری باید داشته باشم!

- هیچ کدام از اونها رو نمیشناسی؟ باید بدونم اینها کی ان!

و بلند شد که بره به سمتِ دایی اینا! دستشو محکم کشیدم که بشینه سر جاش!

- وا چرا اینجوری می کنی! چه وحشی!

- داری کجا میری؟

- ناکجا آباد! خب دارم میرم پیش دایی ناصر دیگه!

- مطمئنی میری پیش دایی ناصر یا ...

- یا چی؟ آره بابا دارم میرم بینم اینها چیکاره ان!

- بشین خودم بهت میگویم ...

زل زد بهم و گفت: بگو بینم ...!

- دوستهای دایی ان، یعنی از همکارهاش ان!

- مرسی از اطلاعات نابت، مطمئنی خسته نشدی این همه رو طومار وار گفتی!

خنده ام گرفته بود ولی با همون حالت قبلی ام گفتم: و اون پسرِ اخمو ...!

تا اینو گفتم، با هیجان گفت: خُب ...

- همون بردیاست که میگفتم!

یه دفعه با صدای بلند گفت: بردیا

خدا خفه ات نکنه سوسن که آبرومو بردی، جوری گفت که مطمئنم صدامون رو شنیدن! می ترسیدم اون ور و نگاه کنم و بینم که چشمهاشون این ور باشه! ولی باید مطمئن میشدم که شنیدن یا نه، دلمو به دریا زدمو با ترس و دلهره طرف دایی اینا رو نگاه کردم! نه ... نگاه بردیا با پوزخند به طرف ما بود! پسره عوضی بین تو رو خدا چه جوری داره نگاه میکنه، نگاهش از صد تا فحش هم بدتر بود! داشتم از زورِ عصبانیت و ندونم کاری خفه میشدم، نباید میگفتم این بردیاست! نباید ... نباید ددد

یه اخم تند و تیزی بهش کردم و رومو با همون نگاه، تند برگردوندم به طرف سوسن!

سوسن هین بلندی کشید و گفت: چرا این شکلی شدی تو! یه دفعه چه مرگت شد!

با عصبانیت زل زدم بهش ... آخه چرا این دختر یه ذره سیاست نداشت! چرا همه چی رو خراب میکرد! چرا هر چی من محافظه کارترم این برعکس من! چرا نمی دونست من رو این مسائل حساسم! الان این پسر با خودش چه فکری میکرد!

با تندی گفتم: فقط خفه سوسن ... حوصله اتو ندارم!

بازومو چنگ زد و گفت: چت شد یه دفعه!

- واسه چی انقدر بلند گفتی که یارو با پوزخند بهمون نگاه کنه! پسر ایکبری شیطونه میگه برم لت و پارش کنما!

- وا به اون بدبخت چیکار داری!

- آگه تو هم اون پوزخند مسخره اشو می دیدی اینجوری نمیگفتی!

- خب حالا ، بقیه اش!

- چی چی رو بقیه اش ، بقیه اش این که حیثیتِ اون همه غروری که داشتیم به باد رفت ، حتما " داره با خودش میگه اینها داشتن از من حرف میزدن! وای سوسن من از دستِ تو نمی دونم به کدوم بیابونی برم و سرمو تو خوارها خاک پنهون کنم!

- خب از اول میگفتی! برو دشتِ لوت ، میگن خاک هاش بسی نرم و!

- مسخره بازی رو بذار کنار! امشبمو به کل خراب کردی!

- برو بابا ، انگار که چی شده! به جهنم که هر فکری کرده! اصلا " مگه فقط اسمِ اونِ که بردیاست! بیخیال بابا ...!

دیگه چیزی نگفتم و همین جوری ساکت مهمونها رو تماشا کردم! بعدِ چند لحظه اعلام کردن که شام آماده است! مهمونها رو به طرفِ حیاطِ پُر دار و درختِ دایی راهنمایی کردن! شام رو اونجا تدارک دیده بودن! من و سوسن هم به طرفِ باغ راه افتادیم!

چندین نوع غذا روی میزهایی که در حیاطِ چراغونی شده باغ قرار داشتند خودنمایی میکردن! سوسن به طرف دوستهایش رفت تا از اونها پذیرایی کنه ، منم بشقابی برداشتم و از هر نوع غذا برای خودم کشیدم ، حالا کجا باید بشینم! همه صندلی ها که پُر شده ، اینِ دایی میگفت با برنامه همه چی رو ردیف کردم! واقعا " خسته نباشه! ملکه مجلس جایی واسه نشستن نداره ، خیلی جالبه والله!

همین جوری که چشممو می چرخوندم نگاهم افتاد به یه صندلیِ خالی! با قدمهایی تند رفتم و نشستم رو صندلی که کسی نگیردش! گرسنگی هم کلافه ام کرده بود! هنوز اولین قاشقو نخورده بودم که چشمم به یه جفت چشم سیاه و وحشی افتاد که زل زده بود بهم! قلبم ایستاد! این دیگه چیکار میکنه اینجا! درست روبروی من نشسته بود ، وقتی چشم تو چشمش شدم پوزخندی زد و گفت : صندلی مالِ یه خانمی بود ، گفت بر میگرده!

اول خواستم بلند بشم ... هم به خاطرِ اینکه جلوم نشسته بود قیافه نکبتشو نبینم و هم به خاطرِ اینکه صندلی مالِ یه نفر دیگه بوده! ولی باز نظرم عوض شد ، نباید کم می آوردم باید بهش ثابت میکردم که برام اهمیتی نداره!

جوابشو ندادم شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم ، قاشقمو پُر غذا کردم و با وقاحت مشغولِ غذا خوردن شدم ... تا این باشه که به پروا نگه چیکار کنه! اصلا " به اون چه! مگه پاسبانِ مردمه!

آخرش وقتی که طرف اومد و صندلیش رو خواست بلند میشدم ، حالا تا وقتی بیاد باید از وقت و غدام لذت می بردم! مشغولِ غذا خوردن بودم که سایه یه نفر کنارم احساس کردم ، بهش نگاه کردم! بــــه اینکه خاله مهشید ، دوستِ جون جونی مامان! تا منو دید لبخند گشادی زد و گفت : تو اینجایی عروسِ خوشگلم!

همیشه بهم میگفت عروسِ خودمی ، خدا اون روزو نیاره عروسِ پسرِ خیکی اش بشم ! وقتی به مامان میگفتم که به خاله مهشید بگه که دیگه این حرفو نزنه میگفت: روم همیشه بهش چیزی بگم ، دیگه واقعا" داشتم به این کلمه آلرژی پیدا میکردم !... نه اینجوری نمیشه ، این خانم واسه ما آبرو نمیداره با اون پسرِ خیکی اش ! آخه کجای ما بهم میاد که این راه افتاده دنبالِ ما ... باید همین جا قالِ قضیه رو بکنم ... لبخندی به روش زدم که بیشتر شبیه زهرخند شد !

- خاله مهشید من که عروسِ شما نیستم !

- همه اتون اوله‌هاش ناز دارین ، یواش یواش مهرتون به دل هم میشینه ! من مطمئنم !

عووووق ، میخوام صد سال سیاه نشینه ! ملت چقدر اعتماد به نفس آوردن بالا ...

- راستی این صندلی مالِ شما بود ؟!

- قبلا" آره عزیزم ولی الان نشستم کنارِ مامانت ! تو بشین غذاتو بخور جون بگیری ، پوست و استخون شدی !

انگار منم میخواست مثل پسرش بشکه بشم ! ایشششش

لبخندی ساختگی زدم ، وقتی رفت مشغول غذاخوردن شدم ...

غذام که تموم شد بلند شدم برم ! ولی با دیدنِ صحنه روبرویی کُپ کردم ... سوسن و دوستهایش اومده بودن کنار بردیا ...

دو تا از دوستهای سوسن که از اون ملوسک های فشن بودن هی واسه بردیا عشوه می ریختن ! ولی یارو عینِ خیالش نبود و حتی نگاهشون هم نمیکرد ! با دیدن این صحنه با تاسف سرمو تکون دادم ، خدا بهشون عقل بده !

یعنی چقدر آدم باید خودشو خوار کنه که بیاد طرفِ پسرِ اونم محلِ سگ هم بهش نده ! آخر ذلت نیست ! ... د هست دیگه ! سوسن من رو این چیزا حساسم ابروهاشو بالا انداخت که یعنی من بی تقصیرم ! میخواستم بلند بشم برم ولی برای کنجکاوای هم که شده نشستم تا ببینم چی میشه !

یکی از دوستهای سوسن که از قضا خیلی هم پررو بود با عشوه خرکی رو به بردیا گفت : آقا بردیا ذکر خیرتون بود ، ماشاالله از شما خیلی تو مجلس تعریف میشه !

بردیا پوزخندی گوشه لبش نشوند و یکدفعه اون چشمهای وحشی اش رو دوخت بهم و گفت : بله متوجه شدم !

یعنی کارد می زدی خونم در نمی اومد ، پسره وقیح داشت بهم می فهموند که منم از این قماشم و تو سالن پذیرایی صدامونو شنیده ! دیگه حالِ خودم نمی فهمیدم ! داشتم از زورِ خواری خفه میشدم ! نفس کم آورده بودم ! سریع از جام بلند شدم و به ته حیاط جایی که بتونم تنها باشم رفتم !

به ته حیاط رسیدم ، کسی اونجا نبود ! نفس عمیقی کشیدم ، صورتم از شدت عصبانیت سرخ شده بود !

مَن ، پَروا ، با این همه غرور و اعتراض علیه بی قیدی ، این همه کوچک شمرده بشه ! این اصلاً "انصاف نیست !
هرگز نمی تونم اینو هضم کنم ! هرگز زرز

اگه آقایی واسه خودت ، اگه جذابی واسه خودت ، اگه هر کوفتی هستی واسه خودت ، پسره عوضی بهت اجازه نمیدم به
غرور و شخصیت من توهین کنی ! مشت هامُ گره کرده بودم و دندونهام رو هم قفل شده بود ! خون خونمو می خورد !
نه من مثل اونها نیستم ... نیستم

نمی دونم چقدر اونجا بودم که کیارش صدام زد : پروا اونجا چیکار میکنی ؟ حالت خوبه ؟

- آره خوبم ، فقط اومدم کمی هوا بخورم ! الان میام !

- مطمئنی؟

- آره خیالت راحت

با تردید مکثی کرد ولی رفت ! اووووف ... به خیر گذشت ! تا کی می خواستم اینجا بمونم ، این مهمونی ناسلامتی به
خاطر من بود ! باید می رفتم بین مهمونها !

راه افتادم که برم به طرفِ خونه دایی !

چند نفری تو حیاط بودن و داشتن میزهای شام رو جمع می کردن ، مهمونها هم رفته بودن داخل ... بهتر !

چشمم به هیکلِ مردی افتاد که رو به درختها ایستاده بود و انگار یه لیوان شربت دستش بود ! کت و شلوار مشکی اش
آشنا بود ! همین جوری که ایستاده بودم ، دایی رو دیدم که به طرفش می رفت ، مرد چرخید به طرفِ دایی ! اوه باز
این !!!!! ...

سرجام ایستادم و تکون نخوردم !

دایی رو به بردیا : بردیا چرا نمیایی داخل !؟

- کمی کلافه ام ، الان خدمت میرسم .

دایی ام باشه ای گفت و رفت ... حالا وقتش بود همین جا باید حرفمو بهش می زدم ، دیگه نمی تونستم بیشتر از این
تحمل کنم ! باید حالی اش میکردم و مغزِ بیمارش رو توجیه !

با قدم هایی تند به طرفش حرکت کردم !

مقابلش که ایستادم کمی جا خورد ولی خیلی زود به حالتِ عادی برگشت !

بی توجه به حضورم با خونسردی تمام مشغولِ خوردنِ شربتِ توی دستش شد ، از نگاهِ سردُ مغرورش عصبی شده ،
پشت چشمی نازک کردم و از حرصی که تو صدام موج می زد بلند گفتم :

- ببینید آقای محترم ، من نمی دونم که شما چه فکری درباره من می کنید؟! یعنی ...

پرید وسط حرفم و خشک گفت :

- من هیچ فکری درباره شما نمیکنم ... حالا هم اجازه بدید میخوام برم !

دستم رو مقابلش گرفتم و گفتم :

- من هنوز حرفم تموم نشده !

با بی تفاوتی نگاهی به ته مانده ی شربتش انداخت ، آرام تو دستش چرخوندش و گفت :

- فقط زودتر ... !

با صدایی که از عصبانیت و خشونت می لرزید گفتم :

- من منظورتون رو موقع شام درک نکردم ، اگر به خاطر آوردن اسمتون تو سالن پذیرایی بود که باید بگم سوءتفاهم نشه براتون ! داشتم دوستهای دایی و شما رو برای سوسن معرفی میکردم ! برام مهم نیست که چه فکری بکنید ، فقط برای التفات شدنتون گفتم ! از چیزی هم که بدم میاد سوء برداشت بی مورد !

آخرین ته مانده ی شربتش رو با آرامش سر کشید ، وحشی چشمه‌اش رو با نگاهی عجیب به چشمهام دوخت ...

ثابت خیره شده بود و پلک نمی زد ...

چشمهام رو با وقاحت دوختم به چشمه‌اش ، چشمه‌اش براق شده بود ولی چشمهای من از زور حرص به سرخی می زد ...

از دوئل چشمی که به راه انداخته بودیم لبخند کجی زد و لیوان خالی شربت رو گذاشت روی میزی که کنارش بود ، دستهایش رو آرام فرو برد در جیب شلوارش و خونسرد ثابت به خیره ماندنش ادامه داد !

از فکر اینکه از برق چشمهای پر از شیطنتش مبادا کم بیارم و خودمو بیازم پوزخندی رو لبهام نشست ، ولی به این فکر نمی کرد دختری که مقابلش ایستاده از تنها چیزی که کم نمیاره ضعف مقابل جنس مخالف !

- پروا !

با صدای سوسن سرم رو چرخوندم به پشت !

با تعجب نگاهی بهمون انداخت و گفت :

- تو اینجایی پروا ! خاله ثریا دنبالت میگشت !

در حالی که کامل به طرف سوسن چرخیده بودم بی توجه بهش بلند گفتم :

- خیلی خب ، بریم تو ...

سنگینی نگاهش رو از پشت سرم احساس کردم ولی راضی از کارم و تسکین یافتن قلبم ، لبخند به لب وارد سالن شدیم !

وارد سالن که شدیم مامانم رو بین دوستهایش دیدم ، لبخندی به روم زد و با قدم هایی محکم به طرفم حرکت کرد ، سوسن با دیدن مامانم ازم جدا شد تا به دوستهایش پیونده !

مقابلم که ایستاد با لبخندی تصنعی که ته اش اعتراض خوابیده بود گفت :

- پروا جان کجا رفتی ، باید با هلن آشنات کنم !

کلافه از پیشنهادش دم گوش اش اروم گفتم :

- مامان جان این دیگه کیه ؟ تو رو خدا حوصله کسی رو ندارم !

مامان بی توجه به التماس حرفم دست گذاشت پشتم و به طرف دوستهایش هدایتهم کرد ...

به دوستهایش که رسیدیم با لبخندی که غرور ازش می بارید رو بهشون گفت :

- خب خانمها اینم از پروای من ! دختری که همیشه مایه افتخارم !

لبخند به لب گرم و صمیمی باهاشون احوالپرسی کردم ، خانمی نا آشنا که تیپی جدا و خاص تر از بقیه داشت به نظر می رسید هلن دوست جدید مامان باشه !

تمام حواس مامان به عکس العمل های هلن بود !

هلن سرتاپام رو از نظر گذروند و در حالی که برق تحسین تو چشمهایش موج می زد رو به مامان گفت :

- دختر زیبایی داری ثریا ، بهت تبریک میگم !

مامان لبخندی از روی رضایت و غرور زد و زیر لب تشکر کرد !

بعد از سپری چند دقیقه ی کسل کننده از جمع اشون جدا شدم و به طرف مبلی حرکت کردم ... بعد از نشستن چشمهام رو حول سالن چرخوندم ، سوسن با کامیار و دوستهایش گرم گرفته بود ، بقیه ی مهمون ها هم با گروهک های جدا از هم گرم صحبت بودند ...

دایی و دوستهایش تقریباً " نزدیک من روی مبلی هایی که به صورت گرد دور هم چیده شده بود نشسته بودن ، بردیا هم گوشه ای کنارشون در حالی که پاهاش رو با غرور روی هم انداخته بود به تابلوی روی دیوارها خیره شده بود !

بی حوصله از روی میز بشقابی میوه پر کردم و مشغولش شدم !

با احساس حضور کسی در کنارم سرم رو بالا گرفتم و با چهره ی خندان سهیل روبروشدم ..

لبخندی مصنوعی زدم و منتظر نگاهش کردم تا به حرف بیاد!

از نگاه خیره ام دستپاچه شد، مین مین کنان گفت:

- پروا خانم میشه ... میشه اینجا بشینم!؟

متعجب از حضورش و عارغم بی میلی ام آهسته گفتم:

- بفرماید!

با بی خیالی دوباره مشغول پوست کندن میوه ام شدم!

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- راستش اومدم بهتون تبریک بگم ...

با ابروهای بالا پریده گفتم:

- بابت چی؟

کلافه به نظر می رسید، تند گفت:

- خب .. برنده شدنتون تو فینال کاراته دیگه!

از اینکه دوباره داشت تبریک میگفت متعجب گفتم:

- آها، فکر کردم قبلا "تبریک گفته بودین!

سکوت کرد و چیزی نمی گفت، انگار سنگینی نگاهم رو احساس کرد که سرش رو بالا گرفت ...

مردد پرسیدم:

- چیزی شده آقا سهیل؟

نگاه عجیبش رو دوخت بهم و گفت:

- نه چطور؟

با ابرویی بالا پریده گفتم:

- نمی دونم اینطوری احساس کردم!

بی هوا گفت:

شما باز هم میاین به باغ دایی کاوه؟

- منظورتون باغِ دوستشه دیگه ؟

شرم زده گفت :

- آها بله ...

با کلافگی گفتم :

- نمی دونم چطور ؟

دستهایش رو تو هم قلاب کرد ، از نگاهِ خیره ام فرار میکرد ، آرام گفت :

- اون دفعه خیلی خوش گذشت ، گفتم بد نباشه دوباره یه پیک نیک دیگه ای اونجا داشته باشیم !

رفتارهایش زیادی مشکوک می زد ، با این حال گفتم :

- خب اگه بشه منم حرفی ندارم !

چهره اش از خوشحالی روشن شد ، هیجان زده گفت :

- یعنی موافقید !؟

نفسی کشدار از روی کلافگی کشیدم ، چشم چرخوندم داخلِ سالن که نگاهم با نگاهِ بردیا تلاقی شد ! فاصله زیادی باهامون نداشت پس احتمالاً "خیلی از حرفهامون رو شنیده بود !

خونسرد نگاهم رو ازش گرفتم و رو به سعید با صدایی واضح گفتم :

- پس دوست دارید منم اونجا باشم ؟

سهیل از سرِ ذوق با هیجان گفت :

- بدون شما که صفایی نداره !

لبخندِ کم رنگی زدم و گفتم :

- برای منم خوش گذشته بود ، پس بدم نمیاد دوباره تجدیدِ خاطره ای بشه !

سهیل بعد از قول گرفتن برای رفتن دوباره امون به باغ رفت و من دوباره در سکوت نشستم و به مهمونهای داخلِ سالن خیره شدم ...

تشنه ام شده بود ، بلند شدم و به طرفِ میزی که نوشیدنی ها رو روش چیده بودن راه افتادم !

آب پرتقالی ریختم و مشغولِ خوردن شدم !

صدایِ دایی رو به وضوح شنیدم که میگفت :

- یعنی سخاوت هنوز هم آدم های موردنظرشو پیدا نکرده ؟ والله من که هر کسی رو بهش معرفی کردم قبول نکرد ، دیگه موندم چیکار کنم!؟

صدایِ مردی که بغل دستِ دایی نشسته بود بلند شد :

- حالا اینجاش جالبه ، آدم هایی که میخواد باید برای خودش باشن و همه زندگی اشون رو تعطیل کنن برن اون ور آب ، به اضافه ی کلی شرطُ شروط های دیگه ! آخه کی حاضر میشه با این شرایط کنار بیاد ! اونم آدم های حرفه ای که برای خودشون کسی ان و عندِ غرورن ، تازه میگفت باید قابلِ اعتماد هم باشن !

دوستِ دیگرِ دایی :

- منم دیگه عاقلم قد نمیده ! درسته سخاوت خیلی کارا برای ما و تیم هامون کرده ولی دیگه باید شرایطِ اینجا رو هم درک کنه !

- من بهش پیشنهاد دادم یکی از مربیهای حرفه ای زن که قابل اعتماد هم هست رو برای کارش بگیره ولی مرغش یه پا داره میگه زن رو قبول نمیکنم که مثلاً " براش دردسر نشه !

دایی :

- سخاوت فقط مرد به کارش میاد ! حالا دوباره یه فکری به حالش میکنم ببینم چی میشه !

چیزی از حرفهایشون سر در نیاوردم شونه ای بالا انداختم و چرخیدم به پشت !

ولی چرخیدن همانا و محکم خوردن به یک نفر همانا !

اخمی در هم کشیدم ، در حالی که نگاهم به کتُ شلوارِ شیکی بود که شربتم روش پخش شده بود سرم رو بالا گرفتم و با یک جفت چشمِ وحشی و عصبی رو در رو شدم !

از اینکه همه جا جلوم سبز میشد با حرص نگاهش کردم ، زل زده بود و حرفی نمی زد ، بالاخره سکوت رو شکست و در حالی که به کتِ شربتی اش اشاره میکرد خصمانه گفت :

- نمی خواهید معذرت خواهی کنید ؟

سعی کردم خونسرد باشم :

- شما جلوی من یهو سبز شدید ، من باید معذرت بخوام ، باید دقت می کردید !

خون خوش رو میخورد !

خونسرد و مغرور زل زده بود تو چشمهام !

از نگاهِ خیره اش عصبی گفتم :

- حالا اتفاقی که افتاده ، حالا اجازه بدید برم !

عصبانیتش کاملا " مشهود بود با حرص گفت :

- وقاحت تا چه حد !؟

گستاخ زل زدم تو چشمه‌هاش و خونسرد گفتم :

- حدی نداره ، متر هم ندارم اندازه اش کنم ... !

منقبض شدن فک اش رو می دیدم ، با صدایی که از خشم می لرزید گفت :

- برعکس حرفه اتون که موفق هستید ، دختر حاضر جوابی هستید ! حداقل بگید کجا باید دست گل اتون رو پاک کنم !

شونه بالا انداختم و در حالی که به طرف میلی حرکت میکردم گفتم :

- از خدمه ها برسید !

از حرصی که داشت و سنگینی نگاهش پوزخند به لب با خونسردی کامل روی میلی نشستم ، بردیا رو دیدم که با عجله سالن رو ترک می کرد !

بعد از ۲۰ دقیقه با هر مکافاتى که بود مهمونى تمام شد و مهمون ها متفرق شدن !

اگر حضور بردیا رو ندید می گرفتم در کل شب بدی نبود !

۵ روز از اون شب گذشت ...

صبح قرار بود با سوسن برای تحویل پروژه ی کارى امون به دفتر مهندسى استادمون بریم !

موقع تحویل وقتى از استاد پرسیدیم که نظرش در مورد پروژه امون چیه !

نگاهی به طرح هامون انداخت و خیلی عادى گفت :

- بد نیست ، حالا دقیق تر بررسی اش میکنم !

و من و سوسن با حرص خودجوشى امون رو زیر لبخندى مصنوعى به زور پنهان کردیم ...

بعد از تحویل پروژه برگشتیم به خانه ، دایى رو از شب مهمونى به بعد ندیده بودم ، انگار سرش شلوغ بود که نمى تونست بهمون سرى بزنه !

در حیاط مشغولِ تاب خوردن بودم که مامان رو دیدم که با لبخندی مرموز بهم نزدیک میشد ، از اون لبخندهایی که همیشه ازش هراس داشتم ، جوری که پشتِ این لبخند حرفهایی نشستہ بود که می تونست علیهِ روحیاتم باشه !

نشست کنارم و با لبخندی عمیق که صورتش رو پوشونده بود گفت :

- اینجایی عزیزم ؟

بی حوصله گفتم :

- آره گفتم کمی هوا بخورم !

چند لحظه سکوت بین امون برقرار شد ، انگار می خواست حرفی بزنه که برای گفتنش مردد بود ، نگاهی خیره بهش انداختم و گفتم :

- مامان چیزی شده ؟

نزدیکتر شد و آرام گفت :

- پروا تو چرا دوست نداری ازدواج کنی؟

پس دلیلِ لبخندِ عمیقش همین بود ... البته حدس زدنش خیلی سخت نبود ! کلافه ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- باز چی شده مامان ؟ یه عتیقه ی دیگه گیر آوردین ؟

چشم غره ای رفت و با اخم گفت :

- من کی پیشنهاد دادم که این دومی اش باشه ، هر کسی تا به حال هر پیشنهادی داده از روی میل و علاقه خودش بوده !

با بی حوصلگی گفتم :

- ببخشید ، حالا طرف کیه ؟

ذوق زده گفت :

- دوستِ جدیدم هلن رو که میشناسی! پسرِ اون !

- خب ؟

- هلن ازت خوشش اومده ، تو رو برای پسرش می خواد !

- اون وقت من با هلن عروسی میکنم یا پسرش ؟ ... مامان تو رو خدا بس کنید ، من اگه خودم کیسِ مورد نظرم رو پیدا کردم مطمئن باشید خیرتون میکنم !

با حرص غریب :

- دختر هم دخترهای قدیم ، کمی حیا کنی بد نیست ها ...

بعد از نیم ساعت راه رفتن رو مخ اش بلاخره راضی اش کردم که بعداً " در این مورد حرف می زنیم .. بلند شدم و به طرفِ خونه راه افتادم !

حول و حوشِ ساعت ۱۲ بود که دایی اومد ...

ناهار رو تو سالنِ پذیرایی کنار هم خوردیم ، بعد از ناهار بابا کاری برایش پیش اومد که مجبور شد بره کارخونه ، مامان هم عصر قرار بود بره خونه خاله مهشید ، انگار همه دوستهایش رو دعوت کرده بود ... ! بعد از ۲۰ دقیقه که پیش امون بود رفت به اتاقش تا کم کم آماده بشه !

من و دایی و دریا تو سالن موندیم و مشغول میوه خوردن شدیم !

دایی از درس ها و برنامه های دریا پرسید اونم با ذوق از درسهایش و نمره هاش تعریف میکرد ، دایی با لبخند تحسینش میکرد ! جدیداً دریا خیلی کسل کننده شده بود ، وقتی می اومد کنارِ آدم یا از درسهایش میگفت یا کاردستی هایی که باید انجام بشه و یا لوازمی که باید خریده بشن ... ! تموم دغدغه های فکری اش شده بود درس !

بعد از نیم ساعت که مخ منو دایی رو قشنگ تاب داد بلند شد که بره به درسهایش برسه ! دریا که رفت دایی ساعتش رو نگاه کرد و گفت :

تا ۲۰ دقیقه دیگه باید تو دفترِ یکی از دوستهایم باشم !

- آها ، کاش بیشتر می موندین دایی !

- مامان و بابات که ماشالله درگیر کاراشون ، فقط تو و دریایی که اینجا همصحبت منید !

- چه میشه کرد که این زن و شوهر همیشه مشغولن !

- اوهوم ، راستی ، یادم رفت اینو بگم ! ... دوستم شاهرودی رو که میشناسی تو مهمونیت اومده بود همونی که کت و شلوار طوسی پوشیده بود عینکی هم بود ، یادته ؟

کمی فکر کردم و گفتم : آها آره .. خب ؟

- دو روز دیگه یه مهمونی بزرگ ترتیب میده دوست داری بری مهمونی اش ؟

- چه مهمونیی دایی ؟ تازه من که دعوت نیستم !

- شاهرودی مدیر یکی از باشگاه هاست که دوستها و همکاراش^۱ دعوت کرده ، به مهمونی پر از آدم های خارق العاده و با استعداد! ، یعنی مهمونی که میخواد یه جوری چند تاشون رو برای یه کاری انتخاب کنه ! گفتم تو هم اگه بین اشون باشی بد نیست هر چی باشه تو هم افتخار آفرینِ کشوری !

- باید مهمونیِ جالبی باشه ولی دایی من تا وقتی یه جایی دعوت نشم نمی تونم اونجا حضور داشته باشم !

- حتی یکی از میزبان های اونجا دایی ات باشه و کارت دعوت هم دستش باشه چی ؟

- واقعا ؟ مگه چه مهمونی که اونجا میزبانی دایی ؟

- اگه بیایی خودت متوجه میشی !

- خب من بین اون همه مرد پیام اونجا چیکار !... معذب میشم ... زن دایی هم میره ؟

- از کجا می دونی همه اشون مردن ؟ خیلی از زن ها و دخترهای ورزشکار هم هستن ! تازه باهاشون آشنا هم میشی ! نه نرگس نمیره ، میگه اونجور جاها بهش خوش نمیگذره ، خودت که میشناسیش !

- باشه دایی خواستم برم خبرتون میکنم !

- تا امشب خبرشو بهم بده ...

- چشم

- خب پس من برم ، یواش یواش داره دیرم میشه !

- باشه دایی

- خداحافظ

- خداحافظ

دایی رفت و من هم به اتاقم رفتم !

لپ تاپمو روشن کردم ، ولی حوصله ام نمی گرفت بستمش و روی تخت دراز کشیدم ، به حرفهای دایی فکر کردم ، میگفت یه مهمونی بزرگ که قرار چند نفر برای یه کاری انتخاب بشن !

یادم تو مهمونی هم داشتن در مورد اینکه باید چند نفر برای کاری انتخاب بشن صحبت میکردن ! اصلا" چرا وقتی از دایی پرسیدم چیزی بهم نگفت ! دایی که از همه چی باخبر! شاید لزومی نداشته که برای من تعریف کنه ... شاید هم یه کار سری !

سرررری ! ...

کنجکاوی ام بدجوری گل کرد ، یعنی چه کاری که این همه ورزشکار حرفه ای تو مهمونی جمع میشن ! باید تو مهمونی شرکت کنم سر از کارشون در بیارم ... اوف حتما " اون پسرِ اخمو بردیا هم هست ... ! بیخیالش ... اصلا " چیکار به کارِ اون دارم ! ... من باید بفهمم موضوع از چه قرارِ ! ؟

شماره دایی رو گرفتم بعد از سه بوق جواب داد ...

- جانم پروا !

- سلام دایی ، اوکی شد !

- علیک سلام ، چی اوکی شد !

- رفتیم به مهمونی دیگه ، به این زودی فراموش کردین !

- آها ، خوبه ، پس میایی !

- آره میام ، ولی مهمونی ساعت چندِ ؟

- ساعت ۸ باید اونجا باشی ... سروقت ها !

- خب شما منو هم سر راه بگیرید که دیر نکنم .

- من که نمی تونم ، یه جورایی اونجا میزبانم ... باید خودت بیایی ...!

- باشه پس آدرس رو بهم بگید ...

آدرس رو از دایی گرفتم و بعد خداحافظی کردیم ...

خب این از این ! دایی گفته بود مهمونی دو روزِ دیگه است ... پس میشه پس فردا ! حالا باید خودمو برای مهمونی آماده کنم ... اصلا " چی بپوشم !؟ ... درگیرهای فکری من تمومی نداره !

یهو دلم برای سوسن تنگ شد ، یعنی الان داره چیکار میکنه !

گوشی رو برداشتم و شماره سوسن رو گرفتم !

- سلام سوسنی خوبی ؟

- علیک سلام بر خواهر بروسلیِ خشمگین !

- ببین یه روز گفتم باهات خوب حرف بزنا ... نمیذاری که !

- من به قربانِ شما ... خوبی پروا جون ؟

- آها حالا شد ... ای بدک نیستم ...

- از این ورا ...!
- حوصله ام سر رفته بود گفتم باهات حرف بزنم!
- یعنی بنده همیشه در ایفای نقش دلکچ موفق بودم که در ایام بی حوصلگیت سرت رو گرم کردم! ... آره؟
- خندیدم گفتم: دیوونه، دلم برات تنگ شده بود ...!
- می مردی اینو از اول میگفتی!
- ببخشید ...
- بخشیدم!
- خب دیگه چه خبرا، چیکارا میکنی؟ ایام به کامت! یا ناکامت!
- خبر خاصی که نیست ... دایی امروز اینجا بود.
- خب ..
- میگفت دوستش شاهرودی یه مهمونی ترتیب داده که همه ورزشکارای حرفه ای رو دعوت کرده، منم از طرف خودش دعوت کرد ... یه جورایی خودش هم میزبان!
- ایول بابا ... چه مهمونی توپی بشه! میری؟
- دلم میخواد برم .. به دایی گفتم میرم.
- خب معلومه که باید بری خره ... چی از این بهتر! شاید یه فرجی شد و یه آقای توپی هم گیرت اومد ... حالا اخیانا همسن های دایی ات هم بود گیر نده، کاجی به از هیچی!
- اگه دلت کتک میخواد تعارف نکن بگو پیام اونجا!
- نه نمیخواد، میگم پروا اون پسر بردیا هم دعوته؟
- چه میدونم لابد هست دیگه ... اونم بین دوستهای دایی بود، احتمالا! دعوته!
- چه غروررررری داره این پسره! والله من موندم اون به این همه زیبایی تو توجه ای نکرد، حالا ماها به کنار ... خدایش محل سگ هم به کسی نمیده ...!
- به درک! مگه ما محتاج توجه اشیم!
- معلومه که نه، ولی برام خیلی جالب بود! ... برعکس چهره جذابش خیلی مغرور و غد! تو مهمونی هم با کسی دمخور نشد!

- انگار یارو با خودش درگیر!

- اوهوم!

بعد از چند دقیقه صحبت با سوسن گوشی رو قطع کردم ، دلم نیومد بگم باهام بیاد چون دایی میگفت مهمونها همه ورزشکارای حرفه ای ان و با کارت دعوت شدن ... تازه دایی اگه میخواست حتما " میگفت می تونی با سوسن بیایی ولی نگفت ... پس در نتیجه همیشه که همراه ببرم ... ولی حیف شد که سوسن همراهم نمی اومد ، خدا کنه اونجا یه همصحبتی پیدا کنم!

روزِ مهمونی از راه رسید!

از بابا و مامان اجازه گرفته بودم اونها هم با خوشحالی قبول کرده بودن که به مهمونی برم ...

به آرایشگاه نرفتم ، آرایشگری خودم بد نبود! آرایش ملیحی کردم ، موهامو صاف گذاشتم بمونه ، از موی بلند و لخت که روی شونه ها ریخته بشه خوشم می اومد ، خیلی بهم می اومد ، لباسِ ماکسیِ سبزِ خوش رنگی پوشیدم ، از آینه خودمو نگاه کردم ، ایول خیلی زیبا شده بودم ، عشق می کنم من با خودم!

سوئیچِ ماشینو رو هوا پرت کردم و گرفتمش ... این حرکت رو خیلی دوست داشتم ، بهش عادت کرده بودم!

از مامان و بابا خداحافظی کردم و ساعت ۷:۳۰ از خونه خارج شدم .

سوار ماشین شدم و به آدرسی که دایی گفته بود راندم!

حدود ۲۵ دقیقه ای طول کشید تا آدرس رو پیدا کنم ... به درِ خونه رسیدم ، نگهبانیِ جلویِ در بعد از دیدنِ کارتِ تو دستم تایید کرد که برم تو! نه خوشم اومد اینها این کاره ان!

نگهبانی ماشینم رو تو پارکینگ پارک کرد و من به طرفِ داخل ساختمان به راه افتادم ، یه خونه ویلایی بزرگ اما قدیمی بود ، صدای خاصی نمی اومد انگار از بزن و برقص خبری نبود!

ساعتم رو نگاه کردم ۸:۵ بود ، پس خیلی هم تاخیر نداشتم! ... کاش وقتی واردِ خونه میشدم دایی جلوی چشمم باشه تا غریبی نکنم! به آرومی درِ ساختمان رو باز کردم و وارد شدم ... یه سالنِ نسبتاً " عریضِ جلوی چشمم بود ، یه چند نفری در رفت و آمد بودن ، چشممو چرخوندم تا بلکه دایی رو پیدا کنم ... به طرفِ آقای که گوشه سالن ایستاده بود رفتم و ازش پرسیدم که آقای ناصر کیایی رو میشناسه! که در جواب گفت معلومه که میشناسم و به طرفِ یه درِ قهوه ای رنگ رفت و بعد به همراه دایی به طرفم اومدن!

دایی لبخندی زد و گفت : اومدی پروا! منتظرت بودیم ...

- مرسی دایی

چشممو دورِ سالنِ چرخوندم و گفتم: انگار خیلی هم دیر نکردم!

- چرا کمی دیر کردی، قرار بود ۸ اینجا باشی، مهمونها تو سالنِ پذیرایی ان، اینجا که سالنِ عمومی! بیا بریم که شاهرودی هم مشتاقِ دیدارت!

لبخندی زدم و به طرفِ سالنِ پذیرایی به راه افتادیم!

وارد سالنِ که شدم یه آن ایستادم، خدای من این همه مهمون!

چقدر اینها وقت شناسن! یعنی همه اشون قبلِ ۸ اینجا بودن! ایول دارن!

همه جور مرد و زن و دختری بودن! تا وارد شدیم چشمها به روم مکت شد! از جمع هراسی نداشتم ولی اونجا همه غریبه بودن و چشمشون روم ثابت شده بود، باز خوبه دایی کنارم بود و راهنمایی ام کرد به طرفِ شاهرودی که وسطِ سالن با چند تا از دوستهایش و دو خانم ایستاده بودن برم!

شاهرودی متوجه امون شد لبخندی به رومون زد و گفت:

- به به پروا خانم گل، خیلی خوش اومدی، منتظرت بودیم!

- ممنونم آقای شاهرودی، لطف دارین!

لبخند مهربونی به روم زد ...

با بقیه کسانی هم کنارش ایستاده بود سلام و علیک کردم ...

خیره شده بودن بهم! دایی ام به خاطر اینکه جو رو عوض کنه بهم گفت:

پروا جان بیا به این طرف!

لبخندی به روشن زدم و با اجازه ای گفتم و به همراه دایی به طرفِ یکی از میبل ها رفتیم، روی میبل دو نفره ای نشستیم!

دایی همون جوری که ایستاده بود گفت: پروا اینجا غریبی نکن همه اشون آدم های خوبی ان و زود باهات دم خور میشن از خودت پذیرایی کن تا بیام!

- چشم دایی، شما نگران من نباشید، من راحتم!

دایی لبخندی زد و رفت ...

چشممو دورِ سالنِ چرخوندم، هر کسی با هم صحبت هاش مشغول بود! دخترهای آنتیک و خوشتیپِ زیادی هم بودن که افاده از سر رو روشن می بارید! دایی ام حسابی مشغول بود و گهگاهی با شاهرودی پیچ میکرد، تا آخر مهمونی باید بفهمم این پیچ ها از کجا آب میخوره!

هر جا که چشمم می چرخوندم سنگینی نگاه های مردها کلافه ام کرده بود! بی خیال چشم چرونی شدم و مشغول میوه خوردن شدم، انگار تا اطلاع ثانوی همین کار از هر چیزی بهتر بود!

مشغول میوه خوردن بودم که احساس کردم یک نفری کنارم نشست! همون جوری ثابت نشستم و حرکتی نکردم و زیر چشمی دید زدم که کی می تونه کنارم نشسته باشه! ... نه امکان نداره! ...

چشمهامو باز و بسته کردم و با چشمهای گرد شده دوباره نگاهش کردم ... خدای من این دیگه اینجا چیکار میکنه؟! اونم کنار من! رو میل دو نفره! اخماشو نیگا ...

به پشتی میل تکیه دادم و تند چرخیدم به طرفش!

همین جوری تو سکوت نگاهش کردم بلکه از رو بره! ولی انگار نه انگار ... پاهاشو رو هم گذاشته بود ثابت جلوشو نگاه میکرد، چهره اش روی یه نقطه متمرکز شده بود!

نه این آقا عمداً "میخواه رو مخ ما مانور بره! نمیذارم بهش خوش بگذره!

با صدای نسبتاً خشنی گفتم: "احیانا" تو این سالن به این بزرگی جا که قحط نبود نشستین اینجا!؟

هیچ حرکتی نکرد، حتی دریغ از یک نیم نگاه کوتاه! پوزخندی کنج لباش نشست و تو همون حالت گفتم: فکر کنم آره، قحط بود! بعدشم سلام نشونه ادب!

با خشونت گفتم: منظورتون از این کارها چیه!؟

خونسرد گفتم: هیچی

- به خاطر هیچی بین این همه میل اومدین نشستین اینجا! من خوشم نیامد که شما ...

تند چرخیدم به طرفم چشمهای وحشی اش رو دوخت بهم!

یا پنج تن! چه چشمهایی داره! آدم نزدیکه قالب تهی کنه! خشونتت که تو چهره ام بود و از دست ندادم و تو چشمهات با وقاحت زل زدم!

گفتم:

- که شما چی؟ فکر میکنی من خیلی ازت خوشم میاد که پیام کنارت هم بشینم، اگه به خاطر آقای کیایی نبود عمرا" اینجا می نشستم!

شوکه شده بودم، یعنی چی؟ یعنی دایی خواسته بود بیاد پیش من! آخه چرا؟

حالت چهره امو تغییر ندادم و گفتم: یعنی چی؟

- یعنی اینکه دایی اتون برای اینکه اینجا غریبی نکنید منو فرستاد پیش اتون تا مثلاً هم صحبت بشیم!

آی دایی ایااااای دایی چیکار کردی تو! من که بهت گفته بودم راحتم ، چرا اینکار کردی! هر کسی رو هم که می فرستادی اینو یکی رو نه!

اونم این پسره ی مغرور و از خود راضی رو!

بردیا دوباره با اون اخمش روبروش نگاه کرد ، برای اینکه ضایع نشم گفتم :

- خب نمیشد اینو از اول می گفتین!؟

- مگه اجازه هم دادین! هنوز نیومده پاچه گرفتین!

- واقعا" که پررویی این! دایی ام بزرگترین اشتباهی که تو زندگی اش کرده باشه همین یه کار!

- موافقم

با اخم جلومو نگاه کرده بودم ، اونم بدتر از من نباشه کمتر نبود ، اخماش اساسی تو هم بود!

فاصله بین امون کم بود ، ولی کنجِ مبل نشسته بود و فاصله اشو رعایت کرده بود ، هر چی از اخلاقی بدم می اومد ، ادب و زن گریزی اش برام جالب بود!

یعنی ما باید مثلِ مترسکِ سر جالیز همین جوری خشکمون بزنه و جلومون نگاه کنیم! نه اون حرکتی میکرد نه من! دیگه میلیم به میوه خوردن هم نمی کشید که سرگرمش بشم! اوف... این بشر از کجا بر سر ما نازل شد که مهمونی رو کوفتم کنه! بین چی می خواستم چی شد! میخواستم تو این مهمونی کاملاً ایگنورش کنم که قشنگ اومد نشست و دستِ ما!

نگاهم به جلو بود که متوجه یه دختری شدم که داشت می اومد به طرفمون! چقدر هم به صورتش مالیده ، عینهو عروسک های چینی! موهاش رنگ شده و فشن ، دماغ عملی ، چشمها متوسط ولی با نهایت آرایش بزرگ شده بودن! یه نگاه پر از افاده بهم انداخت و بعد رو کرد به بردیا و جلوش ایستاد... لبخندی به روش زد و با کلی ادا گفت :

- بردیا جان شما اینجایید دنبالتون میگشتم ...!

بردیا همون جور صاف و خشک نشسته بود دریغ از یک حرکت و تبسم خشک و خالی! با سردی گفت :

- کاری داشتید؟

دختر به تته پته افتاد ، و یه نگاه بهم انداخت و برای اینکه ضایع نشه گفت :

- خُب ... یه دفعه غیبتون زد ... گفتم ...!

- کارتون رو بگید لطفا" ...

- خب ... یعنی ... میخواهید اینجا بشینید ... نمی خواهید بیایید پیش ما!

- من جام راحتی !

چهره دختر رنگ به رنگ شده بود دیگه دختر نمی دونست چی بگه ، بد ضایع شده بود ، واسه اینکه آبروی از دست رفته اشو نگه داره گفت : آها ، پس من میرم پیش بقیه ، فعلا " .

دختره مثل برق از جلومون جیم شد ! یه جورایی دلم براش سوخت ، ولی وقتی یادِ اون نگاه افاده ایش افتادم تو دلم گفتم حقته ! تا تو باشی انقدر خودتو ذلیلِ محبتِ یه پسری نکنی اونم اینجوری سکه یه پولت کنه !

خدایی حرفش خیلی با حال بود ، گفت جام راحتی ، پس می خواستی ناراحت باشی ... معلومه که راحتی ، هه !

کم کم داشت حوصله ام سر می رفت همین جوری ۲۰ دقیقه سیخ نشسته بودم تو جام ، نه حرفی ! نه چیزی ! نه می تونستم راحت بشینم ... ! پوفی کشیدم و دوباره چشممو چرخوندم تو سالن !

پس این دایی کجاست ؟ نمیگه مهمون دعوت کرده باید هواشو داشته باشه ! آخه اینم دایی ما داریم !

نه اینجوری همیشه باید از کنار این برج العذاب بلند بشم حوصله امو سر برده ! همین که بلند شدم یه صدایی گفت :

- کجا ؟

جانم ... این کی بود ؟ سرمو چرخوندم به طرفش ، چشمهای وحشی اش رو دوخته بود بهم ! اخمی کردم و گفتم :

- از کی تا حالا وکیل وصی من شدین که خودم خبر ندارم !

پوزخندی زد جلوشو نگاه کرد و گفت : از وقتی که وقتش شد !

- که اینطوری !

بی توجه به حرفش راه افتادم که برم ... احساس کردم داره دنبالم میاد ... پشت کردم و نگاهش کردم و با اخم بهش گفتم : یعنی تا سرویس بهداشتی هم دنبالم میاید ...

بیچاره کُپ کرد .. نمی دونست چی بگه ... همون جوری بهم زل زده بود ! لبخند پیروزمندانه ای زد ، اما اون اخماش رو بیشتر تو هم کشید و گفت : هرچند که به صحتِ حرفتون اعتباری نیست ولی هر جور راحتید ، بفرمایید ...

تند برگشت و رفت ...

آخه به اون چه که من کجا میخوام برم ! چه غلطاً ...

ولی خوب به پوزش زدم تا گفتم سرویس بهداشتی یه لحظه کُپ کرد ... آخی چقدر چهره اش دیدنی شده بود ... بسی خوشمان آمد ، بذار ادب بشه تا تو کارِ دختر مردم فضولی نکنه !

همون جوری که داشتم دنبالش دایی میگشتم پسری با دو تا جام تو دستش به طرفم اومد ، لبخند چندشی زدی و سرتاپامو ورنانداز کرد ... بعد تو چشمهام زل زد و گفت : خانم زیبا افتخار آشنایی میدین !؟

یعنی این همون جایی که قشنگ دوست داشتم جفت پا برم تو صورت یارو!

نگاه هیزش داشت عصبی ام میکرد! اخمی کردم و گفتم: نخیر

و چشممو چرخوندم دور سالن ...

- به چهره زیباتون نمیداد که انقدر خشن باشید!

نه این ول کن نیست، انگار دلش کتک میخواد ... جوابشو ندادم و کمی ازش فاصله گرفتم تا بلکه با بی محلی ام گورشو گم کنه بره!

ولی ول کن نبود ...!

اومد کنارم و گفت: چی شد، دنبال کسی می گردین؟

که یهو یه صدای خشن و محکمی گفت: بله دنبال من میگشتن! شما مشکلی دارید؟

صدا رو دنبال کردم ... و چشم ام تو چهره خشمگین بردیا ثابت شد ... اوه چقدرم عصبی! واسه چی گفت دنبالش بودم ... تا می خواستم بگم من دنبال شما نبودم نداشت حرفمو بزنم و چهره عصبی اش رو دوخت بهم! انگار واسه رو کم کنی پسر هم که شده اینو گفته بود با اینکه از حرفش خوشم نیومد ولی برای راحت شدن از دست این پسر یه چیز بد نبود!

پسر از دیدن چهره عصبی بردیا آب دهنش رو قورت داد و رو بهمون گفت: معذرت میخوام منظوری نداشتم و رفت ...

پسر که رفت بردیا ته سالن رو نگاه کرد و گفت: دنبال من بیاید ...

یعنی چی؟ واسه چی میخواد منو اجیر خودش کنه! نمی فهمم این کاراش چه معنی میده! درسته که بهم کمک کرده بود ولی دلیل نمیشه که به حرفش گوش بدم ...!

گفتم: شما بفرمایید ...

یهو چشمهای آتیشی اش رو دوخت بهم و گفت: نه از خودتون خوشم میاد نه از اخلاق اتون، لطف کنید دنبالم بیاید تا براتون توضیح بدم ...

نه تو رو خدا بیا و از من خوشتر هم بیاد! پسر یه عوضی فکر میکنه کیه! پررو پررو دنبالمه و تا یه چیزی هم بهش میگی پاچه میگیره!

برای اینکه دلیل کارش رو بدونم راه افتادم دنبالش ...

بی حرف پشتش حرکت کردم و از بین جمعیت رد شدیم ، تا اینکه چشمم به دایی افتاد که با دو سه نفر از دوستهایش ایستاده بود ، تا ما رو دید به طرفمون اومد ... یه نگاه به من و بعد به بردیا که دست به سینه کنارم ایستاده بود کرد و گفت :

- کجا بودی پروا ؟

- هیچ جا ، همین دور و ورا دنبال شما بودم ! شما کجا بودین !؟

- مشغول تدارکات مهمونی بودم ... باز خوبه بردیا کنارت بود ! خیالم راحته !

یعنی دایی من چی بهت بگم ... هر چی من رو این موضوع حساس بودم دایی بیشتر نمک میزد رو زخمم !

با گلابه گفتم : مرسی که بچه فرضم کردی دایی !

- نه دایی جون ، من از بابت تو مطمئنم ولی خب تو این مجلس رقیب هایی هم علیه شاهرودی هستن ، که میخوان

...

وسط حرفش پریدم و گفتم : من اصلا " نمی فهمم تو این مهمونی چی میگذره و چی به چیه ! یه جواری احساس میکنم همه چی مرموزه ! میشه توضیح بدین !

بردیا با اجازه ای گفت و رفت .

دایی منو کشید یه گوشه ای و گفت پروا بیا اینجا !

گوشه سالن جایی که خلوت تر ایستادیم و سرپا گوش شدم .

دایی سالن رو یه دور نگاه کرد و گفت : می دونی پروا اینجا درسته که همه ورزشکارای حرفه ای و خوبی هستن ولی یه سری اشون رقیب های همدیگه ان ، این مهمونی به خاطر این ترتیب داده شده تا چند نفر از همین آدم های حرفه ای برای یه کاری انتخاب بشن ...

- چه کاری ؟

- حالا بهت میگم ... آقای سخاوت دوست ماست که تو کشور فرانسه اقامت داره ، ۸ سال پیش ایران بود ولی بعد برای همیشه از ایران رفت ، می دونی چرا ؟

- نه ، چرا ؟

- چون اینجا مربی باشگاه بود ولی به خاطر یه سری مسائل و دشمنی هایی که بهش شد برای همیشه گذاشت رفت ! اونجا الان یه تیم بزرگی تشکیل داده یه تیم " کاملا " حرفه ای که بتونه یه قدرت شکست ناپذیری مقابل دشمنهایش باشه ! ولی تیم اش کامل نیست یه چند تا حرفه ای رو لازم داره ! سخاوت تو جوونی هاش یه ورزشکار موفقی بود یعنی

تا جایی که تو هر چیزی حرف اول رو میزد ، بعد هم مربی و مسؤل باشگاه مرکزی شد مقامش همین جوری می رفت بالا .. ولی به خاطر دشمن تراشی هایی که بهش شد از کار و مقامش عزلش کردن ...

- آخه برای چی باهاش دشمنی کردن ؟

- خب همیشه به آدم موفق مطمئنا دشمن ها و حسادت هایی پشت سرش داره ! رقیب ها نمیدارن که بره جلو ... هر کسی به فکر خودش و نمیخواد حریفی داشته باشه و آدم موفق مثل سخاوت هم مسلما " براشون یه زنگِ خطرِ ... پس باید یه کاری میکردن که سخاوت کنار بکشه !

- خب اینها درست ، حالا این مهمونی رو برای چی ترتیب دادین ! ... که دشمن هاش رو بشناسید !؟

- نه ، دشمن هاش مشخص و نیازی به شناختنشون نیست ... ! در واقع یکی از دشمن های سخاوت پارسال به فرانسه رفت اونم برای همیشه !

- حالا اون چرا رفت ؟ اونم فرانسه که سخاوت هم اونجاست !

- چون دنیا دارِ مکافات ! این آقا رو هم از کار بر کنارش کردن ، چرخه زندگی چرخید و چرخید تا چوب کارِ خودشو خورد ! علت رفتن به فرانسه رو دقیق نمی دونم ولی اون طور که سخاوت میگفت : این آقا فکر میکنه که سخاوت پاپیچش شده و کارشو عزل کرده ! در حالی که اصلا " اونطور نیست ، شاید به خاطر انتقام گرفتنش باشه که رفته فرانسه ! در ضمن مهم تر از همه چی ، این آقا که اسمش نادرِ هخامنشِ زنِ سخاوت رو هم صاحب شد ...

- وای چرا ؟ چه جوری ؟

- وقتی سخاوت از کار عزل شده بود یه مدتی افسردگی گرفته و تو حال خودش نبود ، خیلی حرفِ یه آدم موفق از بالا به پایین بیافته ! هخامنش از دوستهای نزدیکِ سخاوت و همیشه در رفت و آمد بودن ، از حال و موقیتِ سخاوت سوء استفاده کرد و دور و بر زنش زیاد می پلکید تا آخرش که تونست خامش کنه و از سخاوت جدانش کنه ! دیگه سخاوت هم دید همه چی اش رو از دست داده و دوستِ نزدیکش و زنش بهش خیانت کرده برای همیشه رفت !

- چه زنِ بیخودی داشته این سخاوت ! الکی الکی زندگیشو به تباهی کشونده ! خیانت بزرگی کرده ! بیچاره سخاوت ! ... من اگه جاش بودم یه تیر خلاصِ اون هخامنش بی وجدان میکردم ! حالا یه سوالِ دیگه دایی !

- بپرس

- سخاوت این چند تا آدمِ حرفه ای رو برای چی میخواد ؟

- سخاوت فقط یه پسر تو این دنیا داره که جونشو براش میده ، از وقتی همه چی اش نابود شد زندگی اش شده تنها پسرش ! حالا از این می ترسه که با رفتن هخامنش به فرانسه بازم توطئه دیگه ای سر راهِ پسرش باشه واسه همین میخواد که چند تا حرفه ای رو کنارِ پسرش اسکورت کنه که سهیلِ انگاری قبل تکرار نشه و پسرش رو از دست نده !

- آها ، اون وقت زنِ سخاوت هم با اون هخامنشِ بی وجدان تو فرانسه است ؟

- نه ، سخاوت وقتی از زنش جدا شد با پسرش رفت فرانسه ، زنِ بعداً" از کارش پشیمون شد و حتی به فرانسه برای دیدنِ پسرش رفت ولی سخاوت اجازه نداد که پسرش رو ببینه ، زنش برگشت ایران ولی بعداً" شنیدیم که از غصه دق کرده ! الان چند سالی میشه که فوت کرده !

- چه زندگی غم انگیزی ! هر جوری هم فکر میکنم دلم برای سخاوت و زندگیش میسوزه ، اون همه تو اوج و موفقیت با خانواده اش بوده ولی یه دفعه زندگی اش زیرو رو میشه ، هر کسی هم جاش بود افسردگی می گرفت ... دایی یه چیز دیگه بگم ... !

- تو دو چیز بگو ...

- واسه چی این بردیا رو می فرستین دنبالِ من ... چه جوری بگم ، ازش خوشم نیامد !

دایی خندید و گفت : اول اینکه بردیا پسر خوبی ، این حرفو زنن ... بعدشم یکی از این انتخاب های ما برای سخاوت همین بردیا خانِ ! من ازش خواستم که تو مهمونی کنارت باشه ، اینجا هر اتفاقی ممکنِ بیافته ، از وقتی اون ماجرا واسه سخاوت افتاده حتی به چشممون هم اعتماد نداریم ! آدم باید همیشه احتیاط لازم رو بکنه ...

- آخه لزومی نداره هی دنبالِ من باشه ، خودم از عهده خودم بر میام ...

نوک دماغمو گرفت و گفت : باشه خانمِ خشن ! بهش میگم دیگه تا صدمتری تو هم نره ! خوبه ؟

خندیدم و گفتم : بهتر از این نمیشه !

دایی ام ازم جدا شد تا به بقیه مهمونها برسه منم رفتم سر جای اولم رو همون مبل دو نفره ! مهمونها رو از نظر گذروندم ، همه مشغولِ صحبت بودن ، کاش واسه من هم یه همصحبتی پیدا میشد ! علاوه بر کم حرف بودنم اینجا نمی تونستم ساکت بشینم ، حوصله ام سر می رفت !

چند لحظه ای همین جوری گذشت تا اینکه همون دخترِ دماغِ عملی اومد به طرفم ... از نگاهش هیچی معلوم نبود ! چند لحظه نگام کرد و گفت : می تونم اینجا بشینم !

با تردید گفتم : بفرمایید ...

- شما از اقوام آقای شاهرودی هستید ؟

- نه چطور ؟

- پس یکی از دوستهای هستید ! ... یا شاید دوستِ بردیا !

اوه پس اومده بود آمار بگیره ، دختره ی چشم سفید پس بگو چرا اومده سراغم ، دردش بردیا جونشه ! برای اینکه بچزونمش گفتم : شاید !

- شاید ! یعنی کدوم یکی اش ... یعنی .. یعنی دوست دختر بردیایید ؟

- شما اینجوری فکر کن ، مشکلی ؟

- خب ... نه ، ولی بعید ! آخه چه جوری ؟

- چی بعید ! اینکه من دوست بردیام !؟

- اینکه بردیا با دختری دوست بشه !

- انقدر عجیبه ؟

زل زد تو چشمام ، آخی طفلک چهره اشو نیگا ، رنگ به رنگ شد ... یه جورایی دلم براش سوخت !

گفتم : نه خانم من دوست بردیا نیستم ... یکی از مهمونهای اینجام و هیچ نوع دوستی با بردیا خانتون ندارم !

- خب اگه اینطوریه پس چرا نشسته بود کنارتون ، اونم انقدر نزدیک !

بیا ... وقتی بهشون رو میدی پررو میشن دیگه ، به این جماعت نباید رو داد ... اصلا " نشسته که نشسته تو دردت چیه آخه ! ... خونسردی خودمو حفظ کردم و گفتم ...

- ببینید خانم محترم راستُ حسینی دارم بهت میگم من ... هیچ ... نسبتی ... با ... بردیا خان ... ندارم ... ملتفت شدین ؟

یه ابروشو با ناباوری بالا برد و گفت : نمی تونم درک کنم ، وقتی به بردیا گفتم باهام بیاد پیش دوستهامون گفت جام راحتی ! این حرفش چه معنی می تونه داشته باشه ؟

دیگه داشت عصبی ام میکرد ... خیلی ازش خوشم می اومد انگ دوستی هم بهم می چسبوندن !

با عصبانیت گفتم : چه می دونم چه دردی داشت ! واسه من تست هوشی میدین حل کنم ! خواهش میکنم اگه کاری ندارید مزاحم من نشید !

و با همون چهره زل زدم به جلوم که باز با اون چشمهای وحشی روبرو شدم ، زل زده بود به ما ، این دیگه چه مرگشه ! اوف ...

- ببخشید خانم ...

- خواهش میکنم خواهش نکنید ، حرفِ دیگه ای ندارم ...

وقتی دید دیگه به حرفش گوش نمیدم بلند شد و رفت !

با عصبانیت زل زدم بهش ، داشت با یکی از پسرای اونجا حرف میزد ، انگار سنگینی نگاهمو احساس کرد که یهو نگاهمو غافلگیر کرد ، اخمو بیشتر کردم و رومو ازش برگردوندم !

همون جوری به یه نقطه ای خیره شده بودم و هر چی فحش و ناسزا بلد بودم به ارواح عمه اش نثار میکردم ! که ...

- پروا ...؟

برگشتم دیدم دایی همین جوری با تعجب بهم خیره شده!

- چیزی شده پروا؟

- نه چطور مگه!

- چند بار صدات کردم نشنیدی! انگار تو فکر بودی!

- آها آره داشتم به زندگی غم انگیز سخاوت فکر میکردم!

آره جون عمه ام!

- انقدر فکرتو درگیرش نکن ... به هر حال هر کسی تو زندگیش یه سختی هایی داره!

- آره

- شاهرودی الان میخواد همه رو جمع کنه و قرعه کشی بذاره!

- قرعه کشی؟ ... چه قرعه کشی ایی؟

- قرعه کشی انتخاب چند تا از مهمون های مجلس برای تیم سخاوت!

- آها، همین جا قرعه میکشن!

- آره، بریم اونجا، پیشم باشی بهتره!

چه عجب دایی ما، تحویلمون گرفت!

به همراه دایی پیش آقای شاهرودی که اول سالن ایستاده بود رفتیم، لبخند مهربونی زد و گفت: بد که نمیگذره دخترم!

- نه خیلی خوبه، خوشحالم اینجام ...

نمی دونم چرا امشب انقدر چاخان میکردم! ... گاهی وقت ها دروغ های مصلحتی لازمه ی زندگی!

آقای شاهرودی رفت جلوی سالن و به دایی اشاره کرد که بیاد پیشش! این دایی ما هم ماشالله یه جا بند نبود!

چند تا خدمه وارد سالن شدن و مبل ها و صندلی ها رو به صورت پشت سرهم چیدن و جلو هم یه میز و صندلی گذاشتن تا آقای شاهرودی اونجا حرفهاشو بزنه!

از همه مهمون ها خواستن که روی صندلی ها بشینن! خب حالا کجا بشینم! ... بهتره برم صندلی های جلو، اینجوری دیدش بهتره! عجله ای رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم ... چند لحظه ای همین جوری نشستم خوشحال بودم

که جای خوبی پیدا کردم ، صدلی کناریمو نگاه کردم تا ببینم کیه که کنارم نشسته ! که خبر مرگم با چهره عبوس و اخمویی که نگاهش به روبرو بود مواجه شدم ! انگار همه زمین و آسمون دست به دست هم دادن تا من با این برخورد کنم ! ... همین جوری با اخم بهش خیره شده بودم که با صدای کلفت و خش داری گفت : جلتونو نگاه کنید !

با خشونت گفتم : کی شما رو نگاه میکنه ! دارم دنبال جا میگردم که از اینجا بلند بشم !

چشممو چرخوندم تا بلکه خدا بهم رحم کنه و یه جایی پیدا بشه ، همه صدلی ها که پُر شده ... همین جوری کلافه چشممو می چرخوندم تا اینکه یه گوشه صدلی خالی دیدم نیم خیز شدم تا بلند بشم و برم اونجا که از شانس خوبم یه مرد میانسالی نشست روش !

- بیخود نگرید ، جای خالی نیست !

- کسی از شما نظر نخواست !

می خواست یه چیزی بگه که صدای شاهرودی مَهْر سکوت به لباس بست !

- خانم ها و آقایان ، خیلی خوش اومدین به مجلس خودتون !

اول از همه جا داره از همه شما عزیزان به خاطر حضور گرمتون تشکر کنم !

همون طور که خودتون هم می دونید جمع شدنمون برای این گردهمایی دوستانه ، انتخاب چند نفر از شما عزیزان برای تیم حرفه ای آقای سخاوت هستش ! گفتنی ها قبلا" گفته شده ولی برای جمع بندی کل بازهم میگم که آقای سخاوت یک تیم حرفه ای کاملا" سالمی رو در خارج از کشور یعنی کشور فرانسه ترتیب دادن ، از این جهت به چند نفر از شما نیاز هست که اونجا به تیم اش بپیونده ! کسانی که انتخاب میشن باید اونجا اقامت داشته باشن زمانش فعلا" مشخص نیست ، البته جا و مکانی ایده آل براشون در نظر گرفته شده به اضافه حقوقی عالی که کمتر کسی می تونه چشم به روش بینده ! راستش برای ما انتخاب خیلی سخت بود ، ما در این قرعه کشی ۱۰ نفر رو انتخاب میکنیم و بعد با توجه به خواست خود آقای سخاوت و پذیرفتن شرایط ما ۴ نفر انتخاب میشن ! که این ۴ نفر باید به تیم سخاوت بپیوندن ... اگر سوالی نیست قرعه کشی رو شروع کنیم ... !

کسی چیزی نگفت ، آقای شاهرودی بعد از چند لحظه مکث گفت :

خب انگار کسی سوالی نداره ! از اون کسانی که میخوان در این قرعه کشی شرکت کنن تقاضا دارم که اسم هاشون رو به آقای کیایی بدن تا به لیست وارد بشن !

دختری از بین جمعیت با صدای نسبتا" بلندی گفت : خانم ها هم می تونن شرکت کنن ؟

بردیا پوزخندی زد و آرام گفت : خانمها رو چه به این کارا !

چی گفت ؟ این با خانما بود ! پسره ی بیشعور ! ... اصلا" خودت رو چه به این کارا ! حرصم گرفته بود اساسی ، اون پوزخند مسخره هم رو لباس بود ... تا آخر مجلس من اینو نفله نکنم خوبه ... !

آقای شاهرودی در جواب گفت: متأسفانه آقای سخاوت گفتن خانم نمی پذیرن ولی اگه شرایطِ هیچ مردی جور نشد می تونه یک نفر از خانمها رو بپذیره!

یعنی چی؟ چرا اینها اینطوری میکنن! مگه خانمها چشونه! چرا انقدر ماها رو دست کم میگیرن! دیگه نمی تونم تحمل کنم ... بلند گفتم:

بخشید آقای شاهرودی درک این حرفتون که میگید اگه هیچ مردی این شرایط رو نپذیرفت اون وقت یه خانم پذیرفته میشه خیلی بی معنی! اگه توانایی های یک خانم انقدر ناچیز گرفته میشه کسی از خانمها نباید تو این قرعه کشی شرکت کنه، ماشالله همه اتون هم شاهد خیلی از استعدادهای خانمها هستید، دیگه نیازی به گفتن ما نیست! شاید خانمها توانایی هایی داشته باشن که خیلی از مردها ندارن و یا بالعکس، به نظرم اینجور مقایسه کردن اصلاً "درست نیست!"

صدای خانمها از بین جمعیت می اومد که مرتب تحسینم میکردن ...!

آقای شاهرودی اول به جمعیت و بعد به من با شرمندگی نگاه کرد و گفت: من از همه خانمهای مجلس عذر میخوام اگر که سوءتفاهمی شده ولی این من نیستم که انتخاب میکنم و یا این ایده از من نبوده که بخوام تصمیم گیری کنم، از من خواستن همون طوری که گفته بودن عمل کنم! ... والله بنده تو این کار هیچ کاره ام و حتی قدرت انتخاب هم ندارم! الان هم از خانما می خوام که تو این قرعه کشی شرکت کنن، برای من هیچ مسئله ای نیست و در ضمن من خودم یه زن ذلیل واقعی ام ...

با گفتن جمله آخری آقای شاهرودی جمع یکصدا خندیدن ...!

حالا این من بودم که پوزخندی روی لبام بود ... خوشحال بودم که جواب دندان شکنی به این بردیای موزمار داده شده بود! تا این باشه انقدر زنها رو دست کم نگیره! پسره ی بی شعور ... فقط بلده رو مخ آدم مانور بره!

جمعیت سالن یکی یکی به طرف دایمی می رفتن تا اسمهاشون تو لیست قرعه کشی ثبت کنن! من هم مسکوت به جمعیت نگاه میکردم، آقای خودخواه هم کنارم دست به سینه نشسته بود! همون جوری که نگاهش به جلو بود گفت: انگار خیلی خوشحالین که از خانمها دفاع کردین!

- برام مهم نیست که چه فکری می کنید!

پوزخندی زد و گفت: کدوم خانواده ای اجازه میده دخترش رو تک و تنها که معلوم نیست برای چه جور کاری بفرستدش بره اون ور آب! تازه اگر هم به یه طریقی رفت میخواد بره اونجا چیکار! بین اون همه مردهای گرگ نما ... می تونه از خودش دفاع کنه! جایگاه زن تو خونه است و ...

داشت لحظه به لحظه عصبی ام میکرد ولی نباید نشون میدادم که حرفهایش روم تاثیری گذاشته واسه همون خونسردی امو حفظ کردم همون طوری که صورتم به جلو بود گفتم:

- لطفاً ادامه ندید ... انگار از جنس مونث دل خوشی ندارین ، اونم بر میگردد به افکار مریض اتون ! خوشم نیما مردا قدرتِ بازوشون رو با زنها مقایسه کنن ، همه چیز که قدرت جئه نیست ! اگه زنها بخوان قدرت رو تو دستشون بگیرن انقدر ترفند بلدن که حتی یه هزارمش هم از عهده مردا بر نیما !

- چه خانم فمینیستی !

- فمینیست نیستم ، از حق و عدالت دفاع میکنم ...

- موافق نیستم ، یه جنس ضعیف نمی تونه از خودش به خوبی دفاع کنه ... !

- طرزِ فکرتون برام پوچ و بی اساس ! از آواره کردنِ دوست دختراتون مشخص بود که چی به روزشون آوردین !

تند برگشت به طرفم ، برگشتم چهره اشو ببینم ، با اخم و عصبانیت برای چند ثانیه بهم خیره شد گفت : منظورتون چیه ؟ کدوم دوست دختر ؟

با خونسردی کامل گفتم : همون دختره دماغ عملی ! با شمشیر اومده بود سراغم که چرا کنارم انقدر نزدیک نشستین ! اینو عمداً گفتم که کمی به پوزش بزنم ... که نیاد کنارِ دخترِ مردم انقدر نزدیک بشینه ! رگِ گردنش متورم شده بود ، آخ که من چه حالی میکردم !

با حرص زیر لب غرید : دختره ی ...

حرفش رو خورد و با خشونت گفت : اون دوست دخترم نیست ، از این جنسِ ضعیف متنفرم ...

جانم ... چی گفت ؟ با ما بود ! دیگه نمی تونم تحمل کنم هر چی میخواستم کوتاه پیام نمیداشت که ...

با عصبانیت تو چشمه‌هاش زل زدم و گفتم : شماها فکر میکنید کی هستید ! یه مشت مردای بی عرضه که وقتی به قول خودتون جنسِ ضعیف رو می بینید آب از لب و لوجه اتون آویزون ، بعد که به خواسته اتون رسیدین میرین پیِ کارتون ، فکر می کنید چون قدرتش رو دارین می تونید هر کاری دلتون میخواد بکنید ! به این نمیگن مردا ! به این میگن آدمِ بی هویت که حتی به شخصیت خودش هم رحم نمیکنه !

تو چشمام خیره مونده بود ، داشتیم از حرفهای همدیگه آتیش می گرفتیم ، دلیلِ این رفتارهای این مردای خودخواه رو نمی دونستم ... من باید بهشون ثابت کنم ... ثابت کنم که زن ها اگه بخوان حتی قوی ترین مردا رو می تونن از پا در بیارن ! من ثابت میکنم آقا بردیا حالا بینِ کیِ بهت گفتم ... بلند شدم و به طرفِ دایی رفتم ، از چشمهام آتیش می بارید ...

دایی با دیدنم گفت : پروا ... چیزی شده ؟

- نه دایی کمی خسته ام ، اگه میشه اسم من رو هم تو این لیست بنویسین !

- چی ؟

- چیز عجیبی گفتم ؟
- یعنی چی پروا ، تو می دونی این لیست برای چی !؟
- معلومه که می دونم مگه خودتون توضیح نداده بودین !
- منم واسه خاطر همون میگم ، می فهمی داری چیکار میکنی !
- دایی اذیت نکنید ، من تصمیممو گرفتم ...
- ولی من همچین اجازه ای ندارم ، جواب پدر و مادرت رو چی می خواهی بدی ؟
- من راضی اشون میکنم ...
- محال پروا ! ممکن نیست اجازه بدن ! اگر هم اونها اجازه بدن من نمیذارم ...
- اول اینکه وقتی من بخوام اونها حرفی ندارن و اگر هم گفتن نه یه کاریش میکنم ، فعلا " اسممو بنویسین !
- مطمئنم اجازه نمیدن و خودم هم کاملا " مخالفم ، می دونی که این کار شدنی نیست ! این کار ریسک پروا ، ریسک ... ! نمی تونم توضیح بیشتری بدم ... بفهم پروا ...
- دایی چرا منو انقدر دست کم می گیری فکر می کنی با این حرفهاتون بچه می ترسونید ...
- حرف من این نیست پروا ، حرف من خطر عزیزم ، من دوستت دارم ...
- و زیر لب زمزمه کرد : کاش نمی آوردمش ... !
- دایی خواهش میکنم کاری رو که میگم رو بکنید ...
- و ازش فاصله گرفتم و رفتم به طرف یه صندلی که تو ردیف آخر بود نشستم ...
- من باید برم ... من باید یکی از این منتخب ها باشم ، من به سخاوت نشون میدم که زن ها رو نباید دست کم بگیره ! همین طور به اون بردیای خودخواه از خود مچکمر ! همین جوری داشتم با خودم حرف می زدم که صدای آقای شاهرودی جمع رو مجبور به سکوت کرد ...
- خب مهمونهای عزیز ، ممنون که اسم هاتون رو به لیست دادین ... حالا نوبتی هم باشه نوبت قرعه کشی ! اینطور که پیداست اسم ۲۱ نفر تو لیست هست ، ۱۵ مرد و ۶ زن !
- از بین این ۲۱ نفر ۱۰ نفر انتخاب شده و به مرحله بعد که یه سری شرایط دیگه هست وارد میشن ... ۴ نفر مد نظر ماست یک نفرشون قبلا " انتخاب شده است و حالا از بین این ۱۰ نفر ۳ نفر انتخاب میشن !
- جلوی میز شاهرودی یه گوی گردی بود که اسم های تو لیست داخلشون بود و باید از بین اشون انتخاب میکردن !

شاهرودی شماره معکوس رو خوند ۳۲۱ .. و یکی از اسم ها رو برداشت ... همه چشمها به شاهرودی و کاغذ مچاله شده تو دستش بود ...

اولین نفر : آقای ...

یکی از مردها از بین جمعیت بلند شد ...

شاهرودی رو به مرد گفت : لطفا " بفرمایید اینجا ، به کنارش اشاره کرد که اونجا بایسته !

نفر بعدی آقای ...

و همین طور اسم ها رو می خوند که نوبت به نفر چهارم رسید ...

نفر چهارم : خانم ...

اینبار اسمِ یه دختری در اومد ... چهره اش هفت قلم آرایش شده و مثل اسکلت های برق گرفته بود ... !

نفر پنجم : آقای ...

نفر ششم : آقای ...

نفر هفتم : آقای ...

ای خدا پس چرا اسم من نیست ! نکنه دایی اسممو ننوشته ! اوووف ... من باید انتخاب بشم ... استرسِ عصبی گرفته بودم !

نفر هشتم : آقای ...

نفر هشتم همون مردی بود که مزاحمِ من شده بود ، پس اینم اسمشو داده بود تو لیست ، خدا کنه تو مرحله بعد رد بشه !

با کلافگی دایی رو نگاه کردم ، خونسرد گوشه ایستاده بود و به شاهرودی و منتخبینِ کنارش نگاه میکرد !

نفر نهم : خانمِ پروا صدر ...

چی ... اسم من بود ؟ واقعا " ؟ .. خدایا شکر ... !

همه چشمها بین جمعیت می چرخید که چه کسی ! چشمم به دایی افتاد که با چهره ای پکر ایستاده بود و منو نگاه میکرد ، آخی دایی جون نگران نباش از پیش بر میام ...

با غرور رفتم کنار شاهرودی ایستادم ، جلوم بردیای موزمار هم با اون نگاهِ مغرورش نشسته بود پوزخندی به روش زد و جمعیت رو نگاه کردم !

و اما نفر دهم : خانم ...

این یکی باز بهتر از قبلی بود زیباتر و مهربون تر به نظر میاد ...

خب بدک نیست ! ۳ نفر خانم هستن ، بقیه اشونم که مردن !

۱۰ نفرانتخاب شده کنار هم ایستاده بودیم ، شاهرودی یه نگاهی بهمون انداخت و گفت : خب دوستان عزیز ، شما ۱۰ نفر منتخبین قرعه کشی هستید ، فعلا " چیزی از شرایط دوم سخاوت نمی تونیم بگیریم تا وقتی که لیست به دست سخاوت برسه و بگن که چه زمانی بهتون اطلاع بدیم !

خب حالا قبل از نشستن اسم هاتون رو بگین تا دوباره یادداشت بشه !

اسم هامون رو به سخاوت دادیم و برگشتیم سر جاهامون ...

دیگه اونجا کاری نداشتیم ، هر چی می خواستم رو فهمیده بودم و آخرش هم که تو قرعه اسمم در اومده بود ! ساعتی رو نگاه کردم ، نزدیک ۱۱ شده بود نگاهمو چرخوندم تا دایی رو پیدا کنم ... کنار بردیا ایستاده بود و داشتن پیچ پیچ میکردن ، صورت دایی کمی نگران به نظر می رسید ، به طرفشون رفتم و با فاصله ازشون ایستادم و گفتم : دایی یه لحظه !

هر دوشون همزمان نگاهم کردن ، دایی با اجازه ای گفت و اومد به طرفم !

- چیزی شده دایی جون ... !

- نه دایی ، خواستم بگم میخوام برم خونه !

- آها ، نمی خواهی بیشتر بمونی !؟

- نه دیگه ! دیر وقت ، بهتر برم

پس بهتره با شاهرودی و بقیه خداحافظی کنی ...

باشه ای گفتم و به طرف شاهرودی و دوستهای دایی رفتم ، ازشون خداحافظی کردم و به همراه دایی به طرف در خروجی راه افتادیم ، نگهبانی ماشینم رو از پارکینگ برام آورد ، سوارش شدم ، دستی به دایی تکون دادم و به طرف خونه راه افتادم .

- خواهش میکنم بابا به حرفهام گوش بدید !

- پروا اصرار نکن ، محال بذارم بری !

- ولی بابا شما همیشه به نظرات من احترام میذاشتید ! تا به حال نه نیاوردین !

- نه نیاوردم چون همیشه عاقلانه فکر میکردی ولی ...

- ولی چی؟ می خواهید بگید نمی تونم درست تصمیم بگیرم! آگه تو زندگی ام یه بار تصمیم درستی گرفته باشم همین!

- شوخی ات گرفته یا داری جدی حرف می زنی!؟

- کاملاً جدی ام!

- جدی ایی که میخواهی خودتو به خطر بندازی؟! اصلاً" به این فکر کردی که اونها چه جور آدمی ان؟ به این فکر کردی که اونجا تک و تنها میون یه عالمه غریبه که هیچ شناختی ازشون نداری چه جوری ...

حرفش رو قطع کرد و دستش رو گذاشت رو پیشونی اش و تو همون حالت گفت: پروا برو تو اتاقت! نمی تونم ادامه بدم ...!

- ولی بابا

- ولی بی ولی، گفتم برو تو اتاقت ...

دیگه ادامه ندادم و از اتاق اومدم بیرون، نفس عمیقی کشیدم ... بابام داشت لحظه به لحظه عصبی تر میشد! هیچ وقت باهام اینجوری حرف نمیزد این یعنی اینکه خیلی بهش فشار اومده، نمی تونستم بیشتر از این بهش فشار بیارم، می دونم دوستم داشت و نگرانم بود ولی نگرانی اش بی مورد بود من می تونستم از خودم دفاع کنم، نمی دونم چرا هیچکی درکم نمی کرد! نمی تونستم از خواسته ام بگذرم، من تصمیم خودمو گرفته بودم!

پوفی کشیدم و به طرف اتاقم رفتم، چند لحظه ای وسط اتاقم تو تاریکی ایستادم، حتی حوصله روشن کردن چراغ اتاقم رو هم نداشتم، اعصابم بهم ریخته بود! خودمو انداختم رو تخت ... دستمو گذاشتم رو سرم و اتفاق های دو روز پیش رو تو ذهنم مرور کردم ...!

دایی بهم زنگ زده بود و گفته بود که تیم سخاوت تکمیل شده و نمی تونه منو بپذیره، گویا سه نفر از مردها انتخاب شده بودن و با شرایط سخاوت کنار اومدن! چنان با جیغ گفتم دایی ... که گوشی از دستش افتاده بود! از دست سخاوت حرص گرفته بود چرا انقدر با زنها لج بود! چرا ... چرا؟ چرا؟؟؟؟؟ به دایی گفته بودم که چرا سخاوت این تصمیم رو گرفته و چرا نگفتید که سه زن هم کاندید هستن! دایی در جوابم گفت که سخاوت گفته وقتی مردها کاندید هستن و شرایط رو قبول کردن زن به دردش نمیخوره! عصبانی شده بودم، نمی تونستم جایگاه زن رو انقدر کوچک شمرده ببینم ... شماره سخاوت رو با اصرار شدید به هر ترفندی که شده بود از دایی گرفتم که با خودش حرف بزنم ...!

می خواستم ثابت کنم که زن ها می تونن، می تونن قدرتی داشته باشن که حتی تصورش رو هم نتونن بکنن! هر چقدر هم این راه ریسک و پر خطر باشه ولی باید به مردای مغرور و خودخواهی مثل بردیا و سخاوت نشون میدادم که زن ها رو دست کم نگیرند!

شماره سخاوت رو گرفتم ...

بعد از چند دقیقه ای صدای محکم و خش دار سخاوت تو گوشی پیچید ...

بعد از سلام و علیک و معرفی خودم ازش پرسیدم که دلیل انتخاب نکردن زن ها برای تیم اش چیه که در جواب خیلی راحت گفت : به دردم نمیخوره ! یعنی دوست داشتم قشنگ خفه اش کنم ... چنان با سردی و خشکی گفت به دردم نمیخوره که انگار یه آشغال به درد نخوره !

با عصبانیت بهش گفتم از کجا معلوم مردایی که انتخاب کرده به دردش میخوره و اینکه از نزدیک یه زن حرفه ای دیده یا نه ! پوزخندی زد و گفت : آرزو می کنم هیچ زنی رو نبینم حالا هر زنی که باشه ! گفتم اگه ثابت کنم که یک زن بهتر از یک مرد عمل میکنه چی ؟

گفت وقت این جور مسخره بازی ها رو ندارم !

نفس عمیقی کشیدم و خونسردی امو حفظ کردم ...

وقتی در جوابش گفتم : حتی اگه بدون دستمزد و بدون هیچ چشمداشتی مجانی هم کار کنم چی ؟ فقط برای اثبات عقیده اتون میخوام تو تیم باشم چی !

چند لحظه سکوت کرده بود ... !

کمی آرام تر شد و گفت : باورش سخته ولی من به خاطر پول و موقعیتش نیست که شما و یا زن دیگه ای رو قبول نمیکنم ، چون می دونم به درد کار من نمیخوره میگم ...

- شما از کجا مطمئنید که به درد کارتون نمیخوره ، به خاطر عقیده منفی اتون به خانمه است یا چیزای دیگه !

دوباره عصبی شد و گفت : دارید وقتم رو می گیرید خانم ، من نه بیکارم و نه وقت اضافی برای اینجور مزخرفات دارم ! محکم گفتم :

- مزخرف نیست ، حقیقته ! اگه میخواهید باور کنید و بهتون ثابت بشه یه فرصت بدید تا بهتون ثابت بشه ...

- از کجا معلوم که ثابت می کنید !

- شما شرط بذارید ...

کمی فکر کرد و گفت : که شرط بذارم !

- بله

چند لحظه سکوت کرد و گفت : خب شرطم این که برای همیشه خانواده اتون رو فراموش کنید و تا ابد بدونید که خانواده ای ندارید قبولش می کنید ؟

- این در صورتی که بهتون ثابت نشه و یا تو کارتون موفق نشم ... درسته ؟

- بله اگه بهم ثابت بشه می تونید هر وقت دلتون خواست پیش خانواده اتون برگردید ...

کمی جای تردید داشت ولی چون خیلی محکم قول داده بودم پس نباید کم می آوردم و تا آخرین حدِ توانم تلاش خودم رو میکردم ، پس در جوابش گفتم قبوله !

با تعجب گفت : واقعا" قبول کردید یا بعد مدتی می خواهید زیرش بزیند ...

با خشونت گفتم : خواهش می کنم به زن ها و عقایدشون احترام بذارید !

با صدایِ ضعیفی گفت : احترام گذاشتم که زندگی ام به منجلاب کشیده شد ... !

و بعد محکم گفت : خیلیِ خب به شاهرودی یا کیایی بگید که پذیرفته شدید ، خداحافظ .

و تق ... به همین راحتی و خشونت گوشی رو قطع کرد ، عجب آدمیِ ها ... نه ادبی ! نه احترامی ... ! خدا به دادم برسه با این آدم اونجا چه جوری سر کنم !

روی تختم غلتی خوردم و سرمو با دستهام فشار دادم این چند روزه خیلی بهم فشار اومده بود ، اون همه جنگ و دعوا با سخاوت و حالا هم بابام ! تازه به بابا نگفته بودم که اگه موفق نشم هیچ وقت نمی تونم بینمشون ! فقط تا گفتم که میخوام این کار رو قبول کنم بی چون و چرا گفت نه !

داشتم از فشار می مُردم ، نمی دونستم دارم چی کار میکنم ، تصمیم ام درسته ، غلطه ! خدایا خودت کمک کن ، نذار کم بیارم ، کنارم باش تا از این کار موفق در بیارم اون وقت دختر خوبی میشم و هیچ کاری رو خودسرانه انجام نمیدم ... قول میدم .

دلَم بدجوری گرفته بود ... گوشی رو برداشتم تا کمی با سوسن درد و دل کنم !

بوق ... بوق ... بوق ... اوف چرا گوشی رو بر نمیداره ! ... بوق ... بوق ... بردار دیگه سوسن ، بهت احتیاج دارم ! ... بوق ... بوق ...

می خواستم گوشی رو قطع کنم که تو آخرین لحظه صدای سوسن تو گوشی پیچید ... نفسم رو با صدا بیرون دادم ... !

- چته هنوز گوشی رو برداشته آه و ناله ات میاد ؟

- سلام

اوه اوه صداشو نیگا احیانا" جدِ بزرگت بروسلی که نیومده خوابت ببردت !

- کاش می بُرد !

- درست حرف بزنی ببینم چته تو !

- اعصابم خورده سوسن ... !

و همه حرفهایی که با بابام و سخاوت زده بودمُ بهش گفتم ، قبلاً" بهش گفته بودم که میخوام برم فرانسه تو تیمِ سخاوت ... ولی از مکالمه ام با سخاوت بی خبر بود! وقتی حرفهای سخاوت رو بهش گفتم با صدای بلندی جیغ کشید ...

- یواششششش ، اومدم باهات دردودل کنم ، نه که انرژوی منفی بدهم بدی !

- دردودلت بخوره تو سر کچلِ قصابِ محله ! ببینم تو حالت خوبه ؟ نه واقعا" حالت خوبی ؟ هذیبون که نمیگی !

با صدای محکمی گفتم من جدی ام سوسن !

- تو رو جدت پروا درست فکر کن اینها چیه میگی تو ! اصلاً" به تو چه که سخاوت از زنها خوشش نیاد ، به تو چه که بردیا محلِ سگ هم به زنها نمیده ، به تو چه که ناجی زن ها بشی ، هر کسی عرضه داره بره از حقوق خودش دفاع کنه !

- حرفِ من این نیست سوسن ، من رو خطِ لجبازی با خودم افتادم ، اصلاً" نمی دونم دارم چیکار میکنم ، انگار یکی داره هدایتیم میکنه که برم اونجا ، هر جوری هم فکر میکنم نمی تونم پا پس بکشم ... یه چیزی ته دلهم میگه نباید کم بیاری !

- مرده شور اون ته دلِ یاغی گرت رو بیرن ! واسه من الکی حرفهای مفت نزن ، برو به دایی ات زنگ بزن که نمبخواهی بری !

- نمی تونم

- دیگه چرا ؟

- چون موضوعِ غیرتم و غرورم این وسطِ ، سخاوت با پوزخند گفت که مطمئنی که زیرش نمی زنم ! دارم خفه میشم سوسن ، چرا اون عوضی گفت خانواده ات ! چرا نگفت بمیر ! ...

- برو بابا چه واسه ام سخاوت سخاوت هم میکنه گفته که گفته مرتیکه ضدِ زن ... بره خودش بمیره ! چرا بین این همه شرط خانواده اتو گذاشته وسط !

- چون میخواست که من این کار رو قبول نکنم ، چون میخواست ببینه چقدر تو تصمیم جدی ام !

- بذار هر جوری که دوست داره فکر کنه ، برو به دایی ات بگو که به سخاوت بگه خانواده ات نمیذارن بری !

- اون وقت فکر میکنه که با یه بچه طرف بوده !

- مگه نیستی !

- ولم کن سوسن ... اومدم باهات حرف بزنم داری عذابم میدی !

- پروا تو چرا حالیت نیست! آخه تو که دختر منطقی ای بودی چرا این تصمیم مسخره رو گرفتی! چرا داری با خودت و خانواده ات اینکار رو میکنی! فقط یه لحظه، یه لحظه خودت جای خانواده ات بذار آگه یه وقت خدایی نکرده سخاوت از کارت و خودت راضی نشه و نذاره برگردی چی؟ اصلا" می دونی چی به سرشون میاد... اون وقت میخواهی چیکار کنی!

- ایشالله که چیزی نمیشه!

ادامو در آوردو گفت:

- ایشالله که چیزی نمیشه...! برو بابا مگه با ما و اگر چیزی هم حل میشه! تو باید بیشتر فکر کنی پروا... درست تصمیم بگیر... دارم خواهرانه بهت میگم.

- می دونم سوسن، همه حرفهات درسته، می فهمم ام چی میگگی، همه چی رو درک میکنم، چیزی که درک نمیکنم این دلم که تو دنده لچ افتاده!

نیم ساعتی رو با سوسن دردو دل کردم، آخرش هم مجبور شد که کوتاه بیاد، نه اون منو می فهمید نه من اونو... به دایی اس ام اس زدم، نوشتم امشب بیاد خونه امون، سخاوت قبولم کرده و باید باهاش از نزدیک حرف بزنم... اینجوری نمی تونستم بشینم و دست روی دست بذارم!

طرف بابا هم نمی تونستم برم، اصلا" نمیداشت حرفش رو هم بزنم! مامان هم که نگم بهتره! تا حرفش رو می زدم می زد زیر گریه! کلافه کشوهای کمدم رو گشتم تا مسکنی چیزی پیدا کنم، سرم داشت می ترکید!

قرص رو خوردم و برای اینکه آرام بشم چشمهام رو بستم و تو تاریکی اتاقم رو تخت دراز کشیدم، خواب به چشمم نمی اومد ولی برای دوری از استرس همین جوری اش هم خوب بود! نمی دونم چقدر فکر کردم که خوابم برد!

سراسیمه از خواب بیدار شدم داشتم کابوس می دیدم، عرق کرده بودم، رفتم سمت روشویی اتاقم و آبی به سر و صورتم زدم، خودمو از آینه نگاه کردم، رنگم پریده بود... من از هیچی نمی ترسیدم، نه از تیم سخاوت و نه از مردای اونجا و نه از غربت فرانسه و نه هیچ چیز دیگه...! ولی خانواده ام و دوری اشون و این موضوع شرط داشت عذابم میداد، نمی تونستم ناراحتی اشون رو ببینم باید یه کاری میکردم که با رضایت بذارن برم، باید یه فکری میکردم که خیالشون رو از بابتهم راحت کنم... ولی چه فکری؟

ساعت رو نگاه کردم از ۸ شب گذشته بود، پس چرا دایی نیومده؟ نکنه اس ام اسم رو ندیده! از اتاقم اومدم بیرون، وسط پله ها که داشتم می اومدم پایین صدای چند نفری رو شنیدم که داشتن با هم حرف می زدن، قدم هام رو تند تر کردم و به در سالن پذیرایی چسبیدم تا ببینم چه خبره!

صدای بابا و دایی می اومد که داشتن حرف می زدن، پس دایی اومده بود، دقیق تر شدم تا ببینم چی میگن!

- ناصر تو براش توضیح ندادی که اونجا چه خبره! و ممکنه هر اتفاقی براش بیافته!

- مگه فایده ای هم داره! هر چی بهش میگم قبول نمیکنه ، میگه من از عهده خودم بر میام!
 - به دختر بچه تو غربت بین اون همه مرد غریبه که ملعوم نیست کارشون چی به چیه ، بره اونجا چیکار! کی ازش حمایت میکنه! کی تضمین میکنه که دخترم اونجا امنیت داشته باشه! ... هیچ کس!
 بابام پوفی کشید ...

صدا از دایی نمی اومد ، صدای زنانه ای اومد که داشت گریه میکرد! وای خدا مامان هم اونجا بود! دلم ریش ریش شد ... خدایا چرا اینجوری شد! چشمهام سوخت و بغض بدی تو گلوم گیر کرد! قطره اشکی از چشمام رو گونه ام چکید!
 صدای دایی اومد که میگفت: کاش زبونم لال میشد و نمی گفتم که به اون مهمونی بره!
 مامانم با بغض گفت: حالا کاری که شده ، الان باید چه خاکی تو سرمون بریزیم! من می دونم اگه پروا رو نذاریم بره افسردگی می گیره ، دخترم رو خوب میشناسم ، اون بی دلیل یه تصمیمی نمی گیره! ولی ما نمی تونیم بذاریم بره ... خدایا چیکار کنیم ...!

بابام - گفتی کی بهت اس ام اس داد؟

دایی - ظهر ، نوشته بود که سخاوت قبولش کرده!

- تو که میگفتی سخاوت زن قبول نمیکنه چطور شد که ...

- خودم هم نمی دونم ، هنوز با سخاوت حرف نزدم اومدم با خودش حرف بزدم که چی به چیه! پروا الان کجاست؟
 مامان - باید تو اتاقت باشه! برم صدات کنم ...

- نه خودم میرم پیشش ، اینجوری بهتره!

تا اینو گفت بدو بدو از پله ها رفتم بالا و تند خودمو انداختم تو اتاقم ، در و پشت سرم بستم ، چراغ اتاقو روشن کردم و روی صندلی نشستم ، داشتم نفس نفس می زدم ، صورتم اشکی شده بود ، سریع بلند شدم رفتم به روشویی اتاقم ، داشتم صورتمو میشستم که صدای در اتاقم و بعد دایی ام اومد ...

- پروا ... پروا اینجایی؟

از پشت در سرویس بلند گفتم: بیا تو دایی!

دایی وارد اتاق شد دوباره گفتم: الان میام.

وقتی حالم جا اومد رفتم داخل اتاق! دایی ام با چهره ای پکر وسط اتاق ایستاده بود ...

لبخند تلخی زدم و گفتم: خواب بودم! داشتم صورتمو میشستم!

چیزی نگفت ...

به صندلی ای اشاره کردم و گفتم :

- چرا نمیشینید .. ؟

مُردد نشست رو صندلی ، و خیره شده بهم ، نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت : خب من اومدم تا حرفهات رو بشنوم ! همه حرفهام رو به جز شرطی که سخاوت گذاشته بود رو برای دایی تعریف کردم ! امشب باید به سخاوت زنگ میزدم و میگفتم که فعلاً" به کسی از شرط چیزی نگه !

دایی متفکرانه به حرفهام گوش میداد و حتی پلک هم نمیزد!

بعد که حرفهام رو شنید گفتم : به فرض که سخاوت رو راضی کردی ، به فرض که ریسک کردی و وارد تیمش شدی ، به ذره به این فکر کردی که اینجا پدرمادرت چه حالی دارن؟! چرا انقدر خودخواهانه تصمیم میگیری ! این جواب محبت هاشون!؟

حرفهات مثل خنجری تو قلبم فرو می رفتن ولی من باید تا آخرش پاش می ایستادم ، نمی تونستم جا بزنم ! ... تمسخر و پوزخندهای سخاوت و بردیا چکش وار قلبم رو له میکردن !

با بغض و ناراحتی گفتم : دایی این حرفو نزنید ، من عاشق خانواده امم ... من ... مَ ...

بغض تو گلوام اجازه نداد حرفمو ادامه بدم ... دایی ام متوجه حالم شد ، سرش رو پایین آورد و سرشو بین دستهایش گرفت ...

اشکمو سریع با دستهام پاک کردم ...

دایی - هر جور ، از هر راهی هم که فکر میکنم می بینم این کار غیر منطقی! ولی ...

- ولی چی دایی ؟

همین جور خیره زل زده بود بهم ...

- دایی .. ؟

چشمش تو چشمهام میخکوب شده بود ولی فکرش جای دیگه ای بود ، نمی دونم یهو چی شد که اینجوری ماتش برد ؟ ... !؟

بشکنی زد و گفت یافتم !

با عجله گفتم :

- چی رو یافتید ؟

- راه حل رفتنت رو !

- واقعا ..! چه راه حلی ؟

- فعلا" تا مطمئن نشم نمی تونم چیزی بگم ... !

- دایی بگید دیگه دارم از کنجکاو می میرم !

- عجله نکن ، وقتی کارا رو درست کردم میام بهت میگم ! فقط با همین راه که می تونی بری ، دعا کن این کار درست بشه در غیر اینصورت فکر رفتن رو برای همیشه از سرت بیرون کن !

- آخه به منم بگید تا بتونم به کمکی کنم تا این کاری که میگید درست بشه !

- تنها کمکت این که فعلا" همین جوری ساکت بشینی و چیزی نگوی ! دوروبر مامان و بابات هم نباش ، از دست دلخور ، نمیخوام ناراحتشون کنی !

هر جوری هم به دایی اصرار میکردم فایده ای نداشت ، چاره ای نداشتیم که بگم باشه .

- خب من دیگه برم ، بعدا" خبرت میکنم ، فعلا" .

و بلند شد که بره !

گیج و گنگ گفتم : خدافظ

دایی رفت و من با کلی فکر و درگیری ذهنی موندم ، یعنی چه کاری که می تونه مشکلم رو حل کنه ! ... دایی گفت فقط همین راه حل رو دارم ... چه راهی که به ذهن خودم نرسیده !

بعد از اینکه دایی رفت شماره سخاوت رو گرفتم و گفتم فعلا" از شرط چیزی به کسی نگه ، اول نمیخواست قبول کنه و میگفت مسئولیت داره ولی مطمئنش کردم که خودم سر فرصت به خانواده ام و دایی ام میگم اونم قبول کرد !

صبح که چه عرض کنم ، ظهر ساعت ۱۲:۳۰ از خواب بیدار شدم ... این سردرد لعنتی هم دست از سرم بر نمیداشت ! صورتم حسابی پُف کرده بود ... دست و صورتمو شستم و به طرف آشپزخونه رفتم ... بعد از اینکه سرپایی به چیزی خوردم به حیاط رفتم تا کمی هوا بخوره تو صورتم !

بعد از هواخوری تو حیاط به اتاقم رفتم که برای ناهار صدام کردن که پیام پایین ! وقتی وارد سالن غذاخوری شدم ، مامان و بابا و دریا پشت میز نشسته بودن و منتظرم بودن ، سلامی کردم و لبخند بی جونی زدم !

جوابم رو دادن ، بی حرف مشغول خوردن شدیم ، ولی چه خوردنی ! غذا کوفتم شده بود ! اشتها نداشتم و فقط با غذا بازی میکردم ! مامان با نگرانی بهم خیره شده بود ، بابا متوجه ام شد و گفت : پروا غذات رو بخور دخترم !

لبخندی زدم و عارغم بی میلی ام مشغول خوردن شدم تا بیش از این نگرانشون نکنم ! جو سنگین و بی روحی بود ، دقیقه ها نمی گذشتن ، دوست داشتم هر چه زودتر به اتاقم پناه ببرم ! دلم از دیدن خانواده ام که انقدر خالصانه دوستم داشتن و نگرانم بودن می گرفت !

بلاخره غذا تموم شد ، بلافاصله به اتاقم رفتم ... برای وقت کُشی پای لپ تاپم نشسته بودم که گوشی ام زنگ خورد !
شماره دایی بود ، سریع گوشی رو برداشتم ... یه جورایی دلهره گرفته بودم !

- الو دایی

- سلامت کو دختر !

- ببخشید سلام

- علیک سلام

- تا یه ربع دیگه آماده باش میام دنبالت !

- کجا می خواهید بریم دایی ؟

- فعلا " وقت ندارم توضیح بدم تو ماشین بهت میگم ، سریع آماده شو !

- باشه

- خدافظ

و گوشی رو قطع کرد ... دایی چه هول بود ! یعنی کجا می خواهید بریم !

سریع آماده شدم و به طرفِ اتاقِ مامان رفتم و بهش گفتم که دارم با دایی میرم بیرون ... تا اسمِ دایی رو آوردم خیالش راحت شد ، خدافظی کردم و به طرفِ در خروجی راه افتادم تا دایی منتظرم نباشه !

دایی اومد ، سوار ماشین شدم و به راه افتادیم ...

نگاهش کردم و گفتم : خب دایی میشه بگید کجا میریم !؟

- داریم میریم یه جایی که بتونیم حرف بزنینم ! جای دنجی سراغ داری ؟

- آدرسِ یه جای دنج و خلوتی رو به دایی دادم و گفتم : خب بعدش ..؟ گفتین تو ماشین بهم توضیح میدین !

- در موردِ رفتنت به فرانسه است ... مگه نمی خواهی بری ؟

- چرا میخوام برم ، مگه راه حلش رو پیدا کردین ؟

- فکر کنم آره !

- فکر می کنید ؟ ... یعنی چی ؟

- یعنی بستگی به نظر خودت و یه نفر دیگه داره ؟

- نمی فهمم ام ...

- آگه یه ۱۰ دقیقه صبر کنی همه چی رو می فهمی!

- گیج گفتم : باشه

به محل مورد نظر رسیدیم ، یه رستوران خلوت و دنجی که فضای خوبی داشت ترجیحا" تو حیاطش نشستیم ، اونجا راحت تر هم می تونستیم حرف بزنیم! دایه شماره یه کسی رو گرفت ، بهش آدرس اینجا رو داد که بیاد!

گوشی رو قطع کرد و نگاهم کرد ، بهش زل زده بودم تا بگه چی به چیه!

لبخندی زد و گفت : چیزی می خوری ؟

آهسته گفتم : نه

هر چه زودتر می خواستم بدونم اون راه حل دایه که انقدر مرموز به نظر می رسید چیه!؟

گفتم : دایه نمی خواهید بگید ؟

- کمی صبر کن تا راه حل اصلی بیاد اون وقت توضیح میدم!

اصلا" سردر نمی آوردم ، هر چی هم ازش می پرسیدم سر بسته یه چیزی میگفت ... پس بهترین کار منتظر شدن بود ...

حدود یه ربعی منتظر بودیم ، تا اینکه هیکل بردیا جلوی در رستوران نمایان شد! یا خدا ...! این اینجا چیکار میکنه ؟ نکنه ... نکنه راه حل دایه این باشه! نه امکان نداره! یعنی چی ...! همون طوری که اطرافش رو نگاه می کرد ، ما رو دید و به طرفمون اومد! چشمش روشن میخکوب شده بود و حتی پلک نمی زد! با تعجب بهم نگاه کرد ...هر دومون یه جورایی از دیدن هم تعجب کرده بودیم!

دایه لبخندی به روش زد و تعارف کرد که رو صندلی کنارم بشینه ، خودش هم جلومون نشسته بود! صندلی رو کنار کشید و با فاصله ازم روش نشست! ایشششش ، حالا کی خواست کنار تو بشینه! انگار داشت قضیه نزدیک نشستنش رو تو اون مهمونی جبران میکرد!

سلام سردی دادم اونم بدتر از من ، سرد و یخ تر با نگاهی پر از غرور!

دایه هر دو مونو نگاه کرد و گفت : خب میریم سر اصل مطلب! مطلبی که میخوام بگم در مورد رفتنتون به فرانسه است ... اینو بدونید که هیچ کدومتون از موضوعی که میخوام بگم چیزی نمی دونید! به خاطر همین هم می خوام اول خوب به حرفهام گوش بدین و بعد نظرتون رو بگید ... موافقید ؟

موافقتمون رو اعلام کردیم و دایه شروع کرد به توضیح دادن ...

- همونطور که می دونید برای تیم سخاوت ۴ نفر رو لازم داریم! یکی از این ۴ نفر بردیاست که قبلا" انتخاب و تایید شده ، می مونه ۳ نفر بعدی! ۳ نفر بعدی هم مرد انتخاب شده بودن ولی خب به دلایلی سخاوت نظرش رو عوض کرده و پروا رو جایگزین یکی از اونها کرده و حالا می مونه موضوع رفتن پروا که مشکل اصلی اینجاست!

من به شخصه و همین طور خانواده پروا نمی‌تونیم اجازه بدیم که پروا بدون حامی بره تو تیمِ سخاوت! هر چند که ما به سخاوت اطمینان کامل داریم ولی تیمی که داره همه مردن ... و اگر هم زنی اونجا وجود داره یا خدمه است و یا همچنین چیزی! پس جایگاه یک زن بین اون همه مرد و کارهایی که باید انجام بشه می‌تونه برای یک زن مخاطره‌انگیز باشه! اونجا پروا نمی‌تونه به تنهایی ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ولی دایم ...

- من حرفم تموم نشده پروا!

- ببخشید دایی!

دایی - داشتم میگفتم ... پس یک نفر باید این بین امنیتِ پروا رو برامون تضمین کنه!

بعد از گفتن این حرف دایی به بردیا نگاه کرد ...

بردیا با تعجب گفت: منظور تون من که نیستم ...!

دایی - پس کی می‌تونه باشه؟

- ولی آقای کیایی من نمی‌تونم این مسئولیت رو به عهده بگیرم!

با اعتراض پریدم وسط حرفشون و گفتم: دایی این بود راه حل اتون! واقعا "خسته نباشید! من احتیاجی به قبول کردن مسئولیتیم به هیچ کسی رو ندارم ...!

دایی - برای چی انقدر شلوغش می‌کنید ... داریم نظر همدیگه رو می‌پرسیم ... لطفاً "آروم تر ...

سکوت کردیم ...

دایی ادامه داد: بردیا چرا نمیخواهی از خواهر زاده من تو یه کشورِ غریب حمایت کنی؟

- برای اینکه ایشون به حرفم گوش نمیدن! من نمی‌تونم با ایشون کنار بیام ...

- درسته پروا؟

- ببخشید برای چی باید به حرف ایشون گوش بدم؟ مگه خودم عرضه ندارم!

دایی - مسئله عرضه نیست پروا ... مسئله یی به حامی بودن، اگه اونجا یه حامی مرد کنارت باشه هیچ کسی نمیتونه نگاه چپ بهت بندازه! چه بخوای چه نخواهی این قانونِ طبیعتِ زندگی که همیشه از مردها حساب می‌برن! وقتی می‌بینن دورو بر یک خانمِ تنهایی کسی نیست اون وقت که دندون تیز میکنن! شاید یه زن بتونه مستقل بشه و از عهده خودش بر بیاد ولی از نظر بنیه ضعیف، حالا به فرض تو می‌تونی از خودت دفاع کنی ... ولی آیا می‌تونی به تک

تکِ مردا اینو نشون بدی! به کدوم یکی اشون می خواهی ثابت کنی که بلدی از خودت دفاع کنی! مسلمانا همیشه ، پس اینجاست که یه خانم در غربت به پشتیبانیِ یه مرد احتیاج داره!

- حرفهاتون درست دایی ، ولی منم کسی نیستم که زود جا بزوم!

- باشه حرفِ تو هم درست ، ولی تو می تونی خانواده ات رو بابتِ امنیت مطمئن کنی؟ کسی نمیتونه از حرفت مطمئن بشه تا وقتی که یه مردی حمایت کنه ... متوجه منظورم میشی پروا؟

چیزی نگفتم ... ولی من دلم نمیخواست بردیا بهم امر و نهی کنه! ... میخواستم خودم مستقل باشم و آزادانه تصمیم بگیرم ... این بشر اینجا با غرورش روزگارمو سیاه کرده وای به حالِ اینکه منو دستش هم بسپرن خدا می دونه چی به روزم میاره! ... نه نباید قبول کنم ... نمی تونم! ... باید به دایی بگم که ... بگم چی؟ بگم بردیا نباید اونجا حامی ام باشه! ولی تنها راهش هم همینه ... به قولِ دایی هر چی هم باشه اون یک مردِ و خانواده ام رو مطمئن میکنه که اونجا امنیت دارم! ولی غرورش رو چیکار کنم! ... نمی تونم که با غرورش بسازم! مگه غیر از بردیا کس دیگه ای نیست که مثلاً "اونجا حامی ام باشه! ... سخاوت دو مرد دیگه ای هم انتخاب کرده ...! پس می تونم ...

- دایی اگه اشون نمیخوان مسئولیت قبول کنن مسئله ای نیست ... شما که گفته بودین دو مردِ دیگه هم هست که باهامون میرن تو تیم ... اگه شما شناختی ازشون دارید می تونید که ...

- کی چی؟ بسپارمت دست اونها ... هرگز این کار رو نمیکنم! ... من تا وقتی از کسی مطمئن نشم دست به هیچ کاری نمی زنم ... حتماً از بردیا مطمئنم که این پیشنهاد رو دادم ...!

- ولی این اطمینان مصلحتی! خودتون هم می دونید که من به هیچ کسی احتیاج ندارم ، نه به بنیه یک مرد و نه حمایتش و نه هیچ چیز دیگه اش! اینو که دارم میگم فقط برای راحتی خیال خانواده ام!

بردیا - آقای کیایی می بینید از الان ما نمی تونیم سازش پیدا کنیم ... خواهش میکنم منو از این کار معاف کنید ... من به قدر کافی دغدغه دارم!

دایی ام پوفی کشید و بهمون نگاه کرد ...!

دایی دستش رو زیر چونه اش کشید و گفت :

- خیلی خب ، انگار شما به تفاهم نمی رسید! پروا دور رفتن رو خط بکش ... حالا هم بریم خونه ، چون من کلی کار دارم ...!

با تعجب گفتم : ولی دایی من باید برم تو تیم ...

- اگه می خواهی بری ، همین راه حلت بود و اینم که از دست دادی! تو کوتاه نیایی پس مجبوری که بمونی! بریم بچه ها ...

و بلند شد که بره ... همزمان بردیا هم بلند شد ...

گفتم - صبر کنید ... یه لحظه بشینید ... !

- چی میخواهی بگی پروا ... ! داری هم وقت خودت رو تلف میکنی هم وقت ما رو !

- یه لحظه بشینید تا بگم ...

هر دوشون نشستن و دایی کنجکاوانه بهم نگاه کرد و گفت : خب گوش میدم ...

- خب ... خب من چیکار باید کنم ؟

- چی رو چیکار کنی ؟

- منظورم این که اگه بخوام برم چیکار باید بکنم !

- آها ، حالا شد ... ! پس خوب گوش بدین تا بگم ..

بردیا - ولی آقای کیایی من راضی به قبول این مسئولیت نیستم ! ... شما خودتون رو جای من بذارید تو یه کشورِ غریب بین اون همه کار و مشغله بشینم از یه دختر حمایت کنم ... اونم دختری که نمی تونم باهاش کنار بیام ... ! واقعا" مسئولیت و ریسک بزرگی !

تا میخواستم جوابشو بدم دایی جلومو گرفت و گفت : اگه چند لحظه اجازه بدید تا منم حرف بزنم اون وقت قضاوت کنید ... موافقید ؟

با سر تایید کردیم و دایی دوباره توضیح داد ...

- اول از همه اینو بدونید اگه با این حرفهام راضی نشدید دیگه هیچ پیشنهاد و یا حرف اضافه ای نیست ... و این پیشنهاد به کل فسخ میشه ! ... پس با دقت به حرفهام گوش کنید ... !

راستش من نمی دونم دلیل این موش و گربه بازی هاتون چیه ! انگار دارید سایه هم با تیر می زنید ... حالا این بحث اش جداست و فعلا" وقت کندوکاوی این موضوع رو ندارم ... پس میریم سر اصل مطلب ... !

گفته بودم که برای رفتن پروا به فرانسه باید اونجا یه حامی مرد باشه که مسئولیت امنیتش رو به عهده بگیره تا هم خیال من و هم خانواده اش از این بابت راحت بشه ! و حالا می مونه چه جوری اش !

خیلی راحت بگم شما باید با هم نامزد باشید ..

هر دومون با صدای بلندی گفتیم : چسی ؟

دایی چشم غره ای بهمون رفت و گفت : داشتیم حرف می زدیم ... ! مثلاً" قرار بود تا حرفم تموم نشده چیزی نگید ... !

سکوت کردیم و دایی با کلافگی ادامه داد ... !

وقتی گفتم نامزد دلیل همیشه که حتما " واقعا" نامزد باشید ... یه نامزدیِ مصلحتی که وقتی رفتید اونجا بگید نامزدِ همید ، اینجوری هیچ کسی پاشو از گلیمش دراز نمیکنه و برای بردیا هم از یه جهتی خوبه ، چون اینجوری مسئولیتش کمتر میشه چون نامزدشه و میتونه راحت ازش دفاع کنه ! ولی اگه از پروا که یه دختر غریبه و تک و تنهاست حمایت کنه مسلما " عواقبی هم داره ! ولی باز هم این وسط یه شرط هست ... اونم از طرفِ پرواست که باید تایید بشه ... اینکه پروا باید به عقاید و حرفهای بردیا احترام بذاره و به حرفش گوش بده چون هر چی باشه مسئولیتِ کمی رو دوشش نیست ! خب حالا میخوام نظرتون رو بدونم ! بردیا اول تو بگو ...

- راستش رو بخواهید من هنوز هم مخالفم ، اگر هر کس دیگه ای این پیشنهاد رو و حتی کمتر از این رو بهم میداد به هیچ عنوان قبول نمیکردم ولی از اونجایی که نمی تونم روی شما رو زمین بندازم به یک شرط این پیشنهاد رو قبول میکنم ...

- چه شرطی ؟

- اینکه ایشون واقعا" قول بدن به حرفهام گوش بدن ، چون اگه بخوان تو یه کشور غریب بخوان با من کل کل کنن و خودسرانه عمل کنن حتی برای یه ثانیه هم نمی تونم اون وضعیت رو تحمل کنم !

یعنی دوست داشتم یه جوری بزنمش که نتونه بلند بشه ها ... پسره ی بیشعور ! بین چه جوری جو گرفتدش ، می دونه پام بهش گیرِ داره واسه امون ادا میاد ... اووووف دنیا رو ببین تو رو خدا دست کی ها افتاده ! از درون پُر از حرص و جوش بودم ولی تحمل کردم و به رویِ خودم نیاوردم تا این فرصت رو هم از دست ندم !

دایی حرفهای بردیا رو تایید کرد و بهم نگاه کرد و گفت : خب پروا حالا نوبتِ تو ! نظرت چیه ؟ با حرفهای من و بردیا موافقی ؟

- خب من چی بگم ... ! جز اینکه دختر منطقی ایم و هیچ وقت کاری نکردم که خانواده ام رو سرافکنده کنم ، مسلما" از این به بعدش هم نخواهم کرد ... من موافقم به شرطی که باهام خوب برخورد بشه و حرفهایی که جنبه دستوری و زور نداشته باشن !

دایی لبخندی زد و گفت : نه من مطمئنم که شما دو تا آدم های منطقی اید ، و کاری نمی کنید که بعدا" پیشیمونی به بار بیاره ، اینم از ضمانت من ... !

حالا حلِ !! مشکلی دیگه ای نیست ! ؟

چیزی نگفتیم ...

دایی - سکوت علامتِ رضایتِ ، خب حالا می مونه راضی کردنِ خانواده پروا که اونم بسپارید به من ... می دونم چه جوری راضی اشون کنم ... اگه حرفِ دیگه ای نیست بریم که من کلی کار ریخته رو سرم !

بلند شدیم و به طرفِ ماشین هامون به طرفِ در خروجی راه افتادیم ...

یک هفته از اون روز گذشت ، طبقِ قرار فردا راهی فرانسه میشم .

دایی ام تو این مدت رضایت خانواده ام رو گرفته بود ، حتی یه روز با بردیا اومده بودن خونه امون تا بابا از نزدیک با بردیا حرف بزنه که خیالش از بابتِ من راحت بشه ! هرچند که ته دلشون با رفتنم مخالف بودن ولی به خاطر اصرارِ من و حرفِ دایی مجبور به موافقت شدن ! دایی از بابت بردیا خیالِ همه رو راحت کرد و گفت : مثل چشمه‌هاش بهش اعتماد داره پس جایِ هیچ نگرانی نیست !

وسیله هامو جمع کرده بودم و گوشه اتاق گذاشته بودمشون تا آماده باشن ، فردا ساعتِ ۹ پروازم بود که ساعتِ ۸ باید به فرودگاه می رفتیم ، بردیا و دو پسر دیگه هم همراهم بودن ، اون دو نفر رو نمی دونستم که چه کسایی بودن علاقه ای به دوستنشون هم نداشتم دایی هم چیزی درباره اشون بهم نگفت ! واقعا " چه سفرِ جالبی ! همسفرهام سه تا مرد که یکی اشون هم به اصطلاح نامزدم بود ! حتی تصورش رو هم نمی‌کردم که یه روزی مجبور بشم دست به چنین کاری بزنم !

ساعت ۸:۳۰ شب بود و من منتظرِ سوسن و خانواده اش بودم که برای خداحافظی بیان دیدنم ، هر چی باشه فردا برای یک سال از ایران می رفتم و مسلما " دلتنگ هم میشدیم ...

یه ربع به ۹ بود که اومدن ...

بعد از سلام و علیک و تعارفات به سالنِ پذیرایی راهنمایی اشون کردیم ...

مامان و بابا کاملاً " دپرس بودن و کمتر لبخند می زدن دلم از دیدنشون آتیش می گرفت نمی تونستم صورت غمگینشون رو ببینم ، برای همین با سوسن به اتاقم رفتم تا نه اونها با دیدنم بیشتر غصه بخورن و نه من !

وارد اتاقم که شدیم سوسن چشمه‌هاش به وسیله هام افتاد و با غصه نگاهشون کرد و گفت : یعنی باور کنم که داری میری ! چه جووری دلت میاد منو تنها بذاری بری !!

غمگین نگاهش کردم و گفتم : سوسنی .. خودت هم می دونی که چقدر دوستت دارم ، ولی مجبورم که برم ...

- برو بابا کجا مجبوری که بری ! تو خودت داری میری ... کسی مجبورت نکرده ...

دستشو کشیدم و نشوندمش رو صندلی ، روبروش نشستم و گفتم : از الان دلم برات تنگ شده ، باورت میشه ؟

- نه باورم نمیشه !

- قهر نکن دیگه ...

- میکنم ...

- تو که بچه نبودی ! سوسنی ... سوسنی .. نگاهم کن ...

نگاهم کرد و گفت : حالا نمیشد این سخاوت مرتیکه منم قبول کنه ! مگه من چمه ! منم دوست دارم اونجا میتی کمان بازی در بیارم ، اینجا بمونم که چی ! هیجانم می پوسه ! تازه اگه بشه خودمو هم به ریش سخاوت ببندم ... !
پخ زدم زیر خنده و با لبخند نگاهش کردم ...

سوسن - بایدم بخندی ، تو نخندی کی بخنده ! خوب داری یه ملتُ قال میذارى با سه تا پسر تیتیش مامانی میری ها ! این همه ادعات میشد از پسر جماعت بدت میاد حالا هم یکی نه با سه تاشون میری اون ور آب ، ایول داری پروا ... باز دمت گرم یه کارایی کردی ولی من چی ..

- سوسن مجبورم نکن باز بهت بگم خفه شی ها ... وای که من همیشه باید از دستت حرص بخورم ! خودم به قدر کافی استرس دارم تو هم بدترش نکن دیگه !

- خیلی خب بابا همه اش مال خودت ! چه بخیل هم شده واسه من ... میرم همون قصاب کچل محله امون رو میچسبم که اینم از دست بدم دیگه کلاهم پس معرکه است !
خنده ام گرفته بود ... این دختر عوض نمیشد که نمیشد !

سوسن - ولی پروا خدایی با اون برج زهر مار خوشگل اون همه مدت چه جوری می خواهی سر کنی ! ... اوه اوه تازه نامزدت هم بشه روت غیرتی بشه که چرا پسر همسایه رو دید زدی ! اون وقت بیا و تحویل بگیر !... تو هم گوشه چادرتو گاز بگیری و با تته پته بگی نه به قرآن ...اون خودش اول نگاهم کرد ، به والله راست میگم ...من بی تقصیرم ...

- بگو... بگوووو ... هر چی دلت میخواد بگو ... فردا که رفتم اون وقت کسی نیست که مسخره اش کنی ... !

- مگه میری که یه عمر اونجا باشی ، بالاخره که بر میگردی به شغل شریفیت پاچه گرفتن این واوون ادامه میدی ..

- برو بابا دیوونه ... یه بار نشد مثل دو تا خانم با هم حرف بزنیم !

- پروا ... ؟

- ها ؟

- ها چیه بی ادب ، بگو جانم ؟

- خب بگو ... جانم ؟

- اممم ، وقتی اونجا رفتی منو که یادت نمیره ؟

- معلومه که نه ، مگه چند تا دوست خل و چل دارم که از یاد بیرمش !

- با منی ... یا در یمنی ؟

- با توام سوسن خُله !

سریع از جاش بلند شد که مثلاً "بزندتم ، ولی مگه می تونست ! مرتب جاخالی میدادم و سر به سرش میذاشتم ... آخرش که خسته شد خودشو انداخت رو تخت با نفس های بریده بریده گفت : بردیا ... چه گناه بزرگی ... تو زندگیت کردی که ... این وحشی میشه نامزدت !

سوسن اینا تا ۱۱ شب خونه امون بودن ، قبل رفتن گفتن که برای بدرقه ام به فرودگاه میرن !

وقتی رفتن مامان به اتاقم اومد ، از دیدن قیافه اش دلم گرفت ، داشت خودشو زجر میداد ، اومد کنارم نشست و گفت که میخواد تا صبح مثل بچگی هام برام لالایی بخونه ، سرمو گذاشت رو پاهاش ، موهامو نوازش کرد و با صدای بغض آلودی برام لالایی خوند ... نمی دونم کی خوابم برد که صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم ...

- پروا ... پروا دخترم بیدار نمیشی مامان ؟ هر چند که دوست ندارم بیدارت کنم ولی مجبورم که بیدارت کنم عزیزم ... دخترم ؟

چشمهامو باز کردم ، سرم رو پاهای مامانم بود ، الهی یعنی من تا صبح رو پاهای مامان خوابیده بودم ! یعنی مامان تا صبح بالای سرم بیدار بود ؟ خدایا من چیکار کردم ؟

سریع از جام بلند شدم و با تعجب به مامان خیره شدم و گفتم : مامان یعنی شما تا صبح بالا سرم بیدار بودین ؟ لبخند تلخی زد و گفت : اگه دخترم داره منو تنها میذاره ولی من نمی تونم یه لحظه هم از دیدن روی ماهش سیر بشم !

بغض کردم و بغلش کردم ... احساس کردم داره گریه میکنه ، برای اینکه اذیتش نکنم بلند شدمو به روشویی اتاقم پناه بردم ... داشتم از این همه احساس خانواده ام خورد میشدم ...

ساعت ۶:۱۰ دقیقه شده بود ، مامان رفته بود پایین ، خیلی سریع آماده شدم و به طرف آشپزخونه رفتم تا آخرین صبحونه ام رو با خانواده ام بخورم !

موقع خوردن صبحونه دستهای بابام رو گرفتم و بوسیدمش ، لبخند غمگینی زد و پیشونی ام رو بوسید^۱ گفت : دخترم انگار تقدیر این^۲ که یه مدتی رو از ما دور بمونی ، دعای ما پشت و پناهت^۳ ، و اینو یادت باشه که تو هر شرایطی به مشکلی برخوردی ما رو خبر کنی !

خودمو انداختم تو بغلش^۴ گفتم : بابایی خیلی دوستت دارم .

صبحونه رو خوردیم و وسایل ها رو داخل ماشین گذاشتیم ، دایی و زن دایی هم به همراه پسرانشون اومده بودن برای بدرقه امون ...

بعد از سلام و خوش و بش برای اینکه وقت رو از دست ندیم سریع راهی فرودگاه شدیم ، مامان مرتب تو ماشین گریه میکرد ، بابا خیلی ساکت بود و حرفی نمیزد ، دریا هم دستم رو گرفته بود و ولشون نمیکرد !

بلاخره ساعت ۸ بود که به فرودگاه رسیدیم ...

به فرودگاه که رسیدیم تازه مامان هق هق هاش بیشتر شد ، بابا با غرولند گفت : ثریا بسه دیگه ، مگه داری برای همیشه از دستش میدی ! فقط یه مدتی که از ما دور !

- یک سال از نظر تو یه مدته ؟

- خب اگه دلتنگش شدیم میریم پیشش ! راضی شدی ؟

مامان چیزی نگفت ، بغلش کردم و به همراه هم از ماشین پیاده شدیم ...

دایی ام اومد کنارمون و دم گوشم گفت : پروا ، بردیا و بچه ها اومدن ، بریم کارای پاسپورت رو انجام بدیم که دیر نشه !

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و به همراه دایی به طرف باجه های هواپیمایی رفتیم ... مامان و بقیه هم تو سالن انتظار نشسته بودن تا کارا رو درست کنیم ...

داشتیم چمدون ها رو تحویل میدادیم که صدای بردیا رو در حالی که بهمون سلام میداد شنیدم ، نگاهش کردم ، چهره اش مثل همیشه عبوس و خشک بود ، چه تیبی هم زده واسه خودش ! شلوار کتونی خردلی با تی شرت سفید و یه کلاه چهارخونه ای که کج گذاشته بود رو سرش ! بعد از آنالیز تیبش که به دو ثانیه هم طول نکشید سلامی خشک تر از خودش بهش دادم ... جوابم رو داد ولی توجه ای بهم نکرد و با دایی مشغول صحبت شدن ! چشممو چرخوندم تا بلکه سوسن رو پیدا کنم ... !

به دایی گفتم الان بر میگردم ...

یک راست به طرف خانواده ام رفتم تا شاید اونجا باشه ! ... بله خودشه ... نشسته بود روی یکی از صندلی های سالن کنار خانواده ام ، سرگردون چشمهاشو می چرخوند اطراف که پیدام کنه ! یهو از پشت غافلگیرش کردم و شونه هاشو گرفتم ... مثل برق از جاش پرید و با چشم غره نگاهم کرد و خیلی آروم گفت : دختره ی وحشی زهر ترکم کردی ... !

خندیدم و با مامان و باباش سلام و علیک کردم ... هنوز ۵ دقیقه از نشستنم کنار سوسن نگذشته بود که دایی صدام کرد برم پیشش ! با اجازه ای گفتم و بلند شدم ... سوسن با دلخوری گفت : ای بابا هنوز نیومده داری میری که !

گفتم : بر میگردم ...

به طرف دایی رفتم و گفتم : باهام کاری داشتید دایی ؟

- آره پروا ... بیا اینجا ..

گوشه ای ایستادیم و خیلی جدی گفت : می دونی که غیر بردیا دو نفر دیگه هم همسفر هستن !

- آره می دونم .

- خب ، اونها نمی دونن که تو و بردیا چه نسبتی باهم دارید ، پس باید از وقتی که واردِ هواپیما میشید دوستانه تر رفتار کنید تا شک نکنند ، بردیا بهشون تو هواپیما میگه که نامزدید ! همه چی رو برای بردیا توضیح دادم ، حالا ازت میخوام که از این به بعد روی رفتارهاتون دقیق تر باشید و جلویِ اونها با هم بحث نکنید ! سخاوت هم مردِ تیزی و نباید سوژه ای به هیچ کسی بدید ، خب ؟
- باشه دایی فهمیدم ، خیالتون راحت باشه .
- خب حالا می تونی بری پیشِ بقیه تا من و بردیا بقیه کارها رو انجام بدیم ، باز کاری پیش اومد خبرت میکنم ...
- باشه ای گفتم و به طرف سالنِ انتظار پیشِ بقیه رفتم ...
- کنارِ سوسن نشستم ، ماما اینا هم با خانواده سوسن و زن دایی مشغولِ صحبت بودن !
- خب دیگه چه خبرا ؟ داری میری دیگه ...
- با اجازه اتون آره ...
- من کی اجازه دادم بهت ! برو پاسپورت^۱ کنسل کن بینم ...
- خیلی خوشمزه شدی ، واسه خودت اسپند دود کن چشم نخوری !
- نترس ، رفتم خونه حتما^۲ اینکارو میکنم ...
- خب از همراهانِ مذکرت چه خبر ؟ نمی یابمشون ! ؟
- همون بهتر که نیابی اشون ، کار دستم میدی !
- ولی بردیا رو دیدما ، چه تپیی هم زده لامصب ! الحق که پسرِ خوشتیپی ، کوفتت بشه به حقِ پنج تن !
- زهرِ مار ، جوری داری نفرین میکنی که انگار صاحبِ اون پسره ی از خود مچکرم ! عمرا^۳ اگه باهاش بسازم ، آب من باهاش تو یه جوی نمیره !
- مگه نامزدش نیستی ؟
- تازگی ها خودتو به دکتری چیزی نشون دادی ؟ اگه ندادی حتما^۴ اینکار و بکن ...
- برو بابا ، من اگه یه سگ اخلاقی مثلِ بردیا داشتم به خاطرِ خوشگلیش هم که شده تا آخرش باهاش می موندم و لام تا کام چیزی بهش نمیگفتم ... اصلا^۵ سگ اخلاق ها دوست داشتنی ان ، دیگه از دوستی ام با تو مشخصِ که چقدر عاشقِ سگ اخلاق هام !
- چیزی برای گفتن ندارم ...

- دارم بهت میگم خره تا تنور داغ بچسبش ، از دستش نده ، این پسره هم خوشگل هم خوشتیپ هم با استعداد هم اینکه دلخوشی از زن جماعت نداره ، اگه تورش کنی چشمه‌هاش فقط تو رو میبینه ! اون وقت که دیگه چیزی کم نداری ! برو کیفشو ببر ...

- انقدر مثل پیرزن ها دم گوشم وز وز نکن ، سرمو بردی !

- وز وز وز وز وزز ، انقدر وز وز میکنم تا به خودت بیایی ... وززوزوز

با صدای نسبتاً بلندی خندیدم ، کناری هامون نگاهم کردن ... خجالت کشیدم و سوسن رو به نیشگون جانانه ای گرفتم ... هر جا با سوسن بودم حتماً "یه آبروریزی هم داشتم ...!

در همین حین ، دایی ام اومد کنارمون و گفت : شماره پرواز پروا رو خوندن ...

نگاه ها روی دایی و بعد روی من میخکوب شد ... !

همه صورتها بهم بود و منتظر نگاهم میکردن ... برای یه لحظه احساس کردم انگار قلبم از جاش کنده شد !

یکی یکی از جاشون بلند شدن و به طرفم اومدن ، مامان بغلم کرد و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن ، دریا هم چسبیده بود بهم و زار میزد ، منم همراهشون گریه کردم ، برای چند لحظه همین جوری موندیم ، بابام ما رو از هم جدا کرد و پدرانه بغلم کرد ، برای چند لحظه تو آغوشش بودم و بوی پدری اش رو احساس کردم ازش جدا که شدم با چشمهای ترش روبرو شدم که هر آن ممکن بود بریزن بیرون ! از درون داغون بود ولی برای حفظ ظاهر نمیخواست خودشو ناراحت نشون بده تا مبادا با غصه ترکشون کنم ! همه یکی یکی بغلم میکردن و بهم دلداری میدادن که اونجا احساس تنهایی نکنم ، پسر دایی ها هم مخصوصاً "کیارش برای عوض کردن جو مرتب مزه می ریخت که بلاخره داریم از دستت راحت میشیم ... ! ولی با این حال کسی لبخند نمیزد!

همگی به همراهم راه افتادن تا برای آخرین لحظات هم کنارم باشن ، بردیا هم با اون قامت بلندش اومد و کنار خانواده ام ایستاد ، بابام کناری کشیدش و دم گوشش یه چیزایی گفت ، مامان بغلم کرده بود و ولم نمیکرد و مرتب ازم میخواست که مواظب خودم باشم و اگه احساس دلتنگی و یا ناراحتی کردم بهشون خبر بدم ... !

نوبت به سوسن رسید ، خواهرانه با عشق همدیگه رو بغل کردیم ... احساس کردم شونه هاش داره میلرزه ... از خودم جداس کردم نگاهش کردم ، چشمه‌هاش اشکی شده بود ، صورتشو بالا گرفتمو گفتم : داری گریه میکنی دیوونه ؟ میون اشکهاش لبخندی زد و گفت : دیگه دوستت ندارم پروا ... دیگه نه ...

دوباره بغلش کردم گفتم : ولی من خیلی دوستت دارم سوسنی ... خیلی ...

برای چند لحظه تو بغل همدیگه بودیم و آخرش که از هم جدا شدیم دم گوشم گفت : اگه تا یک سال بی شوهر برگردی خودم باهات عروسی میکنم ...

خندیدم و گفتم : باشه چی بهتر از این ... !

دایی - پروا داره دیر میشه ، کمی زودتر !

برای آخرین بار با همه اشون خدافظی کردم و دوباره تو بغلِ مامان و بابا رفتم و بوسیدمشون ... دایی هم آخرین نفری بود که بغلم کرد و دم گوشم گفت : من بهت اطمینان دارم پروا ، تو موفق میشی دخترم .

تشکر کردم به طرفِ بردیا که جلوتر ایستاده بود حرکت کردم ، قدم هام سنگین شده بود و یارای رفتن نداشتم ، به هر مکافاتای که بود راه رفتم و از پشتِ شیشه با صورت و چشمهای اشکیِ خانواده ام و فامیل ها روبرو شدم که داشتن با غصه نگاهم میکردن حتی کیارشی که ادعای شوخ طبعی میکرد هم دمغ بود ! در حین رفتنم برایشون دست تکون میدادم و لبخندی به روشون زدم ... و چهره اشون پشتِ شیشه ای که هر لحظه با قدم هام از نظرم دورتر میشد به کل محو شد !

پشتِ سرِ بردیا حرکت می کردم ، اونم مغرورانه جلوم راه می رفت انگار که کسی پشت سرش نباشه ... سوار هواپیما شدیم ، بلیط ها رو نگاهی انداخت تا شماره صندلی ها رو پیدا کنه ! تو سکوت به دنبالش بودم ، مکثی کرد و گفت ، همین جاست ، بشینید اینجا !

جامِ کنارِ پنجره بود نشستم روی صندلی ، چند لحظه بعد اونم نشست کنارم ... سرد و مغرور! سرش رو به پشتیِ صندلی تکیه داد و چشمهاشو بست ... خدا به خیر کنه با این آدمِ یخ چه جوری یک سالُ سر کنم ... سرمو چرخوندم تا ببینم اطرافم چی میگذره که یهو با اون پسری که تو مهمونی شاهرودی برخورد کرده بودم چشم تو چشم شدم ، کمی جلوتر از ما تو ردیفِ کناری نشسته بود کنارش هم یه پسرِ دیگه ای نشسته بود ، هر دومون تعجب کرده بودیم ، با چشمهای گشاد شده بهم خیره شد و از همونجا با سر سلام کرد ، یه لحظه دستپاچه شدمو زیر لب گفتم سلام .

با گفتن سلام ، بردیا سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد ... با سردی گفتم : با شما نبودم !

- پس با کی بودی ؟

- با یه بنده خدایی !

پوفی کشید و اطرافش رو نگاه کرد که چشمش به اون پسر افتاد که با نیشِ باز داشت بهمون نگاه میکرد ، پسره ی ایکبری این دیگه چه مرگشه ! حالا مثلا " چی بهش گفته بودم که اینجوری نیشش شل شده !

یهو بردیا برگشت و با خشم تو چشمهام زل زد و گفت : پس با یه بنده خدایی بودی ! این یارو چشه ؟

اوه اوه این چه غیرتی شده واسه ما ! اصلا " به تو چه ! ... من به هر کی سلام بدم ، انگار واقعا " باورش شده که نامزدشم ... ! برای اینکه جو رو بهم نزنم و واسه خاطرِ دایی که میگفت مواظب رفتارهامون باشیم ، بهش گفتم : همون پسری که تو مهمونی آقای شاهرودی بود ، سلام کرد منم جوابشو دادم ...

تا میخواست یه چیزی بگه پسره رو کنارمون دیدم که با لبخند نگاهمون میکرد ، رو به بردیا گفت : بردیا نگفته بودی همسفر خانم هم داری ؟

بردیا با خشکی و خشونت گفت: دلیلی نداشت بگم ...!

- خب، معرفی نمی کنی؟ ایشون همون خانمی نیستن که شبِ مهمونی ...

نذاشت ادامه بده، و سریع گفت: ایشون نامزد هستن، اگه سوالِ دیگه ای ندارید ممنون میشم تنهامون بذارید!

پسره لبخندی به روم زد و رفت، پسره ی احمق چقدر فرصت طلب، خدایی بردیا هم خوب زد به برجکش ها ... خوشم اومد.

وقتی پسره رفت، برگشت و تند بهم نگاه کرد و گفت: از این به بعد رو رفتارهاتون دقت کنید!

چی شد؟! این با من بود؟ به چه حقی گفت رو رفتارم دقت کنم! ... دنیا رو بین این برجِ زهرمار داره بهم درس اخلاق میده! تو دلم تا ۱۰ شمردم و با خونسردی ظاهری گفتم: من درست و غلط رو از هم تشخیص میدم، نگران من نباشید!

- تشخیص دادی که اینجوری نیش پسره شل شده بود و اومد طرفت!

- من جوابگوی شل شدنِ نیشِ پسرِ مردم نیستم، در ضمن ایشون آشنا بودن واسه همون ...

پرید وسطِ حرفمو گفت: بله همه چی یادمه! نیازی به تکرارش نیست!

- این آقا و کناریش همون هایی ان که قرارِ تو تیم سخاوت باشن؟

- دوستنتش مهمه؟

- لابد مهم بوده که پرسیدم!

با اخم نگاهم کرد و گفت: پس برید از خودتون بپرسید!

- اگه لازم بود می رفتم ...!

- بس کنید، هنوز پام نرسیده به اونجا حوصله این مسخره بازی ها رو ندارم!

سرش رو به پشتی تکیه داد و دوباره چشمهاشو بست ...

زیر لب به درکی گفتم و رومو برگردوندم ...

- چیزی گفتید؟

- نخیر با شما نبودم ...!

بس که غرقِ فکر بودم وقتی به خودم اومدم دیدم نیم ساعته دارم از پنجره بیرون^۳ نگاه میکنم، گردنم کج شده بود، با دستم مالیدمشو صورتمو برگردوندم ...

آقارو همونجوری چشمه‌هاشو بسته بود و سرشو به صندلی تکیه داده بود ، این دیگه چه جورشه ؟ یعنی خوابیده ؟ مگه میشه اینجوری سیخ هم خوابید ! نیمرخشو نگاه کردم ، چشمه‌هاش وقتی بسته بود آرومتر و مظلوم تر دیده میشد ! ...

همین جوری که نگاهم بهش بود یکدفعه گفت : دید زدنتمون تموم شد ؟

قلبم اومد تو دهنم ، مگه میشه آدم با چشمه‌های بسته هم چیزی دید ... نه ... اگه قبلا" هم شک داشتم که این انسان باشه الان دیگه مطمئنم که جزو اجنه است ... !

با اخم گفتم : مردم چه خیالاتی شدن !

- با احساس کردن میشه خیلی چیزها رو دید ...

تو دلم گفتم احساس بخوره تو سرت که احساس هم مثل آدم نیست !

- پس احساس چشمی اتون رو یه بار شستشو بدید تا خطای دید نداشته باشه !

- اگه لازم باشه حتما" ...

پسره ی پررو شیطونه میگه یه لیوان آب یخ بپاشم رو صورتش ها ... از محیط کسل کننده هواپیما متنفر بودم ، ساعتها نمیگذشتن و من هر لحظه عصبی تر و بی طاقت تر ! برای وقت کشی یک ساعتی رو نشستم مجله و روزنامه خوندم ولی بازم کفاف نمیکرد ، آخرش تصمیم گرفتم یه چرتی بزنام ... البته اگه بشه !

- لطفا" بیدار شید ... خانم !؟

با صدای مبهم مردی چشمهامو باز کردم ، چشم ام تو چشمه‌های وحشی اش گره خورد! ... با صورتی کلافه زل زده بود بهم ... نفسش رو با صدا بیرون داد و روشو برگردوند و گفت : بالاخره بیدار شدید ! رسیدیم ...

- کجا؟

برگشت و نگاهم کرد و گفت : کجا ؟ انگار هنوز هم تو خوابید ها ... !

خودمو جمع و جور کردم و اطرافمو نگاه کردم ... هنوز تو هواپیما بودیم !

برای اینکه سوتی ام رو جمع کنم گفتم :خودم می دونم مقصدمون کجاست منظورم این که هنوز تو هواپیمایم !

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت : خب چیزی نمونده که برسیم ، ۱۵ دقیقه دیگه فرانسه ایم !

وای باورم نمیشد ، یعنی این همه مدت تو خواب بودم !

صورتمو برگردوندم طرف پنجره و گفتم : آها .

چند دقیقه ای نگذشته بود که مهماندار هواپیما اعلام کرد که تا لحظاتی دیگر وارد خاک فرانسه میشیم ...

کمی هیجان و استرس عصبی داشتم ، سخاوت چه جور آدمی ! چه جور تیمی داره ؟ ما چه کارایی رو باید انجام میدادیم ! و سوال های دیگه که فکرم مشغول کرده بودن ! از این یارو هم نمی تونستم چیزی بپرسم ، تا یه چیزی میگفتی با اخم و تخم جوابت رو میداد ... همون بهتر که منتظر می نشستم تا خودم از نزدیک همه چی رو ببینم ...

همون طور که صورتش به روبرو بود گفت :

- از این به بعد مثلاً " ما نامزدیم ، دوست ندارم حرکتی بکنی که شک کنن ، غیر از قبول مسئولیت مسئله ی آبروی منم هست ! هر انتقاد و یا اعتراضی هم که داشتی وقتی کسی نیست میایی به خودم میگی !

- نیازی به توضیح نیست ، دایی همه چی رو بهم گفته !

- پس امیدوارم که عمل کنید ...

- و همینطور شما !

از هواپیما پیاده شدیم و به طرف خروجی راه افتادیم ، بردیا کنارم بود و اون دو تا پسری که همسفر و هم تیم ما بود پشت سرمون می اومدن ! بعد از اینکه چمدون هامون رو تحویل گرفتیم همه تو سالن فرودگاه ، منتظر یکی از افراد سخاوت شدیم که دنبالمون بیاد ! همونجوری که چشمهامون به اطراف بود ، گوشه بردیا زنگ خورد ، بعد از مکالمه گفت : بریم .

همگی بلند شدیم و به دنبال بردیا از سالن خارج شدیم ، مردی با کت و شلوار مشکی به ون مشکی رنگی تکیه داده بود ، تا ما رو دید ایستاد ... به طرفش رفتیم ، بعد از خوش آمد گویی گفت سوار ون بشیم !

چمدون ها رو گذاشتیم پشت ون ، به خواست بردیا من اول سوار شدم ، پشت ماشین گوشه نشستم ، خودش هم با رعایت فاصله نشست کنارم !

ماشین در سکوت داشت حرکت میکرد ، خیابون های پاریس واقعا " دیدنی و زیبا بودن !

حدود ۲۰ دقیقه ای طول کشید تا به جلوی در فلزی رنگی رسیدیم ! یه خونه بزرگ با نمایی سفید رنگ که دور تا دور خونه حصار فرفورزه داشت !

مرد راننده زنگ خونه رو زد ، بعد از چند لحظه در اصلی باز شد و وارد حیاط پر از گل و گیاه سخاوت شدیم ! سه مرد از جلو حرکت کردن و من و بردیا پشت سرشون با قدمهایی آروم رفتیم !

وارد سالن شدیم ، سالنی بزرگ ، با کف پارکت و مبلمان های آنچنانی در نظر اول نشون میداد که خونه مال یه مرد متمول باشه ! دیوارها با کاغذ دیواری پوشیده شده بودن که حدود ۶ یا ۷ تا در چوبی با سالن در ارتباط بود !

مرد میانسالی با موهای خاکستری از انتهای سالن با صورتی جدی به طرفمون اومد ، سلامی داد و گفت : فعلاً " تو سالن منتظر بمونیم ، مردها نشستن ، بردیا رو مبل سه نفره ای نشست ، کنارش نشستم ، با صورتی جدی به پارکت های

کفِ سالن خیره و مسکوت نشسته بود! به در و دیوارهای سالن نگاهی انداختم، تابلوی های عتیقه زیبایی بر روی دیوار نصب شده بودن حتی از تلفیق پیکره های میکل آنژ هم استفاده شده بود که در نوع خود بی نظیر بودن!

یک ربعی طول کشید تا همون مردِ موخاکستری دوباره پیداش شد به طرفمون اومد و گفت: آقای سخاوت منتظرتون هستند ...

از جامون بلند شدیم، مرد رو به من گفت: شما نه خانم، فعلا " آقا گفتن آقایون رو می پذیرن! لطفا" منتظر باشید ...

برای یه لحظه دوست داشتم در اتاقشو از جا بکنم و یقه اشو بگیرم و بگم چته مرتیکه عوضی! واسه انقدر ادا میایی که باز خونسردی امو حفظ کردم و سر جام بدون اینکه به روی خودم بیارم نشستم و با اخم گفتم: خیلی خب.

اونها رفتن و من برای هزارمین بار تابلوهای تلفیقی میکل آنژ رو تو ذهنم بررسی کردم ... هر چی میخواستم به این کار مرتیکه فکر نکنم نمیشد که نمیشد هر لحظه بیشتر حرصی تر میشدم! تو دلم هر چی بد و بیراه بود بارش کردم ... آقای سخاوت بذار پام به اتاقت برسه اون وقت ببین چه جواب هایی تو آستینم دارم برات! ... میخواهی ما رو ضایع کنی! ... هه، هنوز از مادر زاده نشدی که پروا رو دست بندازی!

داشتم از کلافگی می مردم که بلاخره در نفرین شده ی اتاقت باز شد و مردها ازش خارج شدن، از صورتشون هیچی معلوم نبود، خیلی عادی داشتن می اومدن طرفم، بردیا نگاهی بهم انداخت و گفت پروا جان یه لحظه؟

جانم؟ چی شده؟ این با من بود؟ ... مگه اینجا چند تا پروا هست که اینجوری بخواد صداس بزنه! خب خره با تو بود دیگه! ولی چرا؟ ... آها!!! آقا مثلا" نامزدم بود! ... پس نامزدی مصلحتی این مزیت های خوش خلقی رو برای آقا داشتن و نمی دونستم! برای اینکه فکر نکنه جو گیر شدم با همون حالت قبلی ام نگاهش کردم و گوشه ای کنارش ایستادم ...

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: می دونی که باید با سیاست رفتار کنیم! سرمو به نشونه تایید پایین آوردم ...

- خیلی خب، وقتی سخاوت ازت پرسید که از کی نامزد شدین بگو شش ماهی میشه! اگه درباره محرم بودن پرسید بگو فعلا" نیستیم، بهش گفتم فقط نشون کردیم، اصلا" فکرش رو هم نمیکردم اینها رو هم با جزئیات بپرسه! و یه چیزایی هم در مورد علاقه و تعهد پرسید که خودت یه چیزایی بگو، خودت بهتر می دونی که چی باید بگی، متوجه منظورم میشی؟

- آره، بچه که نیستیم، می فهمم ام چی میگی!

در حال صحبت بودیم که مرد میانسال صدام کرد و گفت: آقا منتظرتون هستند ...

چه عجب! پیر خرفت!

به همراه مرد به طرف اتاق سخاوت راه افتادم.

ضربه ای به در زد و بعد از شنیدن بفرمایید با قدمهایی استوار و خمی خروشان در درون وارد اتاقت شدم.

اتاقش نسبتاً "تاریک بود پرده های اتاقش بسته بودن و یه لوستر کم نوری روشن بود که فضای اتاق رو به حالتی مرموز در آورده بود ، میز بزرگی جلوش بود ، رو صندلی بزرگ و با هیبتی پشت به من نشسته بود ، دودِ پیشِ اتاق رو پُر کرده بود ... ! برای رعایتِ ادب سلامی بهش کردم ...

چرخید به طرفم و تو صورتم خیلی دقیق زل زد ... !

اوه این مردِ خوشتیپ و شیک یعنی سخاوتِ ! مرد میانسال و جذابی بود ، کت و شلواری سفید و آراسته بدونِ کراوات تنش بود ، موهاش کمی خاکستری بود ولی چهره مردانه و با نفوذی داشت ! همون جوری که زل زده بود گفت : سلام بر خانمِ جسور ! ته اش هم یه نیشخندی زد ...

حالت صورتمو تغییر ندادم و خیلی جسورانه زل زدم بهش ...

- نمی خواهید بشینید .. !؟

- تعارف نکردید که بشینم ...

یه تای ابروشو بالا برد و دستشو به نشونه بفرماید به صندلیِ روبروش اشاره کرد !

دستهاشو تو هم قلاب کرد و دقیق بهم زل زد ، به نظر می رسید مردِ کنجکاو و تیزی باشه ! تو همون حالت گفت : همون طور که حدس میزدم هستید ...

- چطور ؟

- جسور و بی باک !

- و این خوبه یا بد ؟

- برایِ کارِ ما خوبه ولی من فقط به جسارتِ احتیاجی ندارم خیلی چیزاست که باید درست انجام بشه کوچکتین سهلِ انگاری برای من بخشیدنی نیست ! هر دستوری که میدم باید به همون نحو هم تموم بشه نه کمتر و نه بیشتر !

- و من هم برای همین انجام !

- خیلی از خودتون مطمئنید ...

- اگه نبودم هیچ وقت نمی اومدم ...

- بله ، این بعداً " مشخص میشه ! و اما سوال های من ! هر سوالی که می پرسم به سرعت و با صحتِ کامل جواب بدید

...

- غیر از این هم نمی تونم انجام بدم !

- خوبه ، حاضر جواب هم هستید ! اولین سوال من اینِ که شما برای چی اومدید اینجا !

- برای اثبات خیلی چیزا!
- مثلاً؟
- اینکه یک زن می تونه!
- چی رو می تونه؟
- همون کارایی که شما فکر میکنید نمی تونه!
- جوابِ سوالم این نبود!
- اگه واضح ترش کنم این که یک زن می تونه اگه بخواد از یک مرد هم موفق تر عمل کنه! مهم جسارت و ایمان!
- چه اعتماد به نفسی! دقیقاً منظورت چه جوریه! یعنی از همه لحاظ رو میگی؟
- داشت با دقت بهم نگاه میکرد و میخواست بدونه که چقدر رو حرفهام تمرکز دارم و اینکه با نگاه خیره اش دست و پامو گم میکنم یا نه! تند تند سوال می پرسید تا دستپاچه ام کنه! سوالِ آخریش رو هم با مهارت پرسید که مثلاً "بدون فکر بگم آره ... ولی من حواسم جمع تر از این حرفها بود که سوتی بدم رنگ به رنگ بشم ...!"
- پوزخندی زدم گفتم: معلومه که نه، یه جاهایی و یه کارایی هست که یک مرد قوی تر و بهتر از زن عمل میکنه و یه جاهای هم بالعکس!
- ولی گفته بودی که یک زن اگه بخواد می تونه بهتر از یک مرد عمل کنه ...
- هنوز هم میگم می تونه، این که میگم عرضه داشتن به زن و مرد بودن نیست! مهم توانایی و اعتقاد ... همین!
- نظریه جالبی داری!
- من با این طرز فکر بزرگ شدم.
- کی رو افکارت انقدر کار کرد؟
- تنها خودم و دلِ خودم و اعتقادهام بوده! و کم و بیش حمایت های خانواده ام!
- دستش رو زیر چونه اش کشید و گفت: اگه همون طور که میگی خودت رو ثابت کنی، خیلی به دردِ کارم می خوری!
- ثابت کردنش بستگی به نظر خودتون داره که چقدر راضیتون کنه! یعنی انجامِ کارایی که بتونه یک زن از عهده اش بریاد، از قیاس بنیه یک زن با مرد هم هیچ خوشم نیما! چون این نظریه به هیچ عنوان تو قانونِ طبیعت جایی نداره!
- خیلی خب، به قدرِ کافی خودت رو ثابت کردی! فعلاً کارای مهم تری هم هست که باید بهشون رسید ...

پیپ اش رو با ولع دود کرد و زنگِ طلایی رنگی که روی میزش بود و رو زد ، چند لحظه بعد همون مرد میانسال وارد اتاق شد ... با خشکی بهش گفت : طاهری ، بردیا رو صدا کن بیاد .

چشمه‌هاش درخشید و نگاهِ مرموزی بهم کرد و گفت : کمی هم با نامزدتون حرف بزنیم ، موافقید ؟

با بی تفاوتی گفتم : مشکلی نیست !

چند لحظه بعد بردیا وارد اتاق شد ، سخاوت تعارف کرد که رو صندلیِ روبرویِ من بشینه ! نگاهی بهم انداخت و خیلی عادی نشست !

هر دومون بهش خیره شده بودیم ، لبخندی پر از شیطنت زد و گفت : چه نامزدهای خشک و بی بخاری ! همیشه همین طوری اید ؟

من - چطور ؟

- خیلی عادی و یا ... یخید !

بردیا - از ابراز عشق جلوی انظار عموم خوشم نمیاد !

- خوبه ، خوشم اومد ...

بهم نگاه کرد و گفت : اسمت پروا بود دیگه !؟

- بله

- خب پروا ، بهم بگو چقدر بردیا رو دوست داری ؟

خدایِ من این دیگه چه سوالیه ! چی بگم بهش آخه ! نه نباید بردیا رو نگاه کنم ، اون وقت فکر میکنه از رو استرس این کار و کردم ! فکرِ اینجاشو نکرده بودم ! عجب آدمیِ ها ... به سخاوت خیره شده بودم تا اینکه خیلی سریع گفتم : دوستش دارم !

از گوشه چشم متوجه شدم که بردیا سرش پایینِ ، بهتر ! ... اینجوری تمرکز بیشتر میشد !

- همین ؟ فقط دوستش داری ؟ پس اون عشقِ افلاطونیِ بین جوون ها کجا رفت ؟

گفتم : همه چیز که تو زندگی ، عشق و شیدایی نیست ! معتقدم تفاهم و احترام مهم ترین دلیلِ زندگیِ مشترکِ !

لبخند کجی زد و بردیا رو نگاه کرد ، بردیا خیلی عادی نشسته بود و هیچ عکس العملی نداشت ... نه خوشم اومد ، خیلی محکم !

- مثلاً " چه تفاهم هایی دارید ؟

سخت‌ترین جان بذار کمی به این محیط عادت کنم اون وقت می دونم چیکارت کنم! داری ما رو لای منگنه میذاری!
بهت حالی میکنم مرتیکه!

خونسرد نگاهش کردم و گفتم: حرفِ همو می فهمیم ...

- ولی من اینطور فکر نمیکنم ...

با این حرفش بردیا سرش رو بالا برد و نگاهش کرد! سخت‌ترین اول منو و بعد هم بردیا رو نگاه کرد و گفت: می پرسید چرا؟ خب واضح از اونجایی که کم و بیش رو بردیا شناخت دارم فلسفه اش این که از زن ها دل خوشی نداره، مخصوصاً زن هایی که ادعای قدرت دارن! و اما شما ... کسی هستید که به خاطر اثبات قدرت زن اومدی اینجا، اونجور که پیداست بر عکس نامزدتون از مردها دل خوشی ندارید! حالا این قضیه اش چیه که می تونه تفاهم باشه؟
عجب آدمی ها، اصلاً به تو چه که تو زندگی دیگرون دخالت میکنی؟! نباید کم می آوردم این آدم داشت ما رو امتحان میکرد! انگار یه جورایی شک کرده که چطور با این همه غرور و نظریه های متفاوت مزدوج شدیم!

زل زدم بهش و گفتم: به هر حال هر زوجی تو زندگیش یه سری وجه اشتراک دارن و یه سری هم نه!

- دوست دارم وجه اشتراک هاتون رو بدونم!

بردیا جواب داد: خیلی مسائل هست که من پروا رو برای زندگی ام انتخاب کردم! پروا با اینکه نظریه ای متفاوت از من داره ولی به نظریه من احترام میذاره و همین طور من! ... وقتی بین زوجین درک باشه بقیه مسائل هم کم رنگ و یا بهتره بگم محو میشن!

- پس نظرت این که تفاهم داشتن تو زندگی می تونه دلیل خوشبختی باشه؟

بردیا - مسلماً نه، علاقه هم یکی دیگه از علت های مزدوج شدن ماست!

- اولین بار کجا همدیگه رو دیدید و علاقمند شدید؟

با اعتراض گفتم: حتماً همه مسائل خصوصی رو باید بدونید؟

خیلی عادی گفت: یکی از مهم ترین چیزایی که من باید بدونم خصوصی ترین مسائل خودتون! من تا همه چیز رو ندونم و همه چی دستم نیاد چطور می تونم شناختی رو رفتار هاتون داشته باشم! خب حالا جواب سوالم رو کی میده؟
بردیا گفت: من توسط آقای کیایی که دایی پرواست باهاش آشنا شدم، آقای کیایی مربی کاراته است و من هم چون کاراته کا هستم با ایشون آشنا شدم و دوستی نزدیکی با ایشون پیدا کردم و همین طور باعث شد که طی رفت و آمدمون، با پروا آشنا بشم!

- کی و چه جوری احساس کردی که بهش علاقمند شدی! چی تو پروا دیدی که باعث شده علاقمند زن گریزی ات می تونه زوج مناسبی برات باشه؟

واقعا" سرم داشت سوت می کشید این دیگه کیه! دایمی می گفت سخاوت آدم تیزی ولی دیگه تا این حدش رو نه! بردیا خونسرد جواب داد: از استقامت و شجاع بودنش خوشم اومد، اوایل فکر میکردم اینم یکی مثل بقیه دختراست ولی کم کم با خودش و روحیاتش بیشتر آشنا شدم و این باعث شد بهش علاقمند بشم!

- شما چی پروا؟ شما هم همین معیارها رو تو بردیا دیدی؟

با اخم گفتم: بله دیدم، و دلیل این همه سوال رو نمی دونم، واقعا" لازمه همه چی رو بپرسین! شاید من خوشم نیاد این مسائل گفته بشه!؟

- برام مهم نیست که خوشت بیاد یا نه! من باید بفهمم ام، اوکی؟

چیزی نگفتم و به ساعت عتیقه رو دیوار زل زدم!

- خب ادامه میدیم... دلیل نشون کردنتون چی بود؟ چرا محرمیت و یا عقد نکردین تا با خیال راحت برای یکسال کنار هم باشید، نکنه رو روابط اتون مطمئن نیستید؟

پوووف، این مرتیکه ول کن نبود! داشت هر لحظه عصبی ترم میکرد! بردیا برای چند لحظه سکوت کرد... نگاهی به سخاوت انداختم، داشت با چشمه‌هاش که هرلحظه روی یکی امون سو سو میزد منتظر عکس العمل امون بود!

نفسم رو تو سینه حبس کردم و گفتم: من نخواستم محرم بشیم!

نگاهی از روی کنجکاوی بهم انداخت و گفت: چرا؟

- چون از محرمیت دوره نامزدی خوشم نمیاد، این نظر من!

- و نظر بردیا؟

- بردیا هم مخالفتی نکرد!

- یعنی دوست نداشت محرم بشید؟

- خب چرا، ولی نظر من براش مهم بود!

ابروهاشو برد بالا و برگه های روی میزش رو زیرورو کرد و گفت: خیلی خب برای امروز کافیه! بقیه سوال ها بمونه برای بعد! این برگه ها رو بگیرید و امضاء کنید!

برگه ها رو گرفتیم، مشغول خوندنش شدیم، قراردادنامه کاری بود! نگاهی به متنش کردم، یه سری تعهد و قانون ها به مدت یکسال نوشته شده بود که باید بهش عمل می کردیم و در غیر اینصورت اخراج میشدیم! قانون های خاصی نداشت! فقط کارهایی که وظیفه امون بود رو باید به نحو احسن انجام میدادیم و اینکه بدون اجازه سخاوت هیچ کاری نباید می کردیم و... هه! غیر از این می نوشت تعجب میکردم! خودکاری از روی میز برداشتم و سریع امضاش

کردم ... بردیا هم بعد من امضاش کرد ... برگه ها رو بهش دادیم ، یه نگاهی بهشون انداخت ، دستهاشو تو هم قلاب کرد و با نگاه مرموزی گفت : به تیم من خوش اومدین ، امیدوارم هم من و هم شما از همدیگه راضی باشیم ! کلیدی از کشوی میزش در آورد و گفت : اینم کلید خونه اتون ! همه چی اش تکمیل اگه چیزی لازم داشتید به طاهری بگید تا بهم ارجاع کنه ! قبلا" بهش گفته شده که راهنمایی اتون کنه که کجا باید برید ! فردا اولین روز کاری اتون ! امروز خسته اید و بهتر که استراحت کنید فردا صبح بهتون میگم که چه کارایی باید انجام بدید ! سوال دیگه ای هم هست ؟ اصلا" فکر اینجاشو نکرده بودم که برچسب نامزد داریم و باید یه جا ساکن باشیم ! مگه میشد به این وضعیت اعتراضی هم کرد ! کوچکتین حرکتون زیر ذره بین بود و نمیشد احساسی برخورد کرد !

سوال دیگه ای نداشتیم ! به خاطر خونه تشکر کردیم و از اتاق اومدیم بیرون !

با خارج شدنمون از اتاق دو مرد همرامون با کنجکاوی بهمون خیره شدن ! بلافاصله اون پسر یه هیژ تو مهمونی گفت : چی شد بردیا ؟

- چی رو چی شد ؟ داریم میریم خونه ...

- پس ما چی ؟

- چه می دونم برو از طاهری بپرس !

- طاهری دیگه کیه ؟

- بنده هستم !

چشممونو چرخوندیم به طرفش ، خیلی رسمی ایستاده بود و بهمون نگاه میکرد ! خیلی خشک گفت : فعلا" آقا با شما دو نفر کار داره ! لطفا" منتظر بمونید ... !

و بعد به ما نگاه کرد و گفت : همراهم بیاید ...

به دنبالش از سالن خارج شدیم و به طرف حیاط رفتیم ! مردی به اسم رستم رو صدا زد ... و بعد بهمون نگاه کرد و گفت : رستم راننده شماست و شما رو به خونه جدیدتون می بره ! به هر چیزی که احتیاج داشتید بهم خبر بدید این شماره ی من ! برگه ای به بردیا داد و گفت : چمدون هاتون هم پشت ماشین ، فقط فردا اول صبح ساعت ۸ اینجا باشید ، آقا رو وقت خیلی حساس ان !

ازش تشکر کردیم و به طرف ون مشکی رفتیم ، همون راننده ای بود که ما رو از فرودگاه آورده بود ... پس اسمش رستم ! تو سکوت رانندگی میکرد ، نه حرفی نه چیزی ! شاید اینم یکی از اصولات کارش بود که نباید به راحتی با افراد جدید گرم بگیره !

جلوی یک آپارتمان ۱۲ طبقه ی زیبایی ایستاد ، چمدون ها رو به کمک هم برداشتیم و به طبقه ی چهارم بردیم ! جلوی در آپارتمان از رستم تشکر و خداحافظی کردیم ...

بردیا کلید آپارتمان رو چرخوند و واردش شدیم ، به به ... چه خونه شیکی ! سخاوت کارت درسته ! ماشالله سلیقه اتو ! فضای شاعرانه ای داشت ، در و دیوارِ اتاق آلبالویی خوش رنگ بود ، مبل های هال مشکی و قرمز بودن که با رنگِ دیوار ست شده بودن ، گوشه سمتِ چپ آشپزخونه این دار قرار داشت ، دو تا در اتاق هم روبروی هم بود ، پس خوبه دو خوابه بود ، خیالم راحت شد ! خیلی ریلکس رفتم روی یکی از مبل ها خودمو انداختم ... چشمم به بردیا افتاد که چمدون به دست داشت درِ ورودیِ آپارتمان رو می بست ، یه لحظه اخم هام رفت تو هم ! یعنی من باید با این یارو ، اونم تنهایی تو یه خونه برای یکسال باهات زندگی کنم !! تصورش هم وحشتناکه ! من که برای یه لحظه هم نمی تونم باهات بسازم ، حالا یکسال پیشکش ! اصلا" چه جوری احساسِ راحتی کنم ! اونم با وجودِ یک مرد غریبه تو خونه ! ازش نمی ترسیدم ، اگه میخواست دست از پا خطا کنه می دونستم چطوری حالیش کنم ، ولی مسئله راحتی ام بود ! فقط خدا کنه هر روز جنگِ اعصاب نداشته باشیم که این یکی رو دیگه نمی تونم تحمل کنم ! همین جوری که تو فکر بودم قامتِ بلندِ بردیا جلوم توقف کرد ! زل زد تو چشمهامو گفت : تا فردا همین جوری می خواهی بشینی و فکر کنی ! چمدون هاتو ببر تو اتاقت !

و بعد چشمهامو به طرفِ چمدون هام که گوشه هال بودن چرخوند!

چی شد ؟ این اینجوری با تحکم به کی دستور داد ؟ جلویِ بقیه می تونستم نقش بازی کنم چیزی نگم ولی اینجا که می تونستم جوابشو بدم ! ... پسره ی بی لیاقت بویی از مردونگی نبرده ! چی میشد چمدون های منم می برد تو اتاقت ! اخمی کردم و گفتم : به شما چه که من تو فکرم یا نه !؟ نکنه فکر کردی چون مسئولیت قبول کردی می تونی راه به راه بهم دستور بدی ! مسائلِ خصوصیِ من به خودم مربوطه !

چشمهای وحشی و خشن اش رو دوخت تو چشمهامو گفت : فکر میکنی تو این خونه داری تنهایی زندگی میکنی ؟ من رو نظم و انضباط حساسم ! نمی تونم هیچ گونه بی نظمی و شلختگی رو تحمل کنم !

- نظریه ات جالبه ! تو هم جزو اون مردایی که دنبالِ جورابِ لنگه به لنگه اشونی ! و شایدم بین اشون استثنائی !

- من نه بین اون دسته ام و نه استثناء ام ، من خودم ام ، همینی که می بینی !

- بله دارم یه مردِ خودخواه رو تماشا میکنم ... همینی که دارم می بینم ...!

با عصبانیت تو چشمهام زل زد و گفت : خیلی زبون درازی! نمی دونم رویِ چه حسابی رو قولت حساب کردم با خودم آوردمت اینجا !

- ببخشید که پام فلج بودُ رو کولت سوار شدم !

- کاش زبونت فلج بود !

و بعد با اخم چمدونش رو به یکی از اتاق‌ها برد! چی شد؟ نکنه بره اتاق خوبه رو واسه خودش برداره؟ نباید بذارم یک سال بهش خوش بگذره، باید همه چی رو چک کنم! تند از جام بلند شدم و به اتاقِ خالی رفتم، یه اتاق معمولی با تخت یک نفره با کمد و وسایل جانبی! اتاقِ بدی نبود!

بعد به طرفِ اتاقی که بردیا رفته بود رفتم، درِ اتاق باز بود! همین جوری سرِ خود واردش شدم... پشت به من وسطِ اتاق ایستاده بود!

یه اتاقِ نسبتاً بزرگی بود با یه تختِ دو نفره با رو تختی یاسی رنگ که وسط اتاق قرار داشت! وسیله‌های این اتاق مجهزتر و لوکس‌تر از اتاق قبلی بود، چشمم روشن! پس ایشون میخوان این اتاقو بگیرن! مگه از رو نعشم رد بشی بردیا خان!

اهمی کردم تا متوجه ام بشه، روشو برگردوند و با اخم زل زدم تو چشمهامو گفت: ادب نداری با اجازه وارد بشی! آخرین بارت باشه که این حرکتِ زشت رو تکرار میکنی!

- چرا ادب دارم ولی چون اتاق‌ها فعلاً" صاحبی ندارن این شد که بدون اجازه وارد شدم!

- اتاق صاحب داره، محضِ اطلاعات روبروت هم ایستاده!

- پس چرا من نمی بینمش! لطفاً" چمدون هات رو بردار چون من از اون یکی اتاق خوشم نیومده! اینجا راحت ترم!

- چه خوش خیال!

و خودشو به پشت انداخت رویِ تخت! دستهاشو گذاشت زیرِ سرش و با پوزخند گفت: اگه خیلی دلت میخواد خب تو هم بیا اینجا! جا که هست!

- فکر میکنی این کار نمی کنم، این تویی که باید از اتاق بری بیرون! و بعد رفتم گوشه ی تخت نشستم...

فکر میکرد از حرفش می ترسمُ از اتاق میرم بیرون، خشکش زده بود! خیلی سریع از جاش نیمخیز شد و با خشم گفت: داری چه غلطی میکنی؟

با خونسردی گفتم: هیچی، رو تختِ اتاقم نشستم!

زیر لب غرید و با حرص گفت: واقعاً" که خیلی پررویی! برات متاسفم!

و بلند شد و چمدونُ وسیله هاشو برداشت و درِ اتاق رو محکم کوبید و رفت بیرون!

هااااا... چه کیفی میکنم من...!

خودمو رو تخت انداختم و دستمو رو روتختیِ تخت کشیدمو گفتم: بالاخره مالِ خودم شدی!

با تموم خستگی ام بلند شدم و وسیله هامو تو کمده جاسازی کردم! یه دست بلوز و شلوار پوشیده برداشتم و به طرف حمومی که تو اتاقم بود رفتم ... بعد از حموم به طرف آشپزخونه رفتم تا یه چیزی بخورم! داشتم از گرسنگی می مردم! یخچال نگاه کردم تا یه چیزی پیدا کنم، خداروشکر همه چی بود، سخاوت کارت درسته!

کمی کالباس ورقه ای برداشتم، گوجه و خیارشوری هم همراهش خورد کردم و بعد با اشتها مشغول خوردن شدم! در اتاق بردیا بسته بود، اگه گرسنه اش بشه خودش یه چیزی میخوره، به من چه! هر کی باید به فکر خودش باشه! با نیشخند یه لقمه گنده و تویی واسه خودم درست کردم ... لقمه رو گذاشته بودم تو دهنم که در اتاقش باز شد، اخم هاش تو هم بود! چشمش که بهم افتاد پوزخندی زد و گفت: بپا گیر نکنه! و بعد با عجله از خونه رفت بیرون!

لقمه تو دهنم نچرخید، عجب مزاحمی بین اون همه لقمه، درست باید وقتی بیاد که لقمه گنده ای برداشته بودم! بعد شام گرفتم خوابیدم، بدنم از خستگی کوفته شده بود ...!

ساعت زنگدار مخ کوبی ام رو هم با خودم آورده بودم، طبق معمول با صدای نازنینش ساعت ۶ بیدار شدم ... با احترام خفه اش کردم و سریع دست و صورتمو شستم آماده شدم تا دیر نکنم ...

از اتاق که اومدم بیرون چشمم به بردیا افتاد که تو آشپزخونه مشغول خوردن صبحونه بود! این بشر کی بیدار شد که من نفهمیدم! حتی سرش رو هم بلند نکرد منی که جلوش ایستاده بودم رو ببینه! ...، نه سلامی نه صبح بخیری نه نگاهی! خدایا این چی بود که گیر من افتاد! بدون صبحونه که نمی تونستم برم سر کار! پس به درک قیافه برج زهرمارش! خیلی ریلکس صدلی ای کشیدمو نشستم مشغول خوردن شدم ... چند لحظه بعد بلند شد و گفت: تا ۷:۱۵ آماده باش رستم میاد دنبالمون! و رفت به اتاقش! حتی نذاشت جوابشو بدم! ... بردیا خان پس اینجوری! تو اگه خروار خروار غرور داشته باشی منم کمتر از تو نیستم! حالا ببین و تماشا کن ...!

رستم سر وقت اومد دنبالمون ...

سوار ماشین شدیم و به طرف کاخ سفید سخاوت حرکت کردیم ...

وارد خونه که شدیم طاهری رو دیدم که به طرفمون می اومد، سلامی کرد و گفت: آقا تو سالن حیاط منتظرتون اند! همراهم بیاید ...

به دنبالش به سالنی که در حیاطش بود رفتیم، یه سالن ورزشی سرپوشیده ای بود که سخاوت و یه سری مرد اونجا بودن، دو مرد همراهمون هم اونجا بود، خدایی خیلی باحالم من! بین یه لشکر مرد تنها خودم ام که زنم! آخر جسارته! تا وارد شدیم همه نگاه ها رومون ثابت شد! سخاوت بعد از سلام گفت که کنار مردها که به صورت قطار کنار هم چیده شده بودن بایستیم! بعد با جدیت بهمون نگاه کرد و گفت: یه سری افراد جدید به تیم ما اضافه شدن بهشون خوش آمد میگیریم و میخوام که از همین الان با روند کار آشنا بشن!

برای شروع میخوام که عضوهای جدید لباس هاشون رو تو رختکن عوض کنن بیان اینجا!

به همراه مردی وارد رختکنی شدیم که به صورت اتافک های کنار هم بودن! بعد از تعویض که لباس های کاراته کا بودن برگشتیم تو سالن!

سختوت - خب می خوام اول مهارت و اینکه چقدر رو کارتون تسلط دارید رو ببینم! سبحان بیا جلو ...

مردی از بین صف جدا شد و جلوی سختوت ایستاد!

بعد با جدیت رو کرد به من و گفت: خانم شما هم بیا جلو! میخوام با سبحان مبارزه کنی!

هااااه فکر کردی ترس و دلهره می گیرم سختوت خان! من سرم درد میکنه واسه این جور کارها! اومدی اول صبحی بین این همه مرد می خواهی با یه مرد مبارزه کنم که دستپاچه ام کنی! ... ولی اینو بدون که من فقط برای اثبات استقامت زن ها اومدم اینجا ...!

با جسارت و غرور خیلی محکم جلوش ایستادم و زل زدم تو چشمهاس! چشمهاس روم میخکوب شد تا قشنگ عکس العملو از روی چهره و حرکاتم تشخیص بده وقتی دید خیلی خونسرد و ریلکسم گفت: خُب شروع کنید، ما منتظریم! کناری رفت و دست به سینه ایستاد!

احترامی به حریف مقابل گذاشتم و شروع کردیم به مبارزه کردن!

خوبی مبارزه کاراته این که نیازی به قدرت بازوی طرفین نیست فقط کافی مهارت و تمرکزت به جا باشه اون وقت که حریفی مقابلت نیست!

با حالت دفاعی رفتم جلو، اونم همین طور، پیش می اومد ضربه های متوالی میزد ... من کمتر ضربه می زدم کلا" ترم این بود که در شروع کمتر از ضربه استفاده میکردم! ...

از تکنیک های شیتوریو استفاده کرد تکنیک بدی نبود خوب بود ولی من با این تکنیک حال نمیکردم سبکهای من بیشتر تو مایه های کیوکوشین و شوتوکان و ... بود!

خیلی بهم نزدیک شده بود، حرکت خاصی نمیکردم، میخواستم با این حالت حریف مقابلم رو دست کم بگیره و کمی به اشتباه بندازمش! پیاپی ضربه میزد و خیلی فرزندین حرکت رو اجرا میکرد، سرعت عملش و حرکات و تلفیق کارش خوب بود!

در حینی که ضربه میزد حرکات من نسبتاً آرام بودم یکدفعه با حرکت خیلی فرزی سریع چرخیدمو تکنیک پا رو کنار سرش زدم تا جایی که شکافته شدن هوا رو با صدا دم گوش احساس کنه! کمی عقب نشینی کرد چشمهاس کمی گشاد شده بود، انتظار این حرکت سریع و قوی رو ازم نداشت! حالت تدافعی اش رو از بین نبرد و با پرش زدن روی پاشنه ی پا با ضربه های متوالی دوباره به جلو حرکت کرد!

این دفعه باید خودمو نشون میدادم با تکنیک کیوکوشین با سرعت و فرزی رفتم جلو و ضرباتم رو زدم، یه چند تایی جا خالی داد و اونم ادامه داد ... از حرکات پا استفاده کرد ولی با مهارت جا خالی دادم، از مبارزه کردن یه لذت خاصی به

وجودم تزریق میشد این که من باید خودمو قابلیت هامو نشون بدم ... اعتماد به نفسم باعث میشد که همه کارام از روی اصول و تمرکزم بره جلو! حدودِ یه ربع همین طوری داشتیم مبارزه میکردیم ولی هیچ کدوم کم نمی آوردیم و سخت مبارزه میکردیم که با صدای سخاوت از حرکت ایستادیم ...

- کافیه!

رو صورتش دقیق شدم تا نظرش رو بدونم ... سرد و خونسرد ایستاده بود؛ نمیشد هیچ عکس العملی رو از رو چهره اش خوند! با جدیت گفت: خیلی خب برگردید به جاهاتون!

و بعد رو به بقیه گفت: و اما نفرات بعدی ...!

به همین ترتیب دو آقایی که همراهمون بودن رو هم به مبارزه دعوت کرد، کم و بیش کارشون خوب بود، نمی تونستم لقب حرفه ای بهشون بدم، بفهمی نفهمی ایرادهای جزئی ای داشتن ولی در کل بد نبود اگه تمرین بیشتری داشته باشن تکنیک هاشون خیلی بهتر میشد!

سخاوت - خب با تکنیک های افراد جدید هم آشنا شدیم ... بقیه به جز ۴ نفر جدید می تونن برگردن سرکارشون! بقیه از سالن خارج شدن و ما ۴ نفر با سخاوت وسط سالن موندیم.

نگاهی بهمون انداخت و گفت: خب حالا بریم سر گروه بندی ها! شما ۴ نفر باید به دو گروه تقسیم بشین! بردیا تو با کامران و پروا با سعید!

چی شد؟ چرا این کارو کرد؟ این آقا حالش خوش؟ من که فکر نمیکنم ...

بردیا سریع با اعتراض گفت: ولی آقای سخاوت من نمی تونم این گروه رو قبول کنم!

به سخاوت نگاه کردم، داشت با چشמהایی پر از شیطنت و مرموز منو نگاه میکرد، یه دفعه به خودم اومدم که دیدم داره دیر میشه و منم باید اعتراض میکردم! ... خودمو جمع و جور کردم و گفتم: بله منم اعتراض دارم ...!

چشمهای سخاوت درخشیدن و گفت: پس دوست دارید با هم تو یه گروه باشید! خب مشکلی نیست! می تونید تو یه گروه باشید، پس سعید تو با کامران تو یه گروهی!

و بعد به من و بردیا اشاره کرد و گفت: شما فعلا" تو حیاظ منتظر باشید تا بعدا" بگم چیکار کنید ... می تونید برید!

به همراه بردیا به حیاظ رفتیم، دور و برش رو یه نگاهی انداخت وقتی مطمئن شد که کسی این دور و بر نیست دستمو کشید منو به جای خلوت بین درختها برد ...

این یهو چرا وحشی شد؟ چرا همچین میکنه؟ نرمال نیستا ...

با اخم و خشونت تو چشمهام زل زد و گفت: چرا همچین کردی؟ میخواستی اون عوضی بفهمه که حسی بین امون نیست!

دستم با تندی از دستهای که زیرپنجه هاش داشت له میشد کشیدم بیرون و با عصبانیت گفتم : تو اصلاً می فهمی چی میگی ؟ منظورت چیه ؟

چشمهایش بست و سرشو به یک طرف چرخوند و گفت : اون مرتیکه داره امتحانمون میکنه ، چرا نمی فهمی ؟ اون میخواد به احساس امون مطمئن بشه ! نمی دونم چی تو فکرش میگذره ولی ...

پس داشت از سخاوت حرف میزد ... ! پریدم وسط حرفش گفتم : خیلی خب فهمیدم منظورت چیه ! در ضمن من که اعتراضو کردم واسه چی الکی داره گنده اش میکنی ؟

چشمهایش باز کرد و خیره بهم گفت :

اعتراضو وقتی کردی که دیر شده بود ! ندیدی چه جووری مرموز نگاهت میکرد ! غلط نکنم به احساسمون شک کرده !

- واسه چی باید شک کنه ، مگه چند بار ما رو با هم دیده که شک کنه !

- به دفعات نیست ، به تیز بودنش ! باید خیلی مراقب باشیم اگه بفهمه بهش دروغ گفتیم هم برای تو بد میشه هم برای

من ... ! یه جورایی میخواد امتحانمون کنه ! می دونم برای هردومون سخته ولی باید رفتارهامون صمیمی تر باشه ...

با پوزخند گفتم :

- نکنه میخواهی جلوی سخاوت بغلت کنم تا باورش بشه !

با عصبانیت گفت :

من دارم جدی حرف می زنم ، خواهشا " مزه نریز ، خودم به قدر کافی تو فشار هستم ! دنبالم بیا تا کسی اینجا ندیده اتمون !

به دنبالش ... حوالی سالن روی یه نیمکتی نشستم ، بردیا کمی اون ورتر به در سالن خیره شده بود با عصبانیت به

چمن ها ضربه میزد ! نمی دونم چرا این بشر انقدر عصبی و مغرور ! کمی ملایم تر باشه واسه خودش هم خوبه ! عینهو

برج زهرمار می مونه ! اخماشو نیگا ... انگار که چی شده !

چند لحظه بعد سخاوت به همراه کامران و سعید از سالن خارج شدن !

در حین اینکه به طرفشون می رفتیم ، سعید و کامران به یه مسیر دیگه ای رفتند ...

سخاوت نگاهی بهمون انداخت و گفت : همراهم بیاید ... !

پشت سرش حرکت کردیم ، وارد دفترش شدیم ، تعارف کرد بشینیم ... !

نشستیم و منتظر نگاهش کردیم ... پپ اش رو روشن کرد ، وقتی پک عمیقی بهش زد نگاهی بهمون انداخت گفت :
خب ، میریم سر وقتِ کاری که باید انجام بدید ! کاری که می خوام به شما بدم کمی متفاوت تر از بقیه گروه هاست !
از اونجایی که اولین گروهی هستید که یک زوج هستید پس کارتون هم با بقیه فرق میکنه !

گفتم : و این به نفعِ ماست یا غیر از این ؟!

- مطمئنا " به نفعِ شماست ، چون یه جورایی حمایت منو دارید !

من - برای چی حمایتِ شما ؟

- چون باید تو این بخش از کار ازتون حمایت کنم وگرنه کارها خوب پیش نمیره !

یعنی چه کاری می تونست باشه که حمایتِ سخاوت رو می طلبید !

سراپا گوش شدم تا بفهمم ام چی میخواد؟! بردیا خونسرد به نظر می رسید ، ته اخمش هم رو صورتش باقی مونده بود !
سخاوت در حالی که پپ اش رو دود میکرد از لابه لای دود ، خیره نگاهمون کرد ، چشمهاشو ریز کرد و گفت : میخوام
تو خونه ی هخامنش نفوذ پیدا کنی !

بردیا - خونه ی هخامنش ؟ ولی چطوری ؟

سخاوت - چطوریش رو بهتون میگم ، خیلی چیزاست که باید دقیق انجام بشه ! یه چیزی رو بدونید من روی شما دو تا
حسابِ خوبی باز کردم ، این یعنی همه چی طبقِ نقشه ی من باید درست انجام بشه !

من - ولی اگه هخامنش بویی ببره که ما تو تیمِ شما ییم اوضاع بهم می ریزه و شاید هم خیلی خطرناک بشه !

لبخندی زد و گفت : یعنی انقدر ساده به نظر می رسم که فکر اینجاشو نکرده باشم ؟!

- پس راه حل اتون چیه !

- به نظر خودتون چه راه حلی می تونه باشه ؟

این آدم مطمئنِ که از ما آزمونِ کنکور نمی گیره؟! خب چه سوالی ؟ بگو و خلاصمون کن دیگه ! ...

بردیا - به نظرم یکی از راه حل ها می تونه دوستی دوباره شما با هخامنش باشه ، البته بطور مصلحتی ! شاید هم باید
طوری جلوه بدیم که تو تیم شما نیستیم و افرادی جدا از تیم اتون هستیم !

گفتم : و یا معرفی خودمون که تو تیم شما ییم و به این وسیله می تونیم اعتمادش رو جلب کنیم ! و شاید هم ... نمی
دونم باید بیشتر بهش فکر کرد !

سختاوت : خب نظریه هاتون جالبه و کمی به نظریه من نزدیک شدید ولی کاملاً نه ! اول اینو ازتون میخوام که این حرفهایی که بین ما زده میشه هیچ جایی به هیچ عنوان درز پیدا نکنه ! چون کسی که این وسط به ضررش تموم میشه مسلماً من نیستم ، خود شما باید ! پس بهتره که امانت دار خوبی در راز باشید !

موافقتمون رو اعلام کردیم ...

سختاوت - خب حالا میریم سر اصل مطلب ! به فرض که نظریه های شما عملی ان ! ولی باید این نظریه ها طبق نقشه ای حساب شده انجام بشن که جای هیچگونه ریسکی درش نباشه ! و حالا مهم ترین بخش اش اینه که چه جور و چطوری باید پیش بریم !؟ اونطور که من شنیدم هخامنش با بد آدم هایی داره کار میکنه ، راحت بگم افتاده تو کار قاچاق ! نوع قاچاقش مجهول ، اطلاعات کاملی ازش نیست ! فعلاً با اینش کاری نداریم ! از اونجایی که هخامنش آدم جاه طلبی و مقام و شهرت برایش خیلی مهم ، وقتی از یه جایی ضربه بخوره مسلماً نمیتونه اونو از یادش بیره ! نمی دونم می دونید یا نه که هخامنش فکر میکنه عزل مقامش تو ایران کار من بوده ! برای اینکه نتونست شکست شغلی اش رو تحمل کنه تموم زندگی اش رو فروخت و درست اومد جایی که من اونجام ، و این علتش چیزی نیست جز اینکه منتظر زدن یه ضربه نهایی به من ! بهتره بگم این آقا چیزی به اسم وجدان و یا رحم تو وجودش نیست ! هر کس و هر چیزی که سد راهش باشه به راحتی محوش میکنه ! برای رسیدن به هدفش هم می تونه به هر کاری دست بزنه !

برای چند لحظه مکثی کرد ، پپ اش رو با ولع دود کرد و گفت : من تو زندگی ام فقط یه پسر دارم که برام از هر چیزی با ارزش تره و به خاطرش حاضرم تموم زندگی ام رو بفروشم تا جونش در امان باشه ! یه آسیب دیده همیشه منتظر یه نقطه ضعف از دشمنش پس برای فهمیدنش میره دنبالش و خیلی راحت می تونه حدسش بزنه که چه نقطه ضعفی داره ! و این یعنی جون پسر در خطر ! هخامنش و گروهی که باهم هستند خیلی خطرناکن ! جای ریسک نیست که بشه باهاشون مقابله کرد پس در نتیجه باید راه های دیگه رو امتحان کرد ! و حالا تصمیم من ... !؟

با کنجکاوی داشتیم به حرفهایش گوش میدادم ، عجب زندگی پر مخاطره ای داره این سختاوت ، پس بیراه نیست که انقدر رو کنترل اطرافیانش دقیق ! خیلی بده آدم تو زندگیش تضمینی برای جونش نباشه ! سختاوت ادامه داد :

- شما باید وانمود کنید که از فامیل های منید !

من - فامیل شما ؟ اگه بویی ببرن که فامیل اتون نیستیم چی ؟

- نه نمی برن ، اول اینکه همه فامیل های من تهران بودن که هخامنش بشناسدشون ! دوماً هخامنش دسترسی اش به ایران و فامیل های من کم ! اون هیچ شناختی رو فامیل های من نداره پس از این بابت خیالم راحتته !

گفتم - ولی چرا باید فامیل شما باشیم !

- برای اینکه میخوام حس کنه که شماها نزدیکی خاصی با من دارید و شاید احتمالش بره که بهتون نزدیک بشه تا از سیستم کاری من از طریق شماها با خبر بشه ! این وسط باید نظرش رو جلب کنید ... حالا به اون قسمت ها هم می رسیم که چیکار باید بکنید !

بردیا - خب حالا چطور نشون بدیم که یکی از فامیل هاتونیم؟

سختوت - می خوام از طریق دوستی باهاش وارد بشم! تصمیمی که دارم این که میخوام تو خونه ام یه مهمونی ترتیب بدم و کله گنده ها رو دعوت کنم هخامنش هم یکی از اونها!

بردیا - ولی فکر نمی کنید هخامنش بهتون شک کنه که چرا دعوتش کردید، اونم با وجود کینه ای که ازش دارید؟

سختوت - به اوش هم فکر کردم! هخامنش الان در به در دنبال بهونه ای میگردد تا باهام ارتباط برقرار کنه تا بتونه به سیستم کاری من درز پیدا کنه، اون برای شکل گیری تیم من مشکوکه که علت تشکیل این دم و دستگاه چی می تونه باشه! فکر میکنم من دارم کارهای خیلی بزرگی انجام میدم، حتی یک درصد هم فکرشو نمیکنه که برای محافظت از خودمون این کارو کردم و من این راه ارتباطی رو براش راحت تر می کنم... یه جورایی میخوام با پنبه سرش رو ببرم!

من - ولی چطوری؟

سختوت - میخوام برای شرکت بزرگ پاریس که هخامنش هم اونجا زبردست هایی داره درخواست گزینش کاری برای یه سری از زیر گروه هام کنم، البته به اسم و مدیریت خودم که به راحتی متوجه بشن و برای قبولی درخواست کمکی کنن!

من - خب به فرض که اونها کمک کردن شما از کجا می فهمید که کار اونها بوده یا نه!

سختوت - خیلی راحتی! تو اون شرکت، مسئول انتخاب گزینش و کسانی که ضمانت گزینش رو قبول کردن نوشته میشه! پس احتمالا "هخامنش اسم خودش رو به اسم ضامن اصلی اونجا درج میکنه! و این کار منو راحت میکنه که ازش تشکر کنم و این بهونه ای میشه که باهام ارتباط برقرار کنه و برای مهمونی ای که ترتیب دادم دعوتش کنم!

بردیا - و اگر اینکارو نکرد؟

سختوت - میکنه، اگر هم نکرد راه های دیگه ای دارم!

من - یعنی هخامنش با اون ضربه هایی که به شما زده با چه رویی میخواد دست دوستی بهتون بده! فکر کنم این حرکت ازش بعید باشه!

سختوت - اون دشمنی هاش رو باهام کرده، و الان فکر میکنم من هم انتقامم رو با عزل کردن شغش گرفتم! و مثلاً "الان هیچ به هیچ ایم، ولی من مطمئنم اون میخواد سر از کار زندگی ام در بیاره و احتمالش هست که بهم ضربه بزرگی بزنه، من از وقتی زندگی ام نابود شد خیلی محافظه کارتر شدم و دیگه نمی تونم به کسی اعتماد کنم!

من - خب پس، تو مهمونی ما باید چیکار کنیم؟ و اینکه ما چه نسبتی باهاتون داریم؟

سختاوت - کارایی که تو مهمونی باید بکنید رو بعداً میگم ، نسبت فامیلی هم این که شما با هم نامزدید و برای یک سال اومدین فرانسه زندگی کنید اونم به درخواست من ! این مسئله درخواست من می تونه برای هخامنش یه درگیری ذهنی بشه که سرش رو برای یه مدتی گرم کنه که علت درخواستم چی می تونه باشه ! میخوام کمی حواسش رو پرت کنم ... و اینجوری من می تونم به طریق شما از ریز و بم های سیستمش و کارایی که میخواد انجام بده با خبر بشم ! و یا بهتره بگم میخوام بفهمم ام هدفش از اومدن به اینجا چی بوده ؟

بردیا - ولی ما چطوری می تونیم به کارها و هدف هایی که داره دست پیدا کنیم ! به نظر نمیرسه آدم ساده ای باشه که عکس العمل هامون رو تشخیص نده !

سختاوت - می دونم ، برای همه چی برنامه چیدم ، نمیذارم هیچ چیزی بدون کوچکترین ایرادی بره جلو ، البته مهم ترین بخش کاری به عهده شماهاست که چقدر رو کارتون تمرکز دارید ! همه چی باید حساب شده عمل بشه !

من - ولی این کار ریسک بزرگی !

سختاوت - دقیقا ! ... کوچکترین سهل انگاری مساوی با نابودی اتون ! نمیخوام بترسونمتون ولی حقیقت همین ، پس باید برای چیزی که اومدین تا آخرش بجنگین !

شاید این کار ریسک بزرگی بود ولی من برای ترسیدن و جا زدن نیومده بودم اینجا ، من از قید خانواده ام برای یکسال گذشتم تا استقلال یک زن رو نشون بدم پس جایی کنار کشیدن نبود !

بردیا - نگفتید ما با شما چه نسبتی باید داشته باشیم ؟

سختاوت - و حالا نسبت فامیلی ! پروا ... خواهر زاده ی من ! و شما بردیا نامزدشی !

من - حالا چرا خواهر زاده ؟ اگه بخواد آمار در بیاره و دروغ از آب دربیاد چی ؟!

سختاوت - من دو تا خواهر دارم یکی اش ایران و یکی دیگه اش بلژیک ! از قضا یه چند تا خواهرزاده هم ازشون دارم ! پس اگه بخواد تحقیق کنه می فهمه که دروغ نگفتم ، ولی اگه بخواد آمارشو دقیق در بیاره باید از هفت خان رستم بگذره چون خواهرزاده هام برای تحصیل هر کدومشون یه کشوری ان و دیگه اینکه وقت تمرکز رو جزئیات رو نداره که آمار تک تک اشون رو در بیاره ! اونم برای مسئله ای که پیش پا افتاده ست !

بردیا - حالا ما باید چیکار کنیم ؟

سختاوت - فعلاً کار خاصی ندارید که انجام بدید ! کارتون وقتی شروع میشه که هخامنش گزینش رو تایید کنه ! امروز می تونید برید خونه و فردا بیاید ، فعلاً یه سری کار هست که با بقیه تیم باید انجامشون بدم ... کمی سردرد دارم اگه سوالی ندارید می تونید برید ... بقیه حرفها بمونه برای بعد !

من و بردیا همدیگه رو نگاه کردیم ، این یعنی اگر سوالی هم داشتیم الان وقتش نیست ! با اجازه ای گفتیم و از اتاقش رفتیم بیرون .

وارد حال که شدیم ، سعید همون پسرِ هیزِ تو مهمونی رو دیدیم که یه گوشه ایستاده بود تا ما رو دید به طرفمون اومد ، سلامی کرد و گفت : آقای سخاوت اتاقشه ؟

بردیا - آره اتاقشه ولی فکر نکنم الان کسی رو ببینه !

سرش رو خاروند و گفت : آها ، پس یه وقت دیگه می بینمش ... راستی کار شماها چیه ؟ بین بچه ها نمی بینمتون !؟

بردیا - فعلا" کار ما مشخص نیست ! باید منتظر بمونیم ...

سعید - الان کجا سکونت دارید ؟

بردیا با اخم گفت : اگه کاری نداری ما باید بریم ، وقت ندارم !

سعید - خیلی خب ، ولی قبل رفتنت میشه یه کاری برام بکنی ؟

بردیا - بگو ...

بهم اشاره ای کرد و گفت : اینجا که نمی تونم ... همراه میایی !

بردیا رو به من : همین جا باش تا برگردم !

سرمو به علامت تایید تکون دادم ، اونها رفتن و من تو حال منتظرشون شدم ، برای وقت کُشی رفتم سراغ تابلوهای دیوار ... همون جویری که مشغول دیدنشون بودم ، صدایی گفت : یه خانم غریبه تو خونه ی ما ؟

برگشتم بینم صدا از کیه ؟ پسری نسبتا" بلند با چشمهایی نافذ بهم خیره شده بود ! تا برگشتم ابروهاشو برد بالا و گفت : عَجَب ! ... خوشگل هم که هستی !

اخمامو تو هم پیچیدمو و گفتم : شما کی باشید که انقدر جسورانه حرف می زنید ؟

چشمهانش خندید و گفت : نکنید این کار ، من قلبم ضعیفه !

با اخم بیشتری گفتم : خواهشا" مزاحم من نشید و دوباره برگشتم و به تابلو خیره شدم !

- ولی شما هم نگفتید که کی هستید ؟

عجب آدمِ سمجیِ ها ! پوفی کشیدمو جوابش رو ندادم ...

صدایی گفت : آقا رادین شما کی اومدین ؟ آقا منتظرتون ...

چرخیدم به طرفِ صدا ، طاهری بود که داشت این آقا فضوله رو صدا میزد ، پس اسمش رادین ! ولی کیه که انقدر رسمی باهاش حرف زد ... نکنه ... نکنه پسرِ سخاوت باشه ! اگه اون که خیلی ضایع شدم ! با بی خیالی برگشتم و دوباره

به تابلو ها خیره شدم !

صدایِ رادین اومد که با لودگی گفت : تابلوها تموم شدن ، بهشون رحم کن ...

تا میخواستم یه چیزی بگم ، نزدیکِ اتاقِ سخاوت شده بود چشمکی بهم زد و داخلش شد ...!

چه پررو !

طاهری رو صدا زدم ...

- آقای طاهری ؟

- بله

- میشه بپرسم این آقا کی بودن ؟

- اگه منظورت آقا رادینِ که باید بگم پسرِ آقای سخاوت هستند !

ابروهامو بردم بالا و چیزی نگفتم ... پس پسرش بود ! حدسم درست بود ! عجب پسری داره این سخاوت ، درست نقطه ی مقابلِ پدرشه ، هر چی سخاوتِ غُدتر و سختگیرتره ، پسرش سرزنده تر و شوخ تره !

چند دقیقه ای گذشت که بردیا اومد ... گفت رستم بیرون منتظرمونه ، سوارِ ماشین شدیم و به طرفِ خونه به راه افتادیم !

واردِ خونه شدیم ، هر کسی بی حرف به اتاقِ خودش رفت ! لباسهامو عوض کردم ، یه بلوز بلندِ سبز رنگ با شلوار مشکی پوشیدم موهامو هم دم اسبی بالای سرم بستم تا راحت باشم ! آبی به دست و صورتم زدم ، ساعت ۱۲:۳۰ ظهر شده بود ! باید یه فکری برای ناهار میکردم ، به طرفِ آشپزخونه رفتم ، یخچالو باز کردم ، همه چی موجود بود ، پس فقط همت یه دست توانگری رو میخواست ! تنها غذایی که خیلی خوب درستش میکردم خوراک مرغ بود ، پس شروع به کار شدم ...

دستهامو زیر چونه ام گذاشته بودم و منتظرِ پخت غذا بودم که بردیا از اتاقش اومد بیرون ، تی شرت سفید رنگی با شلوار مشکی مارک دار پوشیده بود ! هیکلش عضله ای بود ... !

ماشالله اخمش هم از رو صورتش محو نمیشد ! ولی یه جورایی بهش می اومد ، اخماش باعث میشد مردونه تر و محکم تر به نظر برسه ! واردِ آشپزخونه شد و از یخچال لیوان آبی برای خودش ریخت ، در حین خوردنش گفتم : دارم غذا درست میکنم !

لیوان رو گذاشت رو میز و با نگاهی که نمیشد چیزی ازش فهمید زل زد بهم و گفت : خب ؟

گفتم : اگه دوست داری می تونی بخوری ! زیاد درست کردم !

ابروهاشو داد بالا و گفت : باریک الله کدبانو هم تشریف داشتین نمی دونستیم !

با غرور گفتم: زن یعنی هنر!

پوزخندی زد و گفت: فعلا" نظری نمیدم، تا بعد غذا که ببینم چیکار کردی!

و بعد لیوان آب نصفه ای که روی میز بود رو برداشت و به اتاقش رفت!

پسره ی پررو ... اصلا" تقصیر خودمه بهش رو میدم! پروا خانم اگه گرسنه اش بود خودش یه چیزی کوفت میکرد

اصلا" به تو چه که نگران شکم پسر مردمی! ...

ناهار آماده شده بود، به طرف اتاق مغرورالدوله رفتم تا صداش کنم! ضربه ای به اتاقش زدم ...

- بله!

- ناهار آماده است، اگه خواستی بیا!

- اوکی

کمی از غذا رو چشیدم، خوب شده بود! غذا رو تو دو بشقاب جدا کشیدم، آب، دوغ، ماست هم همراه غذا گذاشتم!

منتظرش شدم تا بیاد، نکه برام مهم بود، فقط برای رعایت ادب منتظرش شدم!

در اتاقش باز شد، خودمو مشغول تکه کردن نون کردم که مثلا" فکر نکنه منتظرش بودم! صندلی ای رو کنار کشیدم

و روبروی من نشست! نگاهی به غذا انداخت ...

- چیه، واسه چی بهش زل زدی؟

همون طوری که سرش پایین بود گفت: توش که چیزی نریختی نوله ام کنی! به زن ها اعتمادی نیست!

چی شد؟ این با کی بود؟ با تندی غذاش رو از جلوش برداشتم و گفتم: خوبی به تو یکی نیومده! بفرمایید اتاقتون، از

غذا خبری نیست!

نگاهی به من و بعد غذا انداخت و گفت: واسه چی همچین میکنی! منظورم کلی بود!

- کلی یا تکی فرقی نمیکنه، غذا بی غذا!

خیلی فرزند غذا رو ازم گرفت و گفت: فعلا" چاره ای ندارم وگرنه مزاحم شما نمی شیدیم کدبانو!

با اخم گفتم: کاش توش زهر ریخته بودم که حداقل واسه تردیدت هم که شده حداقل جواب میداد!

با پوزخند گفت: غذاتو بخور!

غذامو با بی میلی خوردم، اونم کمی از غذاش رو ته بشقاب گذاشت و در حین بلند شدن گفت: برای بار اول بدک

نیست، اگه بیشتر کار کنی بهترتر هم میشه!

وارد اتاقش نشده بود که گفتم: دیگه خوابِ دستپختمو هم نمی بینی چه برسه به خوردنش!
 نیشخندی زد و واردِ اتاقش شد! حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد! عجب آدمِ وقیحی!
 تو خونه دست به سیاه هم نمی زدم حالا مجبور بودم ظرفها رو هم بشورم! آستین هامو زدم بالا و مشغولِ شستن شدم!
 !

بعدِ شستن اشون برگشتم به اتاقم!

تو سکوت چند دقیقه اتاق رو نگاه کردم، حوصله ام سر رفته بود! تصمیم گرفتم به خانواده ام زنگ بزنم ...
 شماره خونه رو گرفتم و منتظر موندم تا کسی گوشی رو برداره، ولی انگار کسی خونه نبود! شماره مامان رو گرفتم بازم
 کسی جواب نداد! بابام رو هم بیخیال شدم الان حتما" کارخونه بود و حسابی سرش شلوغ بود، شب که اومدن خونه
 اون وقت بهشون زنگ می زنم ...! سوسن بی معرفت رو هم بیخیال، از وقتی اومدم اینجا خبری ازم نگرفته!
 خودمو انداختم رو تخت، چشمهامو بستم تا بلکه خوابم بیره! این سکوتِ مرگبار کلافه ام کرده بود! یعنی من تا فردا
 باید تو این اتاق بشینم و بپوسم! ... پا شدم رفتم پایِ لپ تاپم، چند ساعتی سرگرمش شدم، خمیازه ای کشیدمو دوباره
 خودمو رو تخت پرت کردم، همین جوری ۲۰ دقیقه تو فکر بودم! یهو یه فکری تو مغزم جرقه خورد! خودشه ... باید
 برم بیرون! خرید کردن از مغازه های شیکِ پاریس باید خیلی جالب باشه!

بلند شدمو نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ۶ بود، تا برم حمومو آماده بشم ساعت میشه ۷!

وسيله هامو برداشتمو به حموم رفتم، بعد از ۱۵ دقیقه آب تنی نشستم پایِ میز توالت، با آرامش تموم سوت زنان
 مشغولِ آرایش کردن شدم! چشمهامو قشنگ سرمه کشیدم، یه رژ نارنجیِ خوشرنگ هم به لبام زدم، موهامو به پشت
 شونه کردم و همین جوری آزادشون گذاشتم، این مدلی خیلی بهم می اومد، یه تونیکِ خردلی خوش رنگ با ساپورت
 مشکی پوشیدم! کیفِ پوست ماری طلایی امو هم برداشتم، دیگه همه چی تکمیل بود، نگاهی به آینه انداختم، اوه
 چی شدم! ... چه خوشگلمو خودم خبر نداشتم! نیشخندی زدمو از اتاق زدم بیرون!

جلویِ درِ بردیا مُردد ایستادم! ... باید بهش میگفتم که دارم میرم بیرون! هر چی باشه مسئولیتی به گردنشه و نباید
 سوژه ای به دستش داد!

تقه ای به در زدم ...

با صدایِ کلفتش گفت: هووم؟

هوومُ درد! این چه طرزِ حرف زدن با یه خانمِ متشخص!

گفتم - من دارم میرم بیرون، گفتم که بهت خبر بدم!

هنوز پام به درِ اصلی نرسیده بود که درِ اتاقش با شتاب باز شد ... برگشتم به سمتش! با چشمهای وحشی اش با اخم زل زده بود بهم ... سر تا پامو از نگاهش گذروند و گفت:

- داری بدونِ اجازه ی من کجا میری اونم با این سرو وضع!

با لودگی گفتم: ببخشید آقا پادشاهه، نوکرِ دم درتون در دسترس نبودن که بهتون اطلاع بدن!

پشت کردم بهش و به طرفِ درِ اصلی حرکت کردم! یهو با یه خیز جلویِ درو گرفت و با اخمِ همیشگی اش گفت: چی خیال کردی! فکر کردی یه دخترِ تک و تنها رو اونم با این تیپ و قیافه میذارم ول بچرخه تو خیابون های پاریس که هیچ تضمینی برای امنیتش نیست! بهتره برگردی به اتفاق تا بیشتر از این عصبی ام نکردی!

با خشونت گفتم: خودت چی خیال کردی؟ فکر کردی بچه ام که تو هر خیابونی برم و ندونم از کجا به کجا میرسه! فکر میکنی اولین بارمه اومدم پاریس!

- اگه صد بار هم اومده باشی با خانواده ات اومدی و اونش بهم ربطی نداره، اینجا من مسئولم و نمیذارم که هر کاری خواستی بکنی!

پوفی کشیدم ... خدایا عجب آدمی گیرِ ما افتاده! زل زدم بهش و گفتم: به من ربطی نداره! من حوصله ام اینجا سر میره، میخوام برم بیرون بگردم!

- برگردی که چی بشه؟

- حتما" باید تو حریمِ خصوصیِ زنها دخالت کنی! شاید چیزی لازم دارن که گفتنی نباشه!

- هاهاهاهاه، آره می دونم مثلِ اون قضیه ی رفتنت به دستشویی بود دیگه! بچه خر میکنی؟

- اونش مشکلِ خودته که باور کنی و یا نکنی!

دستم از زیر بازوهاش بردم به سمت دستگیره ی در، تا میخواستم بازش کنم چرخید به طرفم، طوری که خیلی نزدیک جلوی صورتم ایستاد، صورتش فقط چند سانت باهام فاصله داشت! چشمهای عصبی و وحشی اش رو دوخت به چشمهامو گفت: بودی حالا ...!

نفس های عصبی اش میخورد به صورتم ... کنار نکشیدم زل زدم بهش و گفتم: میخواهی قرنطینه ام کنی!؟

- نخیر، فقط رفتنت به بیرون با چند شرط ممکنه!

- گوش میدم!

- اول اینکه رُژت رو پاک میکنی!

- و بعدی؟

- اینکه همراهت میام همیشه و هر کجا!

با پوزخند گفتم: دومی اش که خیلی وحشتناکه!

نیشخندی زد و گفت: بالاخره چه بخواهی چه نخواهی یکسال باید همدیگه رو تحمل کنیم! هر چند که چیزی عذاب آورتر از این کار تو عمرم نبوده!

و بعد در رو قفل کرد و گفت: الان میام!

داشت می رفت سمت اتاقش که گفتم: انقدر بی شخصیت نیستی که کسی رو قال بذارم در برم!

یه تای ابروشو داد بالا و گفت: کار از محکم کاری عیب نمیکنه!

۱۰ دقیقه بعد از اتاقش اومد بیرون! یه بلوز سفید با راه راههای آبی آسمونی و شلوارِ سرمه ای پوشیده بود، موهاشو با مهارت ژل زده بود، در کل جذاب شده بود! اخمی کردم و رومو برگردوندم!

- نگاهم کن ببینم ...

- واسه چی نگاهت کنم!

- گفتم نگاه کن!

با خشونت نگاهش کردم گفتم: دفعه آخرت باشه با این تحکم باهام حرف می زنی! فکر نکن چیزی نمیگم دلیل بر حساب بردنه! فقط و فقط به خاطر قولی که دادم!

- خوبه قولت رو یادته! حالا اون رژت رو پاک کن!

- با رژم چیکار داری؟

- یا پاکش می کنی یا قید رفتن رو می زنی!

خدایا این دیگه کیه! نمی دونستم علاوه بر غد و اخمو بودنش غیرتی هم هست! دستمالی از تو کیفم برداشتم تند پاکش کردم!

در با کلید باز کرد ... به طرف آسانسور ساختمان رفتیم ... دو پسر و یه خانم مسنی هم توش بودن! می خواستم واردش بشم که بردیا زودتر از من واردش شد و جلوی دو تا پسر ایستاد تا اچانا" برخوردی فیزیکی نداشته باشم! هه ... دایی بیخود منو اجیر این یارو نکرده بود! یه چیزی می دونست که بهش مسئولیت داده بود! مقابل بردیا ایستادم، بوی تلخ ادکلنش تو مشامم بود، بوش خوب بود، از بوی تلخ و سرد خوشم می اومد! از آسانسور پیاده شدیم و به طرف تاکسی ها رفتیم تا به خیابون فوبورگ که یکی از باشکوه ترین مراکز خرید پاریس بریم!

فروشگاه ها رو یکی پس از دیگری سر می زدم و هر چی دلم می خواست می خریدم ، دستم پُر شده بود از اجناس و لباس ، بردیا هم غرغرکنان پشتِ سرم می اومد ، یک ساعت تموم داشتم تو فروشگاه ها ول می چرخیدم ! هیچ وقت از خرید کردن خوشم نمی اومد ولی نمی دونم چرا اینجا هی دوست داشتم خرید کنم ! هر چیزی که چشممو می گرفت سریع می خریدمش !

...همین که می خواستم واردِ یکی از فروشگاه های البسه بشم دستی جلومو گرفت که نداشت برم داخل ! سرمو بالا گرفتم و با چشمهای عصبی بردیا روبرو شدم ...

- بسه ات نیست ؟ چه خبرته ؟ منو این همه راه کشوندی که این آت و آشغالا رو بخری ! همین الان میریم خونه ! دیگه یک لحظه هم نمی تونم این وضعیتِ مسخره رو تحمل کنم !

با ترشروی گفتم : نمی تونستی ملایم تر بگی ! در ضمن من کلفتِ خونه نیستم ، شام رو بیرون می خوریم بعد میریم خونه !

دورو برشو نگاهی کرد و گفت : پس راه بیافت دنبالم ببینم چی می تونم پیدا کنم !

دستهاشو تو جیبش کرد و بی توجه به من و وسیله هایی که تو دستم بود راه افتاد ... غرورش تو حلقم !

یه ربعی دورِ خیابون ها میگشتیم که بالاخره یه رستورانِ کوچکی پیدا کردیم ! ظاهرش که بد نبود ، خدا کنه غذاش خوب باشه که دل و روده امونو بهم نریزه ! واردِ رستوران شدیم ، فضای شاعرانه و تاریکی داشت روی هر میزی شمع های تزئینی زیبایی روشن بود ! دورتا دورِ سالن رو نگاهی کرد یه میزِ ۴ نفره ای گوشه سالن بود با چشمش اشاره کرد که برم اونجا !

چند لحظه بعد خودش هم اومد با اخم و تخم روبروم نشست ! اخماش حسابی تو هم گره خورده بود !

- چرا اینجوری نگاهم میکنی ؟

- برای اینکه یه ساعته کلافه ام کردی ! نمی دونم رو چه حسابی پاشدم دنبالت راه افتادم !

- کسی مجبورت نکرده بود بیایی !

خنده ی عصبی ای کرد و گفت : اتفاقاً " کاملاً " از روی اجبار اومدم ! ... فقط برای یه چیز ... مسئولیت !

- فکر کنم تا یه سال این کلمه ی مسئولیت عذاب روحم بشه !

- کاری که با تعهد و خواسته ی خودت بود !

- خیلی خب ، دوست ندارم هر دفعه اینو به رخم بکشی ... یه سوال ؟

- بگو

- امروز سعید چیکارت داشت ؟

چشمه‌هاش تند دوخت به چشمام ... چرا اینجوری نگاهم میکنه ، مگه چی ازش پرسیدم !

- چرا جوابو نمیدی ؟

- چون بهت ربطی نداره !

- می تونستی مودبانه تر هم بگی !

- من الان اندر ادبم !

خیره نگاهش کردم و گفتم : می دونی چی فکر میکنم ؟

سرش پایین بود ، چیزی نگفت ...

- اینکه همه اتون از یه قماش اید، همه مردا ... انقدر که ازشون نفرت دارم نمیشه جمع اشون کرد !

- حتی پدرت ... و یا دایی ات ... !

- نخیر ، همیشه استثنائی هم این وسط بوده !

پوزخندی زد و چیزی نگفت ...

گارسون اومد و ما سفارشاتمون رو دادیم ...

من سوپِ سبزیجات سفارش دادم ، به غذاهای گوشتیِ اینجا هیچ اعتباری نبود ! بردیا هم خوراک میگو سفارش داد !

بعد از اتمام غذا ... از رستوران خارج شدیم و به سمتِ تاکسی هایی که اطرافِ رستوران بود رفتیم ، سوارش شدیم و

به طرفِ خونه حرکت کردیم ! تو تاکسی مسکوت نشسته بودیم ، دلم برای خانواده ام و سوسن تنگ شد ! ذوق و شوق

هاشون ، گرما و صمیمیت هاشون ، خنده ها و شوخی هامون ، همه و همه از وقتی اومده بودم اینجا به کل ازم جدا شده

بودن ! ولی این تصمیمی بود که خودم گرفته بودم ، پس باید به هر ترتیبی که بود با همه نوع سختی هاش میساختم !

من دختر ضعیفی نبودم که با کوچکترین چیزی بشکنم ولی صمیمیت و گرمای خانواده ام همیشه یک بخشِ جدانشدنی

زندگی ام بود و حالا ...

- رسیدیم پیه شو ...

با صدایِ بردیا به خودم اومدم ، از تاکسی پیاده شدیم و به طرفِ خونه حرکت کردیم !

وسيله هامو سریع تو کمد گذاشتم و رفتم سراغِ تلفن ! دلم برای شنیدنِ صداشون لک زده بود ...

با دومین بوق صدایِ گرم بابام تو گوشی پیچید ...

- الو پروا ..
- سلامممممم بابایی ، خوبی ؟
- سلام عزیزدلم ، خوبم خودت چطوری ؟
- منم خوبم بابا ، دلم براتون خیلی تنگ شده !
- ما هم همین طور دخترم ، جات تو خونه خیلی خالیه ! مامانت که دم به دقیقه سراغتو میگیره و بی تابمیکنه !
- آخی مامان گلم ، الان کجاست ؟
- همین الان اینجا بود ، بذار صدات کنم ...
- صدای بابا می اومد که مامانم رو صدا میزد !
- دخترم چرا گوشی ات رو بر نمیداشتی ، چند باری بهت زنگ زده بودیم !
- آخ آخ رفته بودم بیرون یادم رفت که گوشی امو با خودم ببرم!
- نگران شده بودیم ، از این به بعد همیشه هر جا میری گوشی ات همراهت باشه !
- چشم بابا جون
- از خودت بگو چیکارا میکنی ؟ کجا سکونت داری ؟ البته از ناصر پرسیدم که گفت جای خوبی زندگی میکنی !
- آره جام خوبه ، بردیا هم اینجا زندگی میکنه ، پسر خوبییه ! کارش تو کار خودشه !
- نمی خواستم از اخم و ترشروی هاش بگم تا نگرانش نکنم ، ولی خب حقیقت هم همین بود بیشتر تو لاکِ خودش بود و کاری به کارم نداشت جز مواقعی که مسئولیت و غیرتش عود میکرد میشد تحملش کرد ! بابام خیلی بهم اطمینان داشت و می دونست با وجود زندگی کردن کنارِ یه پسر غریبه می تونه خیالش راحت باشه ، اونم با وجود تاییدی که دایی ام از بردیا کرده بود !
- خب خوبه ، پس همون طوریه که ناصر میگفت ، سخاوت چی ؟ مرد خوبییه ؟
- آره بابا اونم مرد خوبییه ، نگران نباشید من اینجا جام خیلی خوبه !
- خداروشکر دخترم ، تنها نگرانیِ ما هم تویی ، اگه یه وقت کمبودی چیزی احساس کردی بهمون خبر بده !
- چشم بابا
- دخترم مامانت میخواد باهات حرف بزنه !

مامان گوشی رو از دستِ بابا گرفت ، حدودِ ۱۰ دقیقه ای هم با مامان حرف زد و اینکه چقدر دلش برام تنگ شده و جام تو خونه خالیه و حرفهای روزمره دیگه ... باهاشون خداحافظی کردم و شماره ی سوسن رو گرفتم !

بعد از دو بوق صدای پر از هیجان سوسن تو گوشی پیچید ...

- سلام خره کجایی تو ؟

- سلام بر دخترِ بی ادب !

- وای بروسلی جون دلم برات تنگ شده بود ، بهت اس دادم که می تونی الان حرف بزنی که جوابی نیومد !

- منم همین طور دلم برات تنگ شده سوسنی ، راستش رفته بودم بیرون ...

- واسه چی ؟

- خرید و اینکه کمی حالو هوامو عوض کنم !

- تنهایی ؟

- نه بردیا هم بود ...

- چی ؟ شما دو با هم رفتین بیرون واسه عشق و حال !؟

- خفه بابا ، عشق و حال چیه ! مثلاً " آقا مسئولم بود و نمیخواست تنهایی برم بیرون که احياناً " آقا گرگه نذرتم ! بعدشم مثلِ چی از همدیگه متنفریم !

- و آیا می دونستی ته هر نفرتی یه عشق عمیقی خوابیده !

- حالت زیادی خوشِ ها ! از خودت چه خبر ، چیکارا میکنی ؟

- من هیچی ، مشغولِ خاروندنِ سر کچلِ قصاب محله امونم !

خندیدمو گفتم : دیوونه !

- وای پررو دوست دارم دم به دقیقه از خودت بگی ، دارم از فضولی می میرم ، از وقتی با اون پسر خوشتیپه رفتی ، کلی درگیری فکری دارم که اونجا چیکارا میکنید ! راستی کجا زندگی میکنی ؟

- سخاوت یه آپارتمانی داد که اونجام ، همه چی ردیفه ! جای خوبی هم هست !

- باریک الله سخاوت ! الحق که سخاوته ! امممم بذار فکر کنم دیگه چی میخواستم بپرسم ... ! آها اون دو تا پسر همراhton رو ندیدم ، اونها هم هستن ؟

- آره هستن ، خب که چی ؟

- هیچی بابا محضِ اطلاع پرسیدم ، باز که تو گاز گرفتی ! سخاوت چه کاری ازت میخواست که انجام بدی ؟ ازت خوشش اومد ؟
- مگه میخواد بیاد خواستگاری ام که ازم خوشش بیاد ؟ ... خب در کل ، نظر خوب و بدی نمیده ، انگار راضیِ که چیزی نمیکه !
- معلومه که راضیِ ، غلط کره ناراضی باشه !
- بردیا کجاست ؟ اون کجا زندگی میکنه ؟
- هست همین دور و برا !
- یعنی کجا ؟
- یعنی همین جا ؟ تو یه خونه ایم !
- چنان جیغی کشید که احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد !
- دیووووونه چه خبرته ! پرده ی گوشمو پاره شددد !
- راست میگی یا می خواهی سرکارم بذاری ؟
- به نظرت لحنم جدیه یا شوخی ؟
- وای باورم نمیشه پروا ، یعنی تو و اون پسر خوشتیپه تو یه خونه اید ! خُب؟؟؟ تعریف کن ببینم ، از اول بگی ها ...
- چی چی رو از اول بگو ، نه من کاری به کارش دارم نه اون ! تو یه خونه ایم ولی انگار که نیستیم !
- یعنی چی ، درست حرف بزن ببینم !
- وای سوسن ول کن ، الان اعصابشو ندارم هی جواب پس بدم !
- حالا که به جاهای خوب خوش رسید تو حوصله ات ته کشید ؟ غلط کردی ... زود باش بگو ببینم میخوام بدونم اونجا تو یه خونه تنهایی چه غلطی دارید می کنید !
- برو بابا ! اگه قرار باشه ریختِ یه نفر تو دنیا رو نبینم همین یاروست !
- منم باورم شددددد !
- میخواهی باور کن می خواهی نکن ...
- نمیکنم ...
- نکن ...

- چرا انقدر لجبازی! دلت میاد منو تو خماری بذاری! خب نمیخواد همه جاهای خوشو بگی، یه سری اشون رو هم بگی من راضی ام، من از طفولیتیم بچه قانعی بودم!

- سوسن اگه کاری نداری بعداً "حرف بزنی الان خسته ام، فردا باید اول صبح پاشم برم سر کار!

- خیلی خب، ولی فردا همه چی رو برام تعریف میکنی، اونم مو به مو!

- اگه چیزی برای گفتن داشتیم حتماً، شبت به خیر

- شب تو هم به خیر مادموازل!

تو هالِ خونه ی سخاوت منتظر نشسته بودیم تا طاهری بیاد ...

چند دقیقه بعد اومد، نگاهی بهمون انداخت و گفت: آقا گفتن همین جا منتظر باشید تا صداتون کنن!

منتظر نشستیم تا وارد اتاق نیمه تاریک و پر از راز و رمز سخاوت بشیم!

معلوم نبود این دفعه چه راهکارهایی از ذهنش میگذشت!

- سلام بر زوجِ ناجی!

- چشممونو چرخوندیم طرفِ صدا ...

رادین با نیش باز و نگاهی نافذ، دست به سینه خیره وسطِ هال ایستاده بود! چکمه های زیبایی پاش بود، همین طور لباس های خیلی شیکی که فوق العاده بهش می اومد، موهاشو با ژل زده بود بالا ... واقعاً خوشتیپ بود!

لبخندی زد و گفت: من رادینم، رادینِ سخاوت!

بردیا ابرواشو بالا انداخت و گفت: خوشوقتم از آشنایی اتون!

و دستش رو به طرفش دراز کرد ... با همدیگه دست دادن!

رادین با چشمهایی خندون نگاهم کرد و گفت: لطفِ این خانم زیبا و خشن هم قبلاً شاملِ حالَم شده بود!

همون طوری که نگاهم به رادین بود متوجه شدم که بردیا داره نگاهم میکنه!

بی توجه بهش لبخندی به رادین زدمو گفتم: بیخشید من نشناخته بودمتون!

رادین - خواهش میکنم، اختیار داری! ولی باید بگم خشونت به چهره زیبات میاد! یه جذابیتی بهت میده که باعث میشه جسورتر به نظر بیایی!

این دیگه داشت زیاده روی میکرد! حالا درسته که میخواستم به خاطر رفتارم ازش عذر بخوام ولی نه تا این حد که بره تو کار تعریف اونم اینجوری...! بعدشم چرا انقدر خودمونی حرف میزد! شایدم به خاطر فرهنگی که اینجا بزرگ شده! در هر صورت از صمیمیت زیاد با یه مرد غریبه خوشم نمی اومد!

بردیا اهمی کرد و گفت: من هم بردیا هستم، ایشون هم نامزدم پروا!

رادین - آره، پدرم گفت و اینکه برای چه کاری اومدین اینجا!

بردیا - بله درسته!

رادین - از آشنایی باهاتون خوشحال شدم!

لبخندی زد، با اجازه ای گفت و رفت!

با رفتنش نشستیم رو میبل...

با خونسردی مجله ای رو از رو میز برداشتم و مشغول ورق زدنش شدم!

صداش رو شنیدم که با حرص زیر لب گفت: پسره ی پروو!

پوزخندی زدم...

با صدای طاهری که گفت آقا منتظرمون به طرف اتاق سخاوت رفتیم!

طبق معمول پیپی گوشه ی لبش روشن بود، از لابه لای دود بهمون اشاره کرد که رو میبل بشینیم!

- خب جوون ها امروز به بقیه کارا می رسیم! اینکه این پروژه رو چه جوری پیش ببریم! آماده اید؟

موافقتمون رو اعلام کردیم و دوباره سوال و جواب ها شروع شد...

- من با پسر هم در موردتون حرف زدم، اونم در جریان حرفهامون هست!

من - بله با ایشون آشنا شدیم!

- خب خوبه، حالا میریم سراغ کارایی که میخوام انجام بدین! همون طور که قبلا" هم گفته بودم شما باید توجه

هخامنش رو به خودتون جلب کنید تا بعد قدم های بعدی رو بردارید! ... همه چی به مهمونی ای که میخوام ترتیب بدم

بستگی داره، اونجاست که باید با یک تیر چند نشون می زنیم! ۱- توجه هخامنش ۲- کنجکاوای اش ۳- نزدیک شدن

بهتون... تا اینجا سوالی ندارین؟

چیزی نگفتیم!

- یعنی دوست ندارید بدونید این مهمونی برای چی ترتیب داده میشه؟

اصلاً به اینش فکر نکرده بودیم! وقتی چهره کنجکامون رو دید، لبخندی زد و گفت: خب من میگم! برای خیرمقدم به خواهرزاده ام و نامزدش!

بردیا - مگه هخامنش درخواست گزینش رو امضاء کرده؟

سختوت - هنوز نه، از بابت اون مطمئنم و الان میخوام به جزئیات این مهمونی برسم!

گفتم - ما باید چطور تو مهمونی مورد توجه اش باشیم؟

سختوت - خودم معرفی اتون میکنم بعدش هم با لباس های فاخری اون وسط خیلی عاشقانه تانگو می رقصین و ...

با اعتراض پریدم وسط حرفش و گفتم: ولی ما که محرم نیستیم؟

پوزخندی زد و گفت: انقدر این چیزا برات مهمه؟

با قاطعیت گفتم: بله!

- ولی باید این عقایدت رو بریزی دور چون برای کار من یه سری روابط صمیمانه ات با نامزدت لازمه! الان همیشه گفتش، هر چیزی به موقعش!

- ولی من حاضر به انجام دادن اینجور کارا نیستم!

سختوت - بازم میگم نه و اما نداریم، همون اول کاری هم بهتون گفته بودم که با خواسته و شرایط من باید کنار بیایید، من باید تو کارم موفق بشم متوجه میشید؟ ... بردیا تو چی؟ نظری نداری؟

بردیا - برای من مسئله ای نیست!

چشمم بین سختوت و بردیا سوسو میزد، آب دهنم رو به زحمت قورت دادم ...

سختوت با ولع پیپ اش رو دود کرد و با چشمهای خمارش که معلوم بود تو فکر زل زد بهم و گفت: خب عقد کنید! اینجوری مشکلی پیش نیاد!

یکدفعه گفتم: چی؟

ابروهاشو با تعجب داد بالا و گفت: انقدر عجیب و غیرممکن بود؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: نه!

- نه یعنی چی؟ یعنی از خودتون مطمئن نیستید؟

- نه یعنی من نمیخوام عقد کنیم؟

- و دلیل اش؟

- خب من خوشم نمیاد!

- یعنی به احساست به بردیا شک داری؟

- نه

- پس چی؟ آگه همدیگه رو دوست دارین و به احساستون مطمئن هستین دلیلی برای مخالفتش نیست ...

- من از احساسم مطمئنم ...

- پس دلیلت غیر منطقیه که نخواهی محرم بشی! اونم با وجود عشقی که بین اتون هست! برام عجیبه!

دستشو گذاشت زیر چونه اش، چشمه‌هاش در حالی که روی من ثابت بود مشخص بود که غرق فکر! چشممو چرخوندم ... چشمهای پر از سوال بردیا روم میخکوب شده بود ... منتظرم بودن که چیزی بگم! لب باز کردم و گفتم:

- خب یه دلیل عمده اش هم این که دوست ندارم اینجا بدون اجازه ی خانواده ام عقد کنم ...

دستش رو از زیر چونه اش برداشت و پک عمیقی به پیپ اش زد و گفت: و آگه خانواده ات راضی شد؟

- راضی نمیشن!

- گفتم به فرض!

- خب آره اون وقت موافقت میکنم!

- خیلی خب من حل اش میکنم!

چشمهام داشت از کاسه در می اومد، یعنی چی؟ چطوری میخواد خانواده ام و راضی کنه! اصلا! مگه چه کاری باید انجام میدادیم که باید محرم میشدیم! این مسئله داشت لحظه به لحظه تو وجودم تیر می کشید ... بغض گنده ای راه گلوم بسته بود، نه می تونستم مهارش کنم نه می تونستم قورتش بدم!

با زحمت گفتم چند لحظه میخوام برم بیرون!

سختی دستشو به نشونه ی بفرمایید دراز کرد!

از اتاق خارج شدم و به طرف حیاط دویدم ... انقدر دویدم که نفسم بند اومد ... زیر انبوه درختها افتادم رو زمین ... نفس نفس میزد ... بغض گلوم داشت تو گلوم منفجر میشد ... بالاخره بغضم ترکید و اشک هام مثل سیل رو گونه هام ریختن! من ... پروا ... گریزون از مرد و هر نوع رابطه! ... الان تو یه کشور غریب بین این همه مرد غریبه ... برای اثبات یه نظریه احمقانه دارم چه غلطی میکنم! ... من دارم چیکار میکنم ...! اشکهام پی در پی می اومدن و حال خودمو نمی فهمیدم! ... نه، برام مهم نیست که سخاوت چه فکری کنه! برام مهم نیست که فکر کنه من با بردیا نامزد نبودم! میخوام برم بهش بگم! نه نمیتونم این پیشنهاد مسخره رو قبول کنم ... چرا همه چی دست به دست هم میدن تا سرنوشت

اینجوری رقم بخوره! نه من نمی تونم ... نمی تونم این یکی رو قبول کنم ... ! همین طوری که داشتم با خودم حرف میزدم صدای قدم هایی رو شنیدم که به طرفم نزدیک میشد ، با پشت دستم سریع چشمهامو پاک کردم و به سبزه های زیر پام خیره شدم ... !

صدای محکم و مغرورش گفت : اینجا چیکار میکنی ؟

سرمو بلند کردم و قامت بلند بردیا جلوی منی که زیر پاش نشسته بودم مثل سرو سر به فلک کشیده ای خودنمایی کرد ، اخمهاش تو هم بود !

با صدای ضعیفی گفتم : به تو ربطی نداره ! از اینجا برو ...

رو زانوش نشست و گفت : فکر نمی کردم انقدر بچه باشی !

با اخم نگاهش کردم و چیزی نگفتم ، اگه حرف میزد صدای مرتعش همه چی رو لو میداد! هر چند که چهره ام تابلو بود که چه حالی دارم ! ولی از احساس ضعف متنفر بودم !

محکم گفت : تو از چی می ترسی ؟ از این برچسب عقد و یا ... یا ازم مطمئن نیستی !

سکوت کرده بودم !

- بذار بهت بگم ... من اگه این پیشنهاد رو قبول کردم مطمئن باش که هیچ گونه سو برداشت و میلی درش نبوده و فقط و فقط برای قاطعیتی که تو کارمه !

منم تو تصمیم ام قاطع بودم منم آدمی نبودم که زود جا بزنم ولی من یک دخترم و احساسم و حد و حدودایی که دارم با یک مرد فرق میکنه ، زن می تونه قوی باشه ، زن می تونه مستقل باشه ، زن می تونه مثل یک مرد از خودش محافظت کنه ولی این حدی که رو روابط هاست رو نمی خوام از حریم اش تجاوز کنه !

چیزی نگفتم و نگاهم به سبزه های زیر پام بود که داشتن واسه خودشون می رقصیدن ، حتی اینها هم از من خوشبخت ترن !

- چرا سکوت کردی لعنتی ! حرف بزن دیگه !

بلند شد که بره ، قبل رفتنش با صدای محکمی گفت : دختری ترسو !

همین که پشت کرد بره گفتم : من ترسو نیستم !

برگشت و نگاهم کرد ، گفتم :

- من از تو نمی ترسم !

- خب ؟

- من روی این جور روابط ها حساسم ! از دوستیِ پسر و دختر ، از صیغه ، از محرم ، از هر کوفتی که یک مرد روی یک زن استقلال احساسی داشته باشه متنفرم !

- ادامه بده ، میخوام حرفهاتو بشنوم !

- من برای کاری میجنگم که دارم انجامش میدم ، اومدن با یه پسر غریبه به یه کشور دیگه ، همخونه شدن باهاش ، بین یه گله مرد کار کردن ! و حالا هم این عقدِ مسخره ی مصلحتی ! من دارم چیکار میکنم ... !

دوباره نشست رو زانوش و گفت : خیلی خب ، تو داری می جنگی برای هدفت ! کسی هم این وسط ازت سواستفاده ای نکرده که بخواهی اینطوری ماتم بگیری ! تو با اجازه ی خانواده ات اومدی اینجا ! و اگه قراره تصمیمی گرفته بشه بازم تصمیم نهایی با خانواده ات ! تو باید برای رسیدن به هدفت محکم باشی و اگر بخواهی با کوچکترین تلنگری انقدر زود بشکنی هیچ وقت نمی تونی موفق بشی ! باید برای چیزی که اینهمه روش پافشاری کردی بایستی !

- من دخترِ ضعیفی نیستم ! ولی احساس میکنم تو موقعیتی گیر کردم که داره ازم سواستفاده میشه ! حکومتِ تو ! دیکتاتوری های سخاوت ! دوری از خانواده ام که هیچ تضمینی برای دیدن دوباره اشون نیست ! و حتی امنیتِ جونم ! به نظرت بازم باید قوی باشم و دم نزنم ! من یک انسانم ! هر چقدر هم بخوام محکم باشم یه روزی میشکنم ! اصلا" نمی فهمم ام چرا اینها رو دارم به تو میگم ...

با کلافگی صورتمو برگردوندم و خواستم بلند بشم برم که کفِ دستشو جلوی صورتم گرفت و گفت : اشتباه نکن من برای دیدنِ ضعف و یا شکستن غرورت و یا هر چیزی که فکر میکنی نیومدم اینجا ! فقط اومدم دلیلِ کارت رو بدونم ، همین !

به صورتش زل زدم ، هیچ نشونه ای از غرورِ کاذبی که بخواد کوچکم کنه نبود ! ولی چرا ؟ چرا میخواد دلداری ام بده ؟ داره یه جورایی برای تسکینِ روحیه ام کمک میکنه ! چرا یهه عوض شد ؟ اصلا" چرا با بردیای یک ساعت پیش فرق کرده !

- کافی نیست ؟

با گنگی گفتم : چی کافی نیست ؟

به خودش اشاره کرد و گفت : زُل زدن !

چشم غره ای رفتم که لبخند زیبایی به روم زد !

خدایِ من این داشت لبخند میزد ؟ اونم به من ! هیچ وقت لبخندشو ندیده بودم ! ولی چرا ... اصلا" چرا همه چی عوض شد ... ! مغزم داشت زیر بارِ این همه فشار سوت می کشید ... ذهنم پر از سوال شده بود ! اخمی کردم و گفتم :

- ولی چرا ؟

- چی چرا ؟

- چرا میخواهی دلداری ام بدی ؟ مگر این تو نبودی که میگفتی زن برای کارِ خونه آفریده شده !

زل زد تو چشمهامو گفت : همیشه یه استثناء هایی هم هست ... اینطور نیست ؟

داشت حرفِ خودمو به خودم میگفت !

- نمی خواهی برگردی ! سخاوت منتظر مونه !

چشمهامو از صورتش گرفتم و گفتم بریم ...

با وارد شدنمون به اتاق سخاوت نگاهی گذرا بهمون می اندازد ... چند لحظه تو سکوت منتظرش می مونیم ! به حرف می آید و می گوید :

خب ، ادامه حرفهامون رو می زنیم ...

سخاوت حرف می زد و من کم و بیش حرفهایش رو متوجه میشدم ، گاهی دقیق گوش میدادم و گاهی ذهنم منحرف میشد ، همه ی حرفهایش از هخامنش و مهمونی ای بود که باید به نحو احسن انجام میشد ! کارهایی که باید می کردیم ! حرفهایی که باید به خاطر می سپردیمش ! عشقی که باید بینمون موج می زد ! و دقتی که لازمه ی همه کارامون بود ... به صورتش خیره شده بودم ، گذر زمان چین و چروک هایی رو صورتش گذاشته بود ولی در عین حال استایلِ صورتش مشخص میکرد که در گذشته جوونی بسیار جذاب بوده ! مطمئناً با اون جذابیتش دلِ خیلی ها رو سرگردون خودش کرده ! ولی ترکِ زنش از سخاوت جایِ سوال داشت ! زنی که میشه گفت هیچی کم نداشته ! ... یه مرد خوشتیپ و عاشق ، میوه ی زندگیش پسرش ، مقام و منزلت ، رفاه و آسایش و با وجودِ تمام اینها لگد به خوشبختیش زده ! زنی که هم خودش و زندگیش و هم همسر و بچه اش رو تا الان دامنگیرِ این بی فکری اش کرده ! گناهِ ندانم کاری ای که تا الان گریبانگیرشون شده ! دردی که تو چهره ی این مرد هست ، سوزشی که تو قلبش هست رو هنوزم میشد بعد از این همه سال از انزوایی که تو زندگی اش بود به راحتی تشخیص داد ... چروکِ چهره ای که اگر این ننگِ بزرگ تو زندگی نبود شاید خیلی کمتر بود ... ! انقدر دقیقش شده بودم که سنگینی نگاه ها رو روی خودم احساس کردم ! چشمم رو ازش گرفتم ... و با صدایِ بردیا که میگفت : شنیدی پروا ؟ به صورتِ خشک و سرد همیشگی اش نگاه کردم !

بردیا - آقای سخاوت میخوان همراهش به حیاط بریم ...

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم ، حتی حرفم نمی اومد که چیزی بگم ... ! به طرفِ حیاط خونه اش رفتیم ... خیلی آروم همراهِ دو مردی پر از غرور و ابهت راه می رفتیم مردانی که می تونستم بهشون اعتماد کنم ... به اطرافم که هیچ کمی از بهشت زمینی نداشت خیره بودم ... صدایِ سخاوت رو شنیدم که گفت :

میخوام به طرفِ اصطبل بریم ، اسبهای خوبی دارم از نژاد اصیلِ عرب !

نگاهی بهمون انداخت و گفت : سوارکاری بلدین !؟

مهارتِ زیادی تو سوارکاری داشتیم و یکی از تفریح هایی که عاشقش بودم سوارکاری بود ...

بردیا - بله

گفتم - بله بلام!

سخاوت - خوبه! خوشم میاد تو هر چیزی دست داشته باشین! به آدمی معتقدم که هر چیزی رو تجربه کنه و اگر امکانشو داشته باشه حرفه ای عمل کنه!

من - اسپهها رو اینجا نگه میدارین؟

سخاوت - من رو اسپهها حساسم، دوست دارم جایی که زندگی میکنم کنارم باشن، کمی دورتر از اینجا جایی برای نگهداریشون در نظر گرفتم، اگر فرصت کنم هر روز بهشون سر می‌زنم، رادین هم عاشقِ اسبه، از بچگی اش برای اینکه کمبودهای عاطفی اش جبران بشه سعی کردم هر چیزی رو تجربه کنه، همیشه سعی کردم پسری شاد به بار بیارم! گاهی وقتها فکر میکنم داره از درون زجر میکشه و به روم نیاره! ولی من پدرم و می‌تونم احساسش کنم... پوفی کشید و پیپ اش رو از جیب کتش در آورد... چیزی نگفتم، احساس ترحم کردن به این مردِ بزرگ که همه سختی‌ها روی دوشش بوده مسلماً خوشایند نبود! پس تو سکوت منتظر ادامه حرفه‌اش شدیم!

سخاوت - دلم میخواد هر کاری کنم تا تنها امید زندگی ام پسرم مثل پدرش به بن بست نخوره! میخوام کاری کنم تا همیشه لبخندِ زندگی رو رو لباش ببینم، با همه ی عشقی که بهش دارم ولی هیچ وقت سعی نکردم که محبتم تا جایی بره که باعثِ لوس شدنش بشه! باید طوری به بار می‌آوردمش که همه چیز رو از زیرِ ذره بین رد کنه بعد اعتماد کنه!

داشتیم به یک محدوده ی فضایی می‌رسیدیم که دورش حصار گرفته شده بود، چند تا اسب هم از دور پیداشون بود که مشغولِ چرا بودن! پس اسپه‌هاش رو اینجا نگه میداشت! از دیدنشون به هیجان اومدم! حیوانی که به نجابت معروف بود!

به طرفِ اصطبل رفتیم... با دیدن سخاوت چند تا از کارگرهای اطراف به طرفمون اومدن، با احترام جلوش ایستادن و گفتن: خوش اومدین قربان!

سخاوت - ممنون، رادین کجاست؟

یکی از کارگرا جواب داد: همین اطراف هستن... الان صداشون می‌زنم قربان!

کارگر رفت و من نگاهم روی اسپه‌هایی که سرشون رو از آخور بیرون کرده بودن ثابت شد! صدای سخاوت رو شنیدم که گفت: اگه دوست دارین می‌تونید هر اسبی که خواستید رو امتحان کنید...!

بابت تعارفش تشکر کردم، نگاهی به بردیا انداختم، برقِ هیجان از چشمه‌هاش می‌بارید پس اینم مثلِ من عشقِ سوارکاری داره! با صدای کلفتش گفت: اگه اجازه بدید دوست دارم با یکی از اسپه‌ها کمی این اطراف دور بزنم!

سخاوت دستش رو به طرفِ اصطبلِ دراز کرد و گفت: این گویُ این میدان!

نظرم داشت به سخاوت عوض میشد، قبلاً " فکر میکردم یه آدم نجسب و غُدی که با همه سرچنگ داره! به حرف دایی رسیدم که میگفت آدمِ خوبییه و من نمیشناسمش! در واقع این شخصیتی که سخاوت داشت از روی تجربه ی بدی که تو زندگیش داشته، تجربه ای که شاید خیلی ها نتونن خودشون رو پیدا کنن ولی سخاوت با قدرتی که تو وجودش داشت تونست زندگی شکست خورده اش رو سرو سامون بده!

رفتنِ بردیا به طرفِ اصطبلِ رو تماشا میکردم که رادین از درِ اصطبل بیرون اومد، با دیدنِ بردیا لبخندی زد، لحظه ای ایستاد، با هم دست دادن، چشمهای رادین چرخید و رویِ ما برای لحظه ای توقف کرد، لبخندِ پهنی زد و دوباره بردیا رو نگاه کرد، دو تا مرد با دو شخصیتِ متفاوت روبروی هم ... یکی مغرور، محکم و همیشه سرد و دیگری شوخ، خنده رو و همیشه آماده شوخی! بدونِ اینکه بخوام داشتم مقایسه اشون میکردم، دو مرد از دو دنیای متفاوت! صورتِ جدی و چشمهای وحشی با ابروهای گره خورده ی بردیا با صورتِ کشیده ی جذاب و پوستِ روشنِ رادین تضاد جالبی داشت! از هم جدا شدن و قدم های رادین بود که هر لحظه بهمون نزدیک تر میشد! نمی دونم چرا دوست نداشتم به طرفمون بیاد، یه احساسی میگفت که باید از این پسرِ خنده رو دوری کنم ... چرایش سوالی بود که جوابی براش نداشتم!

سخاوت با دیدنِ رادین لبخندی زد و گفت: بیا پسر!

رادین تعظیمِ کوتاهی کرد و گفت: سلام بر پدرِ گرامی!

نگاهی به من انداخت و گفت: شما چطورین بانویِ زیبا!

نه می تونستم لبخندی بزنم و نه می تونستم از حرفش دلخور بشم بین این دو حس گیر کرده بودم که چی بهش بگم ... این پسره زیاده از حد خودمونی بود! خیلی عادی گفتم: ممنونم!

نگاهِ سخاوت برای چند لحظه روم توقف کرد، شاید داشت فکر میکرد پسرش دلیلِ صراحتِ گفتارِ پسرش چی می تونه باشه و یا اینکه دلیلِ زیبا گفتنِ پسرش رو رویِ صورتم جستجو میکرد! برای اینکه به هر فکری که تو ذهنش خاتمه بدم نگاهِ سرد و یخم رو روی اسبها دوختم!

- رادین اسبِ خالدار رو دیدی؟ حسین میگفت پاش شکسته!

- آره، همین الان کنارش بودم، نمیشه گفت شکستگیه، دامپزشک میگفت سطحیه!

- خیالم راحت شد، اون اسبِ خوبییه! باید بیشتر از این مواظبش بود!

- به بچه ها سفارشش رو کردم ...

- من برم بهش سر بزنم!

- باشه

سخت رفت و رادین کنارم موند ، فاصله ی بینمون رو با نزدیک شدنش پُر کرد ، دستش رو روی نرده ای که کنار دستمون بود گذاشت من اما نگاهم به مردی بود که روی اسبی مشکی رنگ سوار شده و در حالِ تاختن بود ! نگاهِ مغرورش از این فاصله ی دور هم بیداد میکرد ! مردی که با تمامِ غرور و سرکشی هاش حامیِ من بود ! حامیِ غریبی که می تونستم تو غربتِ تنهایی هام بهش تکیه کنم !

- خیلی دوستش داری ؟

به طرفش برگشتم و به چشمهایی که هیچ اثری از خنده نبود نگاه کردم !

با جدیت گفتم : بیشتر از خیلی !

- ولی احساس میکنم بردیا انقدری که تو عاشقش حسی بهت نداره !

با بی اعتنایی گفتم : ولی احساس اتون اشتباهه !

- نمی دونم شاید !

چند لحظه سکوت بین امون برقرار شد ...

- یه سوال ؟

- پرسید !

- چرا با این همه ظرافت و زیبایی خشک و سردی ؟

با کمی خشونت و نگاهِ پُر از غیظی نگاهش کردم و گفتم : مگر همه جنس های ظریف باید لطیف باشند !

- خواهشاً با این نگاهِ دلرباتون اینجوری نگاهم نکنید ، من قلبم از باطریه !

علازغم اینکه نمی خواستم لبخندی بزخم ولی کنترلی رو خنده ام نداشتم و لبخندی زدم !

پرو شد گفتم : تو که انقدر قشنگ میخندی چرا از این صورت زیبایِ کهکشانی ات دریغ اش میکنی !

چقدر فرق داشتن !؟ مردی که همیشه کنارم بود و حتی صدایِ نفس هاش رو تو یک خونه میشنیدم تا به حال نشده بودم حتی غیر مستقیم هم به زیبایی ام اشاره کنه ولی این یکی داشت با وجودِ دونستنِ نامزدم از زیبایی ام تعریف میکرد که هر زنی تشنه ی شنیدنش بود ! چرا از تعریف هایی که یه پسرِ جذاب از زیبایی ام میکرد خوشحال نبودم ! این چه حسی که من دارم ! مگر من هم یک جنسِ ظریف نیستم ! چه حسی که نمی تونم حسِ لطافت زن ها رو درک کنم ! شاید هم من با قانون هام به حسِ ظرافتِ زنانگی ام لگد زدم ! شاید هم اون ایده آلی که دنبالش بودم رو پیدا نکردم ! و هزاران شایدِ دیگر که جوابی براشون نداشتم !

- چرا ساکت شدی ؟

چشمهامو بهش دوختم و گفتم : خواهش میکنم انقدر بهم نگید زیبا !

- چرا ، مگه نیستی !؟

- باشم و یا نباشم ، خوب نیست از یک زنِ متاهل انقدر صریح تعریف کنید !

- یعنی منم اگر متاهل شدم و یه زنی از خوشگلی ام تعریف کرد باید اخم کنم !

- شما مردید و با زن ها فرقی می کنید !

- من که تا به امروز از هر زنی چه مجرد و چه متاهل تعریف کردم نیش اش تا بناگوشش باز شده ، حالا دلیلِ اینکه رویِ تو امتحان میکنم هی ارور میده رو نمی فهمم ام !

- برای اینکه من هر زنی نیستم ، من فرق میکنم !

- تو رو خدا نگو که از کُره ی ماه اومدی که باورم نمیشه !

لبخندی زدم و به وسطِ محوطه نگاه کردم ، نگاهِ خشنِ بردیا رو در حالی که کنار اسبی ایستاده بود روی خودم دیدم ! برای چند لحظه نگاهمون تو هم قفل شد ، نمی دونم چرا از این نگاه یه جورایی حساب می بردم ! ازشون نمی ترسیدم ... ولی حسم میگفت باید برای مردِ همخونه ام احترام بذارم به خودش و مردانگی اش ! و به غیرتی که شاید این نگاه عصبی و بی روحش ازش نشات می گرفت ! ... چشمه‌هاش بی روح بود ... پس اون همه غروری که همیشه ازش سراغ داشتیم کجا رفته بودن ؟ من اون نگاهِ سرد و مغرور رو نمی تونستم تو چشمه‌هاش ببینم ، با بهت و کنجکاوی بهش خیره شده بودم ولی چشمه‌هاشو ازم گرفت ... رادین حرف می زد و من به مردی که افسارِ اسب رو به دست گرفته و به طرفِ درختها که هر لحظه دورتر میشد نگاه میکردم ! یه حسی تو دلم بیداد میکرد که به دنبالش برم ! احساسی که میگفت ازم دلگیره ! حسی که میگفت موندنم اینجا درست نیست ! بدونِ اینکه بدونم دارم چیکار میکنم قدم هام از روی زمین کندم و به طرفِ مردی که نگاهِ بی روحش فکرمو درگیر کرده بود حرکت کردم ! صداش رو کنارِ گوشم شنیدم که میگفت : داری کجا میری ؟ ... حواست هست ؟ پروا ؟

با گفتنِ پروا نگاهم رو برگردوندم طرفش ، مات زده بود بهم ، لبخندِ تلخی زدم و گفتم : دارم میرم پیشِ شوهرم !

رویِ تخته سنگی نشسته بود و به اسبی که مشغول خوردنِ آبِ رودِ کوچکی که از بین درختها میگذشت خیره شده بود ! ایستاده بودم و تو سکوت نگاهش میکردم ...

- اون همه راه رو نیومدی که اونجا بایستی و نگاه کنی !

با صدایِ محکمش از جا پریدم ! باورم نمیشد ... چطور فهمیده بود من اینجا ! دستم رو از شدتِ شوکی که بهش وارد شده بود گذاشتم رو قلبم ! دیگه تو سکوت موندنم فایده ای نداشت ، دستم رو شده بود ! حتی برنگشت نگاهم کنه !

با صدای پر از غرورش گفت : برای چی اومدی اینجا ؟

- برای اینکه دوست نداشتم بین سخاوت و پسرش باشم ! خوب نبود منو بین اشون تنها میذاشتی و می اومدی اینجا ، تو مثلاً نامزدی !

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت : پس می دونی که نامزدی !

- منظورت چیه ؟

- خودت بهتر می دونی !

- اگه می دونستم میگفتم ...

- خوش و بش هات با رادین خان تموم شد که اومدی سراغ نامزدت ؟

- خوش و بشی در کار نبود که تموم بشه !

- برام مهم نیست با هر کسی دوست داری بگو بخند ، ولی دوست ندارم احمق فرض بشم ، من یک مردم و دوست ندارم برچسب بی غیرتی بهم زده بشه !

با تعجب گفتیم :

- بی غیرتی؟! ... یه جوری حرف می زنی که انگار ناموست رو از دست دادی !

بلند شد و با قدمهای بلند خودشو بهم رسوند ، تو چند قدمی صورتم روبرم ایستاد و چشمهای پر از خشمش رو دوخت بهم ، چشمهاشو ریز کرد و گفت : ناموسم ؟ فکر میکنی اگر ناموسم بودی چیکار میکردم ؟ مثل سیب زمینی بی رگ اینجا به چهچهه پرنده ها گوش میدادم ! ناموسم نیستی که اینجا ، فقط یه تعهد ساده ای که دارم از این ندونم کاری ها آتش می گیرم ، من و تو می دونیم که این بازی مسخره فقط یه نمایش ، ولی تا وقتی که اطرافیانم دارن می بینن که تو نامزدی باید یه سری چیزا رعایت بشه ! می فهمی اینو ... !

- نه نمی فهمم ام ! من نمی تونم به مردی که سرتا پا غرور نزدیک بشم ! نمی تونم به مردی که فکر میکنه من باید به طرفش برم اهمیت بدم ! چرا فکر میکنی من ...

رنگ چهره اش تغییر کرد ، دندون هاشو رو هم سایید ، کف ی دستشو جلوی صورتم گرفت ، پوزخندی زد و با صدای عجیبی گفت : خیلی خب ، پس میخواهی که من نزدیکت بشم !

قدمی به طرفم برداشت طوری که صورتم فقط یک بند انگشت باهاش فاصله داشت ... یک قدم به عقب برداشتم ، این داشت چیکار میکرد ؟ چرا یهو عوض شد ؟ کمی عقب تر رفتم و دستمو جلوش گرفتمو گفتم : داری چیکار میکنی دیوونه ؟

چشمهاش براق و ترسناک شده بود ... !

نفسمو با صدا بیرون دادم و روی زمین افتادم ... داشت زجه میزد ، حالِ اونم بهتر از من نبود! به درخت تکیه دادمو گفتم : تو مریضی ! تو هیچ حسی به زن ها نداری ! تو سادیسم داری ! تو باید خودتو درمان کنی !

با نعره ای که تو سرم کشید ساکت شدم !

- خفه میشی یا طورِ دیگه ای خفه ات کنم ... !

خودشو رو چمن ها انداخت و دستشو گذاشت بالای سرش ...

با صدایِ خفه ای گفت : از اینجا برو !

چیزی نگفتم !

داد زد ...

- گفتم از اینجا برو ...

با صدای بلندتری گفتم : نمیرم می فهمی ! ... نمیخوام با این حاله برم پیش اونها !

حدود ۲۰ دقیقه ای بود که اونجا بودیم

بلند شد و اطرافش رو با تندی نگاه کرد ، چشمش که به اسب افتاد خیالش راحت شد و به طرفش رفت ، افسارش رو گرفت و به طرفِ اصطبل راه افتاد ... بلند شدم و به دنبالش راه افتادم ...

سخت و رادین رویِ کاناپه هایی که اطرافِ اصطبل بود نشسته بودن ، کارگری اسب رو از بردیا گرفت و ما به طرفشون رفتیم ! سخاوت تعارف کرد کنارشون بشینیم ! چهره ی بردیا گرفته بود و من کم حوصله و کلافه تر از اون !

سخاوت - شماها کجا غیب اتون زد ؟

بردیا - رفته بودیم این اطراف رو بگردیم !

رادین - رفته بودین بگردین یا باهم کُشتی بگیرین !

با تعجب نگاهش کردیم ، چشمش رو یقه ی بردیا بود که چروک افتاده بود و یکی از دکمه هاش کنده شده بود ! صورتش از شدتِ شرم سرخُ سفید شد ، اصلاً " حواسم به این یکی نبود ! بردیا با اخمِ نگاهی به یقه اش کرد و چند لحظه با نگاهی عصبی زل زد بهم !

رادین - اُه اُه حالا کاریِ که شده ! بیچاره رو زهر ترک کردی !

سخاوت خنده ای کرد و گفت : امان از دستِ شما جوون ها !

بردیا با اجازه ای گفت و بلند شد به طرفِ چند اسبی که دورِ محوطه بودن رفت ...

واردِ خونه که شدیم با اخم گفت : بشین اینجا کارت دارم !

رویِ یکی از مبل ها نشستم و به چشمهای عصبی اش خیره شدم ...

- نگاهم نکن ...

- پس چیکار کنم ؟

- هر جایی به جز من رو نگاه کن !

پوفی کشیدمو لم دادم به مبل و با ناخن های دستم بازی کردم !

چند لحظه سکوت کرد ...

محکم گفت :

- میخوام قضیه ی امروز رو فراموش کنی ! ... نمی دونم چرا همچین کاری کردم ! ... یه لحظه عصبی شدم ...

چیزی نگفتم ...

- شنیدی چی گفتم ؟

- کر که نیستم !

- چه می دونم ! لال مونی که گرفتی ، گفتم شاید کر هم شده باشی !

- درست حرف بزن ... خیلی بی شعوری ! کارِ بی شرمانه ات رو نمی تونی با این حرفها بشوری !

- بی شرم منم یا تویی که با پسرِ مردم لاس می زدی !

- برای افکارِ پوچت متاسفم !

- از لبخندهای کذایی ات با اون عوضی مشخص بود ...

- واسه همون میگم همه اتون مریضید ! فکرهاتون منحرفه ! منحرف !

- اسمشو هر چیزی که دوست داری بذار ! به حالم فرقی نمیکنه !

نفسش رو با صدا بیرون داد و کلافه دستی به موهاش کشید و گفت : اصلاً نمی فهمم ام ...

روی مبلِ روبروی من نشسته بود سرش رو بین دو دستش گرفت و مرتب نفسش رو فوت کرد ...

کمی ملایم تر گفتم : حرفهاتو گوش میدم ، چی می خواهی بگی !؟

هیچ حرکتی نکرد ... سکوت بود و سکوت!

میخواستم بلند بشم که با صدای محکمش گفت: بشین!

بدون اینکه بخوام به حرفش گوش دادم و نشستم، شاید به خاطر حالی که داشت و شاید هم برای کنجکاوی!

دو دستش رو روی صورتش قاب گرفت ... و بعد کلافه نگاهم کرد ...

بلند شد و از یخچال لیوان آبی برای خودش ریخت، برگشت و دوباره نشست ... به لیوان تو دستش خیره شده بود ...

- چرا رک و پوست کنده حرفت رو نمی زنی؟ ...

نگاهی خیره و عصبی بهم انداخت و دوباره سرش رو پایین آورد، انگار به اون چیزی که تو ذهنش میگذشت هم مطمئن نبود!

گفت - برای یه مدت ازم دور بمون ... نمیخوام جلوی چشمهام باشی!

اخمی کردم و گفتم: ازت دور بمونم؟ فکر میکنی تا الان خیلی آویزونت بودم! من اگه کارم بهت وابسته نبود هیچ وقت ...

- ساکت شو، منظورم اون نبود!

با گنگی نگاهش کردم، و به دری که با صدای محکمی بسته شد خیره موندم! هیچی از حرفهای سر در نیآورده بودم!
! شونه هامو بالا انداختم و به طرف اتاقم رفتم ...

با ضربه ای که به اتاقم خورد از جام پریدم ... صدای عصبی اش داشت کلافه ام میکرد ...

- واسه چی نمیایی؟ ... کم دردسر دارم تو هم یکی روش!

و باز سکوت کردم ...

اشکهام رو گونه هام غلت میخورن و مثل سیل سرازیر میشدن! تو کابوسی بودم که هیچ وقت منتظرش نبودم! داشتم از درون میشکستم ... بغض گنده ای راه گلوم رو بسته بود ... سوزش اشک چند روزی بود که مهمون چشمهام شده بود ... تصویری که جلوی چشمهام تو آینه می دیدم دختری نبود که انقدر بشکنه! انقدر ضعیف باشه! انقدر دل تنگی کنه!
! از درون نابود بشه ولی ظاهرش شیرزنی بود که نمیخواست کم بیاره! نمیخواست جلوی هیچ کسی ضعف و ترحمی ببینه! باید قوی می بود و تا آخر این راه رو می رفت ... قلبش پر از زخم بود ... ولی اقتدارش پابرجا! از درون می سوخت ولی قابی که احاطه اش کرده بود سرد و بی تفاوت بود ...

پاهام لرزشِ خفیفی داشت ، توان رفتن نداشت ... بلند شدم و کیفی که روی تخت پرت شده بود رو تو دستم گرفتم ...
به چند روز پیش فکر کردم ...

صدایِ دایی ام رو شنیدم که با راحت ترین حالتِ ممکن گفت پدرت مخالفتی نداره !

از درون زجه زدم ... آه کشیدم ... سوختم ... ولی تنها با صدایِ ضعیفی گفتم : چرا ... !؟

پوزخندی زد و گفت : چرا ؟ ... مگه وقتی رفتی کسی بهت گفت چرا ؟ بهت گفت چرا داری با خودخواهی ات برای اثباتِ خودت به همه پشت میکنی ! مگه اینو نمیخواستی ... دیگه وقتی کسی باهات مخالفت نمیکنه هم حرفت چراست ؟

صدایِ پدرم بود که تو گوشم زنگ می خورد : ما حرفی نداریم ! ...

همین ! یعنی همه چی همین بود ؟ حرفی نداشت ؟ برای دختری که همیشه محتاطانه براش راهکار میگذاشت ... برای دختری که لحظه ای ازش غافل نبود ...

با تلخی گفته بودم : ولی بابا ؟

با صدای خسته و مهربونی گفته بود : دخترم این راهی بود که خودت انتخاب کرده بودی ... این همون چیزایی بود که من تا ته اش رو خونده بودم ... دختری که برای یکسال توی غربت بینِ تیمی کاملاً مردانه قدم بذاره حتماً یه حامی میخواد که زهرِ چشمی برای گرگ های اطرافش باشه !

دیگر چی می تونستم بگم ... چه بهونه ای بود که باید خودمو پشتش پنهون میکردم ! وقتی خانواده ام مخالفتی نداشتند مگر کسی هم به حرفم توجه میکرد ! ... من اون قراردادنامه لعنتی رو امضاء کرده بودم ... من سرکش شده بودم ... من به همه پشت کرده بودم ... من فقط خودم رو دیدم ! خودمی که فقط نظرِ خودم مهم بود ... و حالا چرا باید گلایه گنم ؟ چرا باید از کاری که خودم کردم شکایت کنم ... چرا به قولِ دایی حالا که بهش رسیده بودم بازم حرفم پر از گلایه است ! پدرم همیشه مرد روشنفکری بوده و گذاشته من آزادانه تصمیم بگیرم ، به این اصل که دختر باید حمایت خانواده اش و استقلال خودش رو داشته باشه معتقد بود ... ولی این یکی فرق داشت ... خیلی فرق !

و در آخر صدایِ محکم دایی بود که گفت : ما ازتون مطمئیم ... !

آره مطمئن بودن هم از من هم از اون ! ولی صیغه ی محرمیت یکساله کم حرفی نبود !

و امروز من باید محرمِ مردی می شدم که از روی اجبارِ کاری که براش اومدیم بجنگم ... با خودم با سرنوشتم و با هر چیزی که جلویِ راهمِ تا موفق بشم ! تا مثلِ سرو با قامت استوارش جلویِ هر ناممکنی بیاستم !

با صدایِ ضعیفی که حتی با گوشهای خودم به زحمت می شنوم بهش میگم : باشه بابا من رو سفیدتون میکنم ... من بر میگردم و نشون میدم که لیاقتِ این همه اعتماد رو داشتم !

یک هفته ای است که سخاوت گفته هخامنش گزینش رو امضاء کرده و منتظرِ ماست که روزِ مهمونی رو اعلام کنه ! نتیجه ی امروز فرادهای من این شد که بلاخره بعد از توافق و رضایتِ خانواده ام امروز محرمِ یکساله ی بردیا بشم !

من اما از خودش و از هخامنش و از همه اطرافم فراری شده ام ... یک هفته ای است که بردیا تو سکوت می رود و میاید و من هنوز کنجِ اتاقم نشسته ام و به افکار دور و درازم فکر میکنم ... و امروز روزیست که من باید برای تحقق کاری که اوادم بجنگم!

بلند میشوم ولی دیگر پایم سست نیست! نفس میکشم ولی نفسم عادی است ... نگاه میکنم ولی دیگر رنگِ نگاهم رنگ ماتم ندارد! صورتم رو برای چندمین بار از روشویی اتاقم میشورم، به رنگِ پریده ی صورتم نگاهی می اندازم و به سمتِ میزتوالتم میرم تا شادابیِ چهره ام رو برگردونم ... نفسی عمیق میکشم و بعد از رضایتِ چهره ام بلند می شوم و به طرفِ در اتاقم می روم! بردیا رو می بینم که سرش رو بین دستهایش گرفته و روی مبل نشسته! با صدایِ در تند بلند می شود و با نگاهی پر از خشم بهم خیره میشود ... نگاهی که پر از سرزنشِ ولی فقط به کلمه ی بریم اکتفا می کند و من اما دیگر ضعف درونم رو کشته ام با قدمهایی استوار در کنارش قدم به بیرون از این محیطِ خفقان میگذارم!

عاقده صدایِ موافقتِ پدرم رو که از پشتِ گوشی می شنود لبخندی از روی رضایت می زند ...

چشمهایم رو که می بندم قطره اشکی رو گونه ام می چکد سریع پاکش میکنم، دارم محرم مردی میشوم که هیچ حسی بین امون نیست، محرمِ مردی که حتی نیم نگاهی هم بین امون ردوبدل نشده! روزهاست که نه دیگر حرفی می زنیم و یا حتی سرکشی های قبل رو هم نداریم! همه چیز در سکوت گذشته و سکوت ...

سختاوت کنارمون نشسته و شاهدِ ماجراست ... وقتی گفتم این محرمیت یکساله است هیچ تعجیبی نکرد! و تنها به لبخندی مرموز اکتفا کرد!

میخواهند مهریه ام را بگویم، برای من این بازی پوچ و واهی! میگویم هر چیزی که خودتون گذاشتید برام مهم نیست ...! از شدتِ دلتنگی خانواده ام و از این بازیِ مسخره که راه زندگی ام رو عوض کرده باز راه گلوب بسته میشه! ولی خودداری میکنم و بله ی ضعیفی می گویم ... صدایِ تبریک عاقد رو می شنوم و دیگر هیچ!

نمی فهمم ام چطور از اتاق خارج می شوم و به طرفِ حیاط و باز زیرِ انبوه درختها پناه می برم ... دیگر اشک نمی ریزم، دیگر نمی سوزم ... فقط به نقطه ای در سکوت خیره می شوم و برای استحکامم دستهامو مشت میکنم و نگاهِ چون فولادم رو روی سبزه ها می دوزم ...

باورم نمی شود به همین راحتی متاهل شدم! تاهل! این کلمه چقدر برام نا آشناست! تاهل به چه کسی؟ به مردی که تنها پشتوانه امنیتم هست! چه زندگی ای دارم من! به حرفِ سوسن میرسم که میگفت مگر تو حسی هم داری که بخواهی ازدواج کنی! شاید درست می گوید ... من حسی دارم؟ ... فردا روزیست که من باید عاشقانه تو بغلِ کسی که این همه نزدیکم هست و من فرسنگها ازش دورم برقصم! آیا می تونم به چشمهایش نگاه کنم و عاشقانه بهش لبخند بزنم ... شاید این حرکت از تکنیکی ترین فنِ کاراته هم سخت تر و غیر ممکن تر باشه!

تا شب خونه ی سخاوت بودیم و تمام مدتی که حرف می زد من دلم پر بود از گلایه و شکایت ولی با چهره ای سرد و یخی نشسته بودم و به حرفهایش گوش میدادم ... که فردا به پرو لباس و وقت آرایشگاه دارم ... و کارایی که باید تو مهمونی انجام میدادیم رو برای صدمین بار گوشزد میکرد!

نگاهی به خودم می اندازم ، لباس بلند قرمز با آستین حلقه ای تو تنمه ! موهام بالای سرم با مهارت جمع شده ان ، چهره ام بیشتر از هر وقت دیگه ای زیباتر شده ، رنگ طلائی ای که آرایشگر به موهام زده چهره ام رو عوض کرده ، رژ قرمزی که رو لبهای گوشتی ام زده شده ، عضو تابلویی رو صورتم شده بود ! چشمهای درشت و طوسی رنگم با سایه ی تیره ای که آرایش شده بود از همیشه نافذتر نشون میداد ... من اما با این همه زیبایی مثل مجسمه متحرکی بودم که سرد و خاموش جلوی آینه ی آرایشگاه نشسته بودم !

تحسین و تمجیدهای آرایشگر و کسانی که اطرافم بودن کلافه ام کرده بود ... و فقط در جوابشون به لبخند کمرنگی اکتفا میکردم !

دقیقه ها نمی گذشتن و من چشمهام روی ساعت رنگ و رو رفته ی آرایشگاه میخکوب شده بود ... استرس روبرو شدن با مهمون ها ..هخامنش و همه ی درگیریهایی که ذهنمو پر کرده بود !

گوشی ام زنگ میخورد و بدون اینکه صفحه اش رو نگاه کنم دکمه ی اتصال رو می زنم ... صدای محکم بردیاست که میگه بیا پایین من اومدم ! و قطع ...

سردی کلامش دلم رو بیشتر از هر موقع دیگه ای آزار میدهد !

از پله های مارپیچی آرایشگاه پایین می روم ...

پشت به ماشین تکیه داده ، کت و شلوار مشکی و خوش دوختش هیکل خوش فرمش رو مثل جنتلمن ها آراسته ! قدم های سنگینم رو به طرفش حرکت میدم و آهسته می گویم : ... بریم !

بر میگردد نگاهم رو ازش می گیرم و متوجه ی نگاه گذرای که چند ثانیه روم مکث کرده بود می شوم ... در سکوت سوار ماشین می شویم ... آهنگ ملایم ماشین احساس آرامشی رو به وجودم تزریق میکنه ، چشمهام رو از پشت شیشه ی پنجره به بیرون می دوزم ، هوا گرگ و میش ! خیابون های پاریس با این زرق و برق و تجملات چقدر دیدنی ! نگاهم کشیده میشه به برج ایفلی که همچنان استوار تو قلب شهر جای گرفته ، استقامت و زیبایی اش ستودنی !

صدایش محکم و سردش رو می شنوم که می گوید : از کنارم حتی برای یک لحظه هم دور نمیشی !

باز هم زور ... باز هم حکم دستور ! و من در سکوت با قلبی آشفته نفسم رو تو سینه حبس می کنم ...

- شنیدی چی گفتم ؟

با خشونتی که تو صدام جمع شده میگم : آره

جلوی ساختمان سفید سخاوت توقف می کنیم ، دستهایش رو به طرفم دراز میکند ... کمی مُرددم ! زیر چشمی به صورت پر از غرورش نگاهی می اندازم و دستهای یخ زده ام رو تو دستهای قوی و محکمش جای میدم ! دستم رو به آهستگی می فشرد و به طرف سالن پذیرایی حرکت می کنیم ...

چشمهام از دیدن اون همه نور و چلچراغی که تو سالن روشن شده جمع میشن ، فقط عده ی کمی از مهمون ها تو سالن به چشم میخوره ! سخاوت رو می بینم که با خنده به طرفمون میاد ! باز هم خودش رو سفید پوش کرده ، با کفش های ۱۰ سانتی ام قدم کشیده تر و بلندتر شده ! سخاوت روبرویمان ایستاده با قدی که چند سانت از من کوتاه تر شده ولی کنار بردیایی که با اون قامت بلندش مثل سرو می مونه هنوز کوتاه و کوچک به نظر میرسم ! با نگاهی پر از تحسین بهمون خیره میشود و می گوید :

چه زوج برازنده ای شدید ، مطمئنم امشب همه نگاه ها روتون ثابت می مونه !

تشکر کردیم ، با دستش بهمون اشاره کرد که به طرف چند تا از مهمونها بریم ! همراهش رفتیم و با چند تا از زوجی که گوشه ای ایستاده و جام هایی تو دستشون بود آشنا شدیم ... سنگینی نگاه ها رو احساس میکردم ولی این نگاه ها دیگه برام عادی شده بود ! فقط لبخندی میزدم و بی حوصله ایستاده بودم ، دستهای ظریفم همچنان تو دستهای قدرتمند بردیا محکم فشرده شده بود ، انگار که هیچ وقت نمیخواست بازشون کنه ! همراه بردیا گوشه ای ایستادیم ، سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم ، رادین بود که داشت با نگاهش کم مونده بود قورتم بده ! چنان میخکوب شده بود که دخترهای کناریش به اعتراض در اومده بودند ، پوزخندی زد و نگاهمو ازش گرفتم ! چشممو چرخوندم و نگاه عصبی بردیا رو روی خودم دیدم ، می تونستم بفهمم ام دلیل نگاه عصبی اش چیه ! ولی خودش هم می دونست که من تو نگاه های خیره ی اطرافیانم مقصر نیستم ! چشمهای مردا روم میخکوب شده بود و من بی توجه مثل یک کوه یخ کنار مردی همچون کوه غرور ایستاده بودم ! شاید خیلی ها با دیدنمون شایستگی زوجمون رو تایید کنند ولی این در حالی است که هیچ حسی بین زوجی که فقط برای نمایش و معرض توجه قرار گرفتن هخامنش چیز دیگری نیست ! چشمهای خیره و پر از حسرت دخترها و حتی خانمها رو هم میشد به راحتی از دیدن من کنار بردیا به راحتی تشخیص داد ولی تنها چیزی که بهشون اهمیت نمی دادیم همین نگاه خیره ی اطرافیانمون بود !

همون طور که اطرافم رو می پاییدم صدای رادین رو که جلومون قرار گرفته بود شنیدم ...

با نگاهی نافذی لبخند به لب نگاهی به من و بعد به بردیا انداخت و بعد دوباره روی صورتتم ثابت موند ! زیر بار نگاه های مستقیمش معذب میشدم ، دوست نداشتم مردی با این صراحت به چشمهام خیره بشه ! طوری که برق تحسین هم تو چشمهایش موج بزنه !

سلام خشکی به بردیا داد و رو به من گفت : سلام دخترعمه ی عزیزم خوبی ؟ چه خوشگل کردی ! ماشالله هر کجا رو نگاه میکنم نگاه ها روت ثابت مونده !

با سردی گفتم : ممنون

دستهای بردیا از دستهام جدا شدن ... یه لحظه داغ کردم ... حرکت دستهایش رو در حالی که روی کمرم کشیده میشد احساس کردم ، با یه حرکت منو به طرف خودش کشید و من تو بغل پهنش جای گرفتم! آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و از اون همه نزدیکی به یک مرد غریبه دلم آشوب شد! ولی مردی که من کنارش بودم مردی بود که از هر مردی برام نزدیک تر و محرم تر شده بود و من حق هیچ اعتراضی نداشتم! صدای ضربان قلبش کنارم گوشم بود ، ادکلن سرد و تلخش که بی نهایت خوشبو بود تموم ریه هامو پر کرده! ... نیم نگاهی به چهره اش می اندازم ، حالت سرد و مغرورش هنوز رو صورتش باقی بود!

صدای محکمش رو شنیدم که رو به رادین گفت : برای هر کسی از این خانم های زیبا قسمت نمیشه!

کنایه ی کلامش رو شنیدم ... غرور و نیش کلامش رو .. و صدای نفس پرصدای رادین رو که با حسرت بهمون چشم دوخته بود!

رادین - اون که صد البته ، باید بگم واقعاً مرد خوش شانسی هستی!

فشار دستهای بردیا روی کمرم بیشتر شده بود و این نشونه ای جز رگ غیرتش نبود ... باید چیزی می گفتم ... باید بهش نشون میدادم که به تعهد پایبندم ... حداقل تا زمانی که این بازی مسخره تموم بشه!

چشم دوختم به رادین و گفتم : و البته من خوش شانس ترم که همچین مردی نصیبم شده ...!

چشمهامو به چشمهای وحشی و این بار پر از آرامشش دوختم ، برق عجیبی تو چشمهایش موج زد ولی هنوز مغرور بود ... هنوز یخ لبخندش باز نشده بود ... هنوز هم همون مرد مغروری بود که می شناختمش! و من تو اون نگاه مغرور گم شدم ، چشمهامو ازم گرفت و به روبروش خیره موند ... مسیر نگاهش رو دنبال کردم ... رادین رو که از مون دور شده بود رو می کاوید ... حتی نفهمیدم کی از مون دور شده بود! دوست داشتم از حمایتی که ازش کردم تشکر کنه ولی همچنان سرد و یخ ایستاده بود و دست قفل شده اش رو کمرم ثابت مونده بود ... دستهایش مثل یه تکه آتش رو کمرم چسبیده بود ... و من معذب تر از هر زمانی با لبخند کمربنگی به جمعیت نگاه میکردم!

سختی می اومد و ما رو به دوستهایش و اطرافیانش معرفی میکرد و هر بار زیر نگاه های هیز مردای سالن ، دستهای بردیا بیشتر از همیشه چنگ می خورد به کمرم! حکم یک عروسک کوکی رو داشتم که کنترل همه چی رو باید تو دستم می گرفتم! حتی مهار خشمی که همراه مغرورم دچارش میشد!

سختی رو در حالی که کسی دم گوشش چیزی میگفت و تموم نگاهش روی من و بردیا ثابت مونده بود دیدم ، سرش رو تکون خفیفی داد و نگاه معنی داری بهمون انداخت ، این نگاه چیزی نبود جز اینکه هخامنش شرفیاب شدن! سرمون رو به نشونه ی تایید تکون خفیفی دادیم ... سختی پپ اش رو روشن کرده بود ، می دونستم روشن شدن پپ اش بی دلیل نیست! استرس ، عصبانیت ، خشم و انتقام تو تک تک اجزای صورتش موج می زد و چه مرد محکمی بود سختی که با دشمنی که قصد نابودیش رو کرده بود روبرو بشه! با مردی که حتی به ناموسش هم رحم نکرده بود!

طبق قرار ما باید گوشه ای می ایستادیم تا سخاوت خودش بیاد و به هخامنش معرفی امون کنه ! نگاهم به در کشیده شد و مردی شیک پوش و میانسال به همراه زنی جوان پیدا شد !

مردی تقریباً "همسن و سال سخاوت با صورتی مرموز و نگاهی نافذ که جذابیت چهره ی سخاوت رو نداشت ولی واقعا" خوش پوش بود ، نگاه تیزش اطراف سالن دور می خورد ... زن جوانی که کنارش بود استخوانی و چهره ی حيله گری داشت و هیچ تشابهی با قد متوسط هخامنش که کنارش حدود ۷ سانتی ازش بلندتر بود نداشت ! چشمهایش از اون فاصله سخاوت رو دید که گوشه ای مشغول پیم کشیدن بود ، حتی این مرد از روبرو شدن باهاش هراس داشت که به پشت ایستاده بود !

هخامنش با قدم هایی سنگین به طرفش راه افتاد ... از حرص هیجان روبرو شدنشون بی اراده دست بردیا رو فشردم ... سرش رو برگردوند ، بهم خیره شد و مسیر نگاهم رو دنبال کرد ...

هخامنش ایستاد و سخاوت برگشت ... از همین دور هم می تونستم دستهای مشت شده ی سخاوت که داخل جیبش بود رو تشخیص بدم !

چشمهای سخاوت روی دشمن به ظاهر دوستش مکت کرد ، هخامنش لبخندی زد و دستش رو به طرفش دراز کرد ، چشمهایش روی دستهایی که جلوش دراز شده بودن توقف کرد و چند لحظه بعد مردد دستهایش رو تو دستش فشرد ... دستش رو فشرد ولی قلبش هم با دستش فشرده شد ... سنگینی فشاری که بهش وارد شده بود رو حس کردم ... داغون شدنش رو به چشم دیدم ولی اون مرد لبخندی از روی اجبار زد و با استحکامی که ازش سراغ داشتم خونسرد دعوتش کرد روی مبلی بشینند ...

بردیا نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت : برای چی این پسره ی پررو تموم نگاهش به تو !

رد نگاهش رو دنبال کردم و با چهره ی خیره ی رادین که زل زده بود بهم روبرو شدم ! چی می تونستم بگم جز اینکه خودم هم زیر بار نگاهش معذب بودم ... ! پسر سخاوت بود و اگر غیر از این بود تا الان جوابش رو گرفته بود !

- من باید جواب بدم ؟ ... وقتی خودم هم نمی دونم علتش چیه چه جوابی باید بدم ؟

زیر لب غرید و با حرص گفت : نشونش میدم پسره ی پررو ...

با دلهره نگاهش کردم ، ترسیدم که کاری کنه که بعداً پشیمونی به بار بیاره ...

پوزخندی زد و گفت : نترس هر چیزی یه موقعی داره ... !

نفس حبس شده ام رو تو دلم خفه کردم و روی مبل نشستم ... کنارم نشست ... زنی تقریباً " میانسال با موهای بور و پوستی روشن داشت می اومد به طرفم ... لبخند چندش آوری زد و رو به بردیا با لهجه ی فرانسوی اش گفت : پسر خوشگله میایی با هم برقصیم !؟

بردیا پوزخندی زد و گفت : وقتی یک زن خوشگل دارم ، دلیلی برای رقصیدن با شما نمی بینم ...!

زن نگاه پر از حسادت و حسرتش رو تو چشمهام دوخت و ابرویی انداخت و رفت ... عجب زن بی حیایی! از سن و سالش خجالت نکشید اومد طرف بردیا! ... بردیا گفت زن خوشگلم! هسه چه واژه ی عجیب و تصنعی ای بود ... فعلاً برنامه تا یکسال همین بود ... جلوی غریبه ها جانم عزیزم و تو خلوت هرکسی واسه خودش زندگی میکرد!

سختی با چهره ای که نمیشد حال درونش رو خوند نگاهی بهمون انداخت و با لبخندی ساختگی دعوتمون کرد به طرف هخامنش جهت آشنا شدن بریم ...! ... بردیا دستش رو خم کرد ... دستمو از زیر بازوش گذروندم و به طرف اشون راه افتادیم ...

با دیدن ما از جاشون بلند شدن و روبرومون ایستادن ... چشمهاشون با دیدنمون برق عجیبی زدن ... هم هخامنش ... و هم زنی که کنارش بود ...!

سختی - معرفی میکنم خواهرزاده ی عزیزم پروا و نامزدشون بردیا!

برق تحسین تو صورت هخامنش موج می زد ... دستش رو به طرف بردیا و بعد به طرف من دراز کرد ... دستش رو مردد خفیف فشردم ... ولی دستهای اون محکم دستهای منو در برگرفتن ... از حس دستهای خوشم نیومد ...!

هخامنش - به به ... چه خواهرزاده زیبایی داری بهرام! به شما هم تبریک میگم بردیا جان ، معلومه سلیقه خوبی داری!

سختی لبخندی زد ...

بردیا با چهره ای کلافه لبخندی زد و گفت : ممنون

دست هام تو دستهای بردیا فشرده شد ... مطمئن بودم تا آخر مجلس دستهام زیر فشار قوی دستهای له میشن!

با تعارف اشون رو مبل ها نشستیم ، بردیا کنارم بود و هخامنش و زنش روبرومون ، سختی هم کناری روی یه مبل تنها نشسته بود ...

لبخند چندی اش آور هخامنش روم میخکوب شد و گفت : اینجا اومدی که پیش دایی ات بمونی پروا جان!

از صراحت لحن و صداش هیچ خوشم نیومد ...

لبخندی تصنعی زدم و گفتم : نه ، فقط برای یکسال اینجا مییم ... راستش دایی ازمون دعوت کرد و این شد که گفتیم بد نیست اینجا هم یه مدتی باشیم!

هخامنش - کار خوبی میکنی عزیزم ، فرانسه یکی از زیباترین و دیدنی ترین کشورهاست ، مطمئنم اینجا بهت خوش میگذره!

در جوابش لبخندی زدم ، تموم مخاطبش من بودم ، حرص گرفته بودم انقدر صمیمی بودم و گستاخانه بهم خیره شده بود ...

هخامنش - خب بهرام تو چرا یهو دلت خواست خواهرزاده ی زیبات بیاد اینجا؟ نگو دلت تنگ شد که باورم نمیشه!

سخاوت - چرا باورت نمیشه؟

هخامنش - تو آدم گوشه گیری هستی و همیشه تو لاک خودت بودی و کمتر متوجه ی فک و فامیلات و دوستهات بودی ...! به نظرم عجیبه!

سخاوت - آره یه دلایلی داشتم ...!

سخاوت خوب داشت کنجکاو ی هخامنش رو تحریک میکرد ... این مرد دنیا دیده بلد بود چیکار کنه که این گرگِ نر رو به فکر وا داره!

هخامنش - خیلی خب از زبونِ تو حرف کشیدن کارِ مادر فولادزره است!

و بعد بلند خندید ...

بردیا دستهایش رو تو هم قفل کرده و نگاهِ خیره اش روی سرامیک های کفِ سالن ثابت مونده بود ...!

برای اینکه از اون حال درش بیارم گفتم: عزیزم آبمیوه میخوری برات بریزم؟

بردیا عشقِ مایعات داشت! هر وقت تو خونه می دیدمش یا در حالِ خوردن آب بود یا آبمیوه! با نگاهی که هیچی ازش معلوم نبود گفت: آره مرسی!

آبمیوه رو به دستش دادم و لبخندی به روش پاشیدم، در حالِ خوردن تموم نگاهش روم ثابت شده بود ... کمی معذب شدم و سرمو برگردوندم! زنِ جوانی که کنار هخامنش نشسته بود همچون روباهی چشمهایش تیز کرده بود و به بردیا زل زده بود ...! از نگاه خیره ی گستاخش خوشم نیومد ...!

وقتِ شام شد و به طرفِ سالن غذاخوری رفتیم ... همه نوع غذایی آماده شده بود، یک میز هم فقط دسرهای مختلف آماده شده بودن!

بشقابی برداشتم و به طرفِ غذاها رفتم ... بردیا هم کنارم بود، صمیمانه کنارم راه می رفت، عصبانیتی تو چهره اش پیدا نبود! از هر نوع غذایی کمی برای خودم کشیدم، دلم کمی کوفته گوشتی که تقریباً "وسطِ سالن بود خواست، دستمو دراز کردم ولی دستم بهش نرسید ... از خیرش گذشتم که دیدم ظرفِ کوفته جلوم دراز شده ... به دستی که ظرف کوفته ها رو گرفته بودش نگاه کردم، سرم رو که بلند کردم چشمهای خندونِ رادین رو دیدم ...

- بفرمایید بانو، همینو می خواستی دیگه!

با گنگی زیر لب تشکری کردم یه دونه از کوفته ها رو برداشتم ...!

وقتی رفت چشمم روی صورتِ کبود شده ی بردیا که به کوفته ی تو ظرفم زل زده بود افتاد، نگاهم کرد، با خشم!

چنگالش رو تو کوفته ی ظرفم فرو برد و در یک چشم به هم زدن خوردش! مات حرکاتش شده بودم ... سرش رو کمی کج کرد و گفت: خوشمزه بود! سرمو به چپ و راست تکون دادم و مشغول خوردن بقیه ی غذام شدم! اینم از نامزدِ مصلحتی غیرتی امون!

بعد از شام برگشتیم تو سالن پذیرایی، گروه موزیک و ارکستر گوشه ی سالن با آهنگ ملایمی مشغول نواختن بودن!

سختی سمت ارکستر رفت، میکروفونی برداشت ...

- خانمها و آقایون اول از همه از حضور گرمتون تشکر میکنم و حالا می رسیم به اصلی ترین مسبب این برنامه! این مهمونی به مناسبت ورود خواهر زاده و نامزد عزیزشون به فرانسه ترتیب داده شده به افتخارشون دست بزنید ... مهمونها همه با اشتیاق، کف و سوت زدن ...

سختی ادامه داد - خب بعد از تشریفات و خوش آمد گویی به این دو عزیز ازشون میخوام افتخار بدن و این وسط با رقص زیباشون مجلسمون رو سرافراز کنن! به افتخارشون!

و دوباره صدای جیغ و سوت تو سالن پیچید ...

موزیک ملایمی پخش شد و چلچراغ های سالن خاموش شدن و به جاش جلوه های نور گروه ارکستر که با رنگ های مختلف تو سالن می پیچید روشن شدن! رقص نورهایی که با زیبایی اشون چشم هر بیننده ای رو به وجد می آورد! ... فضای نیمه تاریک و حباب و بخاری که از دستگاه ها پخش میشد حالت شاعرانه و رمانتیکی به فضا داده بود!

پاهام سست شدن و قدرت حرکت نداشتن! چطور می تونستم در کنار مردی که حس غریبی باهاش داشتم عاشقانه برقصم! چطور می تونستم تو چشمه اش زل بزنم و وسط اون فضای شاعرانه و تاریک چشم تو چشم اش برقصم! من ضعیف نیستم ولی تجربه ی این جور رابطه ها رو نداشتم! هنوز آمادگی این همه نزدیکی رو نداشتم! ولی الان موقع وقت تلف کردن نبود ...

دستش جلوم دراز شد و چشمهای منتظرش تو چشمهام گره خورد! من نباید کم می آوردم ... من این همه راه نیومده بودم که پا پس بکشم! این همه قانون نشکسته بودم که الان جا بزنم! باید نشون میدادم که هنوز هم قوی و محکم ام و حتی نزدیک ترین حس ها هم نمی تونن ضعیفم کنن!

دستم رو تو دستهای قوی و مردانه اش گذاشتم، فشردش ... خیلی نرم!

دستم رو کشید و به طرف وسط سالن هدایت کرد، آهنگ ملایم رمانتیکی همچنان در حال پخش بود، دستش محکم دستم رو گرفته بود و اون یکی دستش رو کمرم لغزید و محکم گرفتش و به طرف خودش کشید، از این همه نزدیکی با یک مرد نفسم بند اومد! ... بدون اینکه بخوام تنم داغ شد ... صورتم از شرم سرخ شد ... توانایی نگاه کردن تو صورتش رو نداشتم ...

با صدای آرومی دم گوشم گفت : بهم نگاه کن !

از آرومی صدایش دلم ریخت ... نه نباید اینجوری بشه ! این چه حسی که نفسمو بند آورده !

موزیک ملایم و آروم تو اون فضای تاریک حال و هوای هر کسی رو هم عوض میکرد !

نفسم رو تو سینه حبس کردم ... دوباره صدای عجیبش تو گوشم پیچید : نگاهم کن ... !

همون دستور... همون غرور ... و همون زور... اما با لحنی دیگر ! ... آروم و احساسی تر !

باید محکم می بودم ... نباید خودمو می باختم ! ولی ... ولی این اولین باری بود که تو بغل یک مرد اینجوری عاشقانه

خزیده بودم و تو این فضای تاریک تانگو می رقصیدم ! سرم رو آروم بالا بردم ... به چشمهای وحشی ای چشم دوختم که

تیزی نگاهش تو رقص نور فضا حالت عجیبی به خودشون گرفته بود ... و اون چشمها دلم رو لرزوند ...

دستهای روی کمرم سفت تر شد ... و منو به خودش فشار داد ! ...

قلبم تو سینه ام میزد ... تند ... محکم ...

دستهای انگار آتشی بود که به کمرم چسبیده ! ...

این چه کاری بود که سخاوت از من خواست ! این چه شوخی خطرناکی ! چشمهام رو ازش گرفتم ... دستش رو گذاشت

پشت گردنم و خیلی آروم سرم رو به طرف شونه هاش کشید ... صدای قلب نامنظمش رو احساس کردم ! ... عطر سرد

و تلخش ریه هامو پر کرد و من با تموم وجود استشمامش کردم ... سرد و تلخی اش محشر بود ... !

نمی دونم چقدر گذشت که صدای دست زدن های مهمونها اومد و باعث شد سرم رو از روی شونه های مردونه اش جدا

کنم ... !

چشم تو چشم هم دوختم ... باید از هم جدا می شدیم ولی هنوز رد دستش روی کمرم ثابت مونده بود ... باید از این

حال بیرون می اومدیم ! نباید اینجوری بشه ! دستم رو آروم روی سینه اش گذاشتم و با احتیاط هلش دادم ... حرکت

دستش شل شد و کم کم لغزیدن و از کمرم جدا شدن !

نفش رو با صدا بیرون داد ...

تشویق های مهمون ها کر کننده بود ... از اون همه سروصدا بعد از اون آرامشی که با فضای ایجاد شده در تضاد بود

حالم گرفت ! اخمهام رو کمی جمع کردم و به طرف مبلی حرکت کردم ... بردیا رو دیدم که با قدم های تند از سالن

خارج میشد ! قلبم هنوز نامنظم بود و صورتم گر گرفته بود ! برای منی که اولین تماسم با یک مرد اونقدر نزدیک بود

این رفتارها طبیعی بود ولی درک حالت بردیا برام عجیب بود ! هنوز هم ریتم نامنظم قلبش تو گوشم بود ! برای

مردی مثل اون با اون غرور و نفرتش از زنها تغییر حالتش جای سوال داشت !

حال عجیبی که بهش دچار شده بودم برای خودم هم مایه ی تعجب بود !

چشمم رو چرخوندم رادین با صورتی برافروخته بهم خیره شده بود ... برق تحسین تو چشمهای سخاوت موج میزد ... هخامنش لبخند موزیگرایانه ای به لب داشت و گاه و بیگاه چشمش روم ثابت میشد ... چشمهای هیز مردای سالن داشت خفه ام میکرد ... ولی من تو ناکجا آبادی بودم که توش غوطه ور بودم ! ... بین حس بودن و نبودن ! ... بین خلای تو فضا ! ... رادین بلند شد و داشت به طرفم می اومد ... تنها کسی که تو این شرایط نمیخواستم باهاش هم صحبت بشم این آقا بود ... ! تا برسه بهم سریع بلند شدم و از در خروجی ای که تقریباً نزدیکم بود رفتم بیرون ... پشت سرم رو نگاه نکردم و با قدمهایی تند به طرف حیاط سخاوت حرکت کردم ... حیاطی که در تاریکی شب زیر نورهای چراغ های کم سو فضایی رویایی ایجاد کرده بود !

قدم زنان در حیاط چشممو چرخوندم ... سایه ی مردی رو لابه لای درختها دیدم ... کمی جلوتر رفتم ... قامت بلند و مردانه اش رو به درختی تکیه داده بود ... سیگاری روشن در دستش خودنمایی میکرد ! همون جا ایستادم و جلوتر نرفتم ... و به سیگاری که در دستش بود ناباورانه خیره شدم !

- چرا نمیایی جلوتر ؟

صدای کلفتش نرم آرام بود ... باز هم مثل همیشه دستم رو خونده بود ... متوجه ی حضورم شده بود ... جای درنگ و تعلل نبود ... کمی جلوتر رفتم و به صورت غرق در فکرش خیره شدم !

با تعجب و تردید پرسیدم ...

- تو سیگار می کشی ؟

- نه همیشه !

- ولی چرا ؟

پک محکمی بهش زد ... دودش رو تو هوا پخش کرد و گفت : گاهی که عصبی میشم ... یا گاهی که ... اصلاً " ولس کن !

- فکر میکردم قوی تر از این باشی که برای آرام شدن خودت رو به دست سیگاری بدی که تموم وجودت رو می سوزونه !

پوزخندی زد ...

- نصیحت هات یادم می مونه !

حرفی نزدم ...

سکوتی بین امون برقرار شد ... سکوت رو شکست و گفت :

فکر کنم با رقص عاشقونه امون رضایت سخاوت و جلب توجه ی هخامنش رو گرفته باشیم !

با یادآوری ی صحنه ی چند دقیقه پیش رنگِ شرم به صورتم دوید ... لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم!
و باز هم سکوت ...

سرم رو بلند کردم و با نگاه خیره و عجیبش روبرو شدم ... ناشیانه سرم رو چرخوندم و به درختهای اطراف نگاه کردم ...
تحمل خیره شدن تو نگاهش برام سخت شده بود ...! راهِ گُلوم باز و بسته میشد و حتی نفس هام غیر عادی میشدن ...
نمی دونم چرا اینجا ایستادم ... اصلاً " برای چی کشیده شدم به اینجا! پس چرا نمیرم به داخل! چرا هنوزم تو حیاط
کنارِ مردی ایستادم که همیشه با غرورش روحمو زخمی میکرد! ...!

صداش رو شنیدم ... آرام و خش دار!

- می دونی به چی فکر میکنم؟

آروم گفتم: چی؟

- اینکه زن ها می تونن! آره اونها قدرتمندن ... می تونن هر چیزی رو تصاحب بشن! حتی غیرممکن ترین چیزها رو ...
و خیلی آروم طوری که صداش از ته چاه بیرون بیاد گفت: و غیرممکن ترین قلبها رو ...

تا سرم رو بلند کنم از جلوی چشمهام رفته بود، چشمم رو سیگار نیم سوخته ای که کف چمن ها له شده بود ثابت
موند ...

چرخش چشمهایم قامتِ سخت و پر از غرورش رو در پلکان ورودی ساختمان جستجو کرد که لحظه ای بعد در تاریکی
کنج دیوارش گم شدن و من موندمو باغ نیمه تاریک سخاوت که حالا به باغی پر از وحشت تبدیل شده بود!
به طرفِ سالن راه می افتم ...

چراغ های سالن دوباره خاموش شده بودن و به جاش رقص نورها فضای زیبایی بهش داده بودن ... رویِ مبلی می
نشینم و به زوج هایی که با موسیقیِ ملایمی در حال رقصیدن بودن نگاه می کنم ... حوصله ام سر می رود ... پس
کجاست این آقا ...!

- افتخار میدید بانو؟

به دستی که جلوم دراز شده نگاه میکنم ... سرم رو بلند میکنم ... به جای چشمهای وحشی و مغرور، دو چشم خندان و
پر از شیطنت رو می بینم که با لبخندی اغواگرانه بهم خیره شده اند! ... در دلم می گویم و این بشر مثل جنی می ماند
که یکدفعه سرو کله اش پیدا میشود ... سرد می گویم: نه ممنون!
پرروتر از آن است که اجازه ای بگیرد ... و راحت کنارم می نشیند ...

- انگار کم حوصله ای ... چیزی شده؟

- نه مگه قرار بود چیزی بشه !

- دختر جوان زیبایی مثل تو باید شاد باشه و از خوشی های دنیا لذت ببره ، نه اینکه گوشه ای بشینه و به بقیه نگاه کنه !

- من از اون خوشی هایی که شما میگرد لذت نمی برم !

- برای همین هم بین این همه جمع خاصی !

تند نگاهش می کنم و می گویم :

- من شوهر دارم و تنها با بودن در کنار اون لذت می برم !

- خب این خوبه ، ولی اینجا فرهنگش طوری که همه آزادانه با هر کی دوست دارن می رقصن و کسی هم اعتراضی نداره ...

- فرهنگ اینجا به درد خودش می خوره ... من رو این چیزا حساسم !

- واقعا " خاص و جالبی ! خیلی از دخترهای ایرانی که اینجا اومدن زود با فرهنگ اینجا انس گرفتن ولی تو ...

- ولی من نه ...

چشمهایم دنبال یک جفت چشم وحشی میگردن که تو جمع گم شده بود ! پس چرا تنهام گذاشته بود ! پس حمایت و مسئولیتش کجا رفته ... مگر نگفته بود که حتی یک لحظه هم از کنارش دور نشم ... ! چرا ازم دوری میکرد .. ! مگه چیکار کرده بودم ... !

- انگار کمی هم عصبی ای ...

چند دختر تقریبا " کمی دورتر از ما ایستاده بودن و میخکوب رادین شده بودن ... پوزخندی می زنم و می گویم ...

- من هم صحبت خوبی نیستم ... چرا پیش دخترهایی نمیرین که دارن با حسرت نگاهتون میکنن !

- چون من ... از بودن در کنار اونها لذت نمی برم ... !

- ولی من اینطور فکر نمیکنم ...

- قبلا " چرا ... ولی دیگه نه !

توجه ای به حرفش نمی کنم و برای چندمین بار تو تاریکی سالن چشممو عصبی می چرخونم ... کنار میز نوشیدنی چشمم روی یک جفت چشم وحشی متوقف میشوند ... نگاهش مستقیم به رقصنده های وسط است ... پس اونجا نشسته بود ... ! مستقیم بهش چشم می دوزم ... ولی اون حواسش به اطراف نیست ... و حتی پلک هم نمی زند ...

چراغ‌ها روشن شدن ... نورِ تندشون چشممو می‌زنند ... اطرافم رو از چشم می‌گذرونم ... رادین رفته بود ... و باز متوجه اومدن و رفتنش نشده بودم!

رقصنده‌های وسطِ سالن پراکنده شده بودن ... چشمهای کنجکاوِ سخاوت‌رویم مکث می‌شوند ... با چشمهایش دور تا دورِ سالن دنبالِ همراهم می‌گردند، وقتی پیداش می‌کند به طرفش می‌رود ... چیزی دمِ گوشش می‌گوید و می‌رود ... و حالا چشمهای سیاه و مغرورش بهم خیره شده ان ... بلند می‌شود و محکم به طرفم می‌آید ... همین که کنارم می‌نشیند، بی حرف سیبی از رویِ میز برمی‌دارد و مشغولِ پوست‌کندنش می‌شود ...

چند لحظه در سکوت می‌گذرد ...

- انگار هخامنش سراغت رو گرفته!

- سراغِ منو؟

چیزی نمی‌گوید و مشغولِ پوست‌کندنِ سیبش می‌شود ... باز رفته بود تو جلدِ سرد و مغرورش! ... دیگه چیزی ازش نمی‌پرسم! ... تکه‌ای از سیب رو میگذارد دهانش ... چشمهایش حولِ سالن می‌گردند ... بلند می‌شود و با سردی می‌گوید: بریم!

وقتی نگاهِ کنجکاو را می‌بیند، سرد می‌گوید: پیش‌هخامنش، باید کارِ نیمه‌کاره امونو تموم کنیم ...

راه می‌افتد و من هم به دنبالش! ... عجیب شده بود حتی دیگه دستم رو هم نمی‌گرفت!

هخامنش با دیدنمون لبخند کریه‌ای می‌زند و تعارف می‌کند کنارشون بشینیم ... سخاوت تمام توجه اش به هخامنش است ... حتی کوچکترین حرکاتش رو زیرِ نظر دارد ... شاید می‌خواهد تغییر رفتارش رو از گذشته تا الان بازبینی کند و شاید هم شاید‌هایی دیگر ...!

رویِ مبلی دو نفره می‌نشینم ولی اون زودتر از من رویِ مبلی تک نفره نشسته است ... پوفی میکشم و از این فرار و گریزش چیزی درک نمی‌کنم! حواسم رو به هخامنش میدهم تا زودتر به حرف بیاید و از این محیطِ ساختگی در بروم ...!

- پروا جان یهو غیبت زد ... سراغت رو از بهرام گرفتم ...!

- بله رفته بودم کمی با بردیا بیرون قدم بزنم ...

قهقهه‌ای می‌زند و می‌گوید:

- چه زوج وابسته‌ای! حتی بعد از اون رقصِ عاشقونه هم دل از همدیگه نکندین؟

در دل به قدم زدنِ عاشقانه ام و حرفِ هخامنش می‌خندم ...! حتی سرش را هم بلند نمی‌کند که به حرفهایمان توجه ای کند ... بی خیالِ رفتارش می‌شوم و برای آبروداری لبخندی می‌زنم و سرم را با شرم پایین می‌اندازم!

- چه شرمی! ... دلم برای این شرمِ دخترهای ایرانی تنگ شده بود!

از این مرد و از این حرفهای صریح اش هیچ خوشم نمی آید ... زن استخوانیِ حيله گرش دستهایش رو گرفته بود و لبخند موزیگرایانه ای به لب داشت ... در دل به تناسبِ این زوج اقرار کردم!

سخاوت - نمیخواهی کارِ مهمی که داشتی رو بهمون بگی! ... اینم از پروا که میخواستی در حضور اون بگی!

هخامنش لبخندی زد و خیره بهم گفت: بهرام جان عجله نکن، بذار کمی از همصحبتی با خواهرزاده ی عزیزت لذت ببریم!

سرم رو بلند کردم و با چشمهایِ به خون نشسته ی بردیا که به هخامنش زل زده بود برخورد کردم! ولی نه هخامنش متوجه اش شد و نه سخاوت ...! همه چشمها به هخامنش و حرفی که میخواست بزند بود!

ادامه داد و گفت: میخوام هفته ی دیگه جشن بزرگی به مناسبتِ تولدِ نیلای عزیز در منزلم بگیرم، میخوام از همین الان خودتون رو دعوت شده بدونید!

بابتِ دعوتش تشکر کردیم ...

سخاوت - نمی تونیم قول بدیم که حتما "خدمت برسیم"!

هخامنش - بهرام تو از همون قبل هم همیشه رفتارهای ضدِ حال بود ...! این دعوت اجباریِ، اما و اگر هم نداریم ... حالا شده با زور هم می کشونمت به مجلس ... و بعد بلند خندید گفت: بردیا خان ساکتی چرا؟

لبخند کم رنگی زد و چشمهای مشکی اش رو به صورتِ خندان و نچسبِ این مردِ گستاخ دوخت و گفت: کمی سردرد دارم ...!

واردِ خونه می شویم ... در را پشتِ سرش می بندد ... نزدیکِ اتاقم که می شوم، صدایش را می شنوم که با صدایِ خسته ای می گوید: صبر کن!

بر میگردم و منتظر نگاهش میکنم ..

خیره نگاهم میکند و به مبلی در حال اشاره میکند و می گوید: نمی خواهی بشینی!

بی تفاوت رویِ مبلی می نشینم ... نگاهش رو ازم می گیرد ... کمی مکث می کند و می گوید: اون پسره چیکارت داشت؟

با گنگی نگاهش میکنم ... متوجه میشود و بی حوصله می گوید: منظورم رادین ... چیکارت داشت؟

ابروهام رو بالا می اندازم و متعجب از توجه ای که تو اون تاریکی بهمون داشته نگاهش میکنم ...

با حرص می گوید : انقدر حرفم نا مفهوم بود که متوجه نشدی !؟

اخمهامو تو هم گره می کنم و می گویم : هیچی ، اومده بود دعوتم کنه برای رقص !

چشمهایش را ریز میکند و فکش منقبض می شود ... ولی چیزی نمی گوید ... وقتی سکوتش رو می بینم بلند می شوم که به اتاقم بروم ولی با صدای عصبی اش می ایستم ...

خشن نگاهم می کند و می گوید :

- برای چی باید دعوتت کنه برای رقص ؟ ... نکنه بهش چراغ سبز نشون میدی ؟

چشمهامو محکم می بندم و از توهینی که بهم می کند با عصبانیت بهش زل می زنم و می گویم :

- فکر میکنی من کی ام ؟ ... یه دختری که معطل یه پسر جذابه که به روش بخنده اون وقت آب از لب و لوجه اش آویزون بشه ! ؟

- به به ... پس اقرار هم می کنی که جذابه !؟

با حرص می گویم : مگه نیست ؟

داد می زند : خفه شو ...

بلند می گویم :

- چرا خفه بشم برای کاری که انجام ندادم !... فکر میکنی کی هستی که می تونی اینطور باهام حرف بزنی ؟ ... تو نمی تونی بهم امر و نهی کنی !

تند بلند می شود ... بازومو با خشونت می گیرد و محکم هلم می دهد به دیوار ، دستهایش دو طرفم حصار می گیرد و می گوید : که من کی ام ؟ ... می خواهی بدونی من کی ام ؟ خوب دقت کن ... من شوهرتم ... یه شوهر بی غیرت که میشینه زنش موقع لاس زدن با مردای دیگه می بینه و دم نمی زنه !

از این همه اهانت بغض تو گلوم گیر می کند ... به هر زحمتی که بود قورتش می دهم ... چطور می تونست بهم توهین کنه ! چطور می تونست انگ بی ناموسی بهم بزنه ... منی که منتظرش بودم که بیاد کنارم بشینه و با وجودش چشم هرز نگاه های اطرافیانم ازم دور بمونه ! ... ولی اون بی اعتنا ، به رقصنده های سالن خیره شده بود ! ... نمی تونم این اهانتش رو ببخشم ... دلم از این همه اهانت به درد اومده بود ... با چشمهایی که هر آن منتظر بودن آب درونش بریزن بیرون نگاهش می کنم و می گویم :

- شوهر ؟ ... هه ... چه واژه ی غریبی ! ... تو شوهر منی ؟ ... تو یه زورگو بیشتر نیستی ... یه زورگویی که فقط بلد امر و نهی کنه که چی درسته چی غلطه ؟ ... منم که بی فکر ، فقط باید اوامرتون رو اجرا کنم آره ؟ ... اصلا " شوهرمصلحتی که انقدر آتیش نمی گیره ! ... تو با خودت چی فکر کردی ؟ ... انقدر ندید بدیدم که با درخواست و یا نزدیکی یه پسری

دستم به طرفِ خودش می کشد چونه امو محکم فشار می دهد و می گوید : فقط یک بار... فقط یک بار دیگه اسمشو بیار تا مردونگی رو نشونت بدم ...!

قفسه سینه اش از عصبانیت بالا و پایین می آید ... چشمهایش رنگِ خون می گیرند ... و نفس های بی ریتم و تندش روی صورتم پرتاب می شوند ! ... با اینکه از عصبانیتش ترسیده بودم و زبونم بند اومده بود ولی جسورانه تو چشمهایش زل می زنم ... با خشونت پرتم می کند و می گوید : انقدر گستاخی که با چشمهات هم میخوای خوردم کنی ... ! صدای کوبیده شدن محکم درِ اتاقش باعث می شود از جایم بپریم ... !

کیفم را با حرص از روی زمین برمیدارم و به سمتِ اتاقم در حالی که درش رو با صدای مهیبی بهم می کوبم می روم !

پیپ اش رو دهانش می گذارد و دودش رو در هوا پخش میکند ... غرقِ در فکر است و برگه های تو دستش رو زیرورو میکند و می گوید :

- هر جور فکر میکنم نمی دونم چه جوری باید به اتاق هاش سرک بکشید ... ! باید یه فکرِ اساسی براش بکنیم ... طوری که جایِ هیچ شک و شبَّه ای نمونه !

بردیا - اگر نگهبان ، خدمه و یا جاسوسی بین اشون باشه و بخواد زیرنظرمون بگیره واقعا " کارمون سخت میشه ...

- من هم از این می ترسم !

گفتم - من یه نظری دارم !

سرشون رو بر می گردوند و منتظر نگاهم میکنند ...

- اگه شربتی چیزی روم ریخته بشه و من بخوام لباسم رو عوض کنم باید کجا برم ؟ ... حتما " باید به یه اتاقی برم که سر و وضعم رو مرتب کنم و برگردم به مجلس ... اینطور نیست ؟

چشمهایشان رویم متوقف شده می شوند ... به فکر فرو می روند ... سخاوت چانه اش رو می خاراند و می گوید : ایده ی بدی نیست ... باید دقیق تر بهش فکر کرد !

بردیا - خوبه ، اگر هخامنش کنجکاوی نکنه !!! اگر این کار عملی بشه باید انقدر طبیعی رفتار کنیم که خودش پیشنهاد بده پروا به یکی از اتاق ها بره و لباسش رو عوض کنه ... اون وقت تو اون زمان می تونیم به سیستمِ اتاق هاش دسترسی پیدا کنیم !

سخاوت - آره و این همون چیزی که جایِ هیچ شک و تردیدی براش نمیداره !

من - من اگر همراهم لباسِ یدکی ببرم خیلی ضایع میشه ! پس ... پس باید یکی از لباس های نیلا رو بپوشم ... خدایِ من ! ... این کار وحشتناکه !

سخت‌تر می‌خندد و می‌گوید: از کجا معلوم انقدر لباس نداشته باشه که یه سری اشون دست نخورده هم باشه!

- در اون صورت عالی میشه!

بردیا - رادین خان هم تشریف می‌برند؟

سخت‌تر - به نظرم اگر باشه خوبه! نمی‌دونم حالا تصمیم با خودشه ... اگر خواست می‌تونه بره!

بردیا ابرویی انداخت و سکوت کرد ...

سخت‌تر - من به اون زن مشکوکم! ... هر چقدر می‌خوام دلیلِ بودنش رو کنارِ هخامنش توجیه کنم ولی انگار یه چیزی بیشتر از این حرفه‌است ...

من - دقیقا" ... منم حسِ خوبی بهش ندارم ...!

بردیا - شاید به گروهی که هخامنش باهاش کار میکنه ربطی داشته باشه!

سخت‌تر - نمی‌دونم، هر چیزی ممکنه! ... باید سر از کارِ این زن هم در بیاریم!

بردیا بسته ی تو دستش رو نگاه می‌کند و می‌گوید: این میکروفون ها ضدِ آب هم هستن؟

سخت‌تر - این میکروفون ها خیلی هوشمندن ... بهم گفتن ضدِ آب هم هست، ولی ما می‌خواهیم این میکروفون برای مدتِ طولانی اونجا باشه پس با گذشتِ زمان احتمالش هست که وقتی آبی بهش بخوره زنگ بزنه و یا از کار بیافته هر چی باشه این یه دستگاهِ الکتریکی و فلزی که داخلشه احتمالِ واکنش اش هست! ... به ریسکش نمی‌ارزه که جای مرطوبی کار گذاشته بشه! ... در ضمن برام خیلی مهمه که یکی از میکروفون ها تو اتاقِ کارش کار گذاشته بشه!

بردیا - اگر موقعیتش جور شد حتما" ...

من - فکر نمی‌کنم در اتاقش رو به همین راحتی باز بذاره! آدمی به تیزیِ هخامنش که با گروه های خطرناکی دست داره حتما" احتیاط همه چیز رو می‌کنه!

سخت‌تر - حالا یواش یواش به اون اتاقِ کذایی اش هم می‌رسیم .. فعلا" همین که به خونه اش نفوذ کنیم و سر از کارش در بیاریم کافیه! ... اگه یه اتویِ خوبی ازش بگیریم اون وقتِ که فرمونِ هدایتش تو دستهامون ... یه آدمی مثل هخامنش بی شک یه نقطه ضعفی تو زندگیش و یا کارش داره ... مهم فهمیدنش ...!

بردیا - ولی من یه چیزی رو درک نمی‌کنم ... این آدم به خاطرِ خلاف هایی که تو زندگیش کرده به بن بست رسیده و حتی کار و موقعیتش رو از دست داده و اومده اینجا، زندگی شما رو نابود کرده! ... حتما" فهمیده که تقاصِ گناهی که مرتکب شده تو زندگیِ خودش هم برگشت خورده ... ولی با همه ی اینها بازم واردِ بازیِ خطرناکی شده که حتی می‌تونه زندگیِ خودش رو هم به نابودی بکشونه ... تیم هایِ خلافکار همیشه کوچکتین کوتاهی رو با حذفِ اون آدم جواب میدن ... و این یعنی زندگیِ خودِ هخامنش هم ریسک!

سخاوت - این آدم باید تقاص کاراشو بده ... یعنی فکر میکنم داره میده .. مطمئنم انقدر تو باتلاق فرو رفته که حتی اگر خودش هم بخواد نتونه برگرده ... برای نمونه هیچ وقت تو زندگیش به آرامش نمی رسه ... !

من - آدمی مثل هخامنش وجدانی نداره که اینها رو درک کنه ... از گذشته اش درس نگرفته که دوباره اومده تو کار خلاف ... وجود این آدم پر شده از جاه طلبی ... !

سخاوت - درسته ، امیدوارم حداقل ته قلبش حداقل یه ذره وجدان داشته باشه که دیگه با زندگی ام کاری نداشته باشه ... !

به چشمهایش نگاه میکنم ... غم ... حسرت ... افسوس ... و بلاخره نگرانی غبار چشمهای خسته اش را پوشانده اند ... پوف کلافه ای می کشد و دوباره پیپ اش است که مهمون دم و بازدم ریه هاش می شود ...

چشمهای وحشی همراهم را به رویم احساس میکنم ... با چشمهایش می فهماند که موقع رفتن است ... اجازه می گیریم و به طرف خونه حرکت می کنیم تا فردا برای روزی که منتظرش بودیم آماده باشیم ...

برای آخرین بار خودم رو از آینه نگاه میکنم ... آرایش غلیظی صورتم رو پر کرده ... چشمهایم با سرمه و سایه ی تیره جذاب تر از همیشه به نظر میرسند ... رژ قرمز جگری روی لبهای گوشتی ام بدجور خودنمایی می کنند ... ادکلن خوشبو و محرکم رو به گردن و نبض هایم می زنم ... یک دور می چرخم و به لباس مشکی شب ام که دکلمه است و در تنم بی نظیر شده نگاه میکنم ... برای پوشاندن بازی لباس روی شانه هایم حریر مشکی رنگی انداخته ام ... ولی گردن خوش فرم و یقه ی بازم می تواند چشم هر بیننده ای رو به خودش جلب کند ... موهای افشانم رو تکان می دهم ... کیف دستی ام را بر میدارم و از اتاق خارج میشوم ... نگاهم روی مردی با اخم های گره خورده متوقف می شود که در حال بستن دکمه ی یقه ی پیراهنش است ... کت و شلواری سرمه ای با پیراهنی آسمانی بدون کروات به تن دارد ... در دل به خوشتیپی اش اقرار میکنم ... با وارد شدنم به حال برای چند لحظه نگاهم میکند و رویش را بر می گرداند ولی به ثابته نمی کشد که دوباره بر می گردد و چشمهای گرده شده اش رو بهم می دوزد ... کلنچار رفتن با دکمه ی پیراهنش رو تمام میکند و به طرفم قدم بر میدارد ...

در یک قدمی ام می ایستد و به صورتم نگاه میکند ... حالت صورتش ناشناخته است و نمیشود چیزی ازش درک کرد ... به چشمهایم خیره می شود ... و بعد روی لبهایم متمرکز می شود ... زیر بار نگاه خیره اش معذب می شوم و می گویم : من آماده ام بریم !

چشمهایش هنوز روی لبهایم است ... نگاهش را می گیرد و به چشمهایم نگاه می کند ... اخمی روی پیشونی اش می نشیند و می گوید : میریم ولی اینطوری نه !

- یعنی چی ؟

به لبهایم اشاره می کند ...

- منظورت که پاک کردنشون نیست ؟

- دقیقا " همین !

- ولی من قصد پاک کردنشون رو ندارم ... !

- واقعا " ؟

بههم نزدیک می شود ... طوری که نفس هاش با نفس هایم آمیخته می شود ... به چشمهایش با شک نگاه میکنم ... برق چشمهایش مثل ستاره ای در شب سیاه می شود ... به لبهایم خیره می شود ... کمی عقب می روم ولی دستهایش دور کمرم حلقه می شود و منو به طرف خودش می کشد ... نفسم بند آمده و قدرت حرف زدن را ندارم ... لبخند کجی می زند ... برای فرار از نگاهش چشمم را ازش می گیرم و به نقطه ای دیگر خیره می شوم ... پوزخندی می زند و می گوید : نگران نباش الان رژت پاک میشه ... !

جسمی نرم به تندی روی لبهایم کشیده می شود ...

و به دستمالی که روی لبهایم محکم کشیده شدن نگاه میکنم ... لبم رو از زور فشاری که بهشون وارد شده جمع میکنم و با اخم نگاهش میکنم ...

- چه پدر کشتگی ایی با این رژ داری ؟

خونسرد می گوید :

- خیلی زشتت میکنه خوب نیست با این قیافه بری مجلس !

- جدا " ؟ ... باور کنم که نگران زشت شدنمی ؟ ...

- الان بهتر شدی ... !

سرمو به چپ و راست تکون میدم و به طرف میزتوالتم میرم که تجدید رژ کنم ...

تو چارچوب در ایستاده و از اونجا با صدای بلندی می گوید : اگه دستت به اون رژها برسه یه قدم هم نمیذارم از این اتاق بری بیرون !

نفسم رو تو سینه حبس میکنم و می گویم : با این قیافه چه جوری برم مجلس ؟ تموم چهره ام آرایش شده اون وقت لبام بی رنگه ! ... مثل جن زده ها شدم !

لبخند دلنشینی می زند و می گوید : آخی جن کوچولو ... همه نوع جنی دیده بودیم الا جن آرایش شده که با وجودشما اونم دیدیم ...

عصبی می شوم و می گویم :

- واقعا" که پررو و زورگویی ...! .. پس منم با این سرو وضع نمیرم مهمونی!

- خیلی خب پس برو چایی بذار بشینیم فیلم تماشا کنیم ...!

یک ربع همین جور می نشینم ... اونم روی لبه ی تختم نشسته و خیره نگاهم میکند ... نه من حرفی می زنم ، نه اون ! ... بلاخره زنگِ موبایلش سکوت رو می شکند ... سخاوت است ... میخواهد بداند کی می آییم ! ... زل می زند تو چشمهام و می گوید : خیلی خب من دارم میرم ... درُ پشتِ سرت قفل کن ... شب شاید دیر برگردم ...

خودش هم می دونست رفتنِ من حتمی ... ولی غرور و تکبرش میخواست که من کوتاه بیام ... ! با حرص نگاهش می کنم که لبخندی می زند و در و پشتِ سرش می بندد ... می رود ... نه نباید اینجا می موندم ... من باید برم ! ... اصلا" برنامه ی همه نقشه ها به من بستگی دارد ! ... سخاوت با خودش چه فکری خواهد کرد ... ! که شاید جا زده باشم ! ...

سریع رژی رو از رویِ میزتوالتم برمیدارم ... و وارد هال می شوم ولی کسی رو اونجا نمی بینم... یعنی واقعا" رفته بود ؟

در خروجی رو خیلی هول باز میکنم ... چشمم بهش می افتد که با لبخندی به لب کفش اش رو پاش میکند ! ... کلافه نگاهش میکنم و زودتر از اون خودم رو به آسانسور می رسونم ... دکمه ی همکفِ آسانسور را می زنم تا زودتر بسته بشند ... ولی در حینِ بسته شدن دستی مانعش می شود و واردش می شود ... وقتی رژی کمرنگی که به لبم مالیده شده را می بیند با اخم می گوید : باز که این آشغالو مالیدی به لبِت ! پاکش کن ... اصلا" کی وقت کردی اینو بزنی ؟

با جسارت می گویم : اولاً" که اسمش رژی و آشغال نیست ... دوما" کمرنگه و تو دید نیست ... سوماً" تا جنابعالی بیان آسانسور زدمش ...

به کیفم اشاره میکنم و می گویم : این تو بود !

با چشمهای عصبی اش زل می زند بهم و می گوید : حیف که وقت نیست حوصله ی لجبازی هاتو ندارم وگرنه ...

- وگرنه چی ؟ ... چیکار میکردی ؟ ... نهایتش یه دستمال می گرفتی پاکش میکردی ، منم دوباره تجدیدش میکردم !

پوزخندی می زند و می گوید : به نظرت فقط با دستمال میشه پاکش کرد !

با گنگی بهش نگاه می کنم و منظورِ حرفش را نمی فهمم ام ... لبخندِ کجی می زند و می گوید : پیاده شو ، رسیدیم !

از آسانسور خارج می شویم و به طرفِ ماشینی که دیروز سخاوت در اختیارمون گذاشته بود حرکت می کنیم ...

ماشین در سکوت حرکت می کند ... غروب دلگیری است و من دلم برای خانواده ام پر می کشد ... تقریباً" هر روز باهاشون صحبت میکنم ولی چیزی از دلتنگی هایم کم نمی شود ... از پنجره ی ماشین طبقِ معمول به خیابون های زیبای شهر خیره می شوم ... ماشین با سرعت در حالِ حرکت است ... و من به این نتیجه می رسم که بردیا هم عشقِ سرعت دارد ! ... موزیکِ ملایمی که از ضبط پخش می شود آرامشِ عجیبی را به وجودم تزریق می کند ... چشمهایم را می بندم و به پشتیِ صندلی تکیه می دهم ...

زمان میگذرد و من با صدایش که می گوید : رسیدیم ! ... به خودم می آیم و از ماشین پیاده می شوم !

دستش را جلویم می آورد ... دستم را از بین بازوهای عضله ای اش میگذرانم و به درِ مشکی رنگِ جلویم خیره می شوم ... نگهبان کارتِ دعوتمان را می بیند و به داخلِ ساختمان راهنمایی امان می کند ... ساختمانی که حتی از قصرِ سفیدِ سخاوت هم بزرگتر و با هیبت تر است !

وارد ساختمان می شویم هیاهوی جمعیت همه ی سالن رو گرفته ! ... به زیبایی سالن و چلچراغ ها و تزئیناتی که به درِ دیوار آویخته شدن خیره می شوم ... چشم می چرخانیم تا سخاوت را ببینیم ... بلاخره می بینیمش ... کناری ایستاده و با چند نفری مشغول صحبت است ... متوجه ی ما نمی شود ... رادین هم هست ... ما را می بیند و به طرفمان می آید ... نفسِ پرصدای بردیا را کنار گوشم می شنوم ... وقتی به ما می رسد لبخندی می زند و چشموهای خندون اش رو به ما می دوزد ...

سرحال می گوید :

- سلام بر آقا و خانمِ زیبا ... حوصله ام سر رفته بود ، خوب شد اومدین !

بردیا سلامِ خشکی می دهد و می گوید : کی اومدین ؟

- پیشِ پای شما اومدیم ... هخامنش رو دیدین ؟

بردیا - نه ، ولی الان میخواهیم بریم پیش اش ... با اجازه اتون !

دستم رو کشید و به طرفِ جمعیت رفت تا هخامنش را بین اشون پیدا کند ... سرم را برمی گردوندم و به صورتِ مات و خیره ی رادین که به رفتنمان چشم دوخته نگاه می کنم ...

با خشم می غرد : جلوت رو نگاه کن ...

دستم را با تندی از دستش بیرون می کشم و می گویم : دستم از جاش کندی ... چته ؟

نگاهِ تندی بهم می اندازد و زیر لب می گوید : راه بیافت ...

اصلا" درک نمیکنم این بشر چرا هی رنگ عوض میکند و تغییرِ ماهیت می دهد ... لحظه ای آرام ... لحظه ای غد و مغرور ... ! چاره ای ندارم و به دنبالش راه می افتم ...

هخامنش را می بینم که در جمعی زنانه کرکر خنده راه انداخته ... نیلا هم تقریبا" در بغلش فرو رفته ... وقتی ما را می بیند لبخندی کریه می زند و از رویِ مبل بلند می شود ... نیلا هم متعاقبش ... !

با چشمهای هیزش نگاهِ کوتاهی به بردیا و نگاهی چند لحظه ای بهم می اندازد و می گوید :

- به به زوج زیبا ، بلاخره تشریف آوردین ! منتظرتون بودیم ... خیلی خوش اومدین ... !

تشکری می کنیم و رو به نیلا تبریک می گوئیم ...

با صدای پرعشوه ای می گوید : ممنونم .

با آرایش غلیظ ، به اینکه چشمهای کشیده اش شباهت عجیبی به روباه مکار پیدا کرده اقرار میکنم ... لباس بلند و دکلته ای به رنگ سفید براق تنش کرده و موهای طلایی رنگش را به وسیله ی چند گیره بالای سرش جمع کرده بود ...

هخامنش - چرا همین جوری ایستادید ... از خودتون پذیرایی کنید ...

لبخندی می زنیم و به طرف باری که گوشه ی سالن است می رویم... خدمه ی پشت بار دو لیوانی رو پر می کند و جلویمان می گذارد ... یکی را بر میدارم و میخواهم بو بکشمش که از دستم قاپیده می شود ... تند نگاهش می کنم ... با جدیت می گوید : مناسب تو نیست !

اخمی می کنم و می گویم : نمی گفتمی هم نمی خوردمش ... خواستم بو بکشمش !

آب پرتالی جلویم میگذارد ... کنار می زنش و برای خودم آب آلبالویی می ریزم ... سنگینی نگاهش را احساس میکنم ولی نگاهش نمی کنم ... نیشخندی می زنی و مشغول خوردنش می شوم ... یک قلمپ که می خورم از دستم می قاپدش و تا ته اش رو می خورد ... مات و مبهوت خیره اش میشوم ... چطور تونست همچین کاری کنه... مگر لیوان شربت قحط بود که لیوان دهنی منو خورد ! ...

ابرویی بالا می اندازد و می گوید: خیلی چسبید !

با حرص نگاهش میکنم ... لیوانی دیگر برای خودم می ریزم ... و کمی ازش فاصله می گیرم ... لیوان خودش را هم از آب آلبالو پر می کند و نزدیکم می شود ...

اطرافش رو می پاید ... و خودش رو جلوی من پرت میکند ... طوری که انگار پایش گیر کرده باشد ... و تو یه حرکتی کاملاً حساب شده تمام شربت تو دستش رو روی سر و سینه ام می ریزد ...

هین بلندی می کشم و خودمو می اندازم عقب ... خنکی شربت مورمورم می کند ، لباسم رو تکان می دهم ... ولی این کارم باعث می شود روان شدن شربت رو روی بدنم احساس کنم ... با نگاه پر از گلایه و صدای بلندی نگاهش می کنم و می گویم : چرا حواستو جمع نمی کنی ؟

جمعی از مهمونها متوجه امون می شوند ... هخامنش رو کنارم می بینم که با نگرانی زل زده بهمون ...

- چی شده پروا ... اوه اوه ببین لباست چی شده !

با حرص بردیا رو نگاه می کنم و می گویم : از ایشون بپرسید ...

نگاهش می کند و می گوید : بردیا جان کار تو بود ؟

بردیا با شرمندگی نگاهش می کند و می گوید: اگر انقدر خوشگل نمی شد و هوس بوسیدنش رو نمی کردم، الان شربت توی لیوانم بود ...!

با چشمهای از حدقه در اومده نگاهش می کنم... دهانم همین جوری از این همه وقاحت این بشر باز می ماند ... و با خودم می گویم این دیگه از کجا در آورده ...!

هخامنش با صدای بلندی قاه قاه می خندد و می گوید: از دست شما جوون ها ... منو یاد جوونی های خودم می اندازید ... حتی اینجا هم دست از شیطونی بر نمیدارید ...

در دل پوزخندی می زنم و می گویم ... فقط جوونی هاش؟ بهتر میگفت تا لب مرگ هم هیز به اون دنیا میرم ... تا الانش هم دست هر شیطونی رو از پشت بسته بود! ... برای اینکه خودم را تحت تاثیر اتفاق پیش اومده قرار بدم سرم رو پایین می اندازم و با انگشت های دستم بازی می کنم ... ریخته شدن شربت جزء برنامه امون بود ... ولی این حرفهای وقیحانه ی بردیا خارج از برنامه بود!

سرم رو بلند می کنم و مظلومانه می گویم: مهمونی ام خراب شد ... حالا با این لباسها چیکار کنم؟

و ناراحت به چهره ی بردیا خیره می شوم ... ثابت نگاهم می کند ... و ثابت نگاهش می کنم ...

هخامنش: خیلی خب خوردین همدیگه رو ... اگه دور و برتون شلوغ نبود، معلوم نبود چه بلایی سر همدیگه می آوردین ...!

و دوباره قهقهه اش سالن رو می گیرد ...

رگ های عصبی چشمهام وول میخورن و حدقه ی چشمهام از گشاد شدنشون تیر می کشد ... وقیح تر از این مرد خودش بود!

بردیا - خب چیکار کنم عزیزم، بس که خوشگلی نمی تونم طاقت بیارم! ... حالا کاری که شده ... برگردیم به خونه، اینجوری که نمی تونی اینجا بمونی؟

از تن صدایش و حرفهایی که می زند دلم یه جوری می شود ... هر چند که احساسی در کار نبود ... ولی حرفهایش واقعا زنده بود!

از شرم حرفهایش لیمو گاز می گیرم ...

که یکدفعه دستم توی گرم و مردانه فشرده می شود ... سرم را که بلند می کنم با چشمهای خیره و عجیبش روبرو میشوم ... واقعا "داشتیم احساسی پیش می رفتیم ... هیچ کسی نمی توانست باور کند که اینها همه اش نمایشی بیش نیستند ...!

هخامنش - نه بابا ... مگه من میذارم برید ... هنوز نیومده می خواهید برید! امکان نداره ...!

با درماندگی نگاهش می کنم و می گویم : خواهش میکنم آقای هخامنش ... من با این سر و وضع نمی تونم اینجا بمونم ... باید برم خونه ... !

هخامنش - اگه مشکلت این ... خب این همه اتاق هست اینجا ... اتاق نیلا هم هست .. میتونی بری اونجا و لباس رو عوض کنی !

من - ممنونم ... ولی من لباس ندارم که عوض کنم ... لباس های نیلا جان هم خوب نیست بهشون دست بزنم هر چی باشه شخصی ان ... پس بهتره بریم و وقتتون رو بیشتر از این نگیریم ...

هخامنش - ای بابا چرا تعارف می کنید ... نیلا انقدر لباس داره که نمی دونه کدومشو بپوشه ... در ضمن یه کمد جدا لباس آک بند داره ... می تونی از اونها استفاده کنی ... بعدشم نیلا اگه اراده کنه جدیدترین لباس ها جلوش حاضرن ... نگران اون جاش نباش و برو لباس رو عوض کن ...

من - نمی دونم والله ... بردیا جان نظرت چیه ؟

بردیا - به نظرم خوب نیست انقدر اصرار کنند ... پس بهتره لباس رو توی یکی از اتاقها عوض کنی ... !

هخامنش - حالا شد ... پس برید که منتظر برگشتتون هستم ...

با لبخند تشکری میکنیم و به همراه بردیا از سالن پذیرایی خارج می شویم .

وارد هال شدیم چشممونو دور فضایی که باید تجسس امون رو شروع کنیم می چرخونیم ، دو طرف هال پله های ماریجی ان که به طبقه ی بالا راه دارند ... طبق گفته ی هخامنش اتاق نیلا طبقه ی بالا دست چپ در قهوه ای رنگ کنده کاری شده است ... به طرف پله ها رفتیم ... ولی اتاق نیلا آخرین چیزی است که ما بهش توجه داریم ...

به طبقه اول ساختمان که می رسیم ، همدیگه رو نگاه می کنیم و با چشم می فهمونیم که باید جستجو رو شروع کنیم ... از هم متفرق شدیم و هر کدام به یه مسیری رفتیم ...

اولین گیره ی در اتاق رو می گیرم ... سرویس دستشویی است ... کمی جلوتر در اتاق دیگری رو باز میکنم ... اتاق مطالعه است ... به طرف در روبروی اش میرم یه اتاق خواب خیلی معمولی است ، احتمالاً "اتاق یدک برای مهمونهاست ! ... گیره ی اتاق کنارش رو می گیرم ولی در قفل است ... دوباره امتحان میکنم ولی بی فایده است ... قفل درش انگار لمسی ... خم میشم تا سوراخی رو پیدا کنم تا بتونم فضای داخلش رو ببینم ولی دریغ از یه درز کوچک ...! کمی فاصله می گیرم و مشکوک به در خیره میشم ، هیچ جوره نمیشه بازش کرد ! ...

به طرف دری که هخامنش آدرسش رو داده بود میرم ... ولی هنوز در اتاق رو باز نکرده صدای پایی مجبورم میکنه بایستم ... سرم رو بر میگردونم ... یه دختر چینی که لباس مخصوصی که انگار برای خدمه ها باشه تن اش بودا ! ... ایستاده و بهم زل زده بود ... لبخند کمرنگی بهش می زدم و به انگلیسی میگم : اتاق نیلا خانم همینه دیگه ؟

با تعجب نگاهم میکنه و میگه : بله ...

در دل خدا رو شکر میکنم که حداقل انگلیسی بلد بود!

دوباره لبخندی مصنوعی می زدم و به لباسم اشاره میکنم و میگم: می بینی که، شربت ریخته روم، آقای هخامنش خواستن برم اتاق نیلا خانم لباسمو عوض کنم ...

خیالش راحت میشه و میگه: آها ... بله همین اتاقه .. دست چپی!

کمی اطرافم رو می پامو میگم: شما اینجا کار می کنید ...!

- بله، من یکی از خدمه های اینجام، اومدم یه سری به اتاق ها بزنم!

ابرومو بالا می اندازم ... پشت دخترک چینی یه جفت چشم وحشی رو می بینم که به طرفم میاد ... با ابرو اشاره میکنه که قضیه چیه؟ ... لبخندی از روی آرامش میزنم که میفهمه همه چی امن!

از کنار دخترک رد میشه و در حالی که لبخندی به لب داره میگه: عزیزم اتاقو پیدا نکردی! آقای هخامنش منتظرمونه ... مهمونی داره تموم میشه ها!

به اتاق اشاره میکنم و میگم: چرا پیدا کردم ... همینه!

و بدون معطلی واردش میشم ...

در پشت سرش می بنده و قفلش میکنه ...

با تعجب میگم: چرا در قفل کردی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم می اندازه و میگه: نمیخواهی که موقع تعویض لباست کسی بیاد اتاق!

چیزی نمیگم و با عجله به طرف کمدی که یک طرف دیوار رو گرفته میرم ... کمد رو باز میکنم ... کمدی کشویی که فضای داخش سه بخش جدان ... چشمم از خروارها لباس که کنار هم چیده شدن گشاد میشه و شروع میکنم به پیدا کردن لباس مورد نظرم ...!

بردیا رو دم گوشم احساس میکنم که آهسته میگه: به نظرت اینجا دوربین کار گذاشتن؟

بدون اینکه برگردم میگم: به نظرت می تونن تو اتاق خواب شخصی یه خانم دوربین کار گذاشته باشن؟

ازم فاصله می گیره و به جستجوش حول اتاق ادامه میده ...

چشمم یه چند لباس که پلاستیکی دورش بسته شده رو میگیره ... بازشون میکنم و به مارکی که هنوز روشن بود لبخند میزنم ... پس اینها آک بدن! ... دستمو به هم میزنم و اون چند تا رو بیرون میکشم! ولی سرم از جلفی لباس ها سوت میکشه! ... یکی اش دکلمه بود که تا کمر لباس پارچه نداشت ... بعدی رو می بینم که بالاتنه ی لباس فقط با دو بندی خیلی نازک به پشت لباس وصل شده ... میشه گفت بالاتنه اش حکم یه سینه بند رو داشت ... با نا امیددی آخرین لباس

رو هم باز میکنم و تو دستم می چرخونمش ... به نظر این یکی بدک نمیرسه!.. یه لباسِ حریرِ ماکسی به رنگِ مشکی سفید شبیه خال های گورخری که آستین اش حلقه ای ... ولی یقه و پشتِ لباس به صورتِ یقه مولایی کاملاً" بسته است! ... شونه هامو می اندازم بالا و میگم : از هیچی بهتره!

لباسش قشنگ بود ، با اکیل هایی که روش کار شده بود مخصوصِ لباسِ شب بود ...!

چشممو چرخوندم حولِ اتاق ... بردیا رویِ تخت دراز کشیده بود و آرنجشو روی سرش گذاشته بود ...

دستم به کمرم زدمو گفتم : خسته نباشی یه وقت ... ماشالله چه تجسسی رو هم شروع کردی!

تو همون حالت با پوزخند گفت : چی این اتاقو بگردم! ... یه کوه رژ و لاک سوهانِ ناخن کُلی آت آشغال های دیگه اش رو؟ .. اینجا شبیه آرایشگاه است تا اتاقِ یه خانم!

خنده ام گرفته بود ولی خنده امو خوردمو گفتم : باشه ، حالا برو بیرون می خوام لباسمو عوض کنم ...

- عوض کن ... من با تو چیکار دارم!

چشمهامو ریز کردم گفتم : عوض کنم؟ ... اینجا ... اونم در حضورِ تو! هاه ... عمرا! ... زود باش دیگه نمی خوام اینجا بودنمون طول بکشه که باز اون مرتیکه چرت پرت بگه!

پوزخندی زد گُفت : ولی به اندازه ی کافی طولش دادیم که فکرِ خوبی درباره امون بکنه!

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم : خیلی خب بلند شو ... وقتِ زیادی نداریم ...

تو همون حالتِ دراز کشیده اش چشمشو به دری که یه گوشه ی اتاق بود اشاره کرد گُفت : اگه کمی دقت میکردی و چشمت رو می چرخوندی دورِ اتاق ، در حموم رو پیدا میکردی! ... برو اونجا عوض کن واسه خودش یه اتاقیه!

با تعجب به دری که یه گوشه بود و من حتی چشمم رو نچرخونده بودم که بینمش نگاه کردم ... از عجول بودنِ خودم کفری شدم ولی خیلی پررو گفتم : چه می دونم ... انقدر که هول پیدا کردنِ لباس های عتیقه اش بودم متوجه اش نشدم ...!

لباس رو گرفتم و به طرفِ حموم رفتم ... لباسم رو عوض کردم ولی چه عوض کردنی؟! ... یقه اش که مولایی بود پشتش حتماً زیپ میخورد ... یه زیپی دراز که از کمر تا گردن کشیده شده بود حالمو مثلِ لاستیکی که پنچر شده باشه گرفت! ... تقلا کردم تا خودم بتونم بکشمش بالا ... ولی هیچ فایده ای نداشت ... کلافه رویِ یه سکویی نشستم و دستمو گذاشتم رو سرم ... عجب گیری افتادما ...! حالا چیکار کنم ...؟

نمی دونم چقدر اونجا نشستم که صدایِ عصبی اش رو شنیدم : هیچ معلوم هست اون تو چیکار میکنی؟ ... یه لباس عوض کردن که انقدر طول نمیکشه!

کلافه گفتم : چند لحظه اجازه بده ...!

دوباره بلند شدم و با زیپ لباسم درگیر شدم ... هر جور میخواستم ببندمش هیچ جوره نمیشد !
 دست از تقلا کردن برداشتم و با صدایِ ضعیفی گفتم : تو برو من بعداً میام ...
 عصبی داد زد : این همه علافم کردی که اینو بگی ... این درُ باز کن بینم چته !
 - چرا متوجه نمیشی گفتم که برو ، من نمیتونم این لباسو بپوشم ! اگه اون دختره ی چینی هست بگو بیاد اینجا !
 - مسخره بازی در آوردی ! ... این درُ باز کن تا نشکستمش ! زوددددد ...
 از صدای عصبی اش که هر لحظه بلند تر میشد هول کردم درُ باز کردم ...
 دستهاشو تو چارچوبِ در گذاشت زل زد بهم ...
 - چرا اینجوری نگاهم میکنی ... ! خب ... خب زیپِ لباسم رو نتونستم ببندم ... اگه میشه اون دخت ..
 نداشت ادامه حرفمو بزنم با خشونت گفت : برگرد عقب ...
 - چی ؟
 - گفتم برگرد عقب می خوام زیپُ ببندم که زودتر بریم ... اعصابمو به قدرِ کافی خورد کردی !
 - نخیر آقا ... خودم یه کاریش میکنم ...
 حرفم نصفه موند ... با خشونت برم گردوند ... از تصورِ اینکه تمومِ پشتم از کمر تا گردنم باز بود گُر گرفتم ... قلبم محکم تو سینه می کوبید ... نفسِ کشدارش رو روی گردنم حس کردم ... خواستم برگردم که دستشو رو شونه ام گذاشت و با یه حرکت زیپِ لباسم رو کشید بالا ... با خشونت گفت : حالا راه بیافت بریم که غیبتِ طولانی امون تو این اتاق به قدرِ کافی زنده شده!
 واردِ سالن شدیم ... مهمون ها حسابی مشغول بودن ... چشم چرخوندیم و به طرفِ سخاوت راه افتادیم ... رویِ میلی کنارِ مردِ میانسالی نشسته بود ... تا ما رو دید بلند شد و به طرفمون اومد ... گوشه ای خلوت ایستادیم ...
 چشمه‌هاش نگران بود ولی با خونسردی گفت : شماها کجا غیبت اون زد ؟
 بردیا بی حوصله گفتم : درگیرِ لباسِ این خانم بودیم ... !
 گفتم : چیکار کنم لباس هاش مزخرف بودن ، وقتی هم که یه دونه مناسبش رو پیدا کردم اونم زیپ اش مشکل داشت !
 بردیا - زبیش مشکل داشت یا شما باهاش مشکل داشتید !
 سخاوت - خیلی خب بچه ها ... بقیه حرفها بمونه برای بعد ...

و بعد آهسته گفت : اونو چیکار کردین !

بردیا - من یه سرکی کشیدم بعداً بهتون میگم ...

من - من هم یه چیزایی دستگیرم شد ...

سختوت - خوبه ... میخوام خیلی مراقب همه چی باشید ... حتی به آدم های اینجا ... احتمال هر سوژه ای هست ، متوجه که میشید !

سرمونو به علامت تایید تکون دادیم ...

- خیلی خب حالا برید نمی خوام خیلی کنار همدیگه باشیم ... !

از کنار سختوت رفتیم و روی یکی از مبل ها نشستیم و به وسط سالن که گروه موسیقی پخش میشد و شادی میکردن نگاه کردم ... مردم با چه هیاهویی می رقصیدن ، با حسرت به خوشحالی اشون نگاه کردم !

یه ربعی گذشت و ما همچنان در سکوت نشسته بودیم و به وسط سالن خیره شده بودیم ... صداش رو میشنوم که میگه :

- من دارم میرم یه سر گوشه آب بدم ... !

در حالی که نگاهم به وسط سالن بود گفتم : باشه برو !

هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که رادین رو دیدم که از وسط رقصنده ها می اومد به طرفم ... خدایا بازم این !؟ ... درست هم وقتی میاد که بردیا نیست ... ! این دو تا بالاخره منو روانی میکنند با این کاراشون !

نیشخندی زد گفتم : می بینم که نامزد غیرتی اتون تشریف ندارند !

سرد گفتم : الان میاد ...

- نمی خواهی که تا آخرش همین جور ساکت بشینی به وسط خیره بشی ! بلند شو بیا کمی برقص ... باور کن خیلی بهت خوش میگذره !

- نه ممن ...

ولی حرفم تموم شده دستم به زور کشیده میکشه و ناخودآگاه با فشاری که به دستهام وارد میکنه از جام بلند میشم ...

با عصبانیت گفتم : این چه کاری که میکنی ... ول کن دستمو !

- ولت کنم که همین جور با حسرت زل بزنی به وسط ! ... بیا کمی خوش بگذرون ... !

دستمو می کشید و جلو جلو راه می رفت ...

رسیدیم وسطِ سالن ...

کمی ازم فاصله گرفت و با چشمهایی پر از التماس گفت : مطمئن باش انقدر ندید بدید نیستم که نزدیکت برقصم ، فقط میخوام از این شادی لذت ببری ! همین ... !

اولین باری نبود که بین جمیعت و حتی بین مردا می رقصیدم ... اینم که پسر سخاوت بود آقا منشانه هم میخواست برقصه ... پس دلیلی نداشت که معذب بشم مخالفتی کنم ... نمی دونم برای نگاهِ پر از التماسش بود که گفتم باشه !

با ریتم تقریباً شادِ موسیقی شروع کردم به رقصیدن ... لباس گورخری براقُ بدن نام با اکیل هایی که روش کار شده بودن تو تنم درخشندگی خاصی داشت ، با اینکه نیلا کمی کوتاه تر از من بود ولی لباسش بلند بود و اندازه ام شده بود ، البته با پاشنه ای که اون به پاش میکرد لباس بی شک اندازه اش میشد !

رادین جلوم می رقصید و ادا در می آورد ، لودگی میکردُ حرکات عجیب غریبی در می آورد ...

پیرزنی داشت دیوانه بار خودشو تاب میداد و به طرفش متمایل شده بود ... رادین چشمکی بهم زد و از کمرش گرفت و خیلی عاشقونه به چشمهایش زل زد ، پیرزنه با تعجب نگاهش کرد ولی به چند ثانیه نکشیده از دیدنِ قیافه ی جذاب و هیکل خوش فرمِ رادین آب از لب و لوجه اش آویزون شد و محکم رادین بغل کرد ... چشمهام از زورِ تعجب گرده شده بودن ... !

رادین بیچاره هر کاری میکرد دیگه نمی تونست از دستهای استخوانی پیرزن که دور کمرش حلقه شده بود خودشو نجات بده ... از دیدنِ این صحنه دهنم از تعجب باز مونده بود ... یهو با صدای بلندی خندیدم ... صورتِ پر از التماس و نگرانیِ رادین هر لحظه خنده ام رو تشدید میکرد ! از زورِ خنده کمی دولا شده بودم که دستی قوی و درشت با خشونت دورِ کمرم حلقه شد و به طرف بالا کشوند ... قدم راست شد و من مات و مبهوت تو حصارِ دستهایش گیر کرده بودم ... وول خوردمُ خواستم برگردم و بینم کیه ولی دریغ از توانایی یک حرکتِ کوچک ... انقدر سفت بغلم کرده بود که نفسم بند اومده بود ... با خشونت گفتم : ولم کن دیوونه ... تو کی هستی ؟

صدایِ عصبی اش رو دم گوشم شنیدم که گفت : آرام بگیر ...

منو به طرفِ خودش چرخوند و با چشمهای به خون نشسته نگاهم کرد ... از دیدنِ قیافه ی ترسناکش با اون چشمهای وحشی اش یه لحظه وار رفتم و دست از وول خوردن برداشتم !

چشمهایش دوخت تو چشمهامو گفت : خوب داری از یه لحظه غفلتم سوء استفاده میکنی ... ! همه اتون همین اید ... فقط منتظرِ یه فرصتِ چربُ نرم !

عصبی شدمُ گفتم : برای فکر مریضت متاسفم ... در ضمن دلیلی نمی بینم که برات توضیح بدم ...

حلقه ی دستهایش وحشیانه دورم تنگ تر کرد طوری که احساس کردم دنده هام دارن خورد میشن ... سینه ام تختِ سینه اش شده بود و از زیرِ فشارش حتی نمی تونستم درست نفس بکشم ! ...

چشمهامو بستمو گفتم : ولم ... کن ... داری ... خفه ام میکنی دیوونه ... !

نفس های تند و داغش رو صورتم پرت میشدن ... چشمهامو باز کردم ... با نگاه پر از تمسخری زل زد گفتم : چیه ... کسی نیست نجاتت بده ... آخسی تو این تاریکی هم کسی متوجه امون نیست ... پس اون قهرمان رویاهات کجا در رفته

یکی از دستهام رو سینه اش چسبیده بود ... بهش فشار دادم ولی عین سنگی شده بود که پر کاهی بهش بخوره ! ... با درشت حرف زدن و زور زدن کاری از پیش نمی رفت پس آرامشمو حفظ کردم گفتم : برات توضیح میدم ... حلقه ی دستهایش رو کمی آزاد کرد ولی هنوز تو حصارش بودم ... کوچکترین حرف تندی مساوی بود با خورد شدن دنده هام !

با خشونت گفتم : گوش میدم ...

نمی تونستم بگم رادین خواست که باهاش برقصم اونجوری دشمنی اش با رادین بیشتر میشد و این اصلاً برای کارمون خوب نبود ! ... پس گفتم : حوصله ام سر رفته بود و اومدم وسط برقصم !

- اونم درست جایی که اون آقا باشن !!

- یعنی چی ؟ ... خب اونم بین جمع بود ... تازه انقدر که آقاست فاصله اش رو رعایت کرده بود ... ! واقعاً دلیل این رفتارهای مریض گونه ات رو نمی فهمم ام ... تو مسئولی درست ! ... ولی طوری رفتار میکنی که انگار مسئول نفس کشیدنم هم هستی !

- حتماً برای هر کارم دلیلی هم دارم ... !

- و دلیلش !!

- شناختن هم جنس هام ... و امنیت مقابل اونها ... !

پوزخندی زدمو گفتم : می دونستی خیلی بامزه ای ... ! انقدر بی فکر نیستم که شناسمتون !!

- حتی اگه ملکولی ترین سیستم هاشون رو هم بشناسی بازم کافی نیست ... می دونی چرا ؟ ... چون اونها هیچ وقت به یک زن به دید یه الهه نگاه نمیکنن ... همیشه هر نگاهی از طرفشون یه چشمداشتی هم پشتش هست ... البته استثناء هایی هم هست ولی خب حرفم در کل ... !

- زیادی داری شلوغش میکنی ... ولم کن میخوام برم بشینم ... خفه ام کردی !

- بشینی واسه چی ؟ ... چه اشکالی داره کمی هم با شوهرت برقصی !

و به خودش فشارم داد ... گرمای تنش معذب و کلافه ام کرده بود ... دوست نداشتم انقدر بهمدیگه بچسبیم !

- اگه انقدر نجیبی و آزادانه برقصیم مشکلی نیست ... حالا ولم کن ... !

نچ نچی کرد و با کنایه به رادین گفت : ولی من اونجوری رقصیدنو بلد نیستم ! ... تو شان من نیست مثل قورباغه ها
ورجه وورجه کنم !

با خشونت تو چشمه‌هاش زل زدم ... پسره ی متکبر هیچ کسی جز خودش رو حساب نمیکرد ... با حرص گرفتم : انقدر
کوته فکری که رقصیدن شاد رو میگی وورجه وورجه ی قورباغه ای ! ... واقعا" که شاهکاری ... !
لبخندی زد و چیزی نگفت ...

کمرم تو حلقه دستهای تنگ پیچیده شده بود و صورتم تو چند میلی متری صورتش بود ... دستم رو سینه ی پهن و
مردانه اش بود ... صورتمو برگردوندم و به بقیه رقصنده ها نگاه کردم ... هر کسی آزادانه با شادی کنار هم می رقصیدن
ولی من مثل طعمه ای تو حلقه ی ماری بودم که دورم پیچیده شده بود با حسرت بهشون نگاه میکردم ! چشمم رادین
رو دید که با دختری در حال رقصیدن بود ... لبخندی زد و به پیرزن که حالا کنار پسر ی کم سن و سال تر از خودش
داشت می رقصید اشاره کرد ... باز خنده ام گرفت ... ولی خندیدن همانا و تنگ تر شدن حلقه دستها همانا ...

صورتمو از درد جمع کردم که گفت : حق ات همینه ... انقدر فشارت میدم که فقط ناله ات در بیاد ! ... خنده هات برای
دیگرون ، اخم هات برای من ... ! نگاهم کن ...

- نمیخوام ...

با خشم گفت : نگاه کن بهت میگم ...

صورت پر از اخم رو که دید لبخندی زد گفت : آخی ناراحت شدی !

از زور فشارش داشت دنده هام خورد میشد ... چشمهامو بهش دوختم ولی از نگاه خیره اش خوشم نیومد ... نمی تونستم
اطرافم رو هم نگاه کنم پس ناراحت سرمو پایین کردم که چشمم به لباس افتاد ... لبهای خوش فرم نسبتاً گوشتی ای
داشت ... اولین باری بود که انقدر نزدیک به لباس توجه میکردم ... خدایا چرا آهنگ قطع نمیشد ... عجب غلطی کردم
اومدم رقصیدم ! ... اعصابم خط خطی شده بود ... نمی دونم هر مهمونی ایی که می رفتم با وجود این آقا زهرم میشد ...
!

- چیه دلت میخواد ؟

سرمو بالا کردم و با گنگی نگاهش کردم که یعنی چی ؟

نگاهش شیطانی شده بود ، لبخند کجی زد گفت : محض اطلاعات چشمهام این بالاست ...

یه لحظه از حرفش گر گرفتم ... پس خیلی وقت بود که رو لباس زوم کرده بودم ... پسره ی پررو ... من اصلاً" حواسم
جای دیگه ای بود ... درسته برای چند لحظه متوجه ی لباس شدم ولی بعدش فکر حواسم جای دیگه ای بود ...! خدا
خیرت نده بردیا که این مهمونی رو زهرمارم کردی !

با تندی و خشونت گفتم : ساکت شو ...

و با قدرتی که برای خودم هم عجیب بود دستمو با فشار تختِ سینه اش گذاشتم و هلش دادم که دستهایش شل شدن ... نمی دونم از فشار دستهام بود و یا خودش خواست که ولم کنه ... به هر حال خودمو از دستهایش نجات دادم و کلافه به طرفِ مبلی رفتم ...

دستمالی از روی میز برداشتم و تند تند عرقی که رو صورتمو پر کرده بود رو پاک کردم ... هنوز داشتم از حرکات و حرفهای زننده اش می سوختم ... پسره ی وقیح ! ...

چشممو چرخوندم ... با لبخندی به لب داشت می رفت به طرفِ میزی که پر از نوشیدنی بود ... لیوانی آبمیوه برای خودش ریخت ... و یه جرعه خوردش ... یهو چرخید به طرفم و نگاهم رو غافلگیر کرد ... چشمهامو ریز کردم و رومو برگردوندم ... نمی دونم چی شد که متوجه ی نگاهم شد ... شاید هم سنگینی نگاهم رو احساس کرده بود ... پوفی از سر کلافگی کشیدم و خیره به سنگفرشِ کف سالن به فکر رفتم ...

آبمیوه ای به طرفم دراز شد ... نگاهم رو بالا آوردم و چشمهای خیره اش رو روی خودم احساس کردم ... یه تای ابروشو داد بالا و به آبمیوه دستش اشاره کرد که بردارم !

بی حرف رومو برگردوندم ...

- بگیرش ..

- نمی خورم

- کاری نکن این شربت رو هم روت بریزم که مجبور بشی این دفعه لباس های هخامنش رو بپوشی ...

و بعد قهقهه زد ...

خیلی واسه خودش سرخوش شده بود پسره ی پررو ... ! داشت خون خونمو می خورد ! بلند شدم که برم ... میچ دستم رو گرفت و کشیدش به طرفِ مبلی ... افتادم رو مبلی و با اخم و تخم به مهمونهای سالن خیره شدم ...

- واقعاً که لوس و بچه ای ... اخماتو باز کن ، یادت که نرفته اینجا واسه چی اومدی ... من دارم میرم تا بیشتر از این جو رو متشنج تر نکردی !

بلند شد و رفت ... نفسی از روی آسودگی کشیدم ... بعد از اون همه شکنجه و حرفِ وقیح اش با چه رویی اومده بود کنارم نشسته بود !

چند لحظه بعد اعلام کردن که میخوان کیک رو بیارن ... همه دورِ کیک جمع شدیم ... یک کیکِ ۷ طبقه ی سفید زیبا که با گل های تزئینی طلایی رنگ کار شده بود ... هخامنش با عشق و علاقه نیلا رو در حالی که چاقوی بزرگِ کیک تو دستش بود نگاه میکرد ... نیلای مکار هم با عشوه جمع رو نگاه میکرد میگفت : ببرم ؟

ایشش ... هر چی از این جور زن ها بدم می اومد بیشتر باهاشون مواجه میشدم ! سخاوت یه گوشه ای با نگاهی پر از غم ایستاده بود ... نگاهش جلو بود ولی فکر و ذهنش جای دیگه ... رادین تقریباً کنار پدرش ایستاده بود و با نگاه های گاه و بیگاه اش کلافه ام میکرد ... بردیا هم طبق معمول چسب آهنی بود و دست به سینه کنارم با غرور ایستاده بود ... !

بلاخره خانم روباهه رضایت دادن و کیک رو بریدن ... صدای دست و سوت بلند شد ... هخامنش رفت کنارش و لبخندی شیطانی بهش زد و وقیحانه لبش رو بوسید ... و یه کلیدی جلوش دراز کرد ... این دفعه صدای دست و سوت ها کر کننده شده بود ... همه منتظر بودن که بدونن کلید چیه ؟

هخامنش نگاهی به جمعیت کرد گفت : هر چند که عشقم به نیلا با هیچ کادویی ابراز نمیشه ولی من کلید این خونه رو بهش میدم تا حداقل عشقمو با کم و کاستی هاش قبول کنه ... ! برق چشمهای نیلا مثل نوری تو چشمهای هخامنش تابیده شد ... دستهاشو خیلی جلف از هم باز کرد و خودشو انداخت بغل هخامنش ... !

نا خودآگاه چشم کشیده شد رو صورت داغون سخاوت که انگار برای چند سال پیر شده باشه ! ... از بازی کثیف این روزگار حرصم در اومده بود ... و در دل چند بار گرفتم ... خدایا چرا ... چرا ؟

مهمون ها یکی یکی کادوهاشون رو میدادن ... سخاوت و بردیا هم کادوهاشون رو گذاشتن روی میز ... کادوی سخاوت زنجیر طلا بود و کادوی بردیا و من یه دستبند طلا بود ... که خب هر دوشون رو خود سخاوت خریده بود !
موقع خداحافظی شد ...

هخامنش از حضورمون تشکر کرد و گفت دوست نداره با این مهمونی ارتباطش قطع بشه ! چی بهتر از این ! ما هم همین رو می خواستیم ... !

لبخند تلخ سخاوت از دید همه به جز من پنهان موند ... نیلا نگاهم کرد گفت : لباس خیلی بهت میاد ... برای خودت باشه !

با شرمندگی ظاهری گفتم : بیخشید که مجبورشم لباس رو بیوشم !

- خواهش میکنم عزیزم ... من انقدر لباس دارم که نمی دونم چیکارشون کنم ... خوشحالم که اندازه ات شد ... مطمئنم اگه من می پوشیدمش انقدر بهم نمی اومد ...

معلومه که نمی اومد روباه استخوانی ! آخه تو تو حد اندازه ی منی که خودتو باهام مقایسه میکنی !

لبخندی زدمو گفتم : اختیاری داری !

سوار ماشین شدیم و به طرف خونه راه افتادیم ...

**

سخت‌ترین نگاهی بهمون انداخت و گفت: پس که اینطور! ۳ اتاق بسته بود دو در سمت راست و یک در سمت چپ! ... و این یعنی مهم بودن این اتاق ها..! میکروفون ها رو چیکار کردی بردیا؟

- هیچ کدومشون رو کار نداشتیم ، نمیخواستیم فعلاً ریسک کنم ... باید اول از امنیت خونه و محل دوربین ها باخبر میشدم که چون وقت کم بود نتونستم جاشون رو پیدا کنم ... اتاق های خاصی هم نبودن که بخوام کارشون بذارم ... یه چند تا اتاق معمولی و خواب و غیره ، البته وارد اتاق ها نشدم! چون احتمال اینکه از طریق دوربین هایی که تو اتاق ها باشه دیده بشم زیاد بود ... ولی یه انباری نظرمو جلب کرد ... انباری ای که خیلی خلوت بود و چیز مشکوکی توش نبود ...!

سخت‌ترین - کار خوبی کردی که میکروفون ها رو کار نداشتی ، وقتی اتاق های مهم قفل باشن کار گذاشتنشون جاهای دیگه فایده ای برامون نداره ... ولی این انباری خالی مشکوک به نظر میرسه خیلی وقتها حرفه ای ها میخوان که ذهن آدمو منحرف کنن ... مثلاً همین درهای بسته شاید هیچی توش نباشه ... حتماً یکی اشون اتاق کارِ هخامنش ولی اون دوتای دیگه! ... نمی دونم ... فقط باید دوباره به اونجا رفت و بهتر بررسی اشون کرد ، ولی نه مثل این دفعه ...! طولانی تر و حساب شده تر! ... من احتمال میدم که خونه هخامنش یه دالانی یا زیرزمینی داره که به خونه اش وصله! ... باید پیداش کنید و ازش فیلم و یا عکس بگیرید و حتی نمونه ای از کارهایی که اونجا انجام میدن ... خلاصه اش اینکه یه آتویی ازش میخوام که رنگ التماس چشمه‌هاشو ببینم!

من - پس شبانه باید بریم خونه اش ... خطرش کمتره ... و یه سری تجهیزات امنیتی هم لازم داریم که برای ورود و خروج از خونه اش حفاظمون کنه! ...

سخت‌ترین - هر چی لازم دارید در اختیارتون میدارم ... هر چه زودتر وارد عمل بشید بهتره! ... اگه بار اول مهم ترین بخش هاش رو شناسایی کنید عالی میشه ...

من - چند نفر رو برای تجسس به خونه اش می فرستید؟

سخت‌ترین - فقط شما دو تا ... نمیخوام عده رو بیشتر کنم که ریسکش بیشتر بشه ... ولی اطراف خونه گروه امنیتی میدارم که با ردیاب بی سیم محل اتون رو چک کنه!

بردیا - من اطراف خونه و حیاطش رو چک کردم ... اگه بخوایم وارد خونه بشیم اول باید از نگهبانی خونه شروع کنیم که مجهز هم به نظر میرسه و صد در صد همه ی دستگاه های امنیتی حیاط تو کنترلشه ... اگه به اون اتاقک دسترسی پیدا کنم و از کار بندازمشون کارمون راحت تر میشه! ... احتمال اینکه دور تا دور حیاطش دوربین کار گذاشته شده باشه هم زیاده ... پس باید دقیق تر عمل کنیم ...

سخت‌ترین - من میخوام همین امشب وارد عمل بشید ، حتی نمی خوام یک روز هم وقت تلف کنیم ...

من - ولی با بودن هخامنش اونجا ... این کار شدنی؟

سختاوت - منم برای همین می خوام امشب وارد عملیات بشید ... امروز صبح هخامنش با نیلا برای شکار رفته به ویلای خارج از شهر ... و مطمئناً امشب رو اونجاست ... امشب بهترین فرصتی که می تونیم کارمون رو انجام بدیم ...

بردیا - خوبه ، ولی وسیله ها چی ؟ ... تجهیزاتی که لازم داریم ... ماشین ها و گروه های امنیتی ... و حتی نقشه ی حساب شده امون با بقیه ی اعضای گروه ... همه همه باید تکمیل باشن که وارد عملیات بشیم !

سختاوت - اونقدر ها هم فکر میکنی بی دم دستگاہ نیستم ... همه نوع وسیله از به روزترین اشون رو فقط با یه اشاره ام تا یه ساعت دیگه اینجا آماده ان ... ماشین و گروه های امنیتی و موتورهای حرفه ای گریز برای امنیت اتون هم حاضرین و تجهیزات دیگه که باید باهاشون آشناتون کنم ! ... فقط می مونه یه جلسه ی کاری که تا یه ساعت دیگه تشکیل اش میدیم ...

حرفی برای گفتن باقی نمی موند ... هر سه با عجله از اتاق اومدیم بیرون ... ساعت ۱۰ صبح بود و ما تا شب خیلی کارها بود که باید انجامشون میدادیم ... به همراه سختاوت به اتاق های تجهیزاتی رفتیم و وسیله ها رو امتحان کردیم ... بردیا با خیلی هاشون آشنا بود ولی برای من تازگی داشتن ... وسیله های حرفه ای که فقط تو فیلم ها می دیدمشون ...

طبق گفته ی سختاوت حتی به یه ساعت هم نکشیده وسیله های موردنیاز رسیدن و مشغول تعلیم دیدنشون از مردی هیکلی که موهای بلندش رو از پشت بسته بود شدیم ... چنان با جدیت روش و راهکارها رو توضیح میداد که در سکوت نشسته و فقط دقیق گوش میدادیم ... بعد از آشنایی با وسیله ها به همراهی سختاوت به سالن جلسات خونه رفتیم ، جمعی از مردها دور تا دور میز نشسته بودن با چهره هایی جدید و تقریباً ترسناک ! ... به گفته ی سختاوت ... همه نوع حرفه ای توش جمع شده بودن ... تکواندویی ها ، موتوری های گریز، رالی کارهای حرفه ای و غیره که فقط تعلیم دیده ی عملیات های بزرگ بودن ... سختاوت حرف می زد و همه سراپا گوش بودیم ! بین حرفه اش مکثی میکرد و نظرمون رو می پرسید و دوباره شروع به توضیح دادن میکرد ... جلسه حدود ۳ ساعتی طول کشید و همه چی تنظیم و آماده شده بود ... جمع متفرق شدن تا به کارایی که بین امون تقسیم شده برسن و بدون کوچکترین و جزئی ترین ایرادی بهشون سروسامون بدیم ...

شب شده و خودمون رو سیاهپوش کرده ایم .. وسیله ها و تجهیزاتی رو که لازم داریم رو تو کوله پشتی امون جای دادیم ... امشب باید هر جوری هم باشه به خونه اش راه پیدا کنیم ... نقشه ها رو کشیدیم ... راه های ورودی و خروجی اش رو چک کردیم ... گروه امنیتی اطراف خونه هستن ... کمی استرس عصبی دارم ولی با وجود بردیا که مهارت زیادی تو این موارد داره و طرز استفاده از دستگاہ ها رو می دونه کمی خیالم راحتته ... سختگیره ... با استعداد ... با دقت ... پس می تونم به پشتوانه ی مهارتش تا حدودی خیالمو از موفقیت کارمون راحت کنم ... ولی فقط این نیست ! ... امروز روز مهمی برام ... روزی که من باید خودمو نشون بدم ... باید دلیل توانستیم رو نشون بدم ... باید اعتمادی که سختاوت بهم کرده رو از بین نبرم ! ... پوفی عصبی میکشم ... ولی این کار با کارهای دیگه ام فرق میکنه ... این اولین باری که وارد جایی میشم که هر لحظه ممکن اتفاقی بیافته که کلی پشیمونی برامون بیاره ... و یا حتی پای جونمون در میان باشه ... کوچکترین حواس پرتی و سهل انگاری نابخشودنی ... دستهایم رو مشت میکنم و اخمهامو تو هم می پیچیم و

به یاد اینکه هخامنش چه آدم پست و کثیفی و معلوم نیست با زندگی چند نفر غیر از سخاوت بازی کرده قدرت اراده ام قوی تر میشه و برای کاری که قصد انجامش رو دارم راسخ تر میشم ... !

هر چقدر روی کارم تمرکز کنم و این پروژه زودتر به سرانجام برسه به معنی موفقیت امون و برگشتن به ایران پیش خانواده ام ... نفسم از روی آرامش میکشم و به بردیا که مشغول چک کردن وسیله های تو دستش نگاه میکنم ...

- کی حرکت می کنیم ؟

ابروهاشو بالا می اندازه میگه : گاهی احساس میکنم روحیه ات کاملاً مردانه است ... از یک زن بعید انقدر تو کارای مخاطره آور اشتیاق داشته باشه!

- اشتیاقم هزار تا دلیل داره ... مهم ترین اش سرانجامی این پروژه و برگشتنم به ایران !

سروشو بالا گرفت ثابت نگاهم کرد ... چند لحظه مکث کرد دوباره مشغول کارش شد ...

روکش مشکی صورتمون رو می کشیم و گوشه ای تو کنج تاریکی جلوی در هخامنش می ایستیم ... نگهبان داخل اتاقکشه و با دقت به مانیتور محافظتی اش خیره شده ... از توجه و دقتی که تو کارش داره کمی استرس دارم ... بردیا سرش رو به هم گروهی هامون که تقریباً کنارای دیوار خونه است تکون میده ... یکدفعه ترقه ای با صدای مهیبی منفجر میشه ... چند نفر از هم گروهی های تیم امون اونجا ایستادن ... چند نفرشون مشغول بالا رفتن از دیوارها میشن ... هر چند که نمایشی ان و ریسک زیادی داره ولی این کار باعث میشه گروه های هخامنش بهشون توجه کنن ... چشم ما روی نگهبان است که سراسیمه زنگ خطر رو به صدا در میاره ... گروهی از افراد هخامنش از خونه می ریزن بیرون و به طرف مردایی که مشغول بالا رفتن از دیوار هستن هجوم می برند ولی تا اونها بهشون برسند سوار موتورهای حرفه ای فرار که در نزدیکی خیابون پارک شده میشن و با سرعتی سرسام آور حرکت میکنند ، مردها برای چند لحظه به موتوری ها نگاه میکنند و دوباره به خونه بر میگرددند ... ولی این بار با ماشین های سیاهی که معلوم است برای تعقیب و گریز در نظر گرفته شده ان !

ولی ما خیالمون از موتوری ها راحت و همه چیز با طبق برنامه پیش میره که دسترسی ماشین ها به اون مسیرها امکان پذیر نباشه ! ... بخش اول برنامه با موفقیت انجام شده و ما تعدادی از گروه ها رو سرگرم کردیم تا دور شهر بگردن ... ولی تا برگشت اشون باید خیلی از کارها رو انجام داده باشیم ! ... حالا نوبت ماست که وارد عمل بشیم ... نگهبان دستپاچه به نظر می رسه و خوب می دونه که کوچکترین سهل انگاری از طرفش مساوی با بازخواستی شدید که برایش هیچ خوش آیند نیست و شاید زندگیش رو در خطر بندازه ! ... با نگرانی همچنان پای مانیتور نشسته ، گاهی دستپاچه بلند میشه ولی دوباره با نگرانی به مانیتور جلوش با دقت خیره میشه ! ... وقتی برای تلف کردن نداریم پاورچین پاورچین از کنج دیوار کنده میشیم و به طرف در سیاه رنگ پیش میریم ... تخت دیوار تکیه میدم ... بردیا با سرعتی باور نکردنی خیلی فرزند در سیاه بالا می رود و وارد حیاط خونه میشه ... نگهبان را می بینم که حتی فرصت زدن دوباره ی آژیر رو ندارد ... و از این همه سرعت و ناگهانی بودن اتفاق شوکه به مرد سیاهپوش خیره میشه که با سرعت به طرفش میاد ... اسلحه خفه کنی حرفه ای شلیک می شود و در با یه ترقی کوچکی باز میشود ... حتی همون موقع هم گره های ابرو

با چشمهای وحشی اش و اون پوزخندِ معروفش از پشت نقابِ سیاهش برام محسوس است ... نگهبان کمی عقب می رود ولی به ثانیه نمی کشد که با دستمالی که روی دهانش گذاشته میشه به خوابی چند ساعته می رود! ... درِ مشکی با دکه ای باز می شود و من محتاطانه و با سرعت واردِ حیاط می شوم ... بهم اشاره میکند که گوشه ای منتظرش بمونم ... خودمو به کنجِ دیواری تکیه میدم و به اتاقی نگاه میکنم که مردِ سیاهپوش نگهبان را روی صندلیش نشاند و طوری جای میدهدش که انگار خیره به مانیتور باشد ...

از اتاق بیرون میاد و بهم محلق میشه ... نفس نفس می زنه ... دستم را می گیره و نیم خیز به طرفِ حیاطِ درندشت اش پیش میریم ... از لابلای درختها عبور می کنیم و پشتِ انبوهِ درختان به انباری که به صورت چند اتاقک کنار هم چیده شده ان می رسیم ... دستگاه ردیاب رو روشن میکنه ... دستگاه کوچکی دیگه از کیفش در می آورد و چند تا عکس از زوایه های مختلف می گیره ... دوباره به جلو پیش می رویم و من در دل به سرعت و دقتی که با مهارت و حساب شده عمل میکنه تحسین اش میکنم ...

جلویِ دری آهنی ایستاده ایم که دستگاهی لمسی جلویش نصب شده که جز کارکنان خاصی نشه واردش شد ... ! بی نتیجه بودنِ موندنمون رو جلویِ دستگاه می دونیم و کمی عقب نشینی می کنیم و به جایِ قبلی لابه لای درختها بر میگرددیم ...

نگاهی بهم انداخت گفت :

- همین جا باش تا برگردم ...

جای سوال پرسیدن نیست ... در موقعیتی هستیم که حتی کوچکترین حرفِ سوالی وقتی اضافی تلقی میشه و فقط در جواب سرمو تکون میدم و به هیبتِ سیاهپوش شده اش که به طرفِ پشتِ انبارها می رود خیره می شوم تا جایی که از جلویِ چشمهام محو بشن !

چند دقیقه ای است که ثابت به دیوارهای رنگِ رو رفته ی انبار خیره شدم ولی خبری از مردِ سیاهپوشِ همراهم نیست ...

همان طور که مبهوت و نگران خیره شده ام در عرضِ چند ثانیه دستی دورِ کمرم حلقه می شود و دستی قوی و مردانه دور دهانم رو می بندد ... چشمهام از زور تعجب گشاد میشن ... تقلا میکنم ولی فایده ای ندارد ... جای وقت تلف کردن نیست ... همان طور که از پشت محکم گرفتدم با پام محکم به پاش می زنم که نیم خیز می شود و پاش رو می گیرد ... بر میگردد ولی چهره اش تو تاریکی مشخص نیست ... چند ضربه می زنم و حالتِ دفاعی می گیرم ولی تیزی چاقو رو جلویِ گلویم که احساس میکنم کاری برای انجام دادنم نمی ماند ... برم می گردوند و چاقوش رو جلویِ گلویم می گیرد و مجبورم می کند که از راهی دیگر که میونِ کلی درخت پنهون شده به طرفِ انباریِ کوچک و تاریکی پیش بریم ... درش رو با لگد باز میکند و هلم می دهد ... سکندری میخورم ولی نمی افتم ... دستم رو تو تاریکیِ انباری به دیوار نم دارُ کثیفِ انباری تکیه میدم ... در دل هزار بار خودم و این مردِ عجلِ معلق رو ناسزا میدم ... در را پشتِ سرش

می بندد ... خنده ی وحشتناکش رو می شنوم ... دستم را از دیوار جدا میکند و در حالی که تیزی چاقویش جلوی گلویم رو نشونه گرفته به طرفِ صندلی ای می کشاندم و با طنابی محکم و زمخت محکم می بنددم ... تو تاریکیِ انباری چیزی معلوم نیست ... فقط نورِ بیرون از پنجره که به وسیله تیرهای برق روشن شده نورِ کم سویی رو به انبار وارد کرده ... نزدیکم می شود ... براقی چاقوی در دستش چشمهایم رو می زند ... پوفی می کشم و با نگاهی خیره بهش زل می زنم ... همان جا ایستاده و من باید فکری برای نجاتِ خودم انجام بدم ... قلبم دیوانه وار در سینه ام می کوبد ... آبِ دهانم رو قورت میدم ولی خودم رو نمی بازم و همچنان درگیرِ نجاتِ جونم با چشمهام و فکرم فضای انبار رو بررسی میکنم ... نباید استرس و ترسیدنم رو نشون بدم ... خیلی خونسرد نشسته ام و هیچ حرکتِ ناشیگرایانه ای ازم سر نمی زنه که عصبی بشه و محدود ترم کنه ! ... لبخندش چندان آورتر میشه و نزدیک ترم می شود ... به سرعت روکشِ مشکی ام رو از صورتم بر میدارد ... چشمهامو ریز تر میکنم تا بهتر بینمش ... نوری کم سو به چهره اش می تابد و چهره ی آشناس رو میشناسم ... آشنایی که حتی کوچکترین تردیدی درباره اش نداشتم ... آشنایی که چشمهای میخکوب شده و خندانش رو بهتر از هر چیزی تو این انباری نا آشنایِ نم گرفته می شناسم !

حذقه ی چشمهام از زور تعجب نزدیکند رگ های اطرافش رو پاره کنند ... دهانم باز می ماند و صدای پر از خنده اش رو روبرویم با چشمهایی که برقِ شیطانی چشمهایش روی چشمهایم میخکوب شده ان ثابت می مونه ... دستهایم عرق میکنند و از چهره ی آشنایش نبض دستهایم نمی زند ... صدایش رو می شنوم که دمِ گوشم با حرارت میگه : چیه عزیزم ... شوکه شدی ... !

لبخند چندان آوری می زند و به چشمهای همچنان گردم نگاه میکند و صدای قهقهه اش فضای انبار رو می گیرد و دوباره به حرف میاد : ...

- می دونی خانم کوچولو ... همون لحظه که دیدمت ازت خوشم اومد ولی تو با زبون تلخِ درازت حالم رو گرفتی ...

صندلی ای می کشد و روبروم به حالتِ مخالف رویش می نشیند ... دستهاشو به پشتیِ صندلی تکیه داده و تو هم قلابشون می کند و به چهره ی همچنان ناباورم نگاه میکند ... نیشخندش روانم رو به هم ریخته ...

- بعد از اون خواستم بهت نزدیک بشم ولی تو همچنان پس ام می زدی ... و برای منی که تا به حال دستِ رد به سینه ام زده نشده گرون تموم شد ... تصمیم گرفتم هر جوری که باشه اون دلِ یخی ات رو به دست بیارم ولی تو تنها کاری که میکردی بی توجهی به من و حضورم بود ... هیچ وقت نگاه های پر احساسم رو ندیدی ! ... هیچ وقت ... می دونی من هیچ وقت از زنی به اندازه ی تو خوشم نیومده و نخواهد اومد ... می دونی چرا ؟ ...

پوفی می کشد و دوباره می گوید : اول به خاطر زیبایی ات که هیچ جوهره نمیشه ازش گذشت ... لبای سرخ و گوشه ات دلمو می لرزونه ... بعد هم به خاطر ...

با صدای عصبی ای داد زدم : خفه شو پست فطرت !

لبخندی زدو ابروشو بالا انداخت گفت: اُ اُ ... خانم کوچولو حواست باشه تو چنگِ من اسیری ... آرامشم رو نبین ... شاید این آرامشِ قبلِ طوفانم باشه پس بهتره به حرفهام گوش بدی انقدر زر الکی نزن! شیر فهم شد ...!؟

با خشم بهش خیره میشم تا به حرفهامش ادامه بده و تو این فرصت فکری به ذهنم برسه ...!

- داشتم می گفتم ... دوم به خاطرِ سرسختی ها و استحکامت که دست نیافتنی ات کرده بود ازت خوشم اومد ... خیلی برام جالب بود! در عینِ اینکه خیلی زیبا بودی مغرورُ سرد هم بودی و این منو هر لحظه ترغیب تر میکرد که به دستت بیارم ...

چشمشو دورِ انبار چرخوند و با صدایِ چندشی خندیدُ گفت: و حالا کجا بهتر از اینجا! ... جایی که فقط منمُ خودتی! و تو این تاریکیُ تنهایی ساعت ها از همدیگه لذت ببریم ... بدون اینکه هیچ سرخری داشته باشیم ...

آب دهانم رو با شدت رو صورتش پرت کردم ... با نفرت نگاهش کردم گفتم: چرا ... چرا به سخاوت خیانت کردی؟ چرا؟ دلپشو بگو ...

صورتشو با پشتِ دستش پاک کردُ گفت: حتی این آبِ دهنتم هم برام معجزه میکنه ...

با صدایِ عصبی ای گفت: پس می خواهی بدونی ... خیلی خب پس خوب گوش کن ... دیگه چه فرقی به حالم میکنه ... فهمیدنی ها رو فهمیدی! ... چون از اول تو گروهِ سخاوت نبودم، چون از این مردُ غرورش متنفرم ...

- ولی چرا؟ چرا انقدر از سخاوت متنفری؟

- چرا وقتی پدرِ عزیزم هست باید به گروه سخاوت خدمت کنم؟

- چی .. یعنی چی؟ ... منظورت ... منظورت این نیست که ...

- چرا اتفاقاً "همون" ...

- یعنی تو ... تو پسرِ هخامنشی ...

با سر تایید کرد ...

- باورم نمیشه ... نه امکان نداره ... ولی چطور؟ ... تا جایی که بهم گفتن هخامنش یه زن قبل از زنِ سخاوت داشته که اونم طلاق داده بود ... اون وقت تو ...

- چون من از اولین زنِ پنهونی اشم ... مادر من زنی مظلوم بود که مورد تجاوزِ همین هخامنش بزرگ قرار گرفته بود ... مادرم باردار میشه ... ولی هیچ وقت مادرم و من رو نمی پذیره ... مادرم منو به تنهایی بزرگ میکنه ... من بزرگ و بزرگ تر میشم ... و کینه ی پدرم تموم وجودم رو می گیره ... پدرم وقتی زنش رو طلاق میده توجه هاش به مادرم و من کمی بیشتر میشه ولی با ناباوری می بینیم که زن سخاوت خانمِ خونه اش شده ... همون موقع از سخاوت و زنش متنفر میشم و خشم انتقامم از این مرد و پدرم دوباره پررنگ تر میشه تا جایی که در صدد انتقام همه ی اطرافیانم شدم ... اگه

سخت‌و‌عرضه داشت و زنش رو دو دستی می چسبید من هم انقدر کینه به دل نمی گرفتم ... انقدر در گیر انتقام نمی شدم ... من تو وضعی بودم که تازه با شرایطم کنار اومده بودم ... هیچ وقت نتونستم سخت‌و‌زنش رو ببخشم! ... مادرم بعد از توجه های پدرم کمی آرامش گرفته بود ولی این آرامش خیلی زود رنگشو باخت چون مادرم بعد از چند وقتی دق کرد و مُرد ... همه اینها تقصیر کیه؟ ... همه مقصرن ... همه ... و حالا من تو این بازی حکم یه مُخرب رو دارم ... اومدم تو گروه پدرم که همه چی رو نابود کنم ... پدرم رو ... سخت‌و‌زنش رو ... همه چی رو ... حتی تو و اون غرورِ لعنتی ات رو ... می فهمی! ... من زندگی ام نابود شده و من باید تقاص همه ی این زجر رو در بیارم! ...

- ولی چرا من ... من که باتو کاری نداشتم ...

- چرا نداشتمی ... تو با زیبایی ات و غروری که همیشه ازش متنفر بودم قلبمو بیشتر از هر لحظه ی آتیش میزدی! ... من عاشقت شده بودم ... عاشق ... می فهمی اینووووو!!!!

با نعره اش چشمهامو بستم ... نفس های عصبی اش رو کنار گوشم می شنیدم که هر لحظه نزدیک ترم میشد ... دستش که به شونه ام خورد جیغی زد ...

- دست نزن بهم کثافت ... باهام کاری نداشته باش ... تو مریضی ... یه روانی که شاید بهش ظلم شده ولی انقدر مریضه که قلبش رو کینه نُفرت پر کرده ... تو هیچ وقت نمی تونی انتقام بگیری ... هیچ وقت نمی تونی رنگِ آرامش رو ببینی ... مطمئن باش قلبی که از کینه و انتقام پر شده ... جایی برای آرامش نداره! تو با انتقام گرفتن به هیچ جایی نمی رسی ...

نفس های بی ریتم اش کلافه کرده بود ... دم گوشم با صدای پر از احساسِ کثیفش گفت: برام مهم نیست که نابود بشم ... به قدرِ کافی نابود هستم که چیزی برای از دست دادن نداشته باشم! ... به قدرِ کافی از این دنیای لعنتی خوردم که چیزی ازم باقی نَمون ... من الان چشمهام یه دخترِ جیگری رو می بینم که هر شب با یادِ زیبایی و غرورش دلمو به آتیش می کشید ... دختری که با نزدیکی بهش دلم آشوب میشه ... نترس عزیزم نمیذارم بهت بد بگذره ... قول میدم که دردت نیاد ...!

دستش رو به کمر بندش که برد ناخودآگاه چنان جیغی زد که انبار رو به لرزه در آورد ...

محکم زد تو صورتم و با سیلی اش پرت شدم رو زمین ...

طنابمو باز کرد و چاقو رو گذاشت دمِ گلو و گفت: جیغِ الکی نزن ... هیچ جونوری نمی تونه اینجا رو پیدا کنه، پس خیالت راحت باشه ... بهتره که باهام راه بیایی اینجوری دردت هم کمتر میشه ... و حتی می تونی لذت هم ببری!

جایِ وقت تلف کردن نبود ... باید قوی می بودم ... پس اون همه فن و تکنیکی که یاد گرفته بودم کجا رفته بودن ... پس اون همه خشم و تمرکزی داشتم کجا رفته بودن ... نفسم رو تو سینه ام حبس کردم و با خشمی آشکار بهش زل دمو دستهامو جلوم به حالتِ دفاعی گرفتم ...

خنده ی ترسناکی کردُ گفت : خیلی خنده داری ... ! تو الان مقابلِ یه استادِ کاراته ای ... استادی که حتی تو خیلی از کشورای خارجه ازش درخواست استخدامش رو دارن ... کارت خوبه درست !... ولی به نظرت با این جثه ی ضعیف و این حرکات تکنیکی ات چقدر می تونی دووم بیاری ! ... بهم بگو چقدر ؟ ... بالاخره که خسته میشی ... بالاخره که اون جثه ی ضعیفت زیر دستهای محکم ام خورد میشن ... اینطور فکر نمیکنی ؟

داشت با حرفهایش هر لحظه عصبی ترم میکرد ... خوب بلد بود چه جوری روانکاوای کنه ... از این آدم مریض هیچی بعید نیست ... انتقام کورش کرده بود و برای رسیدن به هدفش همه راهکارهای قدرت رو امتحان کرده بود ... حتی از زورِ انتقام و خشم ، به یه آدمِ حرفه ای تبدیل شده بود ! ... چرا هیچ وقت بهش شک نکردم ... چرا اون نگاه های مرموزش رو درک نکردم ... ! چرا هیچ وقت وجودِ نحس اش رو ندیدم ... ! ولی من نباید کم می آوردم ... نباید پا پس می کشیدم ... من اینجا نیومده بودم که ضعیف باشم ... نیومده بودم که زود بشکنم ... پس دوباره تعادلم رو به دست آوردم علاوه بر حالتِ دفاعی گرفتنِ مجددم با تکنیک های دست ضربه وار متوالی به جلو حرکت کردم ...

خنده ی چندشی کردُ گفت : از اینت خوشم میاد ... هیچ وقت کم نمیاری ... ! بیا جلوتر که تشنه اتم عزیزممم ...

مشت می زدم و جلو می رفتم ... ولی همه ی حرکاتم رو میخوند و به راحتی کنار می کشید ... حرکات دست ... حرکات پا ... حرکات دورانی ... تعادل ... تمرکز ... هر چی که بلد بودم رو اجرا کردم ... ولی هیچ بودن و هیچچیز ... کوچکترین ضربه ای نمی زد و با پوزخند به حرکاتم نگاه میکرد ... دست از تقلا برداشتم و دوباره ریتم وار به طرفش رفتم ... ولی کوچکترین تاثیری نداشت ... نفس نفس می زدم و به چهره ی خونسرد و پر از شهوتش نگاه میکردم ... دست رو به طرفم دراز کرد که با تندی پشش زدم ... نمی دونم یه لحظه چی شد که با یه حرکت دورانی پشتم چرخید و در کمتر از یک ثانیه دستهامو از پشت گرفت و لباسو دم گوشم آورد و با صدایی پر از شهوت گفت : می دونی با این حرکاتت خیلی خوشمزه تر شدی !

احساس کردم قلبم تو سینه ام منفجر شد طوری که حتی دیگه کوبیده شدنش روهم نمی شنیدم ...

دستشو گذاشت دور گردنم و دستِ دیگه اش رو دور کمرم حلقه کرد و به خودش فشارم داد ... نفس های چندش آورش رو دم گوشم شنیدم و تقلا کردم ولی دستهای خیلی قوی و محکم دورم حلقه شده بود ... گردنم رو محکم بوسید و انداختم رو زمین ... و خودشو انداخت رو من ... دستمو حائلِ بین امون گذاشتم و گوشش رو محکم گاز گرفتم که صدای نعره اش در اومد ... سیلی محکمی به صورتم زد ... تفی به صورتش انداختم که وحشیانه به گردنم هجوم آورد ... جیغ کشیدمو دست و پا زدم که یکدفعه در انبار با صدای مهیبی از جا کنده شد و افتاد رو کفِ انبار ... و من اون لحظه با فضای نیمه روشنِ بیرون از انبار فقط یه جفت چشمِ وحشی و به خون نشسته ای رو می دیدم که قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می اومد ... رگ های دستهای مشت کرده اش جا به جا میشد ... با هیبت بلند و سیاهپوش اش تو چاقوب در ایستاده بود و نفس نفس می زد ...

صدای نعره ماندش رو شنیدم که گفت : داشتی چه غلطی میکردی آشغالل ...؟؟؟ هاااااا؟؟؟

جلوتر اومد ... نزدیک و نزدیک تر شد ... تا اینکه رسید به ما که کف زمین تو تاریکی بودیم ... با یه دستش از روم بلندش کرد و مشت محکمی به صورتش شد ... و کوبوندش به دیوار ... نوری که از چارچوب در به صورت خون مالی شده اش تابیده بود هویت اش رو به مرد سیاهپوش مشخص کرد ...

با صدایی ضعیف ... ناباور و چشمهای متعجب بهش خیره شد و گفت: تو ... تو ... سعید!

لبخند چندش آوری زد و گفت: چیه تعجب کردی! انتظارشو نداشتی آره ...! پروا خوشگله هم عین تو همین حالی شده بود ...

با کوبیده شدن مشت محکمی تو دهنش صداس خفه شد ... خون تو دهنش رو تف کرد، نگاه گستاخش رو به صورت مرد مقابلش که از هیجان و خشم نفس نفس میزد دوخت!

- یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه اسم زخم رو بیار تا از به دنیا اومدنت پشیمونت کنم آشغالل ...

و مشت های محکم و دیوانه وار بردیا بود که تو سر روی اون پست فطرت کوبیده میشدن ... انقدر با قدرت و خشم میزد که زیر مشت های قوی و عصبی اش زنده بودنش رو محال می دیدم ...

مشت میزد ... زیر دستهایش از زور فشار خم میشد ... ولی دوباره بلندش میکرد و دیوانه وار رو سر و صورتش میزد ... حتی فرصت آخ کشیدن هم بهش نمیداد ... دندان هاش رو هم قفل شده بودن و ابروهای گره خورده و عصبی اش با هیبت بلندش ازش یه قهرمان شکست ناپذیری ساخته بود ... قهرمانی که به وجودش بالیدم ... به بودنش ... به حمایتش ... به احساس مسئولیتش ... به ناجی بودنش ... به قدرت مردانگی اش ... به همه چیزش ...

میهوت این همه خشم مردی شده بودم که همخونه ام بود و من هیچ وقت انقدر به بودنش افتخار نکرده بودم!

با مشت های گره ... با خم کردن زانوش محکم میزد تو شکمش ... صورتش زیر بار خونی که صورتش رو پرده کرده بود دیده نمیشد ... از حال رفته بود ولی قهرمان سیاهپوش همچنان می کوبیدش و نفس نفس میزد ... انگار حرصی که تو وجودش بود هیچ وقت خالی نمیشد ... با دستهایی لرزان به طرفش رفتم و شونه اش رو گرفتم ضعیف گفتم: خواهش میکنم بسه ... به قدر کافی زدیش ... اون تا حد مرگ کتک خورده!

جسد بی جونش تو دستهای قوی و مشت شده اش بود ... سرش رو برگردوند ... چشمهایش ... خدای من سفیدی چشمهایش سرختر از هر رنگ قرمزی بود ... فک منقبض شده اش ... ابروهای گره خورده اش ... دندان های قفل شده اش ازش چهره ای ترسناک ساخته بود طوری که دستهام از روی شونه هاش سر خوردن و افتادن پایین ... پوزخندی زد گفت: خیلی دلت میخواد زنده اش بذارم؟

بی حرف نگاهش کردم ... برگشت و برای آخرین بار با شدت و خشمی که رگهای صورتش رو متورم کرده بود به صورتش کوبید ... دستهایش شل شدن و جسد بی جان تو دستش افتاد رو زمین ...

قلبم از زورِ هیجان می لرزید ... تموم تنم لرز گرفته بود ... پاهام سست شده بودن و حتی از نگاه کردن بهش عاجز بودم ... شرمگین بودم ... ضربه خورده بودم ... سست شده بودم و دیگه طاقتِ بازخواست شدن رو نداشتم ... برگشت و نگاهم کرد ... چشمه‌هاش رو صورتم چرخید ... کم جون تر از اونی بودم که حرفی بزنم ... ضعیف تر از اونی بودم که نگاه پر ملامت بارش رو ببینم! ... خسته تر از اونی بودم که حتی طاقتِ نگاهش رو داشته باشم ... حق هقم بلند شد و پاهام بی رمق سست شدن و افتادم رو زمین ... ولی به زمین نرسیده دورِ بازوهای کلفت و مردانه اش محکم فشرده شدم و به طرفِ بالا کشیده شدم ... محکم بغلم کردُ به خودش فشارم داد ... انقدر ضعیف بودم که حتی دستهام که از زورِ بی حالی کنار تن ام افتاده بود رو نتونسته بودم بالا بیارم ... بی رمق تو گودیِ گردنش فرو رفته بودم و عطرِ تنِ مردانه اش رو با ولع می بویدمو حق هق میکردم ... بغلِ مردی بودم که تو وجودِ پر امنیتش فرو رفته بودم ... بغلِ مردی که با حمایت هاش ثابت کرده بود بدون هیچ چشمداشتی می تونم بهش تکیه کنم ...! مردی که حکمِ ناجی من بود و از انتخاب شدنش برای ناجی جونم بهش می بالیدم ... دقیقه ای گذشت ولی من هنوز تو بغلِ مردانه اش بودم و قصدِ جدایی ازش رو نداشتم ... بهش احتیاج داشتم ... به بازوهای تنومندش ... به قدرتش ... به حمایتش ... به زور و آغوش گرمش ... نه من نمی تونستم ازش جا بشم ... ولی باید جدا میشدم ... چشمهامو بسته بودم و ریتمِ قلبش رو که از هر آهنگی برام دلنواز تر بود رو با گوش و جان می شنیدمُ آرام می گرفتم ... تو یه خلسه ی پر از امن و گرمی فرو رفته بودم که آرامش اش تموم وجودم رو پُر کرده بود ...

خیلی آرام از خودش جدام کردُ گفت: بهتره برگردیم ... اینجا موندنمون به قدرِ کافی طول کشیده ... قبلِ پیدا کردنت بچه ها بهم خبر دادن که افراد هخامنش دارن بر میگردن به اینجا ...

برای تایید حرفش سرمو آرام آوردم پایین و به جسمِ بی جونِ سعید خیره شدمو گفتم: اینو چیکارش کنیم ... اگه همین جا بمونه همه چی لو میره!

- می دونم ... می خوام با خودم ببرمش ...!

با یه حرکت رو دوش اش انداختش و در حالی که از انبار بیرون رفته بودیم اطرافش رو پاییدُ گفت: از این طرف! ... روکشت رو هم ببند ...

روکشمو کشیدمو دنبالش خیلی آرام پاورچین پاورچین راه رفتم ... خیلی آهسته گفتم: ولی این دوربین های حیاط احتمال شناسایی کردنمون رو بکنه ... از جثه ی مردانه ی تو و جثه ی من و حالا هم جسمِ این آقا رو دوشت ... فکر نمیکنی ...

- نگران نباش ... انقدر بی احتیاط نیستم که فکر اینجاشو نکرده باشم ... دوربین ها رو از کار انداختم ... خواهشاً نگو چه جوری که الان وقتش نیست!

سرمو تکون دادمو دیگه چیزی نگفتم و دوباره به وجودِ پر امنیتش بالیدم و به طرفِ نگهبانی حرکت کردیم ... از کوله اش بی سیمی در آوردُ خبر داد که داریم از خونه خارج میشیم ...! نگهبانِ بدبخت با چشمهای بسته جلویِ صفحه ی مانیتور نشست بود و هنوز برای بیداری اش یه ساعتی وقت مونده بود ... از در خارج شدیم و به طرفِ ونِ مشکی رنگی

رفتیم ... سعید رو به دست بچه ها دادیم ، انگار انتظار اومدن سعید رو داشتن که چیزی نگفتن ... و یا شاید هم وقت حرف اضافه ای با دیدن ابروهای گره خورده ی بردیا نبود که چیزی ازش پرسند ! ... ون با سرعت دیوانه واری حرکت کرد و ما شبانه به طرف گاراژی که بردیا آدرسش رو داد حرکت کردیم !

بعد از گذاشتن جسم نیمه جان سعید و کشیک چند عضو از گروه ها تو یه گاراژی تقریبا " دور از شهر سوار ماشین امون می شویم و به طرف خونه حرکت می کنیم ...

هر دو پکریم ... هر دو گرفته ... سکوت طولانی ماشین کلافه آور است ...

داغونم ... احساس میکنم خراب کردم ... احساس میکنم ضعیفم ... احساس میکنم بردیا ازم نا امید شده ... احساس میکنم دیگه کاری برای انجام دادن ندارم ... بغضم قورت میدمو رو به چهره ی پر از اخم بردیا که با سرعتی دیوانه وار می رونه خیره میشم ... آرنج دستش رو بیرون پنجره ماشین گذاشته و گاهی با کلافگی دستی لای موهاش میکشه ... نگاهش تیز و مستقیم به جلوست ولی همون صورت مغرور و سرد همیشگی رو داره ...

سنگینی نگاهم رو می بیند و می گوید :

- انقدر دیدنی نیستم ؟

- بردیا من ...

- خواهش میکنم ... الان حوصله ی هیچی رو ندارم ...

- ولی من باید حرف بزنم .. دارم دیوونه میشم ...

- هه ... نه دیوونه تر از من ؟

- من مقصر نبودم ... من ...

- آره ... آره می دونم ... همه چی رو می دونم ... ولی نمی خوام درباره اش حرفی بزنم ... می فهمی اینو ...

- ولی چرا ... من دارم از زجر آب میشم .. خورد میشم ... خواهش میکنم باهام حرف بزن ... اینجا کسی رو جز تو ندارم که به دردام گوش بده ... اصلا " چرا نفهمیدم که اون پسره ی عوضی انقدر مرموزه ... نمی دونم چه جوری یهو سرو کله اش پیدا شد و ...

با عصبانیت داد زد ...

- چیزی نگوووو ... نمی فهمی ؟؟؟؟

- ولی نمی تونم ... اون لحظه رو نمی تونم فراموش کنم ... من خورد شدم ... دارم می میرم ...

داد زد ، بلند ...

- فعلا" که زنده ای ...! نمی خوام در موردِ اون اتفاق چیزی بگی ... متوجه میشی ؟ هاااا؟؟؟

چیزی نگفتم ... هنوز هم مغرور بود ... هنوز هم سرد بود ... هنوز هم عصبانی بود ... هنوز هم زورگو بود و من باید می گفتم چشم ... ولی نمی تونستم ... باید حرف می زدم ... باید این قلبِ هزار تیکه ام رو التیام میدادم ... من به دلداری هاش احتیاج داشتیم ... این وقتِ شب کی رو داشتیم که تو بغلش های های گریه کنم ...!

آروم شد ... سکوت رو شکستُ گفت : حالا می فهمم ام اون عوضی اون روز واسه چی منو برد بیرون ...!

- واسه چی ؟

- میخواست سر از کار ما دو تا دربیاره ... غیر مستقیم میخواست حرف ازم بکشه که وظیفه ی ما دو تا تو این تیم چیه ؟

- ولی تو که اینو جلوی من هم بهش گفته بودی !

- آره ولی ... میگفت سخاوت یه وظیفه ای بهش داه که خیلی سکرته و اگه تو کارش گیر کرد و اگه ازم کمک بخواد می تونه روم حساب کنه یا نه ؟ ... در قبالتش اونم هر کمکی از دستش بر بیاد برامون انجام بده ... یه جورایی میخواست دستِ دوستی بهم بده !

- چی بهش گفتی ؟ بهش گفتی که چه وظیفه ای داریم ؟

نگاهِ تندى بهم انداخت و گفت : خر فرضم کردی یا بچه ؟

سکوت کردم ...

ادامه دادُ گفت : بهش گفتم فعلا" نمی تونم قولی بهت بدم ... همین !

- آها ...

و بعد همه ی ماجرایِ زندگیِ سعید که تو انباری بهم گفته بود رو بهش گفتم ...

ابروشو بالا انداختُ گفت ولی ازیه نظر برامون خوب شد ؟

- چی ؟

- اینکه به هویتِ این پسره ی عوضی پی بردیم ... بهترین اتویی که می تونستیم امشب گیر بیاریم همین بود ... خیلی جالبه پسر هخامنش تو گروهِ سخاوت جا باز میکنه ... هخامنش به خاطرِ انتقام خودش ... و پسرش برای انتقام هر دوشون ... اینجا هم سخاوت و هم هخامنش گولِ ظاهرش رو خورده بودن ... یه جورایی رو دست خورده بودن ... عجب مار هفت خط و خالی بوده این عوضی ! ولی برامون مهره ی خوبی ... مطمئنا" انقدر پیش رفته و تو کار پدرش نفوذ کرده که میتونه خیلی چیزا رو برامون روشن کنه ... طعمه با دستهای خودش ، خودشو انداخت تو تور ما ... ! چی بهتر از این ! ولی یه نکته ی خوبی که ما دوست داشتیم بفهم ایم اینِ که نمی دونستیم هخامنش پسرشو اجیر می کنه که تو تیمِ سخاوت بره و سر از کارش در بیاره طوری که هخامنش فکر میکنه پسرش رو با خواسته ی خودش می فرستدش

، در حالی که خودِ اون عوضی هم دل خوشی از سخاوت نداره و برای انتقامِ خودش میره اونجا! پس اینجاست که می فهمیم احتاط بودنِ سخاوت بی دلیل نیست و هنور هخامنش به دنبالِ سخاوتِه!

- آره ... به نظرت سخاوت از هویتِ پسرِ هخامنش بی خبره؟

مکشی کرد گفت: شاید آره ... و شاید هم نه! ... فردا مشخص میشه!

ماشین رو که پارک کردیم واردِ آسانسور شدیم .. کلیدش رو در آورد ... درُ باز کرد ... واردِ خونه شدیم ... چراغ خوابِ هال رو روشن کرد و جلویِ در ایستاد ... اخماشو توهم کرد و آخی زیر لب گفت ... نگران نگاهش کردم ... دستشو زده بود به کمرش و همونجا ایستاده بود ...

بهش نزدیک تر شدمو گفتم: جایی ات درد میکنه؟

تقریباً "با ناله گفت: چیز مهمی نیست!

و به طرفِ اتاقش رفت ...

به طرفش رفتم گفتم: کمرد درد میکنه ... آره؟ ... حتماً" به خاطرِ ...

با عصبانیت گفت: آره ... به خاطرِ تن لَش اون عوضی که رو کولم بود ...!

- من یه پماد ویکس دارم برای درد ... میخوایم؟

- خیلی خب بیارش تو اتاقم ...

و واردِ اتاقش رفت ...

با عجله به اتاقم رفتم و از چمدونِ بزرگی که از ایران با خودم آورده بودم قوطیِ ویکس رو در آوردم ... حالا وقتِ جبران کارش بود ... هر چی باشه این بلا به خاطرِ من سرش اومده بود ... باید جوابِ حمایتِ هاش رو میدادم ... اگه اون موقع پیداش نمیشد من چیکار میکردم؟ ... تا الان ناموسم رو از دست داده بودم ... وقتی به اون لحظه فکر میکنم دوست دارم خودمو بکشم ... چطور چنین بلایی سرم اومد ... واقعا" دایی یه چیزی می دونست که بردیا رو همراهم فرستاده بود ... من واقعا" یک زنم ... جنسی ضعیف ... محتاج حمایتِ یک مرد ...! درسته بردیا همیشه با غرورش باهام تند رفتار میکنه ولی من به همین تندی هاش عادت کردم ... همه رفتارهاش از جایی نشات می گیره که پشتش حمایتِ هاش رو داره ... من نباید از غرورش دلگیر بشم ... من باید ممنونش باشم که پشتم!

به طرفِ اتاقش میرم ... چند ضربه به در می زنم و با صدایِ محکمش که میگه: بیا تو ... واردِ اتاقش میشم ... این اولین باری که با حضورش واردِ اتاقش میشم .. فقط چراغِ خوابی که به دیوارِ اتاقش نصبه روشن ... فضای نیمه تاریک و پر از سکوت اتاق کمی آزار دهنده است ... تی شرتی مشکی پوشیده ... در حالی که لیوانِ آبمیوه ای دستش ، کنارِ تخت ایستاده و خیره نگاهم میکنه ... از نگاهش معذب میشم و چشمم رو حولِ اتاق می گردونم ... قوطیِ تو دستم رو فشار میدم و به طرفش میرم ...

یک دستش به کمرش و دستِ دیگه اش لیوانِ نصفه نیمه ی آبمیوه اش ... لیوان رو تو دستش می چرخونه و میذارش رو میزی و خونسرد میگه : چرا نمیشینی ؟

نزدیک تر میشم و قوطی پماد رو به طرفش می گیرم ...

- بیا ... این پماد درد کم میکنه ... !

- خب ؟

- خب یعنی چی ؟ ... بزنی به کمرت !

- اون وقت چطوری ؟

- چی چطوری ؟ ... خب یه جوری بزنی دیگه ... !

- فقط زدن نیست که ... اگه بخواد رگ عضلات گرفته اش آزاد بشه باید با حالتِ دورانی زده بشن ... که خب من نمی تونم این کار رو بکنم ... در نتیجه زحمتش رو شما می کشید

- چچی ؟ ... من به کمرت پماد بزنی ؟ امکان نداره ... !

- چه اشکالی داره ... من که نامحرم نیستم که انقدر خجالت می کشی ... در ضمن عینِ یه دکتر بیمار عمل میکنیم ... باز حرفی هست ؟

سخته ... واقعا "سخته مردی جلوت نیمه لخت بخوابه... و تو تنهایی و تاریکی اتاقی به کمرش پماد بمالی ... اونم مقابلِ مردی که تازگی ها احساس امنیت تو وجودش شکل گرفته ... میگه باید مثلِ دکتر عمل کنم ... ولی چه جوری ... ! می خوام بازم بهش بگم نه نمی خوام ... همیشه ... نمی تونم این کار رو انجام بدم ... ولی با حرفهای تقریبا " منطقی اش جای کنار کشیدن نبود ... نمی تونستم بعد از اون کاری که مقابلِ حفظِ ناموسم کرده بود مقابلش بایستم ... و در دل گفتم نفرین بر دهانی که بی موقع باز شود !

آروم میشینم روی صندلی ای کنار تختش و ضعیف میگم : باشه !

لبخندی که رو صورتش نشسته رو احساس میکنم ... همون جوری که ایستاده سنگینی نگاهش رو هم احساس میکنم ... با قوطی تو دستم کُستی می گیرم ... درش رو برای چندمین بار باز بسته میکنم ... استرس گرفته ام ... و دلش رو خودم هم نمی دونم ... از فکر اینکه چند دقیقه دیگه جلوم نیمه لخت بخوابه نفسم بند میاد ... تازه باید کمرش رو هم بمالم ... خدایا این چه کاری که میخوام انجام بدم ! ...

صداش رو میشنوم که میگه : تا اون قوطی رو نفله اش نکردی بذارش رو میز ... چند بار باز و بسته اش میکنی ؟ ...

از لو رفتنِ استرسم اخمی میکنم و قوطی رو تو دستم فشار میدم و خیره بهش میگم : مگه نمی خواهی بزنی ؟

لبخندِ کجی می زنه و میگه : از خدایه ... !

از تن صداس ... نگاهِ ثابتش تو اون فضا دلم می لرزه ولی خونسرد برای اینکه قوی بودم رو نشون بدم منتظر نگاهش میکنم جوری که دکتری برای بیمارش عمل کنه !

چشم تو چشم ام دوخته و تی شرت اش رو با یه حرکت از تنش در میاره ... نیمه تنه ی لختش با سینه ی ستبرش ... بازوهای کلفتش ... با شکمِ تختش ... و از همه مهم تر نگاهِ داغش که تو تاریکی میخکوب صورتم شده بود باعث میشه نفسم تو سینه حبس بشه مثلِ چی از کاری که می خوام انجام بدم پشیمون بشم ! ... و اعترافِ فکرِ ذهنِ قلبمو می شنوم که یکصدا داد می زنه اندامِ ورزشکاری اش واقعا " تحسین برانگیز ... !

سرم رو ناشیانه پایین می آورم کمی اخم میکنم و مشغولِ باز کردنِ قوطی می شوم ... نفسی کشدار میکشه رو به سینه روی تخت دراز میکشه ... موهای پرپشت و سیاهش ریخته رو صورتش ... دستش رو درازایِ بدنش گذاشته ... قوطی رو باز کرده ام ولی دستهای لرزانم حکایت از ناتوانیِ مقابلِ این مرد نیمه لختِ مغرور میدهد ! ... دستمو محکم مشت میکنم و اخمامو دوباره تو هم می پیچم ! ... و برای چندمین بار با خودم حرف می زنم ... نباید لرزشِ دستهام لو بره ... باید آرامش خودمو حفظ کنم ... چشمهامو می بندمو باز میکنم ... و همچنان پماد رو ، تو کفِ دستم به صورتِ دورانی می مالم ... !

صداس بلند میشه :

- اومدی به دستت بمالیشون ! ؟

- چرا انقدر هولی ... صبر کن یه دقیقه ! ...

- هول نیستم الان یه ربعِ منتظر خوابیدم ... من که صبرِ ایوب ندارم ! ... در ضمن باید از گردن شروع کنی به صورتِ دورانی ... همین طوری با کفِ دستات دورانی میری تا کمر و بعد دوباره بر میگردی به گردن ... اینطوری رگ های گرفته آزاد میشن ...

- من که دکتر نیستم ، هر جوری که بتونم می زنمشون ...

آبِ دهنم رو قورت میدم و دستِ کرم مالی ام رو میذارم رو گردنش ... تن اش گرم بود ولی من از زورِ استرس دستم یخ کرده بود ... نمی دونستم دستهام لرز داشتن یا نه ! ... برای محضِ اطمینان با حرکات تند دورانی کفِ دستم رو گردنش می کشیدم ... استرسِ عصبی گرفته بودم ...

- چه خبره ... گفتم پماد بزنی ... نگفتم که گردنمو بسابی ! اینجوری پیش بری رگ هامو علاوه بر گرفتی اشون ، پاره اشون هم میکنی ...

- خیلیِ خب ...

حرکتِ دستهامو آرام تر کردم ... دستهامو کرم میزدم و دوباره با سرانگشت ها و کفِ دستم آرام حرکت میکردم ... از دیدنِ تنِ لختش قلبم یه جا بند نبود ... عرق کرده بودم و معذبِ کفِ دستمو دورانی حرکت میدادم ... کم کم احساس

کردم نفس هاش بی ریتم شده و تن اش داغ تر شده ... دستهامو آرام به طرفِ کمرش بردم که نفسش رو با صدا بیرون داد ... اون لحظه زمانی بود که می خواستم زمین دهن باز کنه و منو تو خودش حل کنه ... تنش داغ کرده بود ... صورتم آتش گرفته بود ... دستهام لرزش داشتن ... و حتی صدام تو دلم خفه شده بود و نمی تونستم بگم : بسه ؟ ... نمی دونم چم شده بود ! ... دمای بدنم هر لحظه شدت می گرفت و من حتی نمی تونستم دستمو از رو تنش بردارم که بلند بشه و نتونم چیزی بگم ... نگاهم کنه و صورت آتش گرفته از شرم ام رو ببینه ... خدایا من دارم چیکار میکنم ... ! از خودم کفری شده بودم ... چند بار نفسمو به زور تو دلم خفه کردم و ریتم وار آهسته آهسته بیرون دادمشون ... چند باری از یک تا ده شمردمو و دستمو به یکباره از تن داغش برداشتم ... و چند لحظه ثابت نشستم ...

با صدایِ خش داری آرام گفت : به همین زودی تموم شد ... ؟

آره تموم شد ... ادامه بدم که از داغیِ تنت آتش بگیرم ؟ ... ادامه بدم که از نیم تنه ی لختت بیقرار بشم ؟ ... خدایا من چه ام شده ؟ ... این چه حسی که داره خوردم میکنه ... ! نفس کم آورده بودم و نمی تونستم درست تنفس کنم ... یهو از جام بلند شدم که برم ... ولی مچ دستم تو دستهای قوی و داغش گیر کرد ... قفسه ی سینه ام به شدت بالا رفت و همونجا نفسم رو قطع کردم که صداشو تو دلم خفه کنم ...

- نگاهم کن !

نگاهش نکردم ...

- پروا نگاهم کن !

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... صدایِ آرام و احساسیش داشت آتیش ام میزد ...

- پروا ... !

پروا ... پروا ... پروا ... چی از جونِ پروا می خواهی ... پروا نیست ! ... پروا مُرد ... بین چی به روزم آوردی ! ... چی به روزم آوردی که حتی نمی تونم نگاهت کنم ... پس اون نگاه های سرد و مغرورم کجا رفته بود ... اون همه خشم و عصبانیت کجا رفته بودن ... اون همه قدرتی که می تونستم با گستاخی به چشمای هر مردی زل بزنم کجا رفتن ؟ ... بردیا ... بردیا این چه کاری بود که ازم خواستی ... چرا من اینجوری شدم ؟ ... این چه احساسی بود که تو وجودم ریخت ! ... این چه دردی که حتی نمی تونم حرف بزنم ... ! چرا خدا ... چرا ؟

مچ دستمو با شدت به طرفِ خودش کشید که کنارش رو تخت افتادم ... نفسِ حبس شده ام با شدت از گلو پرتاب شد رو صورتم ... چشم تو چشم هم از فاصله ی یک میلیمتری داشتیم به یکدیگه نگاه میکردیم ... تو تاریکیِ اتاق رنگِ نگاهش عجیب دلمو می لرزوند ... چشمه اش سرخ بود میخکوبم شده بود ... نفس هاش تند شده بود ... دستهای عرق کرده ام تو مچ دستهای فشرده تر شدن ... آب دهانش رو قورت داد ... قلبم تو سینه ام دیوانه وار می کوبید ... می ترسیدم ... می ترسیدم از این نزدیکی صدایِ کوبیده شدنِ قلبمو بشنوه ! ... می ترسیدم از رنگِ نگاهش ... می ترسیدم از این نزدیکی ... از این حرارت ... از این فضا ... من می ترسیدم ... آره اولین بار از نزدیکیِ یک مرد می ترسیدم ... نه

از زور ... نه از فشار ... بلکه از حرارتُ احساس ! ... ترسی که رمقِ پاهامو ازم گرفته بود ... ترسی که حتی قدرت فکر کردنو ازم گرفته بود ... نمی دونم چند لحظه و یا چند دقیقه خیره شده بودیم و چی از نگاهم خوند که دستهایش رو شل کردُ با صدایی که از ته چاه شنیده بشه گفت : می تونی بری اتاقت !

بلند شده بودم ... از اتاقتش رفته بودم ... به طرفِ اتاقتم دویده بودم ... خودمو با عصبانیت رو تختم انداخته بودم ولی این من نبودم ... این دختری که از نزدیکیِ یه مرد انقدر خودشو باخته بود پروا نبود ... نه نبود ... پروا سخت بود ... فولاد بود ... هیچ چیزی نمی تونست تعادلشو به هم بریزه ... هیچ چیزی نمی تونست انقدر داغونش کنه ... ولی شد ... چیزی که نباید میشد شد ... نه نباید اینجوری بشه ... چرا اون لحظه انقدر داغ کرده بودم ! ... چرا دستم لرز پیدا کرده بود ... چرا نفس هام بی ریتم شده بود ... چرا تنِ بردیا انقدر داغ کرده بود که آتیش ام بزنه ! ... چرا صدام تو گلوم خفه شده بود ... ! خدایا چرا این کارُ باهام کردی ! من اینجا اومده بودم مقابلِ مردا بایستم ... ولی بدتر ... ضعیف و ناتوان تر شدم ... انقدر بغض کرده بودم که نمی دونم کی خوابم برد ! ...

ساعت ۹ صبح بود و ما در گاراژی هستیم که تقریباً "خارج از شهر" ...

سعید گوشه ای روی زمین ولو شده ، سرو صورتش پر از زخم و کبودی ... چشمهایش نیمه باز ولی نیشخندِ کمرنگی که روی لباش حرصِ همه رو در آورده ، طوری که مشت های گره خورده ی بردیا هم بدجور تو چشم خودنمایی میکنه !

با اشاره ی سخاوت روی صندلی ای نشوندنش و خودش هم روبروش نشست ، پپ اش رو با فندکِ طلایی رنگش روشن کرد و در حالی که دودش رو با ولع تو ریه هاش می فرستاد ، چشمهایش رو ریز کرد و گفت : می شنوم !

ولی جسمِ بی حالِ سعید بی حال تر از اونی بود که بتونه جوابی بده ... !

با اشاره ی سخاوت سطلی آب روش ریخته شد ... این بار از شدتِ سردی آب نفس اش بند اومد ...

با صدایِ ضعیفی داد زد : چی از جونم می خواهید لعنتی ها ... !

سخاوت خونسرد گفت : همه اون چیزایی رو که می دونی رو ... !

- من چیزی نمی دونم ...

- خیلی خب ، خودت این راه رو انتخاب کردی ... !

و با اشاره اش وسایل شکنجه روی میز چیده شدن ...

از پشتِ چشمهای کبود و خون مرده اش نگاهی بهشون انداخت ... وحشت تموم وجودش رو گرفت و گفت: اینها رو بردارید ... میگم ... همه چیزُ میگم ... !

و بعد در حالی که سرش پایین بود گفت : چی رو می خواهید بدونید ؟

سختوت - برام مهم نیست که تو قبلا " چه گذشته ای داشتی و چه کینه ای از من یا پدرت داری ... می خوام بری سر اصل مطلب ! اینکه هخامنش الان چیکار میکنه ؟

- معلومه خلاف ... می خواستید چیکار کنه ... !

- چه کاری ؟

- هر خلافی که فکرش رو بکنید ...

- مثلاً ؟

- مخدر ، قرص های روانگردان ، قاچاق اسلحه ، قاچاق انسان ، قاچاق اعضای بدن و ...

چشمهام از زور تعجب داشت از حدقه در می اومد ، یعنی این هخامنش بی شرف چقدر می تونست بی وجدان باشه و این همه خلاف بکنه ... هیچ عذاب وجدانی نداشت ... به اینکه روزانه میلیون ها خانواده رو بدبخت میکنه فکر نمی کرد ! ... با تعجب بهش خیره شده بودم ولی سختوت همچنان با آرامش و خونسردی پیپ اش رو دود میکرد ... انگار که چیز عجیبی نشنیده باشه !

- خب ادامه بده ... دیگه چی می دونی ؟

- خیلی چیزا می دونم ...

- از کی دستور می گیره ؟

- فقط تیمور رو میشناسم که ازش حساب می بره !

- جای تیمور و جای همه ی کارایی که انجام میدن رو می خوام ! ... انباری هایی که تو حیاطش اند چی ؟ ... اونجا چیکار میکنند ؟

- اونجا هیچی ... کار خاصی نمی کنند ... فقط یه سری بسته های قرص و جعبه و چیزای بدرد نخوره ! ... اصل کاری ها بیرون شهر !

- باید ما رو ببری اونجا ... !

- اگر بمیرم هم جاشون رو لو نمیدم ... به قدر کافی گفتم !

سختوت با عصبانیت گفت : مرتیکه ی احمق ... فکر میکنی این چیزایی که شنیدم برام تازگی داشت ؟ ... آدمی به پلیدی پدرت رو حتی بیشتر از اینها رو هم میشه ازش انتظار داشت ! ... من دنبال فهمیدن جا و مکانشم ... با چند تا اسم بردن خلاف هاش فکر میکنی کار شاقی کردی ! پس بهتره به حرف بیایی و وقت ما رو هم بیخود تلف نکنی !

نیشخندی زد گفت :

منظورم این که برای چه کاری اومدی اینجا؟ ... به فرانسه ... تو تیم من؟

گفتم: به خاطر محافظتِ پسر تون و نجاتتون از این محمصه!

- خیلی خب ... پس می دونی که همه چیز به تو بستگی داره!

- ولی ... ولی من چیکار باید بکنم؟

- کاری که سعید ازت خواست رو میکنی ...!

- یعنی بردیا ...

- نه بردیا راضی نیست ... ولی باید راضی اش کنی ... چون اگه راضی هم نباشه به حال فرقی نمیکنه، تو این کاری رو

که من میخوام رو انجام میدی ... متوجه میشی؟

داشت لای منگنه ام میذاشت ... کاری رو ازم میخواست که ریسکش انقدر زیاد بود که هیچ امیددی به پایان خوش اش

نبود ... داشت کاری رو بهم میداد که از هر چیزی ازش منجر تر بودم ... کنار مردی که تموم نگاهش بهم پر از شهوت

و هوس بود! ... مردی که می تونست انقدر خطرناک باشه که هر کاری از دستش بر بیاد ...

- جوابِ سوالم رو نشنیدم ..

خیلی سرد گفتم: باشه!

آره گفتم باشه ... باشه ای که ته اش خیلی حرفها داشت ... باشه ای که به خاطرش به خانواده ام پشت کرده بودم و

اومده بودم اینجا ... باشه ای که خودم محک بزنم ... توانایی هامو ... استقامتو ... اثبات نظریه ای که کورم کرده بود ...

! باشه ای که ریسکِ جونم رو داشت ... باشه ای که اگه جوابش مخالف بود هیچ وقت به دیدنِ خانواده ام امیددی نداشتم

... باشه ای از روی زجر و ناراحتی که تموم وجودم رو سوزوند ولی من با سردترین لحنِ ممکن قبولش کرده بودم!

- خیلی خب ... شماها برگردید به خونه ی من، یه سری حرفهاست که باید زده بشن! من هم تا یه ساعت دیگه اونجام

... امیدوارم بتونی تا اون موقع نامزدت رو راضی کنی، در غیراینصورت عواقبش رو بهتر از من می دونی!

و رفت ...

چقدر این مرد یخ بود ... چقدر سنگ بود ... چطور می تونست باهام اینطور حرف بزنه؟ ... چطور می تونست انقدر مغرور

باشه؟ ... ولی من از این مردِ سنگی هم سنگ تر بودم ... با سنگدلی به خانواده ام پشت کرده بودم طوری که حتی می

دونستم با شکستِ این پروژه امیددی برای دیدنِ دوباره اشون ندارم ...

سوار ماشین شدیم ... تا رسیدن به مقصد هیچ کدوم هیچ حرفی نزدیم ... نمیخواستم درموردِ حرفهای سخاوت فعلا" تو

ماشین چیزی بهش بگم ... تا وقتی که سخاوت بیاد فرصتش رو داشتیم که درموردش باهاش حرف بزنم!

پس ازش خواستم به طرفِ حیاطِ سخاوت بریم ... دوست داشتم تو محیطی آروم باهات حرف بزنم و توجیه اش کنم که امنیت این دفعه به خطر نمی افته! ازش خواستم به یه نقطه ی خلوتی از حیاط بریم که راحت تر حرف بزنیم ... سرد و مسکوت دنبالم راه افتاد ... اخم هاش بدجور تو هم گره خورده بود ... روی صندلی ای نشستیم ... چند لحظه سکوت کردیم ... برگشت و با حرص نگاهم کرد و گفت: نیومدیم اینجا که به دارُ درختُ صدایِ چهچهه پرنده ها گوش بدیم ... چی میخواستی بگی؟

گستاخ به چشمه اش نگاه کردم ... نباید از خودم ضعف نشون میدادم ... باید برای هدفی که داشتم می جنگیدم تا زودتر از این مخلصه خودمو خلاص کنم ...

- من میخوام با ... با ...

- با چی؟

- با سعید ب ...

- ساکت شو ...

- بذار حرفمو بزنم ..

- چی می خواهی بگی؟ با اون عوضی بری که چی؟ نکنه دوست داری بازم اون بلایی که سرت آورده رو تکرار کنه؟

- چرا حرفِ مفت می زنی ... من راننده اش میشم ... شما هم کنارمون ساپورت می کنید ... هیچ غلطی نمی تونه بکنه؟

- هاه ... فکر میکنی برای چی تو رو می خواد راننده اش کنه؟ ... برای چی؟ هااااا.. اصلا" به این فکر کردی که چرا باید تو رو انتخاب کنه؟ ... اون یه مار زخمی ... تا به اون چیزی که میخواد نرسه آروم نمیشینه!

- می دونم همه چی رو می دونم ... ولی من برای چی اومدم اینجا؟ ... من باید این کار رو انجام بدم و برگردم پیش خانواده ام ... فکر میکنی برام آسون بین یه گله مرد ول بچرخمُ دم نزنم! اگه من با اون عوضی نرم این پروژه حالاحالاها لنگ می مونه و نمی تونیم سر از کارِ هخامنش در بیاریم ... وقتی یه مهره ماری داریم چرا وقتِ خودمون رو بیخودی تلف کنیم ... چرا زودتر برنگردیم سر خونه زندگی هامون!

- من عجله ای ندارم ... بعدشم نمیذارم با اون عوضی بری هر جایی که دلش بخواد! ...

- ولی من عجله دارم، دلم برای خانواده ام تنگ شده ... با تو هم کاری ندارم ...

صداشو بلندتر کردُ گفت: نمیذارم بری ... نمی فهمی!!!! ...

بلندتر از خودش گفتم: ولی من میرم .. درسته تو مسئولیتِ منو به عهده گرفتی ولی اینم بدون که تو فقط برام یه همکاری ... نه بیشتر ... نه کمتر!

می دونستم برام از یه همکار بیشتره ... می دونستم با این حرفه‌هاش شاید غمگینش کنم ... می دونستم وقتی بهش نزدیک میشم دلمو می لرزونه ولی من نباید احساسی برخورد میکردم ... اگه منتظر امر نهی هاش میشدم معلوم نبود این جا موندنم تا کی طول بکشه ... رفتن من و قرار دادم زمانی فسخ میشد که سربلند از این کار بیام بیرون ...

چشمه‌هاشو با عصبانیت بهم دوخت و با صدای بلندی گفت: بیشتر از این هم ازت انتظار نمی رفت ... برو همه جا جار بزن که من نامزدت نیستم ... چرا نشستی؟ بلندتر بگو تا همه صداتو بشنون! ... خیلی خب، اصلاً! اگه دوست داری چطوره همین الان ببرمت پیش اون عوضی که راحت تر حرفه‌اتونو بزنی ... بدون هیچ سرخری! ... هالالا ... خوشت میاد؟

- ساکت شو بردیا ... برای چی انقدر داغ میکنی ... هر کسی هم که ندونه، حداقل تو خوب می دونی که من باید این کارو انجام بدم ... رفتن من دست خودم نیست ... فقط به موفقیتیم تو این کار لعنتی بستگی داره! ... من می تونم از خودم دفاع کنم ... مطمئن باش!

- آره می دونم ... دیشب متوجه ی این موضوع شدم ... خیلی خوب از خودت دفاع کردی!

- اون فرق میکرد ...

- چه فرقی؟

- اونجا اون سلاح داشت ... چاقو ...! بعدشم تو اون تاریکی من ذهنم قفل کرده بود ... ولی این بار فرق میکنه ... این بار اون بی سلاحه و شماها کنار هستید ... هر وقت یه حرکت ناشیگرایانه ای دیدید می تونید با یه تیر خلاصش کنید ... این دفعه هیچ کاری نمی تونه بکنه!

با عصبانیت بلند شد گفت: اصلاً! به درک ... برو هرغلطی دوست داری بکن ... من چرا باید خون خودمو کثیف کنم برای خودسری های تو!

رفت و من سرمو بین دستهام گرفتم و با بغض سنگینی که تو گلویم گیر کرده بود به زندگی پر از عذابم فکر کردم ... به این که هیچ راه دومی نداشتم ... به اینکه وارد بازی ای شده بودم که جای کنار کشیدن نبود ... همون طور که سرم رو از شدت درد بین دستهام فشار میدادم حضور یک نفر رو کنارم احساس کردم ... با عجله سرمو بلند کردم و با چشمهای خندان و صورت جذاب رادین رودرو شدم ... مات نگاهش کردم ... لبخندی زد گفت: انتظار اومدنمو نداشتی ... آره؟

پوفی از روی کلافگی کشیدم ... همیشه وقتی می اومد که حال و حوصله اشو نداشتم ... دیگه به جن بودنش هم شکی نداشتم ... همیشه همه جا یکدفعه ظاهر میشد ... سرمو به چپ و راست تکون دادم و مشغول فشار دادن سرم شدم ...

- چرا با خودت اینکار میکنی؟

در دل به حرفش خندیدم ... چرا ؟ ... مگه نمی دونست همه ی این عذاب ها به خاطر امنیتِ خودش بود ... مگه نمی دونست تا وقتی پدر گرامی اشون خیالش از امنیتِ تنها پسرش راحت نمیشد ما ها درگیرِ این عذاب هاییم !

- پروا ... سرتو بلند کن ...

- خواهش میکنم رادین ... لطفاً "تنهام بذار !

- تنهات بذارم که اون نامزدِ قالایی ات بازم سرت هوار بکشه ... آره ، همینو می خواهی ؟

با چشمهایِ از حدقه در اومده نگاهش کردم ... وقتی تعجبم رو دید لبخندی مهربان زدُ گفت : من حرفهاتونو شنیدم ... ولی ...

- ولی چی رادین ... این کارت خیلی زشت بود ... خیلی ...

بلند شدم که برم ولی دستمو گرفت و نشوندم رو صندلی !

- ولم کن ... از همه اتون خسته شدم ... چی از جونم می خواهید ؟

- هیچی ... باور کن هیچی ... چرا باور نمیکنی من نمیخوام صدمه ای بهت بزنم ... من می خوام کمکت کنم پروا ...

- با چی ؟ چه جوری ؟ اصلاً" ما برای کمک به تو اومدیم اینجا ... اون وقت تو می خواهی کمکمون کنی ؟ ...

- آره می دونم ... منظورم جورِ دیگه ای ! ... راستش من هیچ وقت نمی فهمیدم که چه جوری اخم و تخم های اون پسره مغرور بردیا رو تحمل میکنی ... همیشه باهات بد برخورد میکرد و تو با اینکه از دستش عصبی میشدی چیزی نمی تونستی بگی ... در حالی که محبت های منو پس می زدی ... تازه ازم بدت هم می اومد ...

- من ازت بدم نیامد ... فقط می خوام رو کارم تمرکز داشته باشم ... من نیومدم اینجا که به محبت کسی وابسته و یا محتاجش بشم ...

- چرا پروا ... چرا با بردیا نامزد کردی ؟ اون لیاقت تو رو نداره ...

- تو که همه چیزُ شنیدی دیگه واسه چی می پرسی ؟ ...

- آره ولی تو باهاش عقد کردی ... اون حق نداره سرت داد بکشه ... وقتی می بینم انقدر

- ادامه نده رادین ... من برای بردیا احترام زیادی قائلم ... هر کاری که میکنه از روی خیرخواهیش و قصدش فقط کمک به منه !

- درسته مسئولیتت رو قبول کرده ... کار بزرگیه ! ولی دلیلِ عقد کردنت رو نمی دونم ..

- چون این عقد باید انجام میشد ... برای زن و شوهر جلوه دادن امون ...

ولی تو با این کار خودتو برای همیشه اسیرش کردی ؟ ...

- نه این عقد مصلحتی و فقط یه سال اعتبار داره ...

نفسش رو با صدا بیرون داد گفت ... پس خوبه ... دوست دارم هر چه زودتر این کارِ لعنتی تموم بشه ... همه داریم عذاب می کشیم ...

بلند شدم که برم ... با صداش متوقف شدم ...

- پروا ... روی من حساب کن ... منو دوست خودت بدون ... بهم اعتماد کن ... من قصدم از نزدیکی بهت فقط کمک به تو! ... این موضوع بین خودمون می مونه و حتی پدرم هم بی اطلاع می مونه!

- ممنونم رادین ...

با قدم هایی بلند به طرفِ خونه ی سخاوت رفتم ... ولی با دیدنِ چشمهایی وحشی و به خون نشسته که زل زده بود بهم و به دیواری تکیه داده بود سرجام میخکوب شدم ... طوری نگاهم میکرد که انگار قاتلش رو دیده! ... پس ما رو با هم دیده بود ...! ... از دستشون خسته شده بودم ... خسته! .. یک طرف بردیا و اخماش ... یک طرف هم رادین با محبت هاش ...! پوفی کشیدمو کلافه وارد خونه شدم ...

با وارد شدنم به حال ... طاهری گفت که آقا اومدن و تو اتاق منتظر مونه ... با خبر دادنِ طاهری بردیا هم وارد حال شد ... نگاهی پر از خشم بهم انداخت و از کنارم رد شد و واردِ اتاق شد ...

هر دو به سخاوت زل زدیم تا بدونیم چه کاری باید انجام بدیم!

برگه های رو میزش رو زیرو رو کرد تو همون حالت گفت: بچه ها نباید خیلی عجله کنیم ... قضیه یه جورایی بودار شده! تا الان حتما "هخامنش اومده خونه اش و فهمیده که یه عده به حریم خصوصی اش حمله کردن ... و حالا هم غیب شدنِ پسرش ... البته سعید گفت برای اینکه ما شک نکنیم کمتر به پدرش سر میزده ولی به هر حال ... برای محکم کاری میخوام که سعید به پدرش زنگ بزنه و بگه که یه مدتی رو برای یکی از ماموریت های من به خارج از شهر رفته ... الان نمی تونم بگم زنگ بزنه ... چون حالش خوب نیست و صداش هم گرفته است ... تا فردا که ببینم چی میشه! و اما در موردِ ماموریت ... فعلا" باید یه مدتی رو صبر کنیم ... تا اوضاع به حالت اولِ خودش برگرده تا اون وقت ما باید دوباره ارتباطمون با هخامنش رو نباید از دست بدیم ... می خوام کمی حواسش پرت بشه ...

بردیا - من به خود سعید هم مشکوکم ... اصلا" از کجا معلوم حرفه اش درست باشه و ما رو تو تله نندازه! آدمی که به راحتی تو دو گروه مختلف و از همه مهم تر گروه پدرشه و بهشون خیانت میکنه چه انتظاری میشه ازش داشت!

سخاوت - واسه همین چیزاست که میخوام کمی صبر کنیم و بهتر نتیجه گیری کنیم ... دوست دارم به نوعی یه بار دیگه به خونه ی سخاوت برید ...

بردیا - میشه رفت ... ولی این بار هخامنش احتیاط های بیشتری واسه محافظت خونه اش میکنه ... هر چی باشه یه بار ضربه خورده پس این بار حواسشو بیشتر جمع میکنه ...

سخاوت - درسته ... و من هم نمیخوام شبونه به خونه اش برید و سرک بکشید ... باید یه کاری کنیم که شما رو دعوت کنه و شب رو اونجا بمونید ... اینجوری بهتره ! و به بهونه گردش در حیاط یه سرکی دوباره بکشید ... این بار خیالتون راحت تره !

من - ولی چه جوری ؟ ...

سخاوت - باید صبر کنیم و دوباره رابطه امون رو قوی تر کنیم ... اون از شماها خوشش اومده ... پس انتظار این دعوت رو میشه ازش داشت !

بردیا پوزخندی زد گفت : فکر نمیکنم از من یکی خوشش اومده باشه !

منظورشو فهمیدم ولی به روی خودم نیاوردم ... عادت کرده بودم به کنایه های گاه و بیگاه اش !

سخاوت - در هر صورت فعلا " باید یه مدتی رو صبر کنیم ... نمیخوام کاری کنیم که بعدا " پشیمونی بیاره ! در مورد سعید هم بعدا " تصمیم می گیریم ... اگه کار دیگه ای ندارید می تونید برید ...

به طرف خونه حرکت کردیم ... باز هم تو سکوت رانندگی میکرد ... هنوز اخماش بدجوری تو هم بود ... دلم از همه چی پر بود ... از این عملیات لعنتی ... از اون سعید بی همه چیز ... از اون هخامنش عوضی ... از بردیا و اخماش ... و حتی رادین محبت هاش ... از همه چی بریده بودم و دلم تنگ ی خانواده ام بود ... ! دلم آغوش پرمهر خانواده ام رو می خواست ... نوازش های مامانم ... محبت های خالصانه ی پدرم ... آبجی گلم دریا ... سخت گیری های دایی ام ... مزه پرونی های سوسن ... و حتی کاردستی های دریا ... دلم تنگ همه چیز بود ...

- رسیدیم پیاده شو ...

سردی ی حرفش دلمو سوزوند ... ولی خیلی خونسرد پیاده شدم و به طرف آسانسور راه افتادم ... با صداش ایستادم ...

- من دارم میرم بیرون ... شاید شب دیر برگردم !

و تند سوار ماشین شد با سرعت دیوانه واری رفت ... با رفتنش بغضم ترکید ... از این همه بی کسی ... از این همه سردی ... از این همه اخم و خشونت ... از تنهایی که روحمو آتیش می زد ... و از این احساس لعنتی که دوست داشتم کنارم باشه ! ... خودمو لعنت فرستادمو به طرف خونه حرکت کردم ...

از تاریکی و سکوت خونه وحشت کردم ... قلبم از درد غصه سنگین شده بود ... حتی کلید برق رو هم نردم ... به طرف اتاق تاریکم رفتم و با لباس های بیرون خودمو انداختم رو تخت ... اشک هام سرازیر شدن ... یک ساعت شایدم بیشتر تو همون حال بودم ... تا کی می تونستم همین جوری بمونم ... از زور گرسنگی به یخچال پناه بردم و یه چیزی خوردم ... برگشتم و برای آرامشم به حموم رفتم ... چراغو خاموش کردم چراغ خواب رو روشن کردم ... رو تخت غلتی خوردم ... دوباره به در دیوار اتاقم خیره شدم ... ساعت موبایلم نشون میداد از ۱۱ گذشته ... ولی بی توجه به ساعت شماره ی سوسن رو گرفتم ...

- بعد از چند بوق گوشی رو برداشت ...
- با صدای بغض داری گفتم : الو سوسن ...
- جونِ سوسن ... تو هم بلدی خبری از ما بگیری ... ! باورم نمیشه پروا ... خیلی بی معرفت شدی ... دلم برات تنگ شده دختر ... چرا گوشی ات همیشه یا در دسترس نیست یا پیغام هام رو جواب نمیدی !
- یواش تر ... باور کن سرم شلوغه !
- مشغولِ چه کاری عزیزم که انقدر سرت شلوغه ... شیطونی میکنی نااقلا ؟
- با صدای پر از غمی گفتم : نه
- چند لحظه سکوت کردُ گفت : پــــروا ... چت شده تو ؟ حالت خوب نیست ؟
- خوبم ... ولی دلم تنگه !
- تنگِ کی ؟
- معلومه تو و خانواده ام دیگه دیوونه !
- تو که همین دو روز پیش هم حالت خوب بود ... و کبکت خروس می خورد ... چطور ...
- سوسن حوصله ندارما ... خب دلم تنگه دیگه !
- ولی من فکر نمیکنم دلت تنگ ماها شده ؟
- یعنی چی ؟
- تو دلت تنگِ یکی دیگه است ... دردتُ می فهمم ام ... دلتنگِ اونی ولی خودتو به اون راه زدی !
- جدیداً " نبودم پیشت بامزه تر شدی !
- این حالِ روزت شبیه عاشقاست تا دلتنگی خانواده ! من می دانم ...
- برو بابا ... تو هم با این دونستن هات دنیا رو آباد کردی ... خودت چیکار میکنی ؟
- من هیچی بلاخره بله رو گرفتم ...
- بله ی چی رو ؟
- بلاخره قصاب کچلِ محله امون رضایت دادن و بله رو دادن ... به میمینت یک شبی عزیز به عقد هم در خواهیم آمد و فراوان فراوان گوشت صدقه می می دهیم ... اون گوشت ها خوردن داره ... حیف که جای جنابعالی خالی !
- دیوونه تو باید بله رو بدی یا اون ؟

- چیکار میشه کرد ... این روزا مردا نازشون بیشتر از ما شده ... کچل شیطونه الان چند سال که ما رو علافِ خودش کرده!

با صدای بلندی خندیدمو گفتم: تا باشه برای ما هم از این دومادااااا ...

- نه بابااااا ... چشم ام روشن ... می بینم که راه افتادی!

- معلومه! مگه من احساس ندارم ... اصلا! منم میرم خواستگاری ...

- اونوقت برای کی؟

- همونی که دوستش دارم دیگه ...

- بله کاملا! متوجه ایم نیازی به گفتنش نیست ... ما که گفته بودیم می دانیم ...

- نه بابا اونی که تو فکر میکنی نیست ... عشق من رو هیچ کدومتون ندیدید!

- نه دیگه ما خودمون زغال فروشیم تو دیگه ما رو سیا نکن ... راستی پروا ... این سهیل منو کشته میگه پروا کی میاد

? ... اصلا! یه سریشی که حد نداره ... از وقتی رفتی آه و ناله اش دامن همه امون رو گرفته ... پسره ی بی جربزه ...

هی بهش میگم اگه دوستش داری برو از فرانسه بیارش ... بر بر نگاهم میکنه و بعد سرشو می اندازه پایین ...

- واقعا? ... سهیل? ... نه بابا باورم نمیشه ...

- به جون خودم ... اون عکسی که اون روز تو باغ انداختیم رو هم قاب کرده تو اتاق منفورش شب روز تو دیدشه ...

تو سردر تختش هم گذاشته ... لامصب عجب جایی هم گذاشته که احیانا به یاد شما رو تخت ...

- خفه شو سوسن ... انقدر مزخرف نگو ...

- به من چه ... گذاشتی رفتی پسر مردمو هوایی کردی اون وقت دو قورت نیم ات هم باقی!

- احساس ما خالی از هر نوع احساسی!

ادامو در آورد گفتم: احساس ما خالی از هر نوع احساسی ... بذار من شوهر کنم ... اگه بیخ ریش داداش قصاب

جونم نیستمت ...!

با صدای بلندی خندیدمو خودمو انداختم رو تخت گفتم: اون که یکی از آرزوهای شبونه روزمه ... کی بهتر از اون ...

سوژه ی دیگه ای نداری ... من اینجا تنهام پس داداشش رو بی زحمت بفرست که ... که ... ک ...

- که چی ...؟ ها بگو دلیل مرده ... که چی؟ اونجا چت شده ... هوایی شدی ها ...

آب دهانمو قورت دادم به سیاهی سردر اتاقم خیره شدم ... دو جفت چشم آتیشی و وحشی با عصبانیت زل زده بود بهم

...

صدای سوسن از پشت خط شنیده میشد که هی چرت پرت میگفت ...

- پروا ... به جون خودم اگه بخواهی هر چی قصاب دوره گرد کفاش بناست رو جمع میکنم با خودم بیارم تا اونجا تنها نمونی! آره ... پس چرا خفه خون گرفتی؟ ... پروا ... هوووی ... کجایی ذلیل مرده ...؟

صدای عصبی اش رو شنیدم که گفت:

- چرا جوابشو نمیدی؟

یه نگاه به گوشه تو دستم کردم یه نگاه به بردیای عصبی! ... داشتم از خجالت می مردم ... یعنی باید وقتی می اومد که اون دری وری ها رو می گفتیم ... اصلا " معلوم نیست از کی اومده و من متوجه اش نشدم! ... خدای من آبروریزی بدتر از این؟ ... صدام تو گلوم خفه شده بود و از خنجره ام نمی اومدن بیرون ...

- پروا ... پروا دیوونه ... کجایی تو؟ ... کسی اونجاست ... چی شده دختر .. جون به لبم کردی ... دارم نگرانت میشم ها ... دنبال دیگه ...

- سوسن من بعدا " باهات حرف می زنم ...

و قطع ...

سرمو پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی کردم ... داشتم از شرم می مردم ... با شنیدن حرفهامون با خودش چی فکر میکرد ... منی که همیشه ادعام میشد از مرد جماعت فراری ام ... اصلا " به خاطر همین موضوع اومده بودم که خودمونو ثابت کنم ... اونم اینجوری همه چی به هم می ریزه ... اصلا " کی اومد که نفهمیدم ... خدای من در رو هم نبسته بودم ... انقدر که مشغول حرف زدن بودیم حتی اومدنش رو هم متوجه نشده بودم ... خاک تو سرم ... سرمو بالا بردم ... جلوم ایستاده بود ... بلند شدمو موهای ترم رو از زیر حوله در آوردم و در حالی که به طرف میز توالت می رفتم گفتم: کی اومدی که متوجه ات نشدم ...

پوزخندی زد گفتم: همون موقعی که می خواستی به خواستگاری عشقت بری!

تند نگاهش کردم گفتم: می دونستی گوش وایستادن کار زشتی ... اگه نمی دونستی از حالا بدون ...

خنده ی عصبی ای کرد گفتم: کی داره به من چیز یاد میده ... اول اینکه گوش وایستادم ... بعدشم صدای کرکر خنده ات خونه رو گرفته بود ... در اتاقت هم باز بود ...

- به هر حال ... هر چیزی که شنیدی به خودم مربوطه!

تند به طرفم اومد و منو به دیوار اتاقت کوبید دستهاشو حصار دو طرفم کرد ...

زیر لب غرید گفتم: همه چیز تو تا وقتی که اون عقد باطل بشه به من مربوطه ... می فهمی اینو؟

- نه نمی فهمم ام ... تو فقط مسؤل منی ...! همین ...

- واقعا؟ ... مطمئن فقط مسئولتم؟ ...

- آره غیر از این هیچ چیزی نیست ... تاره اونم موقتی!

خنده ی تلخی کرد گفت: پس می خواهی بری خواستگاریش ... پس می خواهی تنهایی ات رو پر کنه ...!

- منظورت چیه؟ تو از چی حرف می زنی؟

فکر میکنی نشنیدم که چی میگفتی ... به خواستگاری مردی که اون بدبخت ها تو ایران ندیدنش ... به نظرت اون آشغال کی می تونه باشه جز رادین ... هالالا ...

با نعره اش سرمو چرخوندم طرف دیوار ... داشت بد قضاوت میکرد ... می دونستم اینجوری میشه ... ما فقط داشتیم شوخی می کردیم ... لعنت بهت بردیا که همه خوشی هامو گرفتی ... تازه داشتیم معنی لبخند رو بعد از مدتها حس میکردم ... رادین بیچاره هیچ کجای این قضیه جا نداشت ... نمی دونم چه پدر کشتگی ای باهش داشت ... اون که همیشه قصدش کمک بود ...

با اخم صورتمو برگردوندمو گفتم: اولاً" که بهت مربوط نیست من عاشق هر کسی بشم ...

چنان محکم گلوم رو گرفت که به غلط کردن افتادم ...

- ولم ... کن ... دیووونه ... دارم .. خفه ... میشم ...

ولم کرد و به سرفه افتادم ...

داد زد: و دومی اش ... اونم بگووووو ...

بردیده بریده گفتم: داری ... اشتباه ... میکنی ..

میخواهی بگی چشمهام عووضی می بینه .. ها؟ ... دیدمتون بعد رفتن ام چه جوری تو باغ دل قلوه میدادین ... حداقل ... حداقل صبر میکردی این عقد لعنتی تموم بشه ... حداقل این تعهد یکساله تموم میشد ... اون وقت هر غلطی می خواستی میکردی ... چرا ... چرا انقدر با غیرت ابروی من بازی میکنی ... چراااااا....

با نعره اش چشمهامو محکم بستم ... وقتی آروم شد تند گفتم ... بذار حرف بزنی یه طرفه نرووووو ...

- رادین همه چی رو می دونه ...

- چی رو می دونه؟

- اینکه ما نامزدی امون موقتی! ...

- از کجا ...

- اتفاقی شنیده ...

- اتفاقی یا عمدی ... ؟ ها!!!! ... نکنه خودت بهش گفتی که از دستش ندی و صبر کنه ... آررررره ؟
- با صدای بلندی گفتم ؟ نه ... چرا انقدر داد می زنی ... چرا به حرفهام گوش نمیدی ... تو فکر میکنی کی هستی ها ... تو حق نداری سرم داد بزنی ... رادین راست میگه تو لیاقت مسئولیتم رو نداری ...
- رادین غلط کرده با تو ... دیگه کارتون به جایی رسیده که پشت منو خالی می کنید ... آره ... نشونش میدم ... هم به اون ... هم به تو ... قسم میخورم نمیذارم به هم برسید ... اینو مطمئن باش ... این بود جوابِ حمایت هام ... آره ... ؟؟؟؟
- قسم خوردنت بی فایده است چون ما هیچ قراری با هم نداریم ... من هیچ حسی جز برادرانه بهش ندارم ...
- وای که منم چقدر ساده لوحم ... ولی اون عوضی داره ... چشمش دنبال زنی که الان متاهله ... این به نظرت درسته ... آررررره ؟
- هر احساسی که داره به خودش مربوطه ... من فقط برای یه کار اومدم اینجا ... اونم انجام بدم دیگه یه ثانیه هم بین اتون نمی مونم ... اون وقت هیچ تعهدی نه به تو دارم ... و نه می تونم رادین خان رو ببینم ... از هر دوتون بیزارم ... بیزاررررر ...
- پس اینم خوب گوش کن ... اگه بدونم همه ی این حرفها دروغ از آب در اومد و بخواهید به ریش من بخندید و منو احمق فرض کرده باشید باید بگم کور خوندید ... با هر کسی هم بذارم بعد از اون تعهدِ لعنتی ازدواج کنی ... با این عوضی نمیذارم ... هیچ وقت ... اون لحظه هیچ درنگی نمیکنم و میکشمتون ...
- بین ما هیچ چیزی نیست ... چرا نمی فهمی ... در ضمن چرا باید برای یه مسئله ی انقدر کوچکی قصد جونش رو هم بکنی ...
- برای اینکه می خواهید خر فرض کنید ... فکر میکنی من نمی فهمم ام اون چه جوری نگاهت میکنه ... فکر میکنی نمی فهمم ام وقتی تو رو باهام می بینه رنگ چشمهات عوض میشه ... فکر میکنی نمی فهمم ام برای چی انقدر بهت نزدیک میشه ... تو داری زیر همه چی می زنی ... تو با اینکه از احساسش با خبری ولی دارم کتمان می کنی و این منو می سوزونه ... دارید بهم ضربه می زنید ... به غرورم ... به مردانگی ام ... به غیرتم ... تو الان زنِ منی ... چرا نمی فهمی ... ؟؟؟ ... اگه یه روزی ببینم همه ی حدس هام درست بوده ... زنده نمیذارمتون ... اینو مطمئن باش ...
- هیچ وقت اون روز نمی رسه ...
- انقدر مطمئن نباش ...
- بعدش هم با صدای خیلی آرومی گفت :
- و اما در مورد تنهایی هات ... !
- انگشت های دستشو تو دستم فرو کرد و خودشو بهم چسبوند ... صورتش رو نزدیکِ صورتم گذاشتُ چشمهای وحشی و خیره اش رو دوخت تو چشمهام ... با ترس تو چشمهات زل زدم و خواستم دستمو آزاد کنم که بیشتر فشار دادُ گفت :

نمیذارم تنها بمونی ... از این به بعد کاری میکنم که تنهایی هات رو پر کنم ... چطوره؟ خوشت میاد؟ مگه پشتِ گوشی نمیگفتی که خیلی تنهایی و به یکی احتیاج داری!

با صدای لرزونی گفتم: مـ ... من ... من منظورم اونیه که تو فکر میکنی نبود ... ما داشتیم شوخی میکردیم ...

– ولی پشتِ هر شوخی ای یه واقعیتی هم خوابیده ... اینطور نیست؟

داشت نفسم بند می اومد ... سینه اش تختِ سینه ام شده بود ... حرارتِ بدنش کلافه ام کرده بود ... قلبم در حدِ انفجار میزد ... دستهایش محکم تو انگشت های دستم قلاب کرده بود ...

با وحشت و خشونت دادم زدم ... ولم کن ... تو مگه تعهد نداری ... چطور می تونی انقدر وقیحانه بهم نزدیک بشی! ...

با صدای آرامُ خش داری گفت: زنی ... اختیار تو دارم ... تا وقتی که بخوام باید کوتاه بیایی ... کی بهتر از من! ... نمیذارم بهت بد بگذره!

با صدای خفه ای داد زدم: ولم کن دیوونه ... من زنت نیستم!!!!

نفس های داغش رو سرُ صورتم می خورد و کم کم داشتم سست اون حرارت میشدم ...

– چرا هستی ... ما محرمِ هم ایم ... معنی اش رو می دونی که چیه؟ ...

تو فضایِ نیمه تاریکِ اتاقِ نورِ قرمز کم سو باعثِ شیطانی شدنِ چهره اش شده بود ... چشمهایش برقِ عجیبی می زدند ... چشمهای پر اشتیاقُ ملتهبش رو دوخته بود رو لبام ...

– تو رو خدا ولم کن ... بردیا خواهش میکنم ... من نمی تونم ...

قفسه ی سینه هامون از شدتِ التهابُ حرارتِ بالا و پایین می رفتند ... نمی تونستم خودم از دستش آزاد کنم ...

خیلی آرام گفتم: ولی من نمی تونم ولت کنم ... چون بهت احتیاج دارم ...

نفسم بند اومده بود ... داشتم خودمو زیر فشارِ دستهایش ... هیکلِ درشتِ مردانه اش ... بوی سردُ تلخ ادکلنش که با بوی تنش قاطی شده بود توانم رو ازدست میدادم ...

– خواهش میکنم بردیا ... نذار کارمون خراب بشه ... نذار ...

لباشو دمِ گوشم چسبوندُ با حرارتِ نفس هاش گفتم: این حقم نیست مقابلِ این همه زیبایی زخم طاقتم بیارم!

قلبم تو سینه ام ریخت ... چشمهامو بستمُ آب دهنم رو به زور قورت دادم ... داشتم از شدتِ احساس حرفهایش و تن صداش خودمو می باختم ...

یکی از دستهاشو آزاد کردُ سر داد دور کمرم ... حرکتِ آرام دستش مورمورم کرد ... با یه حرکت ، محکم کمرمو گرفت و با فشار به خودش چسبوند ... احساس کردم برای یه لحظه نفسم قطع شده ...

با صدای ضعیفی که از شدتِ احساس خفه و بی چون شده بود گفتم : نکن بردیا ...

تقلا کردم ولی زورم قدِ گنجشکی شده بود که به دیواری فولای ضربه بزنه ...

نزدیک شدن صورتش رو هر لحظه می دیدم ... چشمهامو دوختم به چشمهای سرخُ پر اشتیاقش ... چشمه‌اش رو لبام متوقف شدن ... قلبم دیوانه وار می کوبید ... نزدیک شدن لباس رو هر لحظه بیشتر احساس کردم ...

و یک لحظه احساس کردم تو کوره ی آتیشم ... !

لبهای داغش رو آرام گذاشت رو لبام ... نفسم تو سینه حبس شد ... چشمهام ناخودآگاه بسته شدن ... چند لحظه همین جوری لباس رو لبام بود ... سرم رو چرخوندم به طرفِ دیوار ... با سر انگشتش صورتم رو برگردوند و دوباره با حرارت شروع به بوسیدن لبام کرد ... صدای قلبم داشت مثل طبلی یاغی بیداد میکرد ... حتی صدای کوبیده شدن قلب بردیا هم تو اون سکوت ، فضای اتاق رو پر کرده بود ... دستش رو پشت گردنم گذاشت و به طرفِ خودش کشیدُ با شدتِ بیشتری به بوسیدنش ادامه داد ... حرارتِ تن اش ... لبای داغش که با ولع می بوسید تمام توانِ رنقم رو گرفته بود ...

اون می بوسید و من بی حرکت ایستاده بودم ... حتی نمی تونستم پس اش بزنم ... حرف بزنم ... اولین طعمِ بوسه ای که تو عمرم احساسش میکردم ... چشمهام توانایی باز کردن رو هم نداشت ... نفسم بنده اومده بود ... فهمیدم و لباشو ازم جدا کرد ... چشمهامو آرام باز کردم و نفسمو پر صدا بیرون دادم ... چشم های سرخش تو تاریکی فضا دلمو آشوب کرد ... از نگاهِ داغش معذب شدم ... قلبم همچنان در حدِ انفجار می کوبید ... دستهایش شل شده بودن ... خودمو از زیر دستهایش بیرون کشیدم و خواستم برم که مچ دستم تو دستِ داغُ مردونه اش قفل شد ... سرمو انداختم پایین و ضعیف گفتم : بذار برم بردیا ... خواهش میکنم ... نمی تونم ...

دستمو به طرفِ خودش کشیدُ سرش رو تو گودیِ گردنم فرو کردُ گفت : نمی دونستم انقدر دلچسبی و گرنه زودتر اقدام میکردم ... !

سرخ شدم ... آتیش گرفتم ... گر گرفتم ...

دستمو تختِ سینه اش گذاشتمو هلش دادم و به طرفِ اتاقِ خودش دویدمُ درُ قفل کردم ...

نفس هام به شماره افتاده بود ... دستمو گذاشتم رو قلبم ... هیجانِ احساس تموم وجودمو پر کرده بود ... قلبِ ناآرامم همچنان با شدت می کوبید ... وسط اتاقِ تاریکُ در بسته اش ایستاده بودم ... پاهام سستُ لرزون بود ... جسمِ بی حالمُ انداختم رو تختش و از اتفاقی که چند لحظه پیش افتاده بود با شرم سرمو زیرِ بالشتش کردم ... شوکه بودم ... ناباور و نا آرام ... باید از خودش ... از گرمایش ... از حرفهایش ... از عطرِ تن اش فرار میکردم ... ولی جایی اومده بودم که درُ دیوارای اتاق وجودش رو فریاد می کشید ... تمومِ تنم از هیجان می لرزید ... عطری که تو تختش بود کلافه ترم کرده بود ... درگیرِ احساسی شده بودم که نمی خواستم تموم بشه ... درگیر گرمایی شده بودم که تموم وجودمو به آتیش کشیده بود

... دستهای لرزوم رو به طرف لبم بردم ... خدای من ما چیکار کرده بودیم! ... چرا لبهای داغش از خود بیخودم کرده بود! ... نزدیک شدنش، دستهای گرم قفل شده اش، نگاه سرخی که از شدت احساس مخمور شده بود حتی یک لحظه هم از جلوی چشمهام نمی رفتن ... باورش خیلی سخت بود ... خیلی سخت! ... بردیایی که انقدر با نرمش و احساس رفتار کنه ... بردیایی که جزغرور و سردی چیزی ازش ندیده بودم! ... چطور تونست دست به چنین کاری بزنه ... یعنی به خاطر غیرت غرورش به رادین بود؟ ... پس اون همه احساسی که وجودمو به آتیش کشیده بودن فقط از روی لجبازی بود! ... پس چرا من جلوشو نگرفته بودم؟ ... چرا با تموم قدرت پس اش نزده بودم ... چرا انقدر سست شده بودم ... چرا از شدت احساس به همین راحتی خودمو باخته بودم! ... چرا هنوز صدای پر احساسش گوشمو آزار میداد ... چرا ... چرا!!!! ... همچنان مشت های پی در پی ام رو رو تخت اش می کوبیدم که با صدای در سرمو بلند کردم ...

صدای محکم آرومش بار دیگه دلمو تو سینه ام ریخت ...

- پروا ...

...

دیگه چی از جونم می خواهی بردیا ... چرا دست از سرم بر نمیداری لعنتی! ... میخواهی ببینی چه جور ضعیف شدم ... چرا اینکار باهام کردی! ... من که کاری باهات نداشتم ... چرا راحت نمیداری ... چرا نمیداری به درد خودم بمیرم! ...

- پروا؟ ... در باز کن ...

...

یه چیزی بگو ...! چرا در قفل کردی؟

...

بغض داشت خفه ام میکرد ... صداس داشت آزارم میداد ... نمی خواستم ببینمش ... نمی خواستم با دیدن دوباره اش اتفاق چند لحظه پیش جلوم زنده بشه! ... نمیخواستم صورت پر از شرمم رو ببینه! ... نمی خواستم با دیدنش قلب سرکشم دوباره بکوبه ... نه نباید می دیدمش ... با بغض دوباره سرمو لای بالشت کردم ... ولی این بوی لعنتی دست از سرم بر نمیداشت ... چرا همه جا بوی اونو میداد ...! قطره های اشکی که از چشمهام می چکیدن تختش رو پر کرده بود

...

- پروا ... باید باهات حرف بزنم ... باز کن این در ...

...

- خیلی خب می دونم کارم اشتباه بود ... باور کن دست خودم نبود ... اصلاً نمی دونم چرا اونجوری شد ...!

صداس تحلیل رفت ...

- دارم عذاب میکشم پروا ... عذاب ... !

....

باز کن این در ...!

...

سکوت تلخ به خاطر فرار از وجود گرماش بود ... چه می دونست چی به روزم اومده ... چه می دونست دارم از درون نابود میشم !

صدای نفس های کلافه اش رو می شنیدم ... چند لحظه بعد با صدایی عصبی داد زد :

داری کفری ام میکنی ها ... نذار مجبور بشم پاشنه ی این در از جا بکنم !... می دونی که شوخی ندارم ... !

...

در باز کردم ... ولی با دیدنش قلب یاغی ام از هیجان ، از استرس ، از ترس ، از ندونم کاری شروع به کوبیدن کرد ... دستشو به چارچوب در تکیه داده بود و خیره نگاهم میکرد ...

گره های ابروم در هم پیچیدم و با اخم سرمو آوردم پایین ... داشتم زیر نگاه های سنگینش خفه میشدم ... با صدایی عصبی که از بغض می لرزید گفتم : از جلوی در برو کنارمی خوام رد بشم !

دستش رو از چارچوب برداشت و در پشت سرش بست ...

سراسیمه سرمو بالا آوردم ... میخ چشمهام شده بود ... بهم نزدیک تر شد ... ولی سرجام ایستادم ... دیگه جای ترسیدن و ضعف نبود ... باید به جلد واقعی خودم بر میگشتم ... همون پروایی که هیچ چیزی تو دنیا نمی تونست از پا در بیارده ... همون پروایی که همیشه با جسارت و قدرت جلوش می ایستاد ... پروایی که از یخ نگاهش هر مردی منجمد میشد ! ... باید نشون میدادم که با یه احساس گرما نرم جاذبه های مردانگی اش نمیشم ! ... نفسمو تو سینه حبس کردم سرمو آوردم بالا ... چشمهامو ریز کردم کف دستمو تخت سینه اش گذاشتم ... نگاهی به دستم که رو سینه اش بود کرد و قفسه سینه اش به شدت بالا رفت ...

پشیمون از کاری که کرده بودم تند دستمو برداشتم و عصبی گفتم :

- تو چت شده ... چرا همچین می کنی ؟ ... این بود زن گریزی هات ... پس اون همه ادعات کجا رفت ! به همین زودی خودتو باختی ! ... انقدر ضعیفی که حتی نمی تونی جلوی احساسات رو بگیری ... اون وقت به خودت میگی مرد محکم ... مردی که حتی ...

عصبی صداشو برد بالا ...

- ساکت شو ... خیلی خب! ... خوشم نیاد باهام اینطوری حرف بزنی ... مفهوم شد؟ ... بعدشم یه چیزی رو بدون اگه قرار باشه رادین خان حرص منو در بیاره از این به بعد برنامه همین! ...

- من مسئول رفتارهای رادین نیستم!

- اگه نیستی پس نزدیکش نمیشی!

- کی شدم که دومیش باشه! ... اون پسر سخاوت ... یادت که نرفته! .. پسری که به خاطر اون اینجاییم ...

- پسر هر کی خواست باشه ... حرف من همین!

- تو داری سر رادین و رفتارهایش باهام معامله میکنی؟؟؟؟

- هر جور دوست داری فکر کن ... نمیدارم یه بی شعور غیرتمو به بازی بگیره ... پس تو هم بدون من مردی نیستم که به خاطر عشوه یه زن به راحتی خودمو ببازم ... ولی تا وقتی پای آبروم در میون باید از راه دیگه ای وارد بشم که مهمم بودن قضیه رو درک کنی ... تو مرد نیستی که این چیزا رو درک کنی!

بغض لعنتی باز تو گلوم چنگ انداخته بود ... باورم نمیشد به خاطر رفتارهای رادین احساس منو به بازی بگیره ... من این وسط چیکاره بودم! یه عروسک ...! یه اسیر! ... پس احساس غرورم چی؟ ... چطور می تونست به خاطر غرور غیرتش به خودمو احساس لطمه بزنه ... ازت بدم میاد بردیا ... آره بدم میاد از تویی که فقط خودتو می بینی ... تویی که راحت می تونی قلب حساس یک زن رو بازیچه ی دستهای بی رحمت کنی ... تویی که از زور بازوت برای رسیدن به خواسته ات استفاده کردی! ... تو به خودت میگی مرد! ... مردی که فقط اسم مرد رو، رو خودش یدک میکشه! ... چطور می تونی انقدر زورگو باشی! ...

با نفرت تو چشمهایش زل زدمو گفتم: من بازیچه ی دستهای تو نیستم ... نمی تونی به خاطر رفتارهای یه از خدا بی خبری ازم سواستفاده کنی فقط به خاطر اینکه بهم نزدیک میشه و یا باهام حرف می زنه ... من این اجازه رو بهت نمیدم ...

زل زده بود وسط اتاق ایستاده بود ... چشمهایش ریز کرد دستشو رو شونه هام گذاشت ... شونه هامو تند از زیر دستش در آوردم ... سرشو کلافه به چپ راست تکون داد گفت:

- من ازت سواستفاده نمی کنم دختر! هر کاری هم بکنم حقم ... تو زن قانونی منی ... پس نمی تونی بهم انگ سواستفاده گر بچسبونی ...

نفس کشداری کشید و ادامه داد ...

- تو .. تو یعنی می خواهی بگی همین چند لحظه پیش هیچ حسی نداشتیم ... نگو نداشتی که باورم نمیشه! ...

با یادآوری اون صحنه دوییدن خون رو روی صورتتم احساس کردم ... شرم تموم وجودمو پر کرده بود ولی جای سرخ سفید شدن نبود ... باید بهش می فهموندم که کارش اشتباهه ... می فهموندم که این روش می تونه برامون گرون تموم بشه !

غمگین گفتم : حس ؟ ... چرا باید درگیرِ یه حسی بشیم که فقط از رویِ غریزه است ... ! وقتی هدف امون چیزِ دیگه ای ... وقتی بودنمون اینجا و این محرمیتِ لعنتی به خاطرِ کارمون برای چی باید تو حاشیه زندگی کنیم ! ... چرا می خواهی قدرتِ بازوی یه مرد رو به رخم بکشی ... چرا ...

- اشتباه نکن ... من هیچ وقت نخواستم به خاطرِ نشون دادنِ خودم و قدرتم بهت نزدیک بشم ...

- پس تمومش کن بردیا ... این شک دودلی این غیرت بی مورد رو تمومش کن ... من دیگه نمی کشم ... به قدرِ کافی درگیری دارم ... دیگه ... دیگه دوست ندارم تو این خونه تنها باشیم ...

کلافه انگشت های دستشو لای موهایش کشید ... نفسشو پر صدا بیرون داد گفت : خیلی خب ... برو تو اتاقت ... !

- این یعنی آره یا نه !؟

- این یعنی مغزم قفل کرده ... امشب به قدرِ کافی بهم فشار اومده بعداً در موردش حرف می زنیم !

به طرفِ کمدِ لباسش رفت و شروع به باز کردنِ دکمه های پیرهنش کرد .. این کارش یعنی اگه بخوام ادامه بدم هم نمی تونم و باید زود اتاقتش رو ترک میکردم !

یک هفته از اون روز گذشت ...

روی تختم دراز کشیده بودم و به روزایی که پشتِ سر گذاشته بودم فکر میکردم ... روزهایی که پر از دلهره گذشتن ... روزهایی که خودمو برای هر اتفاقِ ناگواری آماده کرده بودم ... طی این هفته ، رفتارهای من و بردیا به حالتِ عادی برگشته بود ... اولین کاری که بعد از ورودم به خونه میکردم رفتن به اتاقم و قفل کردنش بود ... حواسم جمع این بود که تا حدِ امکان ازش دور بمونم ... می ترسیدم دوباره غرقِ اون احساسِ لعنتی بشیم ... یا اینکه با یه حرفِ مخالف غیرت غرورش رو قلقلک بدم و چیزی جز ندونم کاری نمونه !

ولی درگیرِ احساسی شده بودم که ازش فرار میکردم ... کسی که که از پشتِ درِ قفل شده ی اتاقم با وجودِ مردی با چشمهای وحشی و گستاخِ نفسم کشتار میشد ! ... عجیب تر از آن کسی که با سردی غرورش قلبمو به هیجان می آورد ... احساسی که به قبولش معتقد نبودم ولی حسی که به لابلای وجودم رخنه کرده بود طوری بود که از گرمای حضورش رنگ می گرفتم و برای هیبتِ مردونگی اش دل تنگ ! ... از باطن می سوختم ... ولی در ظاهر همچنان یخ بودم سرکش ...

تقریباً هر روز به سخاوت سر می زدیم و در موردِ کارها صحبت می کردیم ... فعلاً کارِ خاصی برای انجام دادن نداشتیم و باید با فکرِ عمل بیشتری برای اقدام هر کاری تصمیمِ درستی می گرفتیم ! ... سعید به هخامنش زنگ زده

بود و گفته بود که برای یک ماه به ماموریت رفته ... با زنگ زدن سعید مشخص شده بود که با هخامنش دست به یکی ان ولی قضیه ی ماموریت رفتن سعید بعد از اتفاق حمله به حریم خصوصی اش جای کمی شک دودلی برای هخامنش داشت !! هر چند که هخامنش بعد از شنیدن صدای سعید که گفته بود در ماموریت کاری هیچ تعجبی نکرده بود ولی برخورد عادی اش نمی تونست توجیه امون کنه ... رازی که برامون مجهول و ریسک پذیر شده بود! ... پس جای محتاطانه و دقیق تر عمل کردن بود ... سعید کم و بیش به حرف می اومد ولی هنوز روی حرفش بود که شرط نشون دادن مامن هخامنش ، راننده شدن من بود ... بردیا با این قضیه هنوز کنار نیومده بود ولی هیچ چاره ای جز قبولش نداشت ..! سخاوت کمی مردد بود نمی تونست به حرفهای سعید تمام و کمال ایمان بیاره ... انگار یه جای کاری می لنگید! ... منتظر بود و پر از تفکرات و ایده ها! ... با ترشرویی ها و اخم های من رادین کمی کنار کشیده بود و جز حرفهای کاری حرفی باهم نمی زدیم ... هنوز نگاه های عصبی بردیا گهگاهی که رادین کنارم می اومد روم ثابت میشد ... برای فرار از رفتارهای پرتناقض اشون از هر دوشون دوری می کردم ... دوری ای که به وجودم آرامش تزریق کرده بود ...!

با ضربه ای به اتاقم سرمو بلند کردم ... و لحظه ای بعد صدای محکم و پر صلابتش :

- اگه بیداری آماده شو باید بریم پیش سخاوت!

- چیزی شده؟

- اگه کنجکاوی آماده شو ...

بعد از چند لحظه مکث گفتم : ۱۰ دقیقه دیگه آماده ام!

و دیگه هیچ صدایی نیومد!

با وارد شدنمون به اتاق ، سخاوت سرش رو بلند کرد ... با تعارفش مثل همیشه ساکت نشستیم ... سرش رو بین دستهای گرفت و فشارشون داد ... کلافه گفتم : سردرد عجیبی دارم ...

نگاهی بهمون انداخت و گفت : خیلی خب ، میخوام سریعتر برم سر اصل مطلب! ... هخامنش باهام تماس گرفت ... دعوتمون کرد به خونه اش ...

دقیق تر شدیم و با نگاهی پر از کنجکاوی بهش خیره شدیم ... کم حوصله تر از هر زمانی به نظر می رسید ... نگاهش رو از من گرفت و گفت :

- اینطور که میگفت یه مهمونی دوستانه است ... چند نفر از دوستهای شماها ... حدسم این اصل مهمونی به خاطر شماست ...

من - پس شما چی؟

- دعوتم ولی نمی تونم برم ...

- چرا..؟

- به دلایلی فعلاً" نمی تونم تو مهمونی اش شرکت کنم ... من نباشم از هر لحاظ بهتره ، اینجوری می تونه راحت تر باهاتون حرف بزنه و بهتر نزدیک اتون بشه ...

از فکرم گذشت بگم رادین هم هست ولی زبون به دهن گرفتم و از یادآوری هشدارهای بردیا ستون فقراتم به لرزه در اومد ...

- فقط یه چیزی ... !

با چشمهایی پر از سوال خیره نگاهش کردیم ... پیپ اش رو با آرامش دود کرد و گفت :

- فقط نمی خوام یه کاری کنید که حتی یه ذره هم مشکوک بشه... اصلاً" نمی فهمم ام چی تو فکرش میگذره ! ... من احتمال هر کاری رو ازش انتظار دارم ، بهتره بگم اگه موقعیتش جور نشد نمیخواد به هیچ کاری دست بزنید ... خیلی محتاطانه و عادی برخورد کنید که جای هیچ شکی نباشه ... ما احتیاج به زمان بیشتری داریم ، کوچکترین سهل انگاری امون تموم نقشه هامون رو به باد میده ...

با نرفتن سخاوت کمی دلهره گرفته بودم .. ولی اصرار زیاد هم فایده ای نداشت ... وقتی میگفت قصد رفتن نداره یعنی واقعا" نداشت ... با بودن بردیا خیالم تا حدودی راحت بود ... ولی نمی دونم چرا احساس میکردم این مهمونی یه جوروی تله است !

بردیا - وسیله^۱ تجهیزات با خودمون ببریم !؟

دستش رو به چونه اش کشید و با نگاهی عمیق به فکر رفت ... !

- یه سری میکروفون و دوربین هم همراهتون باشه بد نیست ... !

مکشی کرد و گفت :

- ولی نه ... بهتره نباشه ... شاید این بار دستگاه های حساسی کار گذاشته باشه که تمام وسایل همراهتون و چک کنه ... پس کوچکترین سوژه ای باعث عکس العمل شدیدش میشه ... اون شماها رو فقط به خاطر شکی که بهتون داره دعوت کرده ...میخواد سر از کار من و شماها در بیاره ! اینکه اقامت اتون به اینجا از روی چه حسابی ! ...

فکری رو که درگیرش بودم رو به زبون آوردم ...

- یعنی ممکن این مهمونی یه جوروی تله باشه !

- نه ، حتی یک درصد هم نمی تونه تله باشه ! ...یک - به خاطر وجود من ... اون الان فکر میکنه تیم و گروهی که تشکیل دادم گسترده تر از اونیه که تصورش رو بکنه و میخواد به وسیله ی شماها یه چیزایی دستگیرش بشه ...پس در نتیجه ریسک کاری رو نمی کنه که خواهرزاده ی من و نامزدش رو تو تله بندازه ... بعدش هم آدم عجولی نیست که

زود وارد اقدام بشه! تله انداختن شما هیچ سودی به حالش نداره! ... و احتمال اینو میده که زندگیش رو به نابودی بکشونم ...! اون الان در موقعیت دوستی با ماست پس از راه دوستانه تری وارد میشه تا به هدفش برسه!

- ولی شما گفته بودید که احتمال هر کاری ازش هست و نباید ریسک کنیم؟

- درسته، دلیل این حرفم این که در حال حاضر نمیخوام سوژه ای بدیم که کوچکترین شکی داشته باشه! ...اگه مشکوک بشه دیگه اون اعتمادی که بهمون داده از بین میره ... هر چند که اگر هم مشکوک بشه کاری نمیکنه ولی حرفم فقط به محتاط بودن و عادی بودن...! ... اگه بتونی به نیلا هم نزدیک تر بشی و از هویتش با خبر بشی خیلی خوبه ...

سرم رو به علامت تایید تکون دادم و به بردیا که خونسردتر از همیشه نشسته بود نگاه کردم ... با چشמהایی پر از آرامش چشم دوخته بود به سخاوت! ... از اقتدار و استقامتش خیالم از هر جهت راحت بود ... کسی بود که اگر کنارم نداشتمش مسلماً واکنشی پر از اضطراب داشتم! ... از بودنش، از حمایت هاش، از استقامتش راضی و خوشحال بودم ... ولی این مهمونی می تونست پر از ریسک و استرس باشه ... مهمونی ای که برای هدف دیگه ای با دعوتش موافقت کرده بودیم ... مهمونی ای که دوباره موضوع محرمیت و نامزدی امون بعد از یه مدت دوری زنده میشد ... نزدیکی ای که به خاطر کار هدف امون بود ... ولی من ازش می ترسیدم ... این بار می ترسیدم ... می ترسیدم اون حس های لعنتی دوباره بیاد سراغم و خودمو ببازم ... باید قوی می بودم ولی حسی که از گرمای وجودش می گرفتم رنقم رو می گرفت ...

بردیا - مهمونی کی هست؟

- فردا شب! ... خیلی خب اگه کاری ندارید می تونید برید ... من دارم میرم به سعید یه سری بزنم، اگه سوالی داشتید به گوشی ام زنگ بزنید ...!

باشه ای گفتیم و از اتاق رفتیم بیرون ... ساعتی بعد در خونه بودیم ...

طبق معمول باز هم در اتاقی بودم که فضای درونش سرد و سخت بود ... نگاه میخکوب شده ام به چهاردیواری اتاقم قفل شده بود ... حوصله ام عجیب سر می رفت ولی روزهایی بودن که با تموم کسل کننده بودنشون باید تحملش میکردم ... با صدای در اصلی خونه فهمیدم که از خونه رفته! ... انگار اونم از این خونه و در دیوارهاش فراری بود ... این روش و دوری چیزی بود که خودم می خواستم ... هر چند که تو دوره ی حبس و سکوت بودم ولی بهتر از اتفاقاتی بود که درگیرش بشم ...! دستی به ساعت زنگدارم میکشتم ... حتی لمسش و صداس منو یاد روزای پر هیجانی که تو ایران داشتم می اندازه ... حتی دیگه صداس هم آزارم نمیده ... انگار که بین این همه سکوت تنهایی وسیله ای شده که تنهایی ام رو پر میکنه ... صدای آشناس که تموم خاطره های خوشم رو تو ذهنم تداعی میکرد ... ساعتی به همین منوال گذشت از زور گرسنگی ناچار آهی از ته دل کشیدم و بی توجه به سر وضعم که تاپ و شلوارکی پوشیده بودم به طرف آشپزخانه رفتم ...

با دیدن ژامبون سوسیس و غذاهای تکراری یخچال نفسم به تنگ اومد ... بی حوصله ساندویچی سرد ساده درست کردم و به طرف اتاقم رفتم ... ولی نیمه راه پشیمون شدم و نگاهم به درِ اتاقش قفل شد ...

در نیمه باز اتاقش بدجور کنجکاوم کرد که بی توجه به همه چیز سرکی بکشم! ... دستم رو با احتیاط به دری زدم که صاحبش چشمهای وحشی و جسور داشت ... صاحبِ اتاقی که حتی با وجود نبودنش ترس از نزدیکی به اتاقش رو داشتم ... در تاریکی اتاقش قدم گذاشتم ... به طرفِ میزتوالتی که گوشه ای جای خشک کرده بود رفتم ... چشمم رو روی ادکلن های متعددی که کنار هم چیده شده بودن دوختم و از بین اشون ادکلنی که محبوبش بود و همیشه ازش استفاده میکرد رو پیدا کردم ... به دست گرفتمش ... سردیِ شیشه اش به سردیِ خودش بود ... با بوییدن سردی و تلخیِ ادکلنش تموم وجودم لبریز از آرامش شد ... بویی که با نزدیک شدنش تو تموم تنم اثر کرده بود! ... بویی که اتفاقاتی رو جلوی چشمم زنده میکرد که قلب سردم رو دوباره گرم میکرد! ... ناشیانه و بدون توجه کمی از محتویِ شیشه رو به گردنم و نبض دستهام زدم ... کاری که عاقلم به عملش ارور میداد ... ولی خلسه ی آرامشی که از این بو بهم تزریق میشد ذهنم رو کور کرده بود ... کنجکاوی ام در موردِ این پسرِ چشم وحشی وادارم کرد که به طرفِ کمدهش پیش برم ... لباس های مرتب و مارک دارش با اتویی صاف کنار هم چیده شده بودن ... از انضباط و نظمی که تو کارش داشت در دل تحسینش کردم ...

دست بلند کردم و تک تک لباس هاش رو لمس کردم ... پیراهنِ آبی آسمانی اش رو به دست گرفتم ... با چشمهای بسته با تمامِ وجود پیراهنی که ردی از بوی تنش داشت رو بو کشیدم ... تمیزی و نرمی لباس لبخندی مهمونِ لبام کرد ... لباس رو سر جایش گذاشتم ... کیفِ چرمی قهوه ای رنگی که تختِ کمد خوابیده بود نظرم رو جلب کرد ... موشکافانه نگاهش کردم ، نمی دونم چرا از دست زدن بهش دلهره گرفته بودم ... بین گرفتن و نگرفتن بودم ... بالاخره کنجکاوی ام غالب شد و با احتیاط گرفتمش ... کنجکاوی درباره ی مردی که کوچکترین چیزی در مورد زندگش نمی دونستم! ... مردی که همیشه پر از اسرار بود ...

با باز کردنِ لایِ کیف و دیدن عکسِ دختری زیبا که لبخندِ مهربونی به لب داشت آه از نهادم بلند شد ... دستهام آشکارا لرزیدن و ادکلنی که نمی دونم چرا هنوز تو دستهام بود سر خورد و رویِ سرامیکِ کفِ اتاق با صدایِ مهیبی شکست! ... لرزِ دستهام ، قلبِ ناآرامم ، عصبانیتی که باعثِ سرخیِ چشمهام شده بود باعثِ سستِ بی رمق شدنِ پاهام شده بودن ... دستم رو به دیواری زدم و از افتادنم پیشگیری کردم ... من دیگر هیچ چیزی نمی دیدم ... نه ادکلنی که هزار تیکه شده بود و فضای اتاق رو با بوی تندش نفسگیر کرده بود ... نه موقعیتی که تو اتاق داشتم و هر لحظه ممکن بود سر برسه و غافلگیرم کنه ... و نه خونی که تکه شیشه ای به پام فرو رفته و حتی دردش رو هم حس نمی کردم! ... فقط چشمهای سرخم خیره ی عکسی بود که صاحبِ کیفِ قلبم رو می لرزوند ... قلبی که تپش گرفتن رو تنها با وجود اون تجربه کرده بودم! ... احساسِ خفگی به گلویم چنگ انداخته بود ... از این همه سرخوردگی به خودم لعنت فرستادم ... از این همه ندونم کاری! ... از این همه لرزی که با نزدیک شدنش خودمو می باختم ... از احساسی که توی عمرم قلبم رو لرزونده بود ... به خاطرِ مردی مغرور و سرد که حتی کوچکترین توجه اش فقط از روی حمایت و آبروش

بود! ... از قطره اشکی که خودسرانه روی دستم چکید کفری تر شدم و با قلبی زخم خورده کیف رو با شدت بستمش ... و سرجایش گذاشتم ...

هنوز قدمی برنداشته سوزش دوباره ی پام وادارم کرد سرجام بایستم ... شیشه ای دیگر و جراحی دیگر! آهی از ته دل کشیدم ... ولی این درد مقابلِ دردی که قلبمو مجروح کرده بود هیچ بود ... از همه چیز این اتاق بیزار بودم ... از صاحبِ اتاق ... از بویِ لعنتی که انگار در دیوارش رو با این عطر اغواکننده شسته بودن! ... سوزش پام مجبورم کرد به طرفِ تختش برم و با اخمی شدید به بریدگیِ پام نگاه کنم ... کلافه و عصبی پام رو محکم فشار دادم تا دردش بیشتر بشه طوری که دردِ قلبم رو کمتر احساس کنم ...

مشتِ محکمی که به سردرِ تختش زدم دردش رو تا مغزِ استخوانم احساس کردم ... عصبی و کلافه از این حالت های هیستریکی که بهم دست داده بود و کفری تر از خودم که تعادلِ رفتاری نداشتم خودمو رو تختش پرت کردم و سرم رو زیرِ بالشتش فرو کردم ... قلبم مجروح بود ... از دستش عصبانی بودم ... حتی نباید ثانیه ای بیشتر اینجا می موندم ولی مغزم هیچ فرمانِ درستی صادر نمیکرد ...! تموم وجودم رو حسادتِ مریض گونه ای پُر کرده بود ... نفس های بی ریتمِ عصبانی ام از یادآوریِ عکسی که با چهره ی زیبا و مهربانی تو کیفِ چرمی اش جا خشک کرده بود تواناییِ درست فکر کردن رو ازم گرفته بود ... حتی برای خودم هم این رفتارها نا آشنا بود ... حسی که با دیدنش همه رو توبیخ و ناسزا میدادم و حالا درگیرِ حسی بودم که روزی به باد تمسخر می گرفتمش! ...

با چرخیدنِ قفلِ و صدایِ باز شدنِ در چشمهام کم مونده بود از حدقه در بیاد! ... من اینجا ... با این سرُ وضع ... با خورده شیشه های ادکلنش ... داشتم چه غلطی تو اتاقش میکردم؟ ... ذهنم برای هر راه درستی بسته شده بود ... نزدیک شدنِ قدم هاش رو به اتاق و کوبیده شدنِ شدید صدای قلبم فرمانِ هر دستوری رو ازم گرفته بود ... تنها کاری که تونستم بکنم سرم رو به زیر بالشتش فرو کنم و صورتِ پر از هیجان و سرخ و عصبانی ام رو از تیررس اش مخفی کنم ...!

با صدایِ باز شدنِ در اتاقش احساس کردم قلبم ایستاد ...

احساس کردم وارد اتاق شد و برای چند لحظه به فضای نیمه تاریکِ اتاق که با چراغ خوابی کم سو روشن شده بود خیره موند ... قلبم دیوانه وار می کوبید ... با دیدن من رویِ تختش با این سرُ وضع با خورده شیشه های ادکلن چه خواهد شد؟

بوی عطرش تموم اتاق رو پر کرده بود و حتی با فشار دادنِ بینی ام به بالشتش بویِ تندش نفس گیر شده بود ... نزدیک تر شدنش رو حس کردم ... هیجانِ قلبم و صدای کوبش اش ... نفس های تند بی ریتم ام داشت وضعم رو بدتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم خراب میکرد ... نشستنش رو کنار تخت احساس کردم ... گرمای حضوری که داشت به تموم وجودم منعکس میشد ... چند لحظه پیش ، از این گرما و احساس متنفر بودم ... از این مرد و این بویِ سردش ... از این نزدیکی و از همه چیزش متنفر بودم ... ولی با نزدیک شدنش دوباره اون حس های لعنتی آزار دهنده به سراغم اومده بودن ... نیمه تنه ی تقریباً "لختم رو زیرِ بالشتش فرو کرده بودم و نفس کم آورده بودم ... هنوز نشسته بود ...

هنوز کنارم بود ... هنوز داشت قلبم از جاش کنده میشد و از این نزدیکی و زیر سنگینی نگاهش آب میشدم ... پس چرا چیزی نمیگه ... پس چرا بیدارم نمیکنه ! ... پس چرا از اتاقش بیرونم نمیکنه ... پس چرا سرم داد نمی زنه ادکلنش رو به این روز آوردم ! ... پس چرا همین جواری با سکوتش داره آزارم میده ...

صدای آرومش رو نزدیک بالشت احساس کردم ... طوری که حتی صدای نفس کشدارش هم شنیده شد ...

- می دونم که بیداری ! ... پس بلند شو ...

قلبم ایستاد ... یخ بستم و دوباره آتیش گرفتم ... لرزش دستم زیر بالشت آشکارا می لرزید ... پلکهام زیر چشمهای بسته ام می لرزیدن ... دندون هام از این همه ندونم کاری و بی احتیاطی روی هم قفل شده بود ... چرا سر از این اتاق لعنتی در آورده بودم ! ... نباید بلند میشدم ... نباید می فهمید که بیدارم ... هر چند که می دونست ... تیزتر از اونی بود که بشه گولش زد ... ولی آبروی من چی ؟ ... کاری که کرده بودم چی ؟ ... چه جوابی داشتم بهش بدم ! ... چی می تونستم بگم ... اومده بودم اتاقش و با این سر وضع خوابیده بودم ... دوباره صدایش رو با لحنی عجیب تر و نزدیک تر از قبل احساس کردم ...

- می دونی من خیلی خسته ام و خوابم میاد ... ! صدامو می شنوی ؟

باز هم سکوت سکوت ... نمی تونستم حرفی بزنم ... مغزم قفل کرده بود ... قلبم در حد انفجار می زد ...

- خیلی خب پس همین جا کنارهم می خوابیم ... انگار تو مشکلی نداری !

چشمهام از زور تعجب گرد شدن و رگهای عصبی چشمم تیر کشید ... باورم نمیشد از روی لجبازی کارم به این روز بیافته ! ... بلد بود ... لعنتی بلد بود چه جواری وادارم کنه کاری رو که میخواد رو انجام بدم ... بلد بود روم نفوذ داشته باشه ...

سنگینی تن اش رو کنارم رو تخت یکنفره اش احساس کردم ... طوری که تن اش و گرمایش تو تمام بدنم نفوذ کرده بود ... از این همه نزدیکی گر گرفتم ... تنها کاری که مغزم فرمان داد خودمو از تخت پرت کردن بود ... بهترین کاری که تو این شرایط برای آبروی از دست رفته ام می تونستم بکنم ... !

با پرت شدنم آخی کشیدم و بالشت رو جلوی نیمه تنه ام گرفتم و با چشمهایی متعجب به چشمهایی وحشی و خیره که تو تاریکی اتاق برق عجیبی می زد نگاه کردم ... ابروهاشو بالا انداخت و در سکوت منتظر نگاهم کرد ...

نفسم رو با صدا بیرون دادم عصبی گفتم : این چه کاری بود کردی ؟

خونسرد گفت : من چیکار کردم ؟ ... خیلی پررویی ! اومدی راست راست رو تختم دراز کشیدی بعدشم خودتو از تخت پرت کردی پایین ... تازه ادکلن بدبختمو به اون روز انداختی اون وقت دو قورت نیم ات هم باقی ! ...

راست میگفت ... چیزی برای دفاع از خودم نداشتم ... باید حواسم رو جمع میکردم ... باید جواب معقولانه ای پیدا میکردم که حداقل تا حدودی بتونم قانعش کنم !

گستاخ تو چشمه‌هاش زل زدم و گفتم : برای کارم دلیل داشتم ...

- چه دلیلی ؟

- عصبی بودم ... شیشه ادکلنت از دستم افتاد ...

- چه عصبانیتی بود که بیای اتاقت من و با ادکلنم کشتی بگیری ... بعدش هم رو تختم دراز بکشی !؟

می دونستم می دونستم جوابی برایش ندارم .. می دونستم هر چیزی هم بگم قانع نمیشد ... باید یه چیزی سر هم میکردم ... باید جوابی بهش میدادم که نتونه چیزی بگه !

- یهو دلتنگ خانواده ام شدم ... اومدم تو اتاقت که بگم منو ببری بیرون ... حاله گرفته بود ... وقتی دیدم نیستی عصبی شدم و دلتنگی امو سر ادکلنت خالی کردم و کوبوندمش !

- ولی تو گفتی که ادکلن از دستت افتاد ؟

- افتادن یا کوبوندنش چه فرقی میکنه ... به هر حال زدم شکستمش دیگه !

لبخند مرموزی زد گفتم : مطمئنی دلتنگ خانواده ات شدی ؟

نمی دونم چرا از سوال های کنجکاوش خوشم نیومد ... هر لحظه داشت با سوال های پی در پی ایی که دستم رو رو می کرد حرصی ترم میکرد ... عصبی بودم ... از عکس تو کیف دستی اش ... از ندونستن هویت اش ... از احساس خطر کردن ... از احساسی که به این مرد داشتم ... از همه چی عصبی بودم ... بدون فکر و از روی حسادت خودسرانه گفتم :

- نه پس می خواستی دلتنگ رادین باشم !

منقبض شدن فکش ... متورم شدن رگهای گردنش ... و سرخی چشمه‌هاش در کسری از ثانیه احساس شد و عصبانیتی ترسناک جای آرامش اش رو گرفت با صدایی بلند داد زد :

- تو ... تو جایی که اتاقت من ... داری از اون پست فطرت حرف می زنی ... ها؟؟؟

آروم گفتم : منظوری نداشتم !

بلند شدم که برم ... دستم تو دستش قفل شد ... سرم رو چرخوندم و با وحشت تو چشمه‌هاش زل زدم ...! از چشمه‌های عصبی و به خون نشسته اش تموم وجودم ریخت ...

- کجا با این عجله ... !

هراس رو از تو چشمه‌هاش خوند ... پوزخندی عمیق روی لباش جا گرفت ... پرتم کرد رو تخت و روم خیمه زد ... با وحشت نگاهش کردم گفتم : ولم کن ... داری چیکار میکنی ... ؟

در حینی که نگاهِ سرخس رو چشمهام میخکوب بود دکمه های پیرهنش رو با یه دستش شروع به باز کردن کرد ... قفسه ی سینه هامون از شدت هیجان عصبانیت به شدت تکون میخورد ... چرخیدم و خواستم از زیر دستش فرار کنم ولی با یه حرکتِ فرزند بازمو گرفت محکم کوبند رو تخت ... نفس هاش به شماره افتاده بود ... با وحشت به لختی سینه ی ستبرش که به شدت بالا پایین می رفت چشم دوختم ... آب دهنم رو به زور قورت دادم و چشمهامو به چشمه اش دوختم ... نفسم بند اومده بود ...

پوزخندی زد گفت: چیه ترسیدی؟ ... نکن کوچولو ... با خودت اینکار نکن ... تو خودت این راهو انتخاب کردی ... گفته بودم سر به سرم نذار ... گفته بودم غیرتمو به بازی نگیر ...

سنگینی تن اش رو انداخت روم و سرش رو فرو کرد تو گودی گردنم ... برخورد لبش و نفس های داغش رو گردنم باعث شد برای چند لحظه چشمهامو ببندم ... محکم شونه ام رو تو چنگ گرفته بود ... به خودم اومدم و با دادی که از ته دل زدم گفتم: ولم کن ... ولم کن ... ازت متنفرم بردیا ... متنفرم ...

خیسی اشک هام صورتم رو پر کرده بود ... یکدفعه سرش رو بلند کرد و با چشمهای به خون نشسته بهم خیره شد ... از روم بلند شد و کلافه نشست رو تخت ... نفسش رو پر صدا بیرون داد ... دستی لای موهاش کشید ... و سرش رو بین دو دستش گرفت ... خیلی آروم گفت: برو بیرون ...!

هق هق میکردم و زار میزدم ...

نعره اش اتاق رو لرزوند ...

- گفتم برو بیرون ...

شدت گریه ام بیشتر شد ... نالیدم ... زار زدم ... داغون شدم ... ازت متنفر نیستم بردیا ... نیستم ... به خدا نیستم بردیا ... منو ببخش ... من داغونم ... خدای من ... من باهاش چیکار کردم! ... احساسش ... غیرتش ... رو تحریک کردم ...!

- پس چرا گم نمیشی ...؟ هاااااا ... حالا چرا زار می زنی؟ ... دیگه چه مرگته! ... مگه همینو نمی خواستی! ...

میون هق هق ام گفتم: بردیا ... من ...

- خفه شو لعنتی ... فقط خفه شو گورتو گم کن ... دیگه نمی تونم تحملت کنم ...

پاهام لرز عجیبی گرفته بودن ... سست و بی حال بلند شدم ... ولی از سوزش زخم پام دردم رو تو دلم خفه کردم ... با هر بار گذاشتن پام رو زمین صورتم از درد جمع میشد ... نگاهش رو زمین بود ... سرش رو تند بلند کرد گفت: صبر کن ببینم ...

ایستادم ولی برنگشتم ...

- جریان این خون ها چیه!؟

چهره ام پر از بغض ناراحتی بود ... صدایش بلند تر شد ...

- گفتم برگرد ... ببینمت !

بلند شد و چراغِ اتاق رو روشن کرد ... نگاهِ عصبی اش رو به چشم ام و بعد به پام دوخت و دست به سینه ایستاد ...

- چیکار کردی با خودت ؟ ... همه جایِ اتاق رو خون پر کرده !

آهسته گفتم : چیزی نیست ...

و برگشتم که از اتاق برم بیرون ، دوباره با صدایِ عصبی اش سر جام میخکوب شدم ...

- حداقل ادب داشته باش وقتی باهات حرف می زنم به حرفهام گوش بدی !

با صدایی که از ناراحتی دو رگه شده بود گفتم : گفتم که چیزی مهمی نیست ...

- معلومه که مهم نیست ... زدی اتاقم رو به گند کشیدی عینِ خیالت هم نیست!

پس نگرانِ نظافتِ اتاقش بود ! ... نفسم رو تو سینه حبس کردم و با عصبانیت گفتم : خیلی خب می تونی بری اتاقم اونجا بخوابی ... من اتاقت رو تمیز میکنم ...

- نخیر من تو اتاق خودم می خوابم ... و تا وقتی که اینجا رو تمیز نکنی از جام تکون نمی خورم ...

می دونست درد دارم ... می دونست خیلی خون از دست دادم ... می دونست داره با غرورم بازی میکنه ... میخواست ضعفم رو ببینه ... می خواست بشکنم و با گریه التماسش کنم ... ولی دیگه خسته شده بودم ... از اینکه جلوش کم بیارم خسته شده بودم ... !

با صدایی خفه گفتم : میرم جارو بیارم !

- صبر کن ...

عصبی گفتم : دیگه چیه ؟

روبروم ایستاد و گفت : میخواهی هال رو هم خون مالی کنی ... بشین اینجا تا برگردم ...

دیگه حوصله ی لجبازی^۱ کل کل نداشتیم ... به قدرِ کافی بهم فشار اومده بود نشستم رو صندلی ای که کنار تختش بود ... پامو تو دست گرفتم و به بریدگی ای کف پام با نگاهی منجر خیره شدم ... با برگشتش پام رو ول کردم ... جعبه ای تو دستش بود ... هنوز اخم هاش حسابی تو هم بود ، کنارم زانو زد ... چشمهای وحشی اش وحشی تر^۲ غمگین تر از همیشه بود ... موهای آشفته رو سر^۳ صورتش ریخته بود ... صورتِ جذاب^۴ مردانه اش با اخم های همیشگی اش با نگاهی دقیق روی پای بریده شده ام میخکوب شده بود ... دستش که به پام خورد ناخودآگاه کشیدمش به عقب ... نمی دونم از گرمای دستش بود یا بیزاری از حسِ ترحم وضعف ... !

نگاهی پر از عصبانیت بهم انداخت و گفت : می دونی چقدر از دخترهای لوس بدم میاد ... !

- من لوس نیستم ! بده خودم می بندمش ...

دستم دراز کردم تا باندی که تو دستش بود رو بگیرم ... محکم زد تو دستم و گفتم : بشین تا بلایی سرت نیاردم ! ... به قدر کافی از دستت کفری هستم که زنده ات ندارم !

سکوت کردم و به صورت مردانه و عصبی اش خیره شدم ... با احتیاط پام رو گرفته بود و باند رو دورش می پیچید ... از تماس دستش با انگشت های پام مورمورم میشد ... قلقلکی بودم ولی از ترس هیبتش لمبو به دندان گرفتم و هر نوع حس به غلیان در اومده ام رو تو دلم خفه کردم !... پام رو گذاشت رو زمین و مچ پای دیگه امو گرفت و سری از روی تاسف تکون داد ... نرمی حرارت دستش معذبم میکرد ... همچنان اخم های صورتش گره خورده بود ...

نفس کشداری کشید عصبی گفت : زل نزن بهم !

سرم رو چرخوندم به کنار... در کنار زورگویی هاش به دلسوزی و مهربانی اش پشت چهره ی مغرور سردش اعتراف کردم ... ناراحتش کرده بودم ... عصبی اش کرده بودم ... ولی هنوز داشت کمکم میکرد ... ! وقتی کارش تموم شد خواستم بلند بشم که با نگاهی عصبی گفت : چند لحظه بشین و انقدر رو مخم راه نروووو ...

حتی کمک هاش هم با زورگویی و تحکم بود ... ولی عجیب بود مقابلش کوتاه می اومدم ... نشستم و به مردی اخمو که جارو به دست خورده شیشه ها رو جمع میکرد زل زدم ... داشتم از خجالت آب میشدم ... چرا با این کارش معذب و شرمنده ام میکرد ... وارد اتاقش شده بودم ... ادکلنش رو هزار تیکه کرده بودم ... با خونی که از دست داده بودم تموم اتاقش رو به گند کشیده بودم ... از روی لجبازی حرف از رادین زده بودم ! ... در حالی که می دونستم با اومدن اسمش غیرتش می جوشید ! ... از همه مهم تر بهش گفته بودم ازش متنفرم ... ! ولی با همه ی اینها باز هم پای زخمی ام رو باندپیچی کرده بود ... چطور می تونستم متاسف شرمنده نباشم ! ... چطور می تونستم محبت های زیرپوستی این مرد مغرور با دلی آسمانی رو نادیده بگیرم !

با صدایی ضعیف گفتم : متاسفم بردیا ... من ...

- هیچی نگو ...

- ولی من ...

- گفتم هیچی نگو ...

چند لحظه بعد اومد و رو تخت نشست ... کلافه دستش رو لای موهاش کرد و پوفی از روی عصبانیت کشید ...

نگاهم رو یقه ی بازش افتاد که سینه ی ستبر و خوش فرمش زده بود بیرون ... از وقاحت خودم کفری شدم و ناخنم رو فرو کردم تو کف دستم ...

برای اینکه حرف خودم رو زده باشم تند گفتم : من ازت متنفر نیستم بردیا ...

هیچ عکس‌عملی نشون نداد ... خیره و کلافه ثابت نشسته بود ...

- نمی دونم اون حرف چطوری از دهنم پرید ... ! ... ترسیده بودم ... من ...

عصبی گفت : چرا ... چرا می خواهی غیرتم رو تحریک کنی ... چه منظوری از این کارت داری ؟ ... فقط دلیشو میخوام ...

نگاه سرکشم دوباره رو یقه اش کشیده شد ... نفسم رو حبس کردم ... و خودمو لعنت فرستادم ... ولی اون به منی که جلوش نیمه لخت نشسته بودم نیم نگاهی هم نمیکرد ...

- من عصبی بودم بردیا ... برای اینکه می خواستم تو رو عصبی کنم اون حرف رو ...

- به چه قیمتی ؟ ... به قیمت خورد شدنت زیر من ... ! دیدی که چه عاقبتی داشت ... !

از یادآوری صحنه ی چند لحظه پیش شرم حیا صورتم رو گل انداخت ... لبمو به دندان گرفتم ... دوست داشتم داد بزوم ... همه اش تقصیر اون عکس لعنتی تو کیفیت بود ... اون همه چی رو خراب کرد ... اون بود که به این حال روزم انداخت ... ولی غرورم حتی اجازه نمیداد بپرسه صاحب اون عکس کیه ! ؟

آهسته گفتم : پشیمونم !

پوزخندی زد با نگاهی داغ زل زد بهم گفتم : پشیمونی ... آره ؟ ... تو داری با احساسم بازی میکنی پروا ... تناقض رفتارها داره گیجم میکنه ... تو داری چیکار میکنی ... چیکار ... !

قلبم ریخت ... از نگاهش ... از حرفهایش ... از صدای آرام غمگینش ... !

سرم رو پایین آورده بودم و از ندونم کاری هام کفری بودم ... چند لحظه در سکوت گذشت ...

دراز کشید رو تخت ... دستش رو گذاشت بالای سرش گفتم : می تونی بری ، چراغ رو هم خاموش کن ... خیلی خسته ام ... خسته ... !

آهسته بلند شدم ... چراغ رو خاموش کردم به طرف اتاقم رفتم !

نگاه غمگینم روی آینه ی میزتوالتم خودنمایی میکرد ... اتفاقات دیشب یک لحظه هم از جلوی چشمهام دور نمیشدن ... مشت های گره خورده ام رو برای چندین و چند بار رو میز می کوبم ولی حرص وجودم از حماقت هایی که به بار آوردم خالی نمیشدن ! ... چهره ی غمگینم پشت خرواری آرایش به مانند دلکمی پر از غم تبدیل شده ! ... حتی دیگه رژ هم نمی زوم ... فقط برق لبی کم رنگ زده ام که بتونه تضاد آرایش چهره ام رو با لبم پر کنه !

زودتر از اونوی که گفته بود آماده شده بودم ... کیفم رو از روی تخت که پرتش کرده بودم می گیرم و به طرف هال خونه میروم ... سرم رو به دیوار هال تکیه دادم و از سکوت مرگبارش حالم گرفته شد ... چشمهام بسته میشن و منتظرش می مونم تا زودتر اعلام رفتن کنه ... چند دقیقه ای میگذرد که صداشو کنارم می شنوم ...

- چت شده ؟

نگاهِ پر تعجبش رو بی جواب گذاشتم و تنها لبخندِ کمرنگی زدم و به طرفِ در خروجی رفتم... در دل هزار بار این جمله ها رو از دیشب تکرار کردم ... دیگه نمیخوام بهش نزدیک بشم ... زندگی اش به من ربطی نداره ... این رابطه فقط موقتی ... اون حق داره از دستم عصبی بشه ! ... من یادم رفته برای چی اومدم اینجا ... یادم رفته نباید به اتاقتش می رفتم و اون اتفاقات ...! سرم رو تند به چپ و راست تکون دادم و جلویِ در منتظرش موندم ... در رو بست و نگاهی به چهره ام کرد ... شاید دنبالِ رژی پر رنگ می گشت که حالا با کم رنگ ترین برق لب رو لبام جا خوش کرده ! ... سوار آسانسو میشیم ... سوار ماشین میشیم ... ماشین به حرکت در میاد ... جلویِ در هخامنش رسیده ایم ولی من در بی خبری سکوت با صدایی محکم که گفت : رسیدیم ... به خودم میام !

می دونم که باید لبخند بزنم ... می دونم که باید بازیگر خوبی باشم ... می دونم که از حالا دوباره باید برم تو جلدِ پروایِ عاشق ! ... می دونم که این بار نباید با رفتارهام سرخورده اش کنم ! ...

دستش رو دراز میکند ... دستش رو می گیرم ... فشار اندکی میدهد و به طرفِ ساختمانِ درندشت راه می افتم ... وارد سالن میشیم ... باز چلچراغ های زیبا و باشکوه روشن است و اندکی از مهمون ها گوشه ی سالن نشسته ان ...

مردِ خبیث از اون ورِ سالن ما رو می بیند ... نیلا هم کنارش نشسته است ... به طرفمون میان ... لبخندی از روی اجبار به روشون می پاشم ... و صدای پر از ریا اش گوشم رو اذیت میکند ...

- به به چه زوجِ زیبایی ! ... باید اقرار کنم که واقعا" به هم میاید ... خیلی خوش اومدید دوستان ... سخاوت که نامردی کرد ما رو قابل ندونست ...

جوابش رو با لبخند و تشکر دادیم ...

دستهای ظریفم زیر دستهای نا امنش فشرده شد ... نیلا با لبخندی شیطانی بهمون خوش آمد گویی گفت و با مهربانی در آغوشم کشید ... تنِ سردم رو از زیر دستهایش نجات دادم و با لبخندی به لب گفتم : خوشحالم دوباره می بینمت ! ...

به همراه اشون به طرفِ چند تن از دوستانش رفتیم ... مهمونهایی که چند نفرشون انگار فرانسوی بودن و یه زوجِ ایرانی ! ... بعد از سلامِ تعارفات گوشه ای دورتر پشت میزی که وسیله های پذیرایی روش چیده شده بود نشستیم ... خیلی ساکت بودم ... قلبم واقعا" مجروح بود ... حوصله ی هیچ نوع تنشی رو نداشتم ... دیگه می خواستم طوری باشم که بردیا و سخاوت میخواست ... من باید رو کارم تمرکز میکردم ... باید این شرایط و سختی هاش رو تحمل میکردم ... برای فرار از نگاه های سنگینِ گاه بیگاه اش مشغولِ پوست کندن میوه شدم ... تکیه سیبی رو تو چنگال فرو کردم و گازی کوچک بهش زدم ... دستم به طرفی کشیده شد و مقابلِ چشمهای متعجب زده ام سیبِ گاز زده ام رو به دهانش برد ... با چشمهایی براق بهم چشم دوخت و در یک لحظه خوردش ! ...

دستم هنوز تو دستش بود ... چشمهایش می خندید ... جذابیت صورتش بی نظیر شده بود ... لبهای خوش فرمش تو دیدرسم بود ... با دهانی نیمه باز به کاری که کرده بود خیره شدم ...

صدای آرومش گوشم آزار داد ...

- تا به حال نمی دونستم سیب انقدر خوشمزه است!

چرا بردیا ... چرا باهام این کار میکنی ... حالا که می خوام به جلدِ سخت فولادی بر گردم چرا نمیذاری درست فکر کنم ... چرا کاری میکنی که قلبِ یخی ام گرم بشه! ... من از این گرما بیزارم ... نذار دوباره درگیرش بشم ... نذار بردیا ... نذار ...!

- میشه یه سیبِ دیگه بهم بدی؟

سیبی از سبد گرفتم و به طرفش دراز کردم ... ابرویی بالا انداخت گفت: اینجوری نه ... پوست بکنش!

بی حرف پوست کندمش و تکه ای از سیب رو به طرفش دراز کردم ... چنگال رو از سیب بیرون کشید و گفت: با دست ...!

ابروهام از زورِ تعجب بالا رفتن ...

چشمه‌هاش خندید؛ قلبم لرزید ... لبخند زد؛ سست شدم ...

سخت بود ... کوتاه اومدن مقابلِ جاذبه هاش سخت بود ... نگاهش آروم بود ... ولی نگاه من پر از غمی بود که از این آرامش و نزدیکی فرار میکرد! ...

سیب رو به دست گرفتم و به طرفِ لبش نزدیک کردم ...

مچِ دستم رو گرفت و با نگاهی خیره به طرفِ دهانش برد ... برخوردِ لبش با نوک انگشت هام قلبم رو لرزوند ...

صورتتم رو برگردوندم ... دستم رو ول کرد ... ولی چه می دونست تو دلم چه طوفانی به پا کرده ...!

با دیدن هخامنش که روی صندلی ای کنارمون نشست متمرکزش شدم و با لبخندی مصنوعی نگاهش کردم ...

- خب جوون ها، بد که نمیگذره؟

لبخندی که گوشه لباش با چشمهای هیزش نشسته بود معذبم کرد که شالِ دور شونه هامو جا به جا کنم ...

بردیا - نه همه چی خوبه، ممنون از دعوتتون!

لبخندی زد گفت: من امشب با شما دو تا خیلی حرفها دارم ... دوست دارم بیشتر باهم آشنا بشیم ... حوصله ی من پیرمرد رو که دارید ...

بردیا - خواهش میکنم ...

به لبخندی اکتفا کردم و آهسته گفتم: اختیار دارید ...

خیره نگاهم کردُ گفت : سرحال نیستی پروا جان ... !

دوباره لبخندِ مسخره ام گوشه ی لبام جا خوش کرد ...

- نه فقط کمی کسل ام ... الان بهتر میشم ...

- میخواهی یه حالُ هوایی عوض کنی ... هوای بیرون بهت بخوره شاید سرحال تر بشی !

با چشمهایی منتظر به بردیا نگاه کردم ...

هخامنش - خیلی خب شوهرت رو هم با خودت ببر ... انگار هیچ جوهره نمیشه شما دو تا رو از هم جدا کرد !

قهقهه اش بین اون همه کلافگی ام رو نروم بود ...

لبخند بردیا با چشمهای براقش که در جوابِ هخامنش گفت : این یکی از محالاته ، باز قلبمو لرزوند !

هر حرفش ... هر نگاهش ... هر توجه اش دگرگونم میکرد ... ولی اون نمی دونست .. هیچی نمی دونست ... فقط این من بودم که تو این باتلاقِ احساس دستُ پا می زدم .. !

به همراه بردیا از سالن خارج شدیم و به طرفِ حیاطِ پر از دارُ درخت هخامنش به راه افتادیم ... با قدم هایی آهسته به پشتِ محوطه ی ساختمان حرکت کردیم ... دستهام دورِ بازوی کلفتش گره خورده بود ... دستش و دورِ کمرم پیچید و به خودش فشار داد ... با نگاهی گیج زل زدم بهش ...

- هیس ... دوربین ها یادت نره !

نفسم رو تو دلم خفه کردم و به ضربانِ آرامِ قلبش که کنارِ گوشم می نواخت گوش دادم ... از آرامشی که ریتمِ منظم قلبش داشت حسِ خوبی بهم دست میداد ... در حالی که من تمومِ فکرم رو آرامش و گرمای تن اش پر کرده بود راه می رفتم ولی مردِ همراهم با دقت تمام اطرافِ حیاط رو با چشمهای کنجکاوش می پایید ... دقایقی رو به همین منوال گذروندیم .. من در آرامش بودم و اون کنجکاوی اطرافش بود ... داشتیم کم کم از ساختمان دورتر میشدیم ... تمومِ حیاط رو دور کردیم ... و دوباره به طرفِ ساختمان به راه افتادیم ... تقریباً از کناره های ساختمان راه می رفتیم که یکدفعه توقف کرد ... سرم رو بالا بردم و منتظر نگاهش کردم ... چشمهایش رو ریز کرده بود و پاش رو خفیف تکون میداد ... با نگاهم ازش پرسیدم که چی شده ؟

دستش رو از کمرم جدا کرد و منو به طرفِ خودش چرخوند ... محکم بغلم کرد ... تقلا کردم که از آغوش اش جدا بشم ... حلقه ی دستهایش رو دورم محکم تر کرد ... دم گوشم خیلی آرام و با جدیت گفت : فقط آرام باش ... و هر کاری میکنم باهام راه بیا ... بعداً" برات توضیح میدم ... متوجه که میشی !؟

برای تایید حرفش سرم رو آرام تکون دادم ...

نفس هاش داغش دلمُ به آتیش کشید ... چیزی برای گفتن نمی موند ... باید کوتاه می اومدم ... باید به حرفش گوش میدادم ... جای لجبازی و یکدنگی نبود ... وقتی میگفت یه چیزی هست پس دلیلی برای کارش وجود داشت ... من اماً غرقِ گرمایش بودم ... تو بغلش فرو رفته بودم و صورتم به سینه ی پهن و خوشبوش چسبیده بود ... حرارت تن اش باعث آروم شدن و عمیق تر شدنِ نفسم شد ...

از حرارتش حرارت گرفتم ... از آرامش اش آرام شدم ... از پناه به سینه ی مردانه اش امنیت گرفتم ... چشمهام بسته شده بود و از وجودِ پر از امنیتش لذت می بردم ... خیلی آروم از خودش جدام کرد و با نگاهی خیره زل زد بهم ... حلقه ی دستش رو دور شونه هام تنگ تر کرد و به خودش نزدیک ترم کرد ... صورتم تو یک میلیمتری صورتش ثابت موند ... نفسش کشدار شد ... تو چشمه‌های آتیش روشن شده بود ... تو دلم آتشفشان به پا بود ... نزدیک شدنِ لبش رو نزدیکِ لبم احساس کردم ... چشمهام گشاد شدن و مغزم ارور داد ... لبام تشنه ی حرارت لباش بود ... ولی نباید درگیرش میشدم ... نباید دوباره تسلیمش میشدم ... نباید تو اون هیجانِ لعنتی فرو می رفتم ... پس عکسِ تو کیف دستی اش چی ؟ ... چطور می تونست با وجودِ دختریی تو زندگیش با احساسم بازی کنه ! ... خیلی تند سرم رو چرخوندم و صورتم رو بینِ شونه ی پهنش پنهان کردم ... نفسش رو پُر صدا بیرون داد ... به خودش چسبوندم و دوباره تو حرارت تنش ذوبم کرد ...

لحظاتی گذشت ... از خودش جدام کرد و در حالی که نگاهِ خیره اش با احتیاط به زیر پامون بود گفت : زیرِ پات رو نگاه نکن ...

و بعد دمِ گوشم با هُرمِ نفس هاش آروم گفت : این هوا خوری خیلی به نفعمون شد ... از هر جهت !

قلبم تو سینه ام ریخت ... داشت با کاراش نابودم میکرد ... لبخندی زد و کشیدگی لبهای خوش فرمش دندون های ردیفش رو نمایان کرد ... مبهوت ایستاده بودم و گنگ حرفها و کاراش بودم ... ! دستش رو دورِ کمرم حلقه کرد و گفت : بهتره برگردیم ... داره دیر میشه !

به سالن که رسیدیم هخامنش لبخندی مرموز به رومون پاشید و به طرفمون اومد ... ایستاد و به دستی که دورِ کمرم حلقه شده بود نگاه کردُ گفت : پس بلاخره اومدید !...

نیشخندی زدُ ابروهاشو بالا انداختُ و ادامه داد : خوش گذشت ؟

عصبی از وقاحتش سرم رو پایین انداختم ... صدایِ گرم و خونسرد بردیا رو کنارِ گوشم شنیدم : مگه میشه با وجودِ نفسم خوش نگذره !

لعنتت کنه هخامنش ... ببین به خاطر تو کجا اومدیم ... به خاطر وجودِ نحس ات تموم زندگی ها رو نابود کردی ! ... چند تا از زندگیِ این جور سخاوت ها رو متلاشی کردی ! ... زندگیِ منم به لجن کشیدی ... از اعتقاداتم گذشتم ... می بینی منو ... سُستم کردی ... درگیر احساسی شدم که بیرحمانه تو چنگالش اسیرم !

- دوست دارم کمی با هم بشینیمُ حرف بزنینم ... هر دفعه که فرصت اش پیش نیما ! ...

دستش رو به طرفِ چند مبلی که کنار هم چیده شده بودن اشاره کرد که روش بشینیم ... با اشاره به خدمتکاری خواست که برامون آبمیوه بیاره !

دستم در دستِ مردانه ی مرد مغرورم قفل شده بود ... از گرمی دستش وجودم رو آرامشی عمیق پر کرده بود ... حسِ امنیتی که بین جمعی نا آشنا وجودم رو لبریز می کرد ... دقیق و خونسرد به چشمهای پر از حيله ی مرد روبرویی اش چشم دوخته بود و منتظر هر نوع واکنش و حرفی از طرفش بود ... ! چشم چرخوندم و به مردی که ظاهری فریبنده اما باطنی خونخوار داشت نگاه کردم ... عادی و ریلکس پاهاشو روی هم انداخته بود و به پشتیِ مبلی تکیه داده بود ... لبخندی گذرا زد و گفت ...

- گفته بودید شما برای یکسال اینجا اومدید درسته ؟

بردیا خونسرد گفت : بله ، طبقِ دعوتنامه ای که آقای سخاوت فرستادن !

- خوبه ، خوبه ... الان کاری یا شغلی هم اینجا دارید ؟

- شغل ؟ ... نه ، چطور ؟

- خب به هر حال باید برای امرار معاش یه درآمدی داشته باشید ... اینطور نیست !

- آها ، از اون لحاظ ... بله درسته ! ... پولُ پس اندازه به اندازه ی کافی همراهمون آوردیم ... همین طور حمایت های آقای سخاوت هم هست که به هر چیزی بی نیازمون کرده !

- اگه دوست دارید می تونید تو شرکتِ من کار کنید ... !

پوزخندی در دل زدُمُ به حيله گری ات آفرین گفتم هخامنش خان !

- ممنونم ، اگر احتیاج شد حتماً " بهتون سر می زنییم ...

- باهام تعارف نکنید ... من انقدرها که به نظر می رسم آدم بدی نیستم !

سوال هاش زیرکانه بود ولی در ازاش جواب هایی معقولانه و فهیم دریافت میکرد ... در دل مردِ خونسردِ همراهم رو تحسین کردم !

- خواهش میکنم این چه حرفی !

- اوقاتون رو اینجا چه جوری سپری می کنید ... بهرام که آدمِ خوش گذرونی نیست همراهی اتون کنه !

با صدایی محکم گفتم : راستش ما اولین باری نیست که میاییم به فرانسه ! ... قبلاً " چند باری اومدیم و با اغلبِ جاهاش آشنایی داریم ... مزاحمِ دایی جان هم نمیشیم ... اون به قدرِ کافی درگیری واسه خودش داره !

لبخندی مرموز زدُ به آبمیوه های رو میز اشاره کرد که تا گرم نشده بخوریم ... چند لحظه سکوت کردُ گفت : پس خوبه ... این کشور مثلِ یه جادویی می مونه که دیدنی هاش تموم نشدنیِ ! ... من که مثلِ قبل با بهرام رفتُ آمد ندارم ... الان مشغولِ چه کاریِ ! البته می دونم که یه شرکتی داره ... ولی با سیستمِ کاری اش آشنایی ندارم ...

بردیا - ما هم دقیقاً نمی دونیم مشغولِ چه کاریِ ! ولی حسابی سرش شلوغِ ... برای همین کمتر مزاحمش میشیم ...

دستی به چونه اش کشیدُ سخت رفت تو فکر ... ضربه نهایی همین بود ... باید ذهنش رو منحرف می کردیم ... در حینی که تو فکر بود آهسته گفت : پس حسابی درگیرِ !

لحظه ای بعد نگاهِ پر از سوالش رو دوخت به ما و لبخندی تصنعی زد ... و گفت : خیلیِ خب بچه ها امشب رو میخوام پیش ام بمونید ... ازتون خوشم اومده ... مگه من با چند خانواده ی ایرانی اینجا برخورد دارم که به همین راحتی از دستشون بدم !

مکار تر از تو بازم خودتی هخامنش ! ... دلهره و تعجب تموم وجودمو پر کرده بود ولی با لبخندی ساختگی گفتم : ممنون از دعوت اتون ولی ما باید بریم ... !

هخامنش - برای چی ؟ ... نکنه از اینجا و یا از من خوشتون نمیاد ؟

- نه این چه حرفیِ ! اختیار دارید ... مسئله چیزِ دیگه ایِ !

- چه مسئله ایِ که رفتن رو بهونه اش میکنی ... !

بین گفتنُ نگفتن گیر کرده بودم ولی دلمو به دریا زدمُ گفتم : خب من لباس راحتی برای خواب نیاوردم ! ... باید برم خونه ! ... اینجا راحت نیستم ...

لبخندی چندش آور زدُ گفت : بردیا تو مشکلی با موندن نداری ؟

همون طور که سرش پایین بود و با ناخن های دستش بازی میکرد گفت : نه چه مشکلی ! ... کجا بهتر از اینجا !

با حرفُ خونسردیِ بردیا آه از نهادم بلند شد ... مگه نمی دونست شب رو باید تو یه اتاق سر میکردیم ! ... مگه نمی دونست نباید کنار هم باشیم ... با چشمهایی پر ملتمس بهش خیره شدم ولی طوری با ناخن های دستش بازی میکرد که انگار هیچ کسی اطرافش نیست !

هخامنش در حینی که شربتش رو سر می کشید از پشتِ شیشه ی لیوان نگاهی با چشمهای شیطنی اش انداختُ گفت : اینجوری بهش زل نزن ... آفات موافقتش رو اعلام کرده ... پس چاره ای جز قبولش نداری !

- ولی ...

ولی چی ؟ ... دوباره بهونه ی لباس داری ؟ ... اولش که کلی لباس نو تو این ساختمون خوابیده ... بعدشم وقتی کنار شوهرتی لباس رو می خواهی چیکار !

این بار قهقهه ی وقیح اش و حرف بی شرمانه اش خونم رو به جوش آورد ... دیگه نمی تونستم خودداری حفظ ظاهر کنم ... مبهوت با دهانی خشک نگاهی به صورت پر از خنده و افیونی اش انداختم و در سکوت سرم رو پایین انداختم ... و در دل هرچی فحش بد بیراه بود نثار جونش کردم !

بلند شد و رو به بردیا گفت : تا خانمت کمی حالش جا بیاد باهام بیا با دوستهام آشنات کنم!

بردیا در جواب سرش رو تکون داد و بلند شد ... سنگینی نگاهش رو احساس کردم ولی سرم رو بلند نکردم ... آهسته گفت : بر میگردم ... مواظب خودت باش !

و رفت ...

شاید بیشتر از نیم ساعتی کسل و بی حوصله نشسته بودم و میوه پوست می کردم ... با هر چی آجیل شیرینی بود برای وقت کشی خودمو باهاشون سرگرم کرده بودم ... ولی انگار به عقربه های ساعت قفل زنجیر بسته بودن ! در حینی که به لباس سبز ماکسی ام چشم دوخته بودم با صدای موسیقی که از دستگاه پخش بلند شده بود به خودم اومدم ... دو سه نفر از دوستهای هخامنش رو دیدم که به صورت زوج به وسط سالن رفته و با خنده و عشوه تو بغل هم می لوویدن ... از ریخت قیافه اشون خوشم نیومد ... بردیا گوشه ای با هخامنش و نیلا ایستاده بود ... قامت بلند و خوش پوش اش از دور هم دل ضعه می برد ! ... به مرد خوش تیپ مغرورم خیره شده بودم که نزدیک شدن نیلا و کشیدن دستش رو به طرف سالن دیدم ... سرش رو به چپ راست تکون داد و از رقصیدن امتناع کرد ... دستهای ظریف و استخوانی اش رو دور بازوهای مرد چشم وحشی حلقه کرد ... هخامنش قهقهه ای زد و کنار گوش بردیا چیزی گفت ... که نمی دونم چی شد که سرش رو به پایین انداخت ... زن روباه صفت دست بردار نبود ... لیوان در دست بردیا رو گرفت و روی میزی گذاشت و بازوش رو گرفت و به طرف وسط سالن برد ! ...

قطع شدن نفسم رو احساس کردم ... صورت کبود شده از حسادتم رو احساس کردم ... قفل شدن دندان هام رو احساس کردم ... مشت شدن دستهام رو احساس کردم ... و در آخر نگاه پر از التماس مردی که با چشمهای آشکارا باهام حرف میزد رو احساس کردم ! ... همه رو احساس کردم ولی تموم وجودم یخ بسته بود ... نزدیک شدن زن رو می دیدم ... فاصله گرفتن بردیا رو می دیدم ... فرو رفتن زن به آغوشش رو می دیدم ... معذب بودن بردیا رو هم می دیدم ... کنج لبام کشیده میشدن و من نظاره گر صحنه ای تلخ بودم که بیرحمانه به گلوم چنگ می انداخت ... چشمهام لغزیدن سر خوردن تا به میز روبروم افتاد ... بازهم میوه ... باز هم شربت ... انگار همین ها می تونستن از این برزخ نجاتم بدن ! ... یک سیب ... یک پرتقال ... یک میوه دیگر ... و همین طور آبمیوه ها ... من می خوردم و هیچ طعمی احساس نمی کردم ...

با دراز شدن دستی چشمهام به بالا کشیده شدن ... هیبت میانسال چشمهای دریده اش حالم رو از اون چیزی که بود بدتر کرد ... انگار غم نگاهم رو خوند که گفت : چت شده دختر ! ... بیا کمی سرحال باش ، همه دارن می رقصن !

لبخندی زدم که بی شک به مانند زهر خندی شد ... تند سرم رو به چپ^۱ راست تکون دادم و زیر لب نه ای آهسته گفتم
!

کنارم و نزدیکترم اومد ... دستم رو بی محابا تو دستش گرفت و به زور بلندم کرد ... تقلائی نگاهم رو ندید ... تقلائی صدام رو نشنید ... مبهوت و گنگ به طرفِ رقصندگانی که با عشوه های خرکی جفت هم می رقصیدن کشیده شدم ... دستش تو دستم بود ... انزجار تموم وجودم رو گرفته بود ... بغض به گلوم چنگ انداخته بود ... سرگردان به چشمهای دریده اش خیره شده بودم ... نزدیک تر شدن و دراز شدنِ دستش به طرفِ کمرم رو حس کردم ... این بازی ای بود که خودم مسبب اش بودم ... کم آورده بودم ... قلبم از این بازیِ کثیف تیر می کشید ... مگر می تونستم پا پس بکشم! ... مگر می تونستم اعتراض کنم ... مگر کسی به اعتراضم تره ای هم خورد میکرد! ... من این وسط چیکاره بودم! ... بازیچه دستهایشون ... غمگین بین جمعیت اندک، چشم چرخوندم تا حامی ام رو ... منبع امنیتم رو ... منبع استقامت^۲ غرورم رو پیدا کنم ... ولی از بی حاصلی کارم نفسم در سینه بسته شد ... عقب کشیدم همانند گنجشکی لرزان که از گرگی خونخوار فراری باشد ... قدمی دیگر به عقب ... و تنگ شدن حلقه ی دستی قوی دورِ کمرم و عطر آشنای نفسش همراه شد با آزاد شدنِ نفسِ حبس شده ام! ... نفسِ داغ و تندش گوشم رو سوزوند ... از حرارتِ تنش که مثلِ چسبی در خودش حل کرده بود داغ شدم ... صدای آروم^۳ لرزانش که از شدتِ حسادت دورگه شده بود حالم رو دگرگون کرد: نبینم بدونِ من برقصی!

و من چشمهام رویِ مردِ گرگِ صفت رو بروم ثابت موند ... مردی که با نگاهی پر از حسرت تمامِ سیستم عصبی ام رو به غلیان در آورده بود ... نیشخندی زد و با اعتراض گفت: انگار شوهرت جز خودش رو قابلِ تو نمی دونه!

صداش رو شنیدم که گفت: این زن رو به همین راحتی به دست نیآوردم که راحت هم تقدیمش کنم!

و صدای قهقهه ی منزجر کننده هخامنش بلند شد ... دست نیلا رو که گوشه ای با چهره ای سرخورده ایستاده بود گرفت و بین رقصندگان گم شدن!

از این حرفهای نمایشی بیزار بودم ... از این عکس العمل های ظاهری بیزار بودم ...

حلقه ی تنگ دستهای بردیا دورِ کمرم پیچیده شده بود ... هنوز تو شُک^۴ ناراحتی بودم ... هنوز از نبودنش کنارم دلگیر بودم ... هنوز از رقصیدنش با نیلا عصبی بودم ... حرکتِ آروم^۵ دستهایش رو شکم ام و نفس های کشدارش رو احساس کردم ... تو حلقه ی دستهایش چرخیدم و به صورتش زل زدم ... چشمهای مخمورش عجیب دلم رو لرزوند ... باز همون احساس^۶ همون هیجان و به دنبالش بی ریتم شدن قلبهای نا آرام ... نه ... دیگه این حس رو نمی خواستم ... باید ازش فرار میکردم ... باید ازش دور می موندم ... با قدرت به تخت سینه اش زدم ... نفسش رو پر صدا بیرون داد ... هلش دادم به عقب ... و در آخر شل شدن دستهایش و رهایی من از اون حصارِ افسونگر!

گیج^۷ عصبی به ساعتِ موبایلم خیره شده بودم و حرصی تر از اینکه شب رو هم باید اینجا می موندیم ... اونم در اتاقی مشترک! ... هر چقدر می خواستم از این عذاب^۸ این درگیری ها فرار کنم هیچ جوره نمیشد ... انگار همه چی دست به یکی کرده بوده که واردِ این گردابِ احساس بشم!

- می خواهی بری استراحت کنی ؟

با صدایش سرمو بلند کردم کلافه گفتم : لابد اینجا دیگه !

نگاهش همچنان رو صورتم بود ... کنارم نشست و آهسته گفت : به همین زودی قول و قرارهامون با سخاوت یادت رفت ؟!

- پس تکلیفِ ما چیه ؟ تو اتاق مشترک چه جوری می تونیم سر کنیم ! من نمی تونم ... معذب میشم ... خوابم نمی بره !

- تو از چی می ترسی ! ... از من ؟ یا از دیوِ دو سر !

- دیوِ دو سر که بهتر از تو !

گشاد شدنِ چشمهایش رو به وضوح دیدم ... با صورتی ناباور بهم خیره شده بود ...

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم ... به زور خنده ام رو قورت دادم گفتم : یه کاری کن از اینجا بریم ... حتی یه لحظه هم دوست ندارم اینجا بمونم !

- ولی من امشب یه کارایی دارم که باید انجامشون بدم !

نگاه کنجکاووم رو که دید گفتم : دارم یه چیزایی کشف میکنم ... امشب بهترین فرصته !

- ولی تو که تجهیزات نداری !

- هیچی لازم نیست مهم کشف محل مکانشه ! ... بهتره بعداً در این باره حرف بزنیم !

با سر حرفش رو تایید کردم ...

بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد گفتم : بلند شو بیرمت تو اتاق استراحت کنی ... حالت انگار خوب نیست !

برای کنایه به رقصیدنش گفتم : خوشحام که حالِ تو بهتر از من !

چشم غره ای رفت و با تحکم گفتم : بلند شو و عصبی ام نکن ...

بلند شدم و دستش رو که به طرفم دراز شده بود رو رد کردم و به طرفِ هخامنش حرکت کردیم ... بعد از مرخصی ازش که به قصدِ استراحت به اتاقِ خوابی که در طبقه ی اول دستِ راستِ قرار داشت رفتیم ...

واردِ اتاق شدیم ... با دیدنِ تختِ دو نفره ی اتاق آهی از ته دل کشیدم ... فکر اینجاشو کرده بودم که راضی به موندن نبودم !

با قفل شدنِ در چرخیدم به پشت ...

خونسرد ریلکس به طرف یخچال کوچکی که کنار تخت بود رفت ... بطری آبی بیرون کشید و با عطش شروع به خوردن از دهانه ی بطری کرد ... نفسی پر صدا کشید و لبش رو با پشت دستش پاک کرد ... نگاه خیره ام رو که دید لبخندی موزیانه زد گفت : می خوری ؟

چینی به ابروم دادم گفتم : از این کارا خوشم نمیاد ...

چشمه‌هاش رو ریز کرد با نگاهی خاص گفت : یواش یواش از خیلی چیزا خوشت میاد ...

در یخچال رو بست ... روی تخت در حالی که به دستهایش تکیه داده بود نشست ...

- یعنی چی ؟

با چشمهایی خندان زل زد گفت : مطمئنی می خواهی بدونی ! ...

مغزم دوباره قفل کرد ... این مرد گستاخ چی از فکرش میگذشت که از صراحت گفتنش عاجز بود ! اخماهمو تو هم پیچیدمو گفتم : نخیر نمیخوام بدونم ...

بلند خندید گفت : پس متوجه شدی !

با چشمهای گشاد شده خیره ی قهقهه اش شدم ... متوجه ی چی شده بودم که اینطور بلند می خندید ... ! کفری شدمو گفتم : ساکت شو ... اگه کاری نداری برو بیرون می خوام بخوابم ... خسته ام !

- موافقم ... باید برم ، چون کلی کار دارم ...

نگاهم رنگ نگرانی گرفت ... کجا می خواست بره ! ... چه کار مهمی بود که این وقت شب باید انجامش میداد ... رنگ نگاهم رو خوند گفت : نگران نباش ... تو به استراحتت برس تا خواب هفت پادشاهو ببینی برگشتم !

حالا که ازش خواسته بودم بره و داشت می رفت چرا حاضر به رفتنش نبودم ! ... خدایا این نگرانی از چی ! ... چرا انقدر دلواپس بودم ... این دلشوره برای چی ! رفتنش رو دنبال کردم ... داشت از اتاق خارج میشد که با صدام سرچاش ایستاد ...

- بردیا

زیر نگاه مستقیم اش زبونم بند اومد ... چی می خواستم بگم ... لعنتی چرا هیچ چیزی به ذهنم نمی اومد ...

- چیزی می خواستی بگی !

- چیزی ... ؟ .. خب ... آره ... کی بر میگردی ؟

عمیق شدن لبخندش رو حس کردم و در دل به رفتارهای عصبی ام لعنت فرستادم !

- اگه دوست نداری نمیرم !

دستپاچه گفتم: نه ... نه ... منظورم این که اگه خوابیدم در قفل بود ... خوابم سنگین و شاید متوجه نشم ...

دستش رو بالا آورد گفت: وقتی کلید اتاق تو دستمه نگرانی ات از چیه؟

مثل لاستیکی پنچر شدم و ناخن دستم رو محکم فرو کردم تو دستم ... چشمکی زد و با لبخندی به لب پشت در اتاق که قفل شد محو شد ... و من در تاریکی اتاق با چشمک لبخند جذابش تنها گذاشت!

با رفتنش شالم رو از دور شونه هام آزاد کردم و به طرف کمدی که گوشه ی اتاق جا خوش کرده بود رفتم ... لباس ها رو یکی یکی از چشمم گذروندم ... ولی از فجیع بودن لباس ها سرم سوت کشید ... چند لباس آک بند هم بین اشون بود ولی مجلسی بودن به دردم نمی خوردن! ...

با کلافگی سر جاشون گذاشتم و به طرف روشویی اتاق رفتم ... نگاهی به صورت آرایش شده ام انداختم ... چشمهای سیاه درشتم همه ی حس حالش رو از دست داده بود ... موهای لختم رو به پشت انداختم و مشغول شستن دست صورتم شدم ... چشمهام به سرشانه های لختم افتاد که بدون شال بدجوری تو دید بود ... لبخند کم جونی زدم به این که اتاق تاریک و دیدی به سر وضعم نداره خودمو راضی کردم ...!

آروم رو تخت خزیدم روکش اش رو به چنگ گرفتم ... لباس ساتنی ام با روکش ساتنی تخت، نرمی و خنکی دلپذیری به وجودم می ریخت ...

چشمهام رو به ساعتی که روی میز عسلی با صدای زجر آورش می کوبید دوخته بودم و ذهنم پر شده بود از هزار جور فکر دلواپسی ... هر لحظه اش برام مثل قرنی طولانی بود ... دیر کرده بود و دلهره ذهنمو از کار انداخته بود! ...

پوفی از روی کلافگی کشیدم و به طرف یخچال رفتم ... چشم ام به بطری آبی که ازش خورده بود افتاد ... آهسته گرفتمش و تو دستم چرخوندمش ... از فکر اینکه لبش با این شیشه برخورد کرده بود قلبم لرزید ... بین خوردن نخوردن بطری رو تو دستم می چرخوندم ... احساسم به عقلم غالب شد و با یه حرکت لبم رو به دهانه ی شیشه ای که خنکی اش تموم وجودمو پر از آرامش کرد نزدیک کردم! ... از خنکی و گواری آب و بطری دهنی ریتم قلبم منظم شد ... جلوی چشم ام گرفتمش و لبخند کجی بهش زدم ... بطری رو گذاشتم سر جاش و دوباره رو تخت خزیدم ... انگار عصاره ای از وجودش رو تو بطری ریخته بودن که این بار آروم تر شده بودم ... چشمهام از خستگی می سوختن ... کم چشمهام گرم شد به نرمی آسودگی به خواب رفتم ...

با چرخش قفل در، منگ چشمهامو نیمه باز کردم ... از دیدن هیکل آشناس آسودگی تموم وجودم رو گرفت ... از خستگی کِرختی دوباره چشمهامو بستم ... صداس رو کنارم شنیدم که آهسته گفت: خوابی؟

رمق جواب دادنش رو نداشتم مست خواب بودم ...

دقیقه ای بعد سنگین شدن تخت و نزدیک شدن نفس های گرم اش رو احساس کردم ... ولی بی توجه به موقعیتمون غرق خواب شدم ...

مست خواب بودم که با داغ شدن لبم پلکهام لرزیدن و قلبم از حرارت تیر کشید ... و در پی اش فشرده شدنم تو بغلی گرم که محکم دورم پیچیده شد! ... صدای کوبش ضربان قلبم دیوانه وار می تاخت ... چشمهام از تعجب هیجان باز شد ...

با باز کردن چشمهام صورتم رو مقابل سینه ی لخت مردانه ای دیدم که نزدیک بود قالب تهی کنم ... گرمی عطر بدنش ریه هام پر کرده بود ... نفس هام تند شدن ... سرم رو گرفتم بالا و چهره ی آرام اش رو با چشمهای بسته دیدم ... کف دستم رو گذاشتم تخت سینه اش و محکم فشارش دادم ... قفسه ی سینه اش به شدت بالا رفت و نفسش رو پر صدا بیرون داد ...

با صدایی که از زور خواب گرفته بود گفتم: ولم کن ... خجالت بکش ...!

دستم رو دوباره روی سینه ی لختش که صدای قلبش محکم می کوید گذاشتم ...

سرش رو پایین آورد آرام گفت: انقدر به سینه ام دست نزن، عاقبت خوبی برات نداره!

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم ... با جدیت گفتم: تو خجالت نمی کشی ... این چه سر وضعی! ... اصلاً" به چه حقی اومدی رو تخت منو بغل کردی! ... ولم کن بهت میگم ... دوباره تقلا کردم و هلش دادم ...

دستهاش شل شد و خودمو به سرعت کنار کشیدم ... گرم ام شده بود نفس هام بی ریتم شده بود!

خودش رو کمی بالا کشید آرنج دستش رو تکیه داد به بالشتش ... با چشمهایی براق تو سکوت زل زد بهم ...

از نگاه کردن بهش معذب شدم ...!

از مردی که نفس هامو به شماره می انداخت ... از مردی که با نیمه تنه ی لخت و با چشمهایی نافذ بهم خیره شده بود ... از مردی که نزدیک شدنش مساوی بود با درگیری احساساتم ...!

نمی تونستم بهش خیره بشم ... می ترسیدم باز تحت تاثیرش قرار بگیرم ...

در حالی که نگاهم رو ازش گرفته بودم اخمامو تو هم پیچیدمو گفتم: برو لباستو بپوش!

نوچی کرد گفتم: من راحتم!

همان طور که به رو تختی ساتنی رنگ چروک گرفته زوم کرده بودم گفتم: می دونم راحتی ... ولی من ناراحتم ...!

نگاه خیره اش تو تاریکی اتاق اعصابمو به هم ریخته بود ...

آروم گفتم: ازم خجالت می کشی؟

لحن صدایش کلافه عصبی ترم کرد ...

- نخیر، فقط دوست ندارم با این وضع ببینمت ... در ضمن چرا بغلم کردی ؟

- من عادت ندارم بدونِ بغلِ کردنِ بالشت بخوابم ...

- مگه من بالشتم ؟

خنده ی بلندی کرد گفت : نه ... ولی تو از بالشت بهتری !

- ساکت شو ... خیلی بی شرمی !

- اگه بالشت پیدا میکردم تو رو بغل نمی کردم ... !

چشمم رو چرخوندم دورِ اتاق ... غیر از دو بالشتی که رو تخت بود بالشتِ دیگه ای نبود ... ولی این دلیل نمیشد که راحت با اون سرُ وضعُ بی خبریِ من بیاد بغلم کنه ! ... دلش به دردِ خودش می خورد !

با ته خنده ای گفت : حالا چرا نگاهم نمی کنی ... !

کلافه نگاهش کردم گفتم : از خواب پروندیم ... انتظار داری به روت بخندم !

در حالی که کفِ دستش رو ، روی سینه ی لختش می کشید حواسم رو پرت میکرد ... چشمه‌هاش شیطون شد با نیمچه لبخندی گفت : تو وقتی من اومدم اتاق ، بیدار بودی ؟

دوبیدن خون رو صورتم رو احساس کردم ... از یادآوری بوسه ی داغش بین خوابِ بیداری قلبم ایستاد ...

چند لحظه در سکوت گذشت ... لبخندش عمیق تر شد ...

با حرص به طرفش براق شدمو با چشمهای ریز شده گفتم : نخیر خواب بودم ... حالا هم بلند شو من خوابم میاد ... !

- من با تو چیکار دارم بگیر خواب !

- انتظار نداری که رو این تخت بخوابی !

- میشه بفرماید پس کجا باید بخوابم ؟

دوباره چشم ام رو چرخوندم دورِ اتاق ... و با دیدنِ پارکتِ کفِ اتاق و قالیچه ی کوچکی که وسطش بود آهی از ته دل کشیدم گفتم : چه می دونم ... به جایی بخواب دیگه !

بالشتش رو جا به جا کرد بدنش رو سرُ داد رو تخت ... دستهایش رو بالای سرش قلاب کرد گفت : اگه دوست نداری می تونی خودت به جایِ دیگه ای بخوابی ... من خسته تر از اونی ام که بخوام باهات کل کل کنم !

آروم خونسرد با چشمهای بسته سرش رو گذاشته بود رو بالشت ...

دندون هام رو هم قفل کردم با حرص زیر لب گفتم : پسره ی پررو ... !

- شنیدم چی گفتی ... بعدشم تو که پررو تر از منی !

کلافه بالشتمو کوبیدم رو شکمش ... و با عصبانیت گفتم : می دونستم اینجوری میشه ... اااا ...

پلک هاش پشت چشمهای بسته خندونش لرزید^۱ گفت : بهتره بخوابی ... داره صبح میشه !

با تعجب گفتم : چسی ؟ ... اصلا" تو تا این وقت کجا رفته بودی ؟

خمیازه ای کشید^۲ گفت : الان حوصله ندارم توضیح بدم ... بعدا "

یک دستش رو گذاشت رو چشمش و بعد چند دقیقه صدای نفس های آرومش بلند شد ... کنجکاو به صورتش خیره شدم ... آهسته و با احتیاط^۳ با رعایت فاصله در حالی که بهش زل زده بودم کنار مردی که آروم به خواب رفته بود خوابیدم !

بین خواب^۴ بیداری خواستم غلتی بزنم که انگار دورم به حصار سنگی پیچیده شده بود و توانم رو حتی از یک حرکت کوچک گرفته بود ... دوباره سعی کردم ولی انگار قفلی شده بودم که نای تکون خوردن نداشت ... تموم بدنم در حصار تنگ پیچیده شده بود ... اخمی به پیشونی ام دادم و چشمهام رو آروم باز کردم ...

با دیدن سینه ی ستر جلوی چشمهام برای چند لحظه موقعیتم رو فراموش کردم که کجام !

چشمهام رو با وحشت چرخوندم ... دستهایی قوی و مردانه دور بازو و کمرم تنگ حلقه شده بود و صورتم تنگ سینه ی لختش چسبیده بود ... چشمهام رو چرخوندم به پایین ... و از دیدن پاهام میان پاهاش قلبم تو سینه ریخت ! ... حرارت به سرعت نور به تموم وجودم تزریق شد ... از گرمای بدنش ... از آهنگ^۵ ریتم منظم قلبش ... از سینه ی پهن^۶ لختش گر گرفتم !

دستها و پاهام رو تکون دادم ولی هیچ راه نجاتی از بین دیوار سنگی که دورم تنیده شده بود وجود نداشت ... تن اش داغ بود ... از داغی اش داغ تر شدم ... نفس هام تند شده بود ... کف دستم رو سینه اش بود ... کمی خودم رو بالا کشیدم ولی باعث شد تنم رو تن اش سر بخوره ... لبم رو به دندون گرفتم و از حرارتی که مثل کوره ی آتیش بود سوختم ...

سرم رو بالا گرفتم و به چهره ی جذاب^۷ مردونه اش نگاه کردم ... چشمهای درشت و خوش حالتش باعث میشد هوس بوسه بهشون بزنم ! ... لبهای خوش فرم اش خوش رنگ^۸ گوشتی بود ... با خیره شدن به لبهاس قلبم لرزید ... نگاهم به طره ای از موهای سیاه اش که روی پیشونی اش ریخته بود افتاد ... دلم پر کشید برای دست زدن بهشون !...

در خوابی پر از آرامش فرو رفته بود و من با خیال راحت داشتم اجزای صورتش رو واری می کردم ... ریتم قلبم هر لحظه تند تر میشد ... تو خلسه ی عجیبی فرو رفته بودم ... باید بیدارش می کردم ولی حسی سرکش مانع میشد که از این رویای شیرین بیرون بیام ! ... حسی شیطانی که اراده^۹ عقلم رو کور کرده بود ... حسی که از گرما^{۱۰} حرارتش لذت^{۱۱} عجیبی می بردم ... حسی که با وجود تنگی و خفگی ام امن ترین جای دنیا بود ... امنیتی پر از آرامش ...

دستی که روی سینه اش بود رو به آرومی بیرون کشیدم ... ابروهاش کمی گره خوردن و نفسم برای یک لحظه قطع شد که مبادا بیدارش کرده باشم! ... ولی آروم ثابت موند ... از روی آسودگی نفس حبس شده ام رو پر صدا بیرون دادم ...

دستی رو که بیرون کشیده بودم سرکش ناشیانه به طرف موهایی که رو صورتش ریخته شده بود بردم ... با احتیاط لمسشون کردم و از روی صورتش کنار زدم ... کف دستم رو روی گونه ی داغش گذاشتم ... دستم تقلا ی لب هایش رو میکرد ... انگشت هام رو به آرومی روی لبش کشیدم ... قلبم دیوانه وار میزد ... تازه همون موقع فهمیدم که صدای قلبی آشنا همزمان با قلبم تند می کوبید ...

از احساس سوزش انگشتم که میان لبش بود چشمهام از وحشت باز شد ... انگشتم لای دندان هاش گیر کرده بود ... و در پی اش چشمهایی وحشی و مخمور با رگه های قرمز میخکوب چشمهام شد ... و برای یک لحظه احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد!

حذقه ی چشمهایم از فرط تعجب در حال پارگی رگ هاش بود ... و چشمهای مرد مقابلم نافذ و مخمور با نگاهی عجیب چشم دوخته بود بهم ... قلبم زیر بار این همه احساس به شدت تیر کشید ... تا جایی که ابرو هام به هم گره خوردن ... آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و هزاران لعنت به خودم فرستادم که درگیر این احساس و هیجان شده بودم! ... آهسته و خش دار گفتم: بردیا ... ولم کن ...

ولی صدای خش دارم باعث تنگ تر شدن حلقه ی دستهایم شد ... دستم رو نا آگاهانه برای هل دادنش تخت سینه اش گذاشتم ... و در پی اش کشار شدن نفسش حالم رو خراب تر کرد!

احساس تموم وجودمو پر کرده بود و صدام تو گلوم خفه شده بود ... با بی جون ترین حالت ممکن هلش دادم ولی دریغ از یک تکان کوچک! ...

- بردیا ... ولم کن ... دارم خفه میشم ... من نمی تونم ..

حرف صدای خیلی آرومش قلبم رو به آتش کشید ..

- بذار کمی آروم بشیم ... هر دومون بهش نیاز داریم! ...

- نه ... نه بردیا ... این درست نیست ... خوب نیست ... همیشه! ...

- چرا عزیزم ... ما از هر حالای حلال تریم ... ترس ات برای چیه؟

حرارت تنش داشت آتیشم میزد ... ذهنم قفل کرده بود ... حرفهام تو گلوم گیر میکرد ... ولی با حرفهای پر احساسش بیشتر تو این منجلا ب فرو می رفتم ...

چشمهای نیمه بسته اش روی لبهام متمرکز شده بود ... و نزدیک شدن لبهایم رو به طرف لبهام احساس کردم ... برای هل دادنش محکم به سینه اش چنگ زدم ... ولی باعث شد صدای نفس بلندش صورتم رو بسوزونه ...

با چشمهایی سرخ و نگاهی عجیب آروم گفت: گفته بودم رو سینه ام حساسم ...!

و داغ شدن لبم رو برای یک لحظه احساس کردم ... لبه‌هاش پرحرارت روی لبهام می‌لغزیدن و من تمام توانایی و حرکت رو از دست داده بودم ... تمام وجودم تشنگی رو فریاد می‌زد ... با شدت حرص می‌بوسیدم و من ثابت سست بی حرکت مونده بودم و از احساسی که وجودم رو لبریز میکرد به هیجان می‌اومدم ...

با صدای در که چند بار نواخته شد ... چشمهام با وحشت باز شدن ... لبهام رو از لبه‌هاش جدا کردم ولی بردیا با نگاهی سرخ دوباره به طرفم متمایل شده و به طرف خودش کشید ... صورتم رو چرخوندم و با استرس وحشت گفتم: دارن در می‌زنن ...!

با عصبانیت گفتم: هر کی هست بره جهنم ...!

و دوباره به طرفم متمایل شد ... صورتم رو تو سینه اش پنهون کردم محکم خودمو ازش جدا کردم ... دستهایش شل شدن و من خودمو از تخت پرت کردم پایین ... دستم رو روی قلبم گذاشته بودم و نفسم به شماره افتاده بود ...

صدای کلافه و عصبی اش رو شنیدم که می‌گفت: می‌کشمت ... می‌کشمت عوضی ... این چه وقت اومدن بود! ... کلافه دستهایش رو لای موهایش کشید و با سرعت به طرف در رفت ...!

ناگهانی و با شدتی که در رو باز کرد صدای جیغ خفه‌ی کسی که پشت در بود بلند شد ... سرم رو کمی بلند تر کردم تا بتونم شناسایی اش کنم ... با دیدنش نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم ... دخترک چینی بود که روز تولد نیلا دیده بودمش! دستش رو گذاشته بود رو قلبش و از قیافه‌ی داغون و چشمهای به خون نشسته‌ی بردیا با نیم تنه‌ی لخت چشمهایش از وحشت گشاد شده بود ...!

بردیا دستش رو بین در گذاشته بود ... و در حالی که قفسه‌ی سینه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌رفت با دیدن دخترک ترسیده با خشونت گفتم:

- برای چی مزاحم شدی؟ ... ها؟؟؟؟ ... وقتی می‌بینی کسی در باز نمیکند حتماً "یه علتی هست که همیشه بازش کرد! ... حتماً" باید انقدر می‌کوبیدی تا رو سرت آوار بشم ... اسمت چیه؟ ... باید این کار رو به هخامنش گزارش بدم ...!

دخترک چینی با چشمهای گشاد شده و نگاهی پر التماس دستش رو کوبید رو دهنش و گفت: من ... من .. من منظوری نداشتم ... من نمی‌خواستم مزاحم بشم ... آقا گفتن که بیدارتون کنم ... سه ساعت نزدیک ظهر!

بردیا - خیلی خب زود از جلوی چشمهام دور شو ... به قدر کافی حالم گرفته است که هر کاری از دستم بر بیاد! ... دخترک به سرعت نور از پشت در ناپدید شد ...

محکم در کوبید ... نفسش رو پُر صدا بیرون داد و در حالی که به پشت در تکیه داده بود زل زد بهم ...!

خیلی هول بلند شدم و به طرف موبایلم رفتم ...

از دیدن ساعتِ موبایل که نزدیک ۱۲ شده بود هـینِ بلندی کشیدم ... و آشفته گفتم : بردیا ساعت ۱۲ شده !!!!!
... خدای من خیلی زشت شد !

چیزی نگفت و با اخم های در هم پیچیده به طرفِ تخت رفت و خودش رو انداخت روش ... سرش رو بین دو دستش گرفت و نفسِ بلندی کشید ... هنوز از دیدنِ بدنِ لختش معذب بودم ... به طرفِ روشویی می رفتم که با صدای آروم و عصبی اش ایستادم ...

- همه جا هست ... همه جا این مزاحم های لعنتی هست ... چرا نمیذارن به حالِ خودمون باشیم ... !

حرفش رو نشنیده گرفتم و واردِ روشویی شدم ... دستُ صورتِ رو شستم و بیرون اومدم ... وقتی واردِ اتاق شدم رفته بود !

به اتاقِ خالی خیره شدم و بی رمق رویِ تخت نشستم ... دستمو به جایی که خوابیده بود کشیدم و از احساسی که چند دقیقه پیش قلبم رو به هیجان در آورده بود سرخ شدم !

از حسِ ناشناخته و لذت بخشی که تموم وجودم رو گرفته بود و سستم کرده بود ... از احساسی که باهش درگیر بودم و دوست نداشتم تموم بشه ... از لذتی که قلبم رو به لرزش در می آورد ... لبم رو به دندان گرفتم و بلند شدم شالم رو روی شونه هام انداختم و به طرفِ در راه افتادم ...

از پله ها پایین رفتم و کنجکاو به اطرافم خیره شدم ... از راهرویی که در قسمتِ پایینی پله قرار داشت به سمت چپ حرکت کردم ... سه در توجه ام رو جلب کرد ... دستگیره اشون رو کشیدم و تنها یکی اشون قفل بود ... دری سیاه رنگ که به نظر مشکوک می رسید !

نگاهم رو ازش گرفتم و محتاطانه به سمتِ راست راهرو رفتم ... به اولین در که رسیدم ایستادم و واردش شدم ... آشپزخونه بود و چند نفر از کارکنان مشغول پختُ پز بودن ... زیرِ نگاهِ خیره اشون ببخشیدی گفتم و به طرفِ هال برگشتم ...

با دیدنِ نیلا که در حالِ وارد شدن به اتاقی بود لبخندی به روش زدم و به طرفش رفتم ... سراغِ بردیا رو ازش گرفتم که در جواب گفت با هخامنش تو حیاط اند ... تشکر کردم و به طرفِ حیاط راه افتادم ! ...

دورِ میزی سفید رنگ نشسته بودند و بساطِ صبحانه هم رو میز خودنمایی میکرد با خجالت به طرفشون رفتم ... لنگِ ظهر صبحونه خوردن در خونه ای که مهمون باشی زشت و دور از ادب بود !

نگاهِ موزی و لبخندِ شیطانیِ هخامنش از فکری که تو ذهنش میگذشت کاملاً مشخص بود ! ... بردیا با چهره ای پکر و آروم خیره نگاهم میکرد ... لبخندی زدم و روی صندلی ای که کنارِ بردیا بود نشستم و برای تاخیرم ازشون معذرت خواستم ...

هخامنش در حالی که آبِ پرتقالی به دست به پشتیِ صندلی اش تکیه میداد گفت : ظهر بخیر خانم !...

لبخندِ کم رنگی زدم^۱ گفتم : معذرت میخوام شب دیر وقت خوابیدم !

با خنده ی بلندی که کرد متوجه ی سوتی ای که داده بودم شدم و از شدت خجالت و عصبانیت سرخ^۲ سفید شدم ...

با وقاحت گفت : دیر خوابیدی یا دیر خوابیدین ؟ ...

فکرِ شیطانی اش رو حدس می زدم ... صورتم از عصبانیت می لرزید ... برای کنترلِ اعصابم آب میوه ای برداشتم و بی حرف مشغولِ خوردنش شدم ... !

نیم ساعتی رو تو حیاط مشغولِ صحبت شدیم و از هر دری حرف می زدیم ... من بیشتر شنونده بودم و خودم رو با صبحونه ی کاملی که رو میز چیده شده بود سرگرم میکردم !

با سنگینیِ نگاهی سرم رو بلند کردم ... بردیا با نگاهی پر از ایما و اشاره بهم خیره شده بود ... میخ شدم رو صورتش و برای مفهمومِ نگاهش منتظر حرکتی ازش شدم ! ...

نگاهش رو ازم گرفت و به هخامنش گفت : حیاطِ قشنگی دارید !

چشمهام رو ریز کردم و منظورش رو از ایما و اشاره اش درک کردم ... نوبتِ من بود که باید واردِ بازی میشدم ، رو به بردیا با نگاهی لوس گفتم : عزیزم دلم میخواد از این حیاطِ رویایی لذت ببریم ... دیشب که با تاریکی نتونستم ببینمش !

لبخندی جذاب زد که دلم ضعف رفت براش و در حالی که چشمه‌هاش شیطون شده بود گفت : ولی خوب نیست آقای هخامنش رو ترک کنیم ... ان شالله سر فرصت های بعدی !

هخامنش در حالی که هنوز فکرِ مریضش حولِ روابط عاشقانه ام میگشت با لبخندی شیطانی گفت : به حالتون غبطه میخورم ... تا خودِ صبح از همدیگه سیر نشدین حالا هم قدم زدنِ عاشقانه اتون تو حیاط ! ...

حرص خوردن از این مرد فایده ای نداشت ... بی خیالِ رفتارِ هیزش شدم و فکرم رو فقط دنبالِ کاری که اومدیم متمرکز کردم و عاشقانه به بردیا خیره شدم که فکرش بیشتر از این موضوع قد نده !

بلند شد و در حالی که دستهایش رو تو جیب شلوارش فرو میداد گفت : برم ... برم منم به نیلای عزیزم برسم ... شما با این کاراتون هوش و حواسی برام نمیدارین !

با تعارفاتِ آبکی امون علاوه بر اصرار^۳ نرفتن اش در حالی که به طرفِ درِ ورودی ساختمان حرکت میکرد دستش رو بالا گرفت^۴ گفت : خوش بگذره بهتون !

و قهقهه ی چندش آورش تو فضایِ حیاط گم شد !

با دراز کردن دستش به طرفم نگاهم رو به چشمهای نافذش دوختم ... دستهام رو تو دستهای گرم^۱ پر از آرامش اش گذاشتم ... با نزدیک شدنم منو به طرف خودش کشید و دستهای مردانه اش رو دور کمرم حلقه کرد ... از ریتم منظم قلبش لبخندی زدم و همراه هم به طرف حیاط زیبا و پر از رمز^۲ راز^۳ هخامنش به راه افتادیم ...

برای اینکه رفتارهامون عادی جلوه بده از مسیری منحرف از راه دیشب حرکت می کردیم ... از چسبیدن^۴ به تن گرمش معذب و آروم بودم ... در حین راه رفتن امون آهسته دم گوشم طوری که نفس های گرمش گوشم رو نوازش میکرد گفت :

- می خواهی کار دیشب امون رو دوباره تکرار کنیم ؟

داغ شدن صورتتم و تند شدن قلبم حاکی از احساسی بود که تجربه اش کرده بودم ! ... آرنج دستمو به پهلوش زد^۵ گفتم : اگه به خاطر کارمون نبود هیچ وقت اون کار رو نمی کردم !

با شیطنت گفت : کدوم کار ؟

چشم غره ای رفتم و با اخم گفتم : بردیا ...

- جان بردیا ...

قلبم تو سینه فرو ریخت ... حرفش ، لحنش ، گرمایش داشت حاله رو خراب میکرد ! ... اولین باری بود که دور از همه اینطور صدام میکرد ... جایی که دور از نقشه و حفظ ظاهر دوستانه و آروم بودیم ... از بند نبودن قلبم حرصم گرفته بود ... هر چقدر هم می خواستم به روی خودم نیارم ولی ضربانش نمیداشت خونسرد نشون بدم ! ...

خیره ی صورتش شده بودم و هنوز میبوت^۶ حرفش بودم ...

سرس رو چرخوند به طرفم^۷ گفت : چرا اینجوری نگاهم میکنی ... نذار فکر کنم سکوت علامت رضاست ... !

و بعد بلند خندید ... با چشمهای گشاد شده نگاهش میکردم ... انگار از وقاحت هخامنش بهش سرایت شده بود !

نگاهم رو ازش گرفتم با حرص گفتم : خواهش میکنم کمی جدی باش !

به خودش فشارم داد ... و با نفس بلندی که کشید قفسه ی سینه اش بالا رفت ... در حالی که نگاهش با کنجکاو^۸ی به اطراف می چرخید گفت : می دونی به چی فکر میکنم ؟

- چی ؟

- اینکه چرا اون دخترک^۹ چینی رو خفه نکردم ! ...

لبم رو به دندان گرفتم و حرفی نزدم ... سکوت کرده بودم ... دوست نداشتم هی اون صحنه های کذایی رو برام تکرار کنه^{۱۰} گر بگیرم ! ... واقعا^{۱۱} از عاقبت^{۱۲} این رابطه می ترسیدم ... از کجا به کجا اومده بودیم ... ما داشتیم چیکار می کردیم

؟ ... تمومِ ذهنمون باید درگیرِ کارمون میشد در حالی که داشتیم تو گردابِ احساسی حل میشدیم ... و این برای کاری که انقدر جدی و پر ریسک بود هیچ خوب نبود !

دستم رو به سمتی از حیاط اشاره کردم و گفتم : به اون سمت هم بریم !

چشم هاش رنگ خون گرفتُ گفت : نه ... یادِ اون انباریِ نحس می افتم !

با تعجب گفتم : مگه اونجاست ؟ ...

با عصبانیت نفسی کشیدُ گفت : آره ، بعدشم دوست ندارم درباره اش حرف بزیم ... فهمیدی ؟

سرم رو آرام تکون دادم ... ذهنم پر از سوال بود ... سوال هایی که اون انباری چه شکلی بود ... چه جوری پیداش کرده بود ؟ ... چرا سعید میگفت هیچ کسی نمی تونه اونجا رو پیدا کنه ... ولی بردیا پیداش کرده بود ! ... چطوری اش جای سوال داشت ! ... ولی می ترسیدم ... می ترسیدم بپرسمُ عصبانیتُ غیرتِ این مرد چشم وحشی رو تحریک کنم !

در حالی که حیاط رو دور می زدیم کمی دورتر از جایی که دیشب ایستاده بودیم توقف کردیم ... دستش رو از کمرم جدا کرد ... تو چشمهام زل زد ... لبش رو دمِ گوشم چسبوندُ خیلی آرام گفت : ما نزدیکِ اون دری هستیم که دیشب پیداش کردیم ... میخوام خیلی عادی بغلم کنی طوری که نگاهم به در بیافته ... الان نمی تونم زیاد به اون سمت خیره بشم ... متوجه که میشی ! ... پس شروع کن ... !

آبِ ذهنم رو به زور قورت دادم و نگاهم رو ازش گرفتم ... حالا کارم به جایی رسیده بود که باید بغلش هم میکردم ! ... منتظر نگاهم میکرد و سنگینیِ نگاهش داشت کلافه ام میکرد ... آرام دستهامو دورِ کمرش حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم ... نفسی کشدار کشید که باعث شد چشمهام آرام روی هم بسته بشن ! ...

دستهاش رو محکم دورم حلقه کرد ، تکون خوردم و از زورِ تقلا و فشار گفتم : یواش .. تر ... !

آروم گفت : هیس ، آرام بگیر ... اگه وحشی بشم از این خطری تر میشم !

در حالی که سرم رو شونه های کلفتُ سفتش چسبیده بود چشمهام گرد شدن ... چیزی نگفتم و تو بغلِ گرمُ آرام اش فرو رفته بودم ... دستهاش رو آرام دورِ کمرم می کشید که باعثِ مور مور شدنم میشد ...

با کلافگی از روی رقتِ احساس گفتم : دید زدنتم تموم نشد ...؟ الان چند دقیقه است همین جوری ایستادیم ... !

خونسردُ آرام گفت : هنوز خیلی مونده ... ! تو از چی ناراحتی ! یه جای خوبُ گرم پیدا کردی اعتراضت واسه چیه ؟

- خوشم نیامد همین جوری تو بغلِ هم باشیمُ هر انگلی بهمون بچسبونن ... ! رفتارهامون از زوج های عاشق هم یک قدم رفته اون ور تر ... حرفهای هخامنش منجرم میکنه ...

- بی خیالِ هخامنش ... اون مرد مریضِ ! ... اگه یکی بهترش رو پیدا میکرد معطل نمیکرد ! ... در ضمن ما کجا رفتارهامون عاشقانه است ... اصلِ عشقِ تو رختخواب ...

تند خودمو ازش جدا کردم با چشمهای ریز شده گفتم : ساکت شو ... انگار رفتارهای اون هخامنشِ هیز به تو هم سرایت کرده !

آروم خندید و دلم برای اون لبای خوش فرمش ضعف رفت ... داشت با اعصابُ احساسم بازی میکرد ... مردِ چشم وحشیِ مغروری که همیشه حرصم رو در می آورد به جایی رسیده بود که با حرفها و رفتارهاش تک تک وجودم رو می لرزوند ...

دوباره خواست بغلم کنه که دستمو رو سینه اش گذاشتمُ خودمو ازش جدا کردم و بی توجه بهش راه افتادم ... از پشت صداش رو شنیدم که گفت : یادت باشه دوباره به سینه ام دست زدی آ ... !

با حرص پامو کوبیدم به چمن های حیاط و تند تند به طرفِ ساختمان حرکت کردم ...

- صبر کن بابا ... منم برسیم بهت ! ... واسه چی یهو رم کردی تو ! ...

بعد از اینکه با هخامنش بابتِ دعوتش و پذیرایی اش تشکر کردیم اجازه ی مرخصی گرفتیم و به طرفِ ساختمان سفید سخاوت حرکت کردیم ...

سخاوت با دقت به حرفهای بردیا گوش میداد ... چهره ی بشاش اش نشون میداد که چقدر از کارمون راضی ... در حالی که لبخندِ نامحسوسی رو لباش نشست بود پپ اش که گوشه ی لباش بود رو دود کردُ از لابه لای دودِ عمیقی که فضای اتاق رو پر کرده بود با نگاهی نافذ بهمون خیره شدُ گفت :

- اینکه یه درِ سری بینِ چمن ها مخفی شده عالی ! به نظرم اصلی ترین مدارک و نقطه ضعف های هخامنش اون زیر خوابیده ! ..

بردیا خونسردتر از همیشه به نظر می رسید ...

بردیا - درسته ... یه چیزِ دیگه ای هم هست ! اونم این که احتمالاً " درِ مخفی به داخلِ خونه اش راه داشته باشه !

چشمهای سخاوت برقی زدن و مشتاق به صورتِ بردیا در حالی که کمی به جلو متمایل شده بود یه تایی ابروشو داد بالا و گفت : خب ؟

بردیا با جدیت ادامه داد : شب وقتی در رو زیر پامون احساس کردیم موقعیتش رو کنارِ ساختمون ارزیابی کردم ... برای اینکه مطمئن بشم دیر وقت زمانی که همه خواب بودن به طرفِ درِ که داخلِ ساختمان بود رفتیم ... درِ مشکی رنگِ قفل شده درست قسمتی بود که درِ مخفی تو حیاط قرار داشت !

با نگاهی ریز شده یادِ درِ مشکی رنگی که تو راهروی سمتِ چپ قرار داشت افتادم ... درسته ! دقیقاً " همون قسمتی بود که درِ مخفی تو حیاط بود ! ... به دقتِ عملی که داشت در دل تحسینش کردم ! ... این مرد هیچ چیزی کم نداشت ! ... و حالا آعجوبه گفتنِ دایی رو بیشتر درک می کردم !

سخت‌و‌سخت - آفرین ، این بهترین مدرکی بود که می‌تونستید پیدا کنید ! مطمئنم اون تو انقدر مدارک کارای سری هست که آتوی خوبی ازش بگیریم ... برام خیلی جالبه ... این مرد تو حریم خصوصی خودش محل‌هایی داره که هنوز سکرت ان ! ... انباری مخفی شده بین درختها و گیاهان ، در مخفی تو حیاط ... و همین‌طور اون انباری خالی طبقه ی اول ... شاید محل‌های دیگه ای هم باشن که ازشون بی‌خبریم ! ... الان مهم‌ترین کاری که باید انجام بدیم دسترسی به این در مخفی !

من - پس با این حساب دو راه داریم ... یکی از در مخفی حیاط که بتونیم واردش بشیم ... و اون یکی در مشکی داخل ساختمان !

بردیا در حالی که نگاهش رو ازم می‌گرفت رو به سخت‌و‌سخت گفت :

- وارد شدن از در داخلی ساختمان کار عاقلانه‌ای نیست ! ... با وجود خدمه‌ها و یا وسایل امنیتی خطرش زیاده و اینکه ما هنوز مطمئن نیستیم که اون در مشکی به در حیاط راه داره یا نه ! ...

سخت‌و‌سخت - درسته پس بهترین راه ورودی در حیاط ! ... اینبار باید اصولی‌تر و حساب‌شده‌تر عمل کنیم ... دوربین‌های حیاط باید به کل از کار انداخته بشن ! ... نمی‌خوام این بار که وارد شدید کارهای قبلی رو تکرار کنید ، این راه دیگه جواب نمیده ! ... باید بیشتر بهش فکر کرد !

من - اینبار دوربین هم لازمه با خودمون ببریم !

سخت‌و‌سخت - دقیقا " ... باید وقتی وارد محل مخفی میشید با دوربین از همه جاش عکس و فیلم بگیرید ... باید مدرک‌های خوبی داشته باشیم و همین‌طور وسیله‌های مجهز امنیتی ... مثلا " طناب چون احتمال اینکه به صورت گودال هم باشه هست ... اگر پله داشت که کارتون راحت تره ! ...

من - به نظرتون اون محل خالی باشه ؟ ...

سخت‌و‌سخت - به نظرم خالی ... چون در مشکی قفل و احتمال میدم که فقط خودِ هخامنش بهش دسترسی داشته باشه ! ... مشکوک‌تر از اون‌ی به نظر میرسه که غیر از خودِ هخامنش نفر دومی هم بهش دسترسی داشته باشه !

بردیا - تکلیف سعید این وسط چیه ؟ ... چیزی درباره‌ی این در مخفی نگفته بود !

متفکر پیپ اش رو دود کرد گفت : دو احتمال وجود داره ... یکی اینکه خودِ سعید هم از این موضوع بی‌خبره و احتمال بعدی اینکه نخواسته بهمون بگه ! که این یکی رو بعید می‌دونم ... به نظرم خودش هم بی‌اطلاع باشه ... باید ازش بپرسم ! ... همیشه هخامنش رو دست کم گرفت ... این آدم کسی نیست که به همین راحتی به کسی اعتماد کنه ... اونم به پسری که ترک اش کرده بود!

من - پس اگر به پسرش اعتماد نداره چطور پیش خودش نگهش داشته و از کارهاش باخبره ؟

سختوت - احتمالِ دیگه ای هم هست اینکه اصلاً" از کجا معلوم سعید پسرِ واقعیِ هخامنش باشه! و از کجا معلوم پروژه ی هخامنش که میگفت دور از شهرِ درست باشه؟

بردیا - پس چطور جای انباری مخفی رو می دونست؟

من - اصلاً" از کجا معلوم این سعید آدمِ هخامنش باشه؟ شاید نفرِ سومی هم این بین باشه که ما ازش بی اطلاع باشیم!

با گفتن این جمله هر دوشون با چشمهای پر از سوال بهم خیره شدن ...!

سختوت - شاید! ... فعلاً" با سعید و هویت اش کاری نداریم ... در حالِ حاضر فقط می خوام سر از کارِ اون در مخفی در بیارید ... خیلی روش کنجکاوم!

بردیا - با این حساب باید برای رفتن به خونه ی هخامنش نقشه ای حساب شده بریزیم ...

سختوت - درسته ... و شبانه هم میرید اونم به صورت سری و مخفیانه! نمی خوام هیچ احدی از ورودتون بویی بیره و یا مشکوک بشه!

۸ روز بعد ...

در طیِ این مدت با سختوت مشغولِ ریختن نقشه ای حساب شده بودیم و تمام حواسمون به اجرایِ دقیق بودنِ عملیات بود ... صبح تا شب کنارش بودیم و شب ها با تنی خسته و افکاری تحلیل یافته از فشارِ کاری به خونه بر می گشتیم ... در این مدت رفتارهای من با بردیا در ریتمِ عادی و کاری بود و از خستگی زیاد راهمون مستقیم به اتاق هامون کشیده میشد ... رادین با نگاه هاش کلافه ام میکرد ... با خیره موندنش و سوال های بی مورد ازم متورم شدنِ رگ های عصبیِ بردیا رو احساس میکردم ... ولی هیچ کدوم نمی تونستیم با تندی باهاش برخورد کنیم ... رادین پسرِ سختوت بود و حتی رفتارهای جوروی بود که در ظاهر بی آزار نشون میداد ولی نمی دونست رفتارهای چقدر می تونه آرامش امون رو ازمون بگیره! برای همین در حدِ ممکن از جلویِ چشمهایش دور می موندم که رو کارم تمرکز داشته باشم و از هر تنشی آزار دهنده فرار کنم!

سعید از وجودِ در مخفیِ حیاط ادعای بی اطلاعی کرده بود و این مسئله ما رو کنجکاوتر و مصمم تر کرده بود که زودتر واردِ عملیات بشیم!

امروز هخامنش برای چند وقت رفته به ویلای خارج از شهرش و این بهترین فرصتی بود که امشب نقشه امون رو عملی کنیم ...

با نگاهی دقیق و چشمهایی تیز میخکوبِ اتافکِ نگرهبانیِ ساختمانِ هخامنش شده بودیم ...

گروه سیاهپوش حرفه ای از دیوار بلند و حصار سیم پیچی شده اش بالا رفته و وارد حیاط شدن و در عرض یک ربع برق ساختمان رفت ...

نگهبان آشفته از اتاقکش خارج شد و به طرف کنتور برقی که کمی دورتر از اتاقکش درون حفاظی جعبه ای قرار داشت رفت!

برق طوری تنظیم شده بود که نگهبان نتونه روشن اش کنه پس در مدت کلنجار رفتن اش بقیه ی گروه می تونستن به اتاقک نگهبانی برن و با دستگاه هایی که همراه داشتن دوربین ها رو طوری تنظیم کنن که تصویر نیم ساعت پیش حیاط رو پی در پی تکرار کنه ... بعد از چند دقیقه که کار تنظیم دوربین ها تمام شد ... دو مرد سیاهپوش به همراه کوله هاشون از در خروجی فرز بیرون اومدن و با اشاره اشون به سرعت در تاریکی مطلق حیاط وارد شدیم و به پشت ساختمان از کناره های دیوار آروم و محتاطانه حرکت کردیم ... وقتی به در مخفی رسیدیم با لیزری که در دست بردیا بود در گودال رو باز کردیم ... و از دیدن پله ی سنگی که داخل گودال بود نفسی از روی آسودگی کشیدیم ... با وارد شدنمون به گودال و اطلاع بردیا با بی سیم به گروه ها برق های ساختمان هم برگشتن ...

در گودال رو بستیم و با چراغ قوه ای به دست در حالی که دست همدیگه رو گرفته بودیم با احتیاط از پله ها پایین رفتیم ... همه جا سیاهی مطلق بود و بوی نم و کثیفی از در دیوار بیداد میکرد ... وقتی پامون به کف گودال رسید ... بردیا مشغول در آوردن تجهیزات شد ... بلافاصله نورافکنی روشن کرد و فضای تاریک و بسته ی گودال واضح جلوی چشمهامون ظاهر شد ...

با دیدن دو در بسته با کنجکاوای زل زدیم بهش! ... حدسمان درست بود پله ای در سمت راست گودال وجود داشت که به دری رنگ رو رفته منتهی میشد ... یعنی همون در مشکی که موقعیت مکانی اش در داخل ساختمان بود ولی با دیدن دری فولادی و کلفت که دستگاهی لمسی روش نصب شده بود آه از نهادمون بلند شد ...

با ناراحتی در حالی که به طرف در می رفتیم رو به بردیا گفتم: حالا چیکار کنیم ... اصل کاری همین جاست که اونم وضعش این و لمسی!

با صدای بردیا که با صدای پر از وحشتی گفت: صبر کن ... ایستادم!

چشمهامون از تعجب گرد شده بود ... نگاه پر سوالم رو خوند و با استرس در حالی که تمام اجزای در رو از نگاهش میگذرند گفت: نزدیک در نشو ... باید از امنیتش مطمئن بشم ...!

و بلافاصله وسیله هایی که با خودش آورده بود رو بیرون کشید ...

قلبم داشت ازهیجان استرس تند تند می کوبید ... چند وسیله ی دستگاهی رو به هم وصل کرد و صفحه ی مانیتور دستگاه رو به طرف در گرفت ...

آهسته گفت: بیا اینجا ...

با دیدنِ نوار قرمزی جلویِ در با وحشت گفتم : لیزر ...؟؟؟؟

سرش رو آرام تکون دادُ گفت : باید از کار بندازمش ... !

دستگاهی باریک از کوله اش در آورد و ازم خواست که مانیتور رو جلویِ در نگه دارم !

با وحشت به بردیا که خودش رو تختِ دیوار می کشید و به طرفِ در حرکت می کرد نگاه کردم و گفتم : بردیا نرو جلو ... خطرناکه ... !

چشمه‌اش رو آرام بازُ بسته کردُ گفت : بهم اطمینان داشته باش! ... بارِ اولم نیست! ... تو فقط حواست به مانیتور باشه و بهم بگو کجایِ دیوارِ !

سرم رو با استرس تند تند تکون دادم ... خیره نگاه کرد و جایِ لیزر که از دیوار تشعشع میکرد رو گفتم ... دستگاهش رو روشن کرد و شروع به از کار انداختنِ محلی که لیزر خارج میشد کرد ...

قلبم دیوانه وار می کوبید ...

بعد از ۱۰ دقیقه لیزر خاموش شد ...

با هیجان مانیتور رو گرفتم پایین و گفتم : خاموش شد ... !

- یه بارِ دیگه ببین ... به این لیزرها اطمینانی نیست بیهو می بینی دوباره فعال شدن !

با استرس دوباره گرفتمش جلویِ در ، نفسی آسوده کشیدم و گفتم : خاموشه !

سرش رو تکون داد و گفت : حالا کوله و وسایل رو بیار اینجا ...

وسایل رو ازم گرفت و کنارش گذاشت و دستگاهی کوچک که ارقامی روش نصب شده بود رو به درِ فولادی وصل کرد ... گوش اش رو به در چسبونده بود و با دستگاه تو دستش شماره ها رو می زد و گاهی هم دایره ی چرخشی مانند رو در رو می چرخوند ... عرقِ سردی رو پیشونی اش نقش بسته بود و من با نفس های تند به در و به صورتِ کاملاً جدی اش با اخم های پیچیده اش نگاه میکردم ... بعد از ۲۰ دقیقه کلنجار رفتن نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت : فکر کنم شماره رمزش رو از کار انداختم حالا نوبتِ مرحله ی آخرِ امیدوارم این یکی جواب بده !

از کوله قوطی سفید رنگی در آورد و بازش کرد ... چسبی بی رنگ رو با احتیاط ازش بیرون کشید و رویِ دستگاهِ لمسی چسبوند .. چند بار گویِ گرد رو چرخوند که بعد از یک دقیقه ور رفتن با صدایِ چررِ خی در باز شد ... با ناباوری به بردیا خیره شدمو گفتم : یعنی اثر انگشتِ هخامنش رو این چسب جواب داد ؟

آروم گفت : آره ، حالا دنبالم بیا ...

وسيله ها رو برداشتم و به دنبالِ بردیا که نورافکن رو دستش گرفته بود راه افتادم !

از راهرویی دالان مانند و تاریک گذشتیم ... نورافکن رو به دیوار گرفت و با دیدنِ پریزِ برق گفتم: روشن اش کنیم ... ؟

سرش رو به چپ و راست تکون دادُ گفت: نه ... این پریز احتمال داره یه زنگ خطر و یا یه نوع هشدار باشه که به یه وسیله ای همراهِ هخامنش وصل شده باشه! نباید ریسک کنیم!

حرفش رو تایید کردم و از دالان به سمتِ چپ رفتیم ... که با دیدنِ سالنِ وسیعی که جلومون بود دهنم با حیرت باز موند ... دستگاه های عجیبُ غریب با بشکه ها و جعبه های مهرُ موم شده و تجهیزات دیگه باعث شد با حیرت بگم: خدایِ من ... بهترین مدرکی که می تونستیم پیدا کنیم همین بود!

بردیا سریع به طرفِ دستگاه ها رفت و دوربین رو از کوله در آورد و از گوشه گوشه های سالن با سایر وسایلیش عکس و فیلم می گرفت ... یکی از جعبه ها رو باز کرد ... چندین نوع مواد مخدر و قرص های روانگردان و غیره داخلشون بود ... به طرفِ دستگاه ها رفتیم ... سرش رو با تاسف تکون دادُ گفت: این دستگاه ها برای اعضای بدن انسان ها و جنین هاست که کاربردهای مختلفی دارن! ...

بی توجه به چشمهایِ گرد شده ام مشغولِ گشتنِ وسایلِ دیگه شد ... از رویِ پله ای کوچک به طرفِ بشکه های بزرگی که گوشه سالن بود رفت و درش رو باز کرد ... نورافکن رو به داخلش گرفت و با ناراحتی به داخلش خیره شد ... عکسی ازش گرفت و بعد از بستنِ درش بلافاصله اومد پایین ...

- اون تو چی بود؟

- چی می خواستی باشه ... جنین های له شده!

هینِ بلندی کشیدم و با عصبانیت دستهام رو مشت کردم و تو روحِ هخامنش لعنت فرستادم! ... بی وجدانِ بی همه چیز ...!

با عصبانیت وسطِ سالن ایستاده بودم و مشت هام رو محکم گره کرده بودم ... از این مرد وقیح هر کاری بر می اومد ... پس سعید بیراه نمیگفت که این بشر تو همه چی دست داره!

- پروا بریم کارمون تموم شد!

- از همه جا عکسُ فیلم گرفتی؟

با چشم اشاره کرد که آره ... از دالان بیرون رفتیم و بعد از بستنِ درِ فولادی به طرفِ دریچه ی گودال به راه افتادیم! ... از گودال که خارج شدیم با احتیاط اطرافمون رو پاییدیم ... بردیا بی سیم رو از کوله در آورد و خبر داد که داریم خارج میشیم ...

با پرت کردن حواسِ نگهبان توسط گروه امون تونستیم از حیاط خارج بشیم و سوارِ ونِ مشکِی شده با سرعت حرکت کردیم ... نفسی از روی آسودگی کشیدیم که عملیات بدون دردسر تموم شد و کسی مشکوک شد! به خاطرِ دیر بودن و خستگی امون به خونه رفتیم ...

شب از خستگی مثلِ جسدی بی حال افتادم رو تخت ...! و صبح علی الطلوع به سراغِ سخاوت رفتیم تا گزارش کارمون رو بدیم!

سخاوت پاهاش رو روی هم انداخته بود و موشکافانه و با دقت به فیلم و عکس ها نگاه میکرد ... به راحتی میشد از چهره اش غمِ بزرگی که تو دلش بود و خوشحالی از موفقیتِ سوژه ی خوبی که به دست آورده بودیم رو فهمید ... بعد از اتمامِ فیلم دستهایش رو در هم قلاب کرد و رو بهمون گفت :

از کارتون راضی ام ... این یه موفقیتِ بزرگِ! با این مدارک دیگه کارمون تا ۸۰ درصد جلو افتاده و این سوژه ای که ازش داریم انقدر برای هخامنش بزرگِ خطرناک هست که چشم بسته تو دستمون غلت بخوره! ... و حتی می تونم بگم حضورِ سعید در مقابلِ این اتویی که گرفتیم هیچِ! ...

نفسی عمیق کشید^۱ ادامه داد : پست فطرت عوضی روز به روز داره خودشو تو باتلاق جاه طلبی غرق تر میکنه ... فکر کنم با دیدنِ کارایی که کرده به بی وجدانی و ذاتِ خرابش کاملاً^۲ پی برده باشید!

من - حالا که فکر میکنم با این کارایی که کرده ، به مهمونی اش رفتیم و حتی تو خونه اش هم موندیم تنم می لرزه!
...

بردیا سرش رو به طرفم چرخوند^۳ گفت : اینها که چیزی نیست می تونم مطمئننت کنم تا الان برای رسیدن به این دم^۴ دستگاه خون خیلی ها رو ریخته!

با ناراحتی زل زدم بهش! ...

سخاوت - خب بچه ها بقیه ی حرفها بمونه برای بعد ... وقتمون کم ... ما امروز باید به طرفِ ویلایِ هخامنش حرکت کنیم ...

با چشمهایی متعجب نگاهش کردیم و منتظر ادامه حرفش شدیم ...

سخاوت - دیشب قبلِ رفتن اتون به عملیات هخامنش باهام تماس گرفته بود و دعوتمون کرده بود به ویلاش ، برای اینکه مشکوک نشه سریع قبول کردم ... و تاکید کرد حتما^۵ شما هم باشید!

پوفی کشیدم^۶ گفتم : اگه برای کارمون و حفظ ظاهر نبود محال بود برم!

بردیا خونسرد^۷ ساکت نشسته بود و هیچ نظری نداد ...

سخاوت - الان برید خونه ، تا یک ساعت دیگه می آییم دنبالتون..!

بردیا - مگه غیر از شما هم کسی رو دعوت کرده!

سختاوت در حالی که قهوه اش رو در دست می گرفت و به لبش نزدیک میکرد گفت: آره رادین هم باهامون میاد! ...

زیرپوستی عصبی شدنش رو به وضوح دیدم ولی با ظاهری خونسرد فقط به گفتن آها اکتفا کرد!

خارج شدنمون از اتاق سختاوت همزمان شد با روبرو شدن با رادین! ...

به طرفمون اومد، بردیا سلامی خشک خالی داد و از کنارش رد شد... با قدمهایی لرزان داشتم می رفتم دنبالش که با صدایش متوقف شدم ...

نمی خواستم دوباره باهام حرف بزنه! ... نمیخواستم دوباره رفتاری کنه که بردیا رو عصبی غیرتی کنه ... نمی خواستم دوباره اون آرامشی که تازگی ها پیدا کرده بودیم رو از دست بدم! ... ولی دست بردار نبود ...!

- پروا؟

سرم رو چرخوندم به طرفش گفتم: بله!

- بابام در مورد دعوتی بهتون گفت؟

سرد گفتم ...

- آره، الان هم داریم میریم وسیله هامونو جمع کنیم ...

- آها، منم باهاتون میام، البته اگه اضافی نباشم!

قلبم از زور فشار تند می کوبید! ... یک طرف رادین با حرفهایی که می زد جای رودربایستی برام میذاشت که تعارف کنم ... و یه طرف بردیا با سنگینی نگاهش دستپاچه ام میکرد! مونده بودم که چی جوابشو بدم ... که دوباره گفت: اگه مزاحمتونم نمی خوام برم!

لعنت بهتون ... لعنت به هردوتون که دارید با این کاراتون ذره ذره آیم می کنید ... لعنت به این زندگی که از اون چیزی که همیشه ازش بیزار بودم سرم آورده بود! ...

برای اینکه بیشتر کشش اش ندم خیلی آروم گفتم: نه خواهش میکنم، اختیار با خودتون!

و خیلی سریع برگشتم به طرف بردیا ... ولی محکم به سینه اش کوبیده شدم! ... تو یک قدمی ام ایستاده بود و اصلاً نفهمیده بودم که کی به طرفمون برگشته! ... سرم رو بلند کردم با چشمهایی که ازش آتیش می بارید قلبم اومد تو دهنم! ... نگاه پر از وحشتم رو خوند ... پوزخندی زد گفت: حرفهات تموم شد؟

چیزی نگفتم ... کنار کشیدم تند به طرف ماشین حرکت کردم!

تا برگشتن به خونه چیزی نگفت ... فقط دستهایش رو گاهی محکم می کوبید رو فرمان یه چیزایی زیر لب می گفت ...

وارد آسانسور شدیم ... دستش رو گذاشته بود رو پیشونی اش و کلافه به دیواره ی آسانسور تکیه داده بود ... اخم هاش تو هم بود ، انگار بدجور غرق فکر بود ... بی تفاوت به در چشم دوخته بودم و منتظر بودم زودتر واردِ خونه بشم ... حالم می گرفت وقتی انقدر عصبی و کلافه می دیدمش !

واردِ خونه که شدیم درُ پشتِ سرش بست ... نیمه راه رفتن به اتاقم بودم که با صدایِ جدی اش ایستادم !
- صبر کن !

سرم رو چرخوندم به طرفش و منتظر نگاهش کردم !

اخماش رو تو هم پیچیدُ گفت : می خواهی این دعوت رو رد کنیم ؟

چشمهام رو ریز کردم و گفتم : رد کنیم ؟ ... چرا ؟

نزدیک تر اومد و عصبی گفت : می خواهی یا نه ! ... سوالم رو با سوال جواب نده !

با نگاهِ عاقل اندر سفیهانه ای گفتم : مگه دستِ خودمونه ؟

دستش رو لایِ موهای کشیدُ گفت : خب میگی نمی خواهیم بریم ... این یه دعوتِ تفریحیِ و ربطی به کارمون نداره !

با جدیت گفتم : بردیا ما به خاطرِ کارمونِ که اینجاییم ، مگه می تونیم به سخاوت بگیم نه ! ... باید به خاطرِ کاری که اومدیم تا آخرش پاش وایستیم تا زودتر ...

از چشمهای آتیش بارید ...

- که زودتر چی ؟ ... بری خونه ات ... آره ؟ ... خیلی عجله داری ...

- معلومه که عجله دارم ... چی مهم تر از خانواده !

چشمهای رنگِ غم گرفت ... زیر لب با صدایِ ضعیفی چیزی گفت که نتونستم بفهمم ام ... !

در حالی که به طرفِ اتاقش می رفت با خشونت گفت : میریم ... آره باید بریم ... چی مهم تر از خانواده ! ... منم دیگه خسته شدم از این تناقضُ حرص خوردن ها !

با کوبیده شدنِ درِ اتاقش با وحشت از جام پریدم ! ... رفتارهای جدیداً غیر عادی و ناشناخته شده بود و هیچی از حرفها و کاراش سر در نمی آوردم ... هر وقت از رفتنُ خانواده ام حرف می زدم قاطی میکرد ... حالا هم موضوعِ مسافرت کوتاه با سخاوتُ رادین ! ... واقعاُ چطور مردی بود که دلتنگِ خانواده اش نمیشد ... ! چطور ممکن از تموم شدن این پروژه خوشحال نشه ! ... ما داشتیم خوب پیش می رفتیم و مدارکِ مهم رو به دست آورده بودیم ! پس جایِ خوشحالی داشت ! ... ولی رفتارهای کاملاً برعکسِ این قضیه رو نشون میداد !

با چشمهایی متعجب غرقِ فکر به درِ اتاقش خیره شده بودم که یهو در با شدت باز شد و چشم ام به چشمهای وحشی اش که زیرِ ابروهاش پنهون شده بود افتاد ...

بلند گفت : پس چرا همین جوری ایستادی^۱ به این درِ کوفتی زل زدی ! ... د برو آماده شو دیگه ... مگه نمی خواستی بری !

اخم هامو تو هم پیچیدمو گفتم : چه خبرته ؟ چرا داد می زنی؟ ... واقعا" که برای رفتارت متاسفم ...

تند به طرفِ اتاقم راه افتادم ... !

نفسم از زورِ عصبانیت به تنگ اومده بود ! ... مهربونی به این بشرِ نیومده ! احساس میکردم آرامش پیدا کردیم^۲ مهربون^۳ باملاحظه تر شده ! ... ولی انگار مثلِ آتیشی بود که زیرِ خاکستر پنهون شده باشه !

بدونِ توجه به وسایلی که از کشو می کشیدیم بیرون هر چی دمِ دستم بود با حرص می کوبوندم تو ساکم ... محضِ احتیاط وسیله های آرایشی بهداشتی ام رو هم تو ساکی کوچکتر ریختم ...

شلوار جینی تنگ با بلوزِ گشادِ راه راهِ مشکی سبز پوشیدم و موهامو محکم بالای سرم دمِ اسی بستم ... چشمهام رو با عصبانیت به آینه دوخته بودم تا صدام کنه ولی یه ربع تموم ساکت نشسته بودم تو اتاقم و زل زده بودم به آینه ! ...

پوفی کشیدم و برای وقت کُشی دوباره وسایل آرایشی ام رو ریختم بیرون و مشغولِ آرایش شدم ! ... بلند شدم وسیله ها و ساکم رو برداشتم و به حال رفتم ... گوشه ای گذاشتمش و به طرفِ آشپزخونه رفتم تا آبی خنک بخورم بلکه از عصبانیت کم کنه ! ...

به حال برگشتم و رو مبلی نشستم ... اتاقش بسته بود ! ... معلوم نبود اون تو چیکار میکرد که هنوز نیومده بود بیرون ! ... ساعتی رو نگاه کردم ۴۰ دقیقه از اومدنمون میگذشت و کم کم سخاوت پیداش میشد ... بلند شدم^۴ ضربه ای به درِ اتاقش زدم ...

صدایِ پر از حرص^۵ عصبانیتش از پشت در شنیده شد ...

- چی می خواهی ؟

- آماده شدی ؟

- نخیر ...

شمشیرش رو از رو بسته بود ... داشت لجبازی های گذشته اشو تکرار میکرد ! ... شونه هامو با بی قیدی بالا انداختمو تو دل به درکی گفتمو رویِ مبلی نشستم ...

چند لحظه بعد در اتاقش باز شد... بلوزی با چهارخونه های سفید سرمه ای با شلواری سرمه ای و مارک دار تنش بود! مثل همیشه خوشتیپ^۱ جذاب بود! درحالی که ساکی کوچک تو دستش بود با اخمهای گره خورده به طرف در خروجی راه افتاد^۲ گفت: سخاوت دم در!

بی حرف دنبالش راه افتادم... دکمه های پیرهنش رو با یه دستش در حالی که به بدنه ی آسانسور تکیه داده بود می بست... انرژی منفی ای که ازش ساطع میشد داشت به منم منتقل میشد!... رفتارهاش داشت کلافه ام میکرد!

موقع پیاده شدن از آسانسور نگاهی گذرا بهم انداخت و در حالی که داشتم دنبالش راه می افتادم... تند برگشت^۳ با عصبانیت گفت: این چه وضع! داری میری مهمونی؟ این همه آرایش برای چیه؟

بی خیال از کنارش رد شدمو گفتم: دلم خواست آرایش کنم!

بازومو محکم چنگ زد^۴ گفت: پس دلت خواست!

و تو کسری از ثانیه دستمالی از تو جیبش در آورد^۵ محکم رو لبام کشید... از فشاری که به لبام اومد ابروهامو تو هم پیچیدمو با عصبانیت گفتم: داری از الان با اعصابم بازی میکنی... دلیل این کارات چیه؟... چرا مدام رنگ عوض میکنی؟... چی از جونم می خواهی؟

دستمال رو به گوشه ای پرت کرد^۶ در حالی که به طرف در خروجی ساختمان می رفت با خشونت گفت: راه بیافت!

از این همه ظلم^۷ خشونت بغضی دردناک تو گلوم گیر کرد!... من این وسط چه گناهی داشتم!... چطور می تونست انقدر ظالم^۸ زورگو باشه! چطور می تونست با احساسم بازی کنه!... دلیل کاراش برای چی بود؟... برای حرف زدنم با رادین...! یا عجله ام برای برگشتن!.. اون حق نداشت تو همه ی مسائل زندگی ام دخالت کنه... ولی چی می تونستم بهش بگم!... مگه جای اعتراضی هم برام وجود داشت؟!... من کارم بهش وابسته بود!... بدون اون^۹ حمایت هاش کارم لنگ می موند...!... اگه کنارم نداشتمش تا الان معلوم نبود سر از کجا در می آوردم!...

و حتی وابستگی احساس هم نمیداشت اونطور که باید باهاش رفتار کنم و در مقابلش کوتاه می اومدم!...

بردیا در عقب ماشین رو باز کرد... سوار ماشین دراز^{۱۰} شیک سخاوت شدیم... روبروی ما با رادین نشسته بود و لبخندی کمرنگ مهمون^{۱۱} لباس بود... رادین آرام و ساکت چشمه اش به بیرون از پنجره دوخته شده بود، موهاش رو کج گذاشته و تیپ اش مثل همیشه مدرن^{۱۲} زیبا بود!

من و بردیا هم کنار هم نشستیم ولی از شانس خوبم رادین روبروی من نشسته بود... ماشین با اشاره ی سخاوت حرکت کرد... هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای آرام بردیا کنار گوشم قلبم رو پر از آرامش کرد!

- عزیزم میشه من کنار پنجره بشینم؟

لبخندی استرس زا زدمو آرام گفتم: آره...

جامون رو عوض کردیم ... ولی پوزخندِ رادین از جلوی چشمهام پنهون نمودند! دلشوره ی عجیبی برای این مسافرت داشتیم! ... بین دو مردی بودم که چشم دیدنِ همدیگه رو نداشتن و هر دو به یه طریقی به من کارم وصل بودن ... لغزشِ دستهای مردانه اش رو به نرمی دورِ بازوم احساس کردم ... کمی معذب بودم و برای انتقامِ گرفتن از رادین دوست نداشتم جلوی سخاوت کاری کنه که ضایع زنده بشه! آمیخته شدنِ عطر تلخش با تنش تو وجودم حل شده بود و من باز در آغوشِ گرمِ مردانه اش به خلسه ی عجیبی فرو رفته بودم که چند دقیقه پیش از وجودش زجر می کشیدم! ... حسی که تمام دریاچه های قلب رو پر از آرامش لذت میکرد ... حس پروازی که با آغوشِ گرم پر امنیتش دوست داشتیم به وسعتِ آسمانها سیر کنم! ... حسی که عصبانیتش کلافه ام میکرد و بالاخره حسی که با نزدیکی بهم قلبم لبریز از آرامش خواستن میشد!

از ماشین که پیاده شدیم چشم ام به ویلای زیبایی که دورتا دورش رو باغی زیبا گرفته بود افتاد! منظره اش بی نظیر بود!

هوا گرفته ابری بود انگار که قصد ریزش بارون داشت!

با صدای ماشین، هخامنش جلوی ویلا با تویی اسپرت ظاهر شد ... لبخندِ موزیانه اش رو لباس نقش بسته بود ... با دیدنمون به همراه نیلا که با لباسی جلف شرم آور تن اش بود به طرفمون راه افتاد ... نگاهم ناخودآگاه به طرف بردیا چرخید تا عکس العملش رو از دیدن نیلا با اون سر وضع بررسی کنم ... کاملاً "خونسرد" ایستاده بود انگار که هیچ چیز خاصی ندیده باشه! این مرد تحسین شدنی بود! از غرور خودداری هاش مردانگی رو احساس میکردم! ... مردی که واقعا "مرد بود ... غیرتش، هیبت اش، اخم هاش، غرورش، جذبش، استقامتش و همه همه باعث میشدن که مردی واقعی رو کنارم احساس کنم!

هخامنش بعد از اینکه باهامون دست داد و از حضورمون به خاطر دعوتش لبخند از رو لباس محو نمیشد به طرف داخل ویلا هدایتمون کرد! ... از اینکه نیلا کنار بردیا راه می رفت تموم غیرتم می جوشید ... دلم برای کوتاه فکری اش که با یک وجب پارچه ای که دورش تنیده بود با ناز عشوه راه می رفت می سوخت!

در حالی که با حرص چشمم رو نیلا بود دستم تو دستی مردانه گرم فشرده شد ... نگاهم تو نگاهش گره خورد... دیگر از اون عصبانیتی که یک ساعت پیش تو چشمهای وحشی اش موج می زد هیچ اثری نمانده نبود! ... نگاهش رو ازم گرفت ... دستهای ظریف باریکم رو تو دستهای محکم تر فشرده و به دنبال خودش کشوند ...

دکوراسیون داخلی ویلا به طرز زیبایی با اجناس چوبی و شیشه های رنگی کار شده در قسمتی از دیوارها با مهارت دیزاین شده بود! ... تقریباً "فرم ترکیب بندی داخلی فضا شبیه خونه ی خودش در فرانسه بود! با این تفاوت که یه پله ی مارپیچی از گوشه ی سالن به طرف طبقه ی اول راه داشت!

هخامنش لبخند شیطانی اش از رو لباس محو نمیشد ... به نیلا اشاره ای کرد تا برای گذاشتن وسیله هامون مارو به اتاق هامون به طبقه بالا راهنمایی کنه!

نیلا در حالی که با لبخند راهنمایی امون میکرد با عشوه ی خرکی اش چشم عزیزمی گفت و به طرف پله ها راه افتاد!
وقتی رسیدیم جلوی در چشمهای خمارش رو دوخت به چشمهای بردیا و با کلی ناز ادا گفت: این اتاقتون اگه چیزی لازم داشتید به من یا یکی از خدمه ها بگید ...

بردیا با جدیت تشکری خالی کرد و روش رو برگروند به طرفم ... این یعنی برو پی کارت! ...

خیلی ضایع لبخندی زد رفت ...!

با رفتنش در رو پشت سرش بست ... چشمهام رو دور اتاق چرخوندم ... دری به اتاق وصل بود که احتمالاً "در سرویس اتاق بود! ... یه تخت دو نفره ی زیبا با روکش ساتنی آبی آسمانی و یه جفت کمد کنار هم توجه ام رو جلب کرد ... از دیدن تخت دو نفره تموم ستون فقراتم لرزیدن و از یادآوری اتفاقی که تو خونه ی هخامنش افتاده بود دویدن خون رو روی صورتتم احساس کردم!

برگشتم به عقب ... با دیدن بردیا که رو تخت طاق باز دراز کشیده بود و با سقف اتاق خیره شده بود ابرویی بالا انداختم^۸ به طرف کمد رفتم تا وسیله هام رو بذارم توش! ... بعد از گذاشتن وسیله هام خواستم برم سمت سرویس اتاق که با صدای آرومش ایستادم ...

- پروا بیا اینجا ...

سرم رو چرخوندم به طرفش ... هنوز نگاهش در حالی که یکی از دستهایش رو گذاشته بود بالای سرش به سقف اتاق چشم دوخته بود ...

بی حوصله گفتم: بگو می شنوم ...

نمی خواستم بهش نزدیک بشم ... از نزدیک شدن به اون تخت می ترسیدم ... از اینکه اون احساس لعنتی بیاد سراغمو خودمو ببازم می ترسیدم!

سرش رو چرخوند به طرفمو با تحکم گفت: وقتی میگم بیا یعنی کارت دارم ...!

آروم به طرفش رفتم و دست به سینه کنار تخت منتظر ایستادم!

- بشین حرفهام زیاد ...!

با تردید تخت رو نگاه کردم و دوباره به چشمهایش خیره شدم ...

پوزخندی زد گفت: می ترسی بخورمت؟ ... نترس اگه خودم می خواستم کاری کنم معطل نمی کردم ... باهات حرف دارم بشین!

با حرص در حالی که تو انتهای ترین گوشه ی تخت می نشستم گفتم: برای چی ازت بترسم؟ ... فقط می خواستم زودتر برم دست صورتتم بشورم!

با نگاهی عجیب زل زد تو چشمهامو گفت : واقعا" ازم نمی ترسی ... ! من اونقدرها هم فکر میکنی خوددار نیستم ... یه وقت دیدی شیطونی کردم اون وقت که ...

بی حوصله گفتم : حرفت رو بزن بردیا ...

لبخندِ کم‌رنگی که رو لباس نقش بست با چشمهایی که رنگِ غم گرفته بودن هیچ همخوانی ای نداشت ! ... دستش رو لایِ موهاش کشیدُ گفت : حرفم اینِ که دوست ندارم دورِ برِ رادین ببینمت ...

- ول ...

- می دونم ... می دونم میخواهی بگی مقصر نیستی ...

به طرفم چرخیدُ آرام اما با جدیت ادامه داد ...

- پروا خوب گوش کن ... می خوام دقیق به حرفهام گوش بدی ... به هر دلیلی که اومد کنارت از اونجا میری ! من نمی تونم اونو کنارت تحمل کنم ... می فهمی ؟ ... اگه غیر از این ببینم معلوم نیست چه کاری ازم بر بیاد ... من رو رادین حساسم پروا ... نمی تونم ... خیلی خواستم کنار بیام ولی نشد ... داره داغونم میکنه ! ... از نگاه هاش ... از نزدیک شدن هاش داغون میشم پروا ... نمی تونم بفهمونم چه حسی بهم دست میده ولی می خوام درک کنیُ حداقل برای حمایت هایی که ازت کردم ارزش قائل باشیُ به حرفهام گوش کنی !

با چشمهایی پر از غم نگاهش کردم و گفتم :

- بردیا من خسته ام ... بیشتر از این کشش ندارم ! ... دوست دارم از دستِ هردوتون فرار کنم به یه جایی که هیچ وقت پیدام نشه ! ... گناهِ من این وسط چیه که از کارای اون و از اخم های تو باید زجر بکشم ! چرا باهام این کار میکنی ؟ ... چرا رو مسئله ای که پوچُ بیخودِ حساسیت نشون میدی !

- شاید برای تو بی موردِ ولی برای من نه ... ! من اون طور که فکر میکنی خودخواه نیستم ... من هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیدم ... شاید بعدها دلیلِ کارم رو بفهمی !

- خب الان دلالت رو بگو ... دلبلش چیه که می خواهی تو حصار غیرتت قرنطینه ام کنی !

نفسش رو پُر صدا بیرون دادُ گفت : بی خیالش ... فقط حرفهام یادت نره ! حالا می تونی بری !

آروم اما با ذهنی آشفته و پر استرس از جام بلند شدم و برای شستنِ دستُ صورتم به طرفِ روشویی رفتم ... یعنی چه خواهد شد ؟ ... چرا این استرسِ لعنتی دست از سرم بر نمیداشت ... چرا باید بین این دو نفر می بودم ؟ ...

به همراهِ بردیا به حال رفتیم ! ...

هخامنش بعد از دیدنمون لبخندی خبیث رو لباس نشست ... حتما" بعد از این غیبت باز فکرهای منحرفُ کثیفش ذهنِ بیمارش رو پر کرده بود ! پوزخندی در دل زدم و روی میلی دو نفره کنارِ بردیا نشستم !

نگاهِ هیژِ هخامنش رومون ثابت موندُ گفت : زوجِ عاشق در چه حالتی ؟ خوش که میگذره ؟

بردیا در حالی که دستش رو دورِ بازوم حلقه میکرد گفت : مگه میشه با وجودِ عشقم بد هم بگذره !

نیلا مکارانه به بازویِ هخامنش چسبیده بود و ساکت نشسته بود ... سرِ رادین پایین بود ... سخاوت خیلی عادی پاهاش رو روی هم انداخته بود و در سکوت نگاهمون میکرد ... از چشمهای دریده ی هخامنش کفری بودم ... حرفها ، کارا و نگاهش معذبم میکرد ! ... مرتیکه ی هیژِ منحرف !

نگاهِ رذل اش رو از دست ندادُ رو به بردیا گفت : خوشم میاد عطش ات سیری ناپذیر !

دوباره قهقهه ی چندش آورش فضا رو گرفت ...

حرص تمومِ وجودم رو پر کرده بود ... سقلمه ای به پهلویِ بردیا زدم که یعنی تمومش کن ... !

متوجه شدُ و برای عوض کردنِ بحث گفت :

– ویلاتون خیلی قشنگه ... تو حیاطش استخر هم دارید ؟

– ممنونم ، آره پشتِ ویلا هست ... اگه دوست دارین می تونیم یه آب تنی هم کنیم ... !

سخاوت در حالی که بی تفاوت و خونسرد نشسته بود گفت : پیرمرد تو رو چه به آب تنی ! ... ما باید بشینیم شطرنج بازی کنیم ... !

صورتش رو جمع کردُ گفت :

– شطرنج ؟؟؟ ... تو هنوز از این تفریح های مسخره ات دست نکشیدی بهرام ؟ ... تو رو نمی دونم ولی من هنوز خودمو یه جوون ۲۵ ساله می دونم !

سخاوت با پوزخند گفت – به جایِ اعتماد به نفسِ کذابت یه آینه جلوت بگیرُ چینُ چروک های صورتت رو بشمر !

با کنایه هایی که جنبه طنز داشت ساعتی رو به همین منوال گذروندیم ...

، کم کم داشت حوصله ام سر می رفت که خدمه ای برای صرفِ ناهار به حیاط دعوتمون کرد ... به طرفِ حیاط و میز بزرگی که گوشه ای از حیاط با غذاهای متنوعی روش چیده شده بود راه افتادیم ...

بعد از اتمامِ غذا به پیشنهادِ هخامنش به طرفِ باغِ جنگلی اش برای پیاده روی راه افتادیم ... هخامنش با سخاوت از پشت می اومدن و بقیه از جلو راه می رفتیم ... نیلا با حرفهای لوس بی مزه اش سعی میکرد جمع رو بخندونه ولی هیچ کس جز خودش به حرفهاش نمی خندید و فقط پوزخندی رو لبامون می نشست که غیر از دلخوش کردنش چیزی نبود ! ... واسه خودش الکی سر خوشی میکردُ مزه می ریخت ... شاید یک ساعتی رو راه رفته بودیم که با صدایِ سخاوت که گفت ما خسته شدیم بر میگردیم بهشون چشم دوختیم ...

ما هم خواستیم بر گردیم که با اصرار نیلا که هنوز خیلی جاها رو نشونمون نداده علاوه بی میلی امون دنبالش راه افتادیم! ... هنوز چند دقیقه ای از رفتن اشون نگذشته بود که نمی دونم چی شد که نیلا پاش پیچ خورد از کمر بردیا آویزون شد ... با وحشت نگاهش کردیم ... صورتش رو از درد جمع کرده بود و به تن بردیا با وقاحت چنگ میزد ... از دیدن این صحنه خونم به جوش اومد ... قشنگ تابلو بود که از غیبت هخامنش داره سواستفاده میکنه و خودش رو به بردیا می چسبونه! ... بردیا مردد با تعجب بهش خیره شده بود ...

نیلا با صدایی ضعیف در حالی که صورتش رو مچاله کرده بود ناله وار گفت: بردیا پام ... نمی تونم بایستم!

بردیا دستپاچه خم شد و دست نیلا رو که به تنش چسبونده بود جدا کرد رو زمین نشوندش ... ولی هنوز رو زمین کاملاً ننشسته بود که از گردن بردیا آویزون شد گفت: می ترسم پام ... آخ پام ...

بردیا از روی ناچاری خیلی آروم رو زمین گذاشتش و با سرعت به طرف راهی که اومده بودیم دوید ...

همچنان از وقاحت و حيله های این زن در حال جوشیدن بودم و با حرص نگاهش میکردم ... چطور تونست انقدر بی شرمانه خودش رو به بردیا بچسبونه! ... چطور تونست به تن بردیا اون طور وقیحانه چنگ بزنه! ... حاله از دیدن رفتارهای زننده اش به هم می خورد!

با عصبانیت بهش زل زده بودم و در دل هر چی ناسزا و فحش بلد بودم نثارش میکردم ... یه پاش رو گرفته بود و خیلی لوس ناله میکرد ... فقط از روی اجبار میگفتم که طاقت بیاره!

از اینکه تیرش به سنگ خورده بود و از سوار شدن رو کول بردیا فارغ شده بود خوشحال بودم! رادین ساکت ایستاده بود و به کولی بازی های نیلا پوزخند میزد ... انگار اونم فهمیده بود که همه ی کاراش فیلم نمایشی!

برای حفظ ظاهر کمی به طرفش خم شدم گفتم: خیلی درد داره؟

سرش رو به علامت آره تند تند تکون داد ...

همون طور که به اشک های تمساحش خیره شده بودم خواستم بایستم که نمی دونم چی شد که پام تو چاله ی کوچکی گیر کرد به عقب پرت شدم ... ولی دستی قوی مردانه بین زمین هوا دور بازوم حلقه شد و از افتادنم جلوگیری کرد ... با وحشت به چشم ناجی ام خیره شدم ... و چشمهام در فاصله ی نزدیکی یک جفت چشم ناآشنایی دید که قلبم از حرکت ایستاد ... رادین با نگرانی در حالی که دستش دور بازوم حلقه شده بود با دلواپسی پرسید: چیزی ات که نشد؟

فقط از زور ترس معذب بودن سرم رو به چپ راست تکون دادم و خودم رو از دستهای بیرون کشیدم ... ولی با برگشتن هخامنش و سخاوت رو دیدم که با عجله به طرفمون می اومدن ...

من اما با عجله و دلواپسی دنبال مردی چشم وحشی میگشتم ...

با دیدن چشمهای به خون نشسته اش که به درختی تکیه داده بود و بهم زل زده بود برای یک لحظه احساس کردم پوست تنم ازم جدا شد ریخت رو زمین!

با وحشت به چشمهایش زل زده بودم ... من نباید وحشت میکردم! ... نباید می ترسیدم ... من کاری نکرده بودم که به خاطرش دلشوره بگیرم و یا توبیخ بشم! ... ولی چطور می توانستم بهش بفهمونم که اون چیزی که دیده بود چیزی جز سوتفاهم نبوده! ... اون چیزی که دیده چیزی جز کمک به یه دوست نبوده و هیچ احساسی لابلش نبوده! ... چطور می توانستم به اون چشمهای وحشی به خون نشسته بفهمونم که داره اشتباه فکر میکنه!

وقتی به خودم اومدم که یک دقیقه ی تمام به چشمهای سرخ عصبی اش خیره شده بودم بی رمق ایستاده بودم ...

با صدای هخامنش که گفت: به بچه ها زنگ زدم دارن میان کمک، برگشتم به طرفش ...

چند دقیقه بعد ماشینی با سرعت به طرفمون اومد و نیلای ابلیس رو در حالی که با کلی ادا ناله میکرد سوار کردن ... ماشین به سرعت حرکت کرد و چند لحظه بعد گردخاکش به جای موند ...

نمی دونم چرا رادین هنوز ایستاده بود و خیره نگاهمون میکرد ... شاید با دیدن چشمهای ترسناک بردیا می ترسید بلایی سرم بیاره!

دستپاچه به ماشین نگاه کردم و خواستم دنبالشون پیاده حرکت کنم که با صدای عصبی اش ایستادم ..

- کجا خانومی؟ ... چطور دلت میاد شوهرت رو تنها بذاری بری؟

ضربان قلبم دیوانه وار می کوبید و عرق رو صورتم نقش بسته بود .. لحن صدایش عادی نبود ... حرفش پر از کنایه دلخوری بود ... حرفی که از عاقبتش می ترسیدم!

در حالی که به راهی که ازش اومده بودیم نگاه میکردم ضعیف گفتم: بردیا من می خوام برم ویلا!

تکیه اش رو از درخت گرفت به طرفم حرکت کرد ... با هر قدمش قلبم محکم تر می کوبید ... رادین هنوز ثابت ایستاده بود و حرفی نمی زد! ... از زور هیجان استرس لرز گرفته بودم ...

در یک قدمی ام با چشمهای عصبی سرخش ایستاد آرام گفت: نکنه می خواهی شوهرت رو تنها بذاری با رادین خان بری!

غمگین نگاهش کردم ... نکن بردیا ... باهام این کار نکن ... زجرم نده .. تو رو خدا ولم کن ... دارم نابود میشم ...

ثابت غمگین بهش خیره شده بودم ... و یک لحظه از دردی که تو کمرم پیچید صورتم جمع شد ... دستهای وحشیانه دور کمرم حلقه کرده بود ...

صدای رادین رو شنیدم که گفت: بردیا تو داری اشتباه میکنی ... پروا پاش پیچ خورد و من کمکش کردم!

صدای عصبی غرش دار بردیا قلبم رو برای چندین چندبار از جا کند!

- رادین نذار حرمت امون از بین بره! من با تو کاری ندارم ... دارم با زخم حرف می زنم ... می تونی بری!

با تقلا خواستم دستهایش رو از دورِ کمرم آزاد کنم ... می دونستم اگه عصبی بشه خطرناک میشه ... می دونستم اگه بزنه به سرش هر کاری از دستش بر میاد ... زور زدنم فایده ای نداشت ... تو چنگالش اسیر بودم راه فراری نداشتم ... با التماس نگاهش کردم و گفتم : من خسته ام می خوام برگردم ... !

پوزخندِ صدا داری زد لبش رو دم گوشم چسبوند آرام گفتم : ولی من با تو خیلی کار دارم ... باید کنارم بمونی !
از لحنش ... از حرفش ... از تهدیدش رنگم پرید ...

دوباره صدایِ رادین بود که شنیده شد : بردیا ولش کن ... چرا داری زجرش میدی ؟ ... اون هیچ گناهی نداره ... !
صدای فریادش پرده ی گوشم رو پر کرد ...

- پس کدوم ... کدوم یکی اتون مقصره ؟ هاااا ... لابد منم ها ؟ ... کدوم اتون دارید منو بازی می دید ... کدوم ؟؟؟؟
...

رادین در جواب با صدای بلندی گفت : هیچ کدوم ... هیچ کدوم کاری نکردیم که ازش پشیمون بشیم ! ... تو بد قضاوت میکنی ... ! داری اشتباه میکنی ...
داد زد ...

- بد قضاوت میکنم ؟؟؟ ... وقتی با چشمهام دیدم تو بغل هم رفتین چی دارید بگید ... ها ... !!!!!

کلافه سرش رو چرخوند ... صدایش رو آرام تر کرد گفت : رادین برو پی کارت ... من با زنم میخوام خلوت کنم ... می دونی معنی خلوت کردنِ یه زن شوهر چیه ها ... !

صورتش از شرم خجالت سرخ سفید میشد و از دلهره دلواپسی دل تو دلم بند نبود ... داشت چیکار میکرد ؟ ... می خواست چیکار کنه ؟ ... باید از دستش فرار میکردم ... باید به رادین متوسل میشدم ! ... ولی نه این کار رو خراب تر میکرد ! ... فقط باید خودش رو التماس میکردم ! با صدایی پر از التماس گفتم :

- بردیا خواهش میکنم ... تو داری اشتباه میکنی ... چرا حرفم رو باور نمی کنی لعنتی ... !

خیلی عجیب بیمار گونه در حالی که رگه های قرمز چشمهایش تلو تلو می خوردن زل زد تو چشمهامو گفت : باورت میکنم عزیزم ... باور میکنم ... !

چشمهایش رو چرخوند تو صورتِ رادین و دوباره با نگاهی عجیب که هیچ حسِ خوشایندی بهش نداشتم زل زد بهم ... حلقه ی دستهایش رو دورِ کمرم سفت تر کرد طوری که صدای دنده هام از زور فشار شنیده شدن ... سینه اش به سینه ام چسبیده بود ... تنگی حرارت داشت زجرم میداد ... یک دستش رو جدا کرد پشتِ گردنم گذاشت و محکم لباسو رو لبام گذاشت ... چشمهام تا آخرین حد از هم گشوده شدن ...

چشمهای گشادم به چشمهایِ به اشک نشسته ی رادین که با تاسف بهم خیره شده بود افتاد ... سرش رو آرام پایین انداخت از راهی که اومده بودیم رفت ...

نفسم از فشارِ لباس بند اومده بود ... فهمید و ازم جدا شد ! ...

با حرص با صدایِ پر بغضی گفتم : ولم کن لعنتی ... چطور می تونی باهام بازی کنی ... من عروسکت نیستم ... ! .. چطور ... چطور می تونی انقدر بی شرم باشی ... ازت بیزارم لعنتی ... داغونم کردی ... چی از جونم میخواهی ؟

هر دو نفس نفس می زدیم ... چشمهایم سرخِ سرخ بود و تنش داغ بود ... بی حرف زل بود بهم ... نفسم از عصبانیت هیجان بالا پایین می پرید ... حلقه ی دستهایم رو دوباره تنگ تر کرد دوباره لبای داغش مهر سکوت به لبام بست ... با حرص ولع می بوسید و خودش رو بهم فشار میداد ... داشتم زیر اون حس گرما و نزدیکی آتیش می گرفتم ... قلبم دیوانه وار دوباره یاغی گری میکرد محکم می کوبید ... به بازوش چنگ می زدم ولی این کارم باعث تشدید حرصش میشد حلقه ی دستهایم تنگ تر میشد !

بالاخره دست از تقلا برداشتم ... شل شدن سست شدنم رو احساس کرد و فشار دستهایم رو کمتر کرد ...

آروم خودشو ازم جدا کرد تو سکوت بهم خیره شد ... عصبانیت احساس قاطی چهره ام شده بود نفس نفس می زدم ... من اینطورر عشقی نمی خواستم ... من نمی تونستم از روی غیرت عصبانیتش هر بار باز بچیه ی دستهایم باشم ... نمی تونستم تهمت شک هاش رو تحمل کنم ! ... نمی تونستم عشق زوری از روی تعصب بی موردش رو تحمل کنم !

کف دستش رو آرام رو گونه ام گذاشت ...

با یک حرکت تند پس اش زدم ... با عصبانیت زل زدم تو چشمهایم گفتم :

- چیه کافی ات نبود ؟ ... هنوز سیر نشدی ؟ ... احساس شهوت ارضا نشد ؟

چشمهایم رو ریز کرد ... محکم چونه ام رو تو دستش گرفت غرید :

- با من اینجوری حرف نزن لعنتی ... داری زندگی ام رو به تباهی می کشونی ! چطور می تونی بعد از هم آغوشی ات با رادین اینطور حرف بزنی !

جیغ زدم ...

- ولم کن دیونه ... چی از جونم می خواهی ؟ چرا باور نمی کنی ؟ ... چرا هر چی میگم باز حرف خودتو می زنی ؟ من ازت متنفرم ... آره متنفرم ازت ... متنفر ...

با یه حرکت محکم دستهایم دورم حلقه کرد به خودش چسبوند ... نفس های داغش رو دم گوشم کشوند آرام لاله ی گوشم رو بوسید ... از رقت احساس چشمهام روی هم بسته شدن ... بردیا خدا لعنتت کنه چرا باهام این کار میکنی ؟ ... چرا از نزدیکی اش گر می گیرم ! ... چرا با حرارتش ذوب میشم ... چرا تمام توانایی ام رو مقابلش از دست میدم ...

صورتش رو به صورتم چسبوند آرام دم گوشم گفت :

- تو نمی تونی ... نمی تونی ازم متنفر باشی ! ... داری خودتو گول می زنی ... تو مقابل من سستی ... ! مقابل من هیچ توانایی نداری ... تو خودتو مقابل من می بازی ! ... تو منو دوست داری ...

هر لحظه با هر کلمه ای که از زبانش خارج میشد چشمهام از زور تعجب گرد گردتر میشد ... با دهانی نیمه باز به صورت ملتهبش با ناباوری خیره شده بودم ... تو منو دوست داری ... تو منو دوست داری ... ! نه ... ! نه ... نباید اینطور میشد ... نباید می فهمید که مقابلش سست ضعیفم ! ... نباید می فهمید که قلبم با نزدیکی اش می لرزه ... ولی اون فهمیده بود دارم ازش فرار میکنم ... فهمیده بود تموم دوری هام از شدت حسی که بهش پیدا کردم ! ... تند شدن ضربان قلبم رو از نزدیک شدنم به خودش فهمیده بود ... فهمیده بود نگاهم ملتهب مخمور میشه ... فهمیده بود ! ... آره اون همه چی و فهمیده بود ... نه خدا ... نباید اینجوری میشد ! نباید ... نباید ...

بغضی که تو گلوم گیر کرده بود باعث سوزش اشک تو چشمهام شد ... با قدرت تو سینه ی پهنش کوبیدم با داد گفتم : نه ... من ازت بیزارم ... من دوست ندارم ... من نمی خوامت ... نمی خوامت لعنتی نمی خوامت ...

شونه هام رو محکم گرفته بود و تند تند تکونم میداد ولی من همچنان زجه می زدمو ناله میکردم ... از فشاری که قلبم رو به تنگ آورده بود با صدای بلندی با قدرت داد زدم : ولم کن ..

دستهایش شل شدن پا به فرار گذاشتم ... همچنان می دویدم اشک هام سرازیر میشدن ... صدای کوبیده شدن قلبم گوشهام رو پر کرده بود ولی من بی توجه به مسیری ناشناخته همچنان با سرعتی دیوانه وار می دویدم .. اشک می ریختم و می دویدم ... سکندری می خوردم و بلند میشدم و دوباره می دویدم ... صدای صبر کن پرواش تو هیاهوی زوزه ی باد گم شد ...

با قلبی پر از درد با سیل اشکام سرکشانه می دویدم ... باید از همه چی فرار میکردم ! ... از همه ی حس های لعنتی که درگیرش شده بودم ! ... از چشمهای وحشی گستاخی که قلبم رو بی رحمانه می سوزوند ... از ناتوانی هام مقابلش ... از درگیری هام ... از وجود مغرورش که همچون شلاقی وجودم رو تازیانه می زد ... بی توجه به نم نم بارونی که می بارید و باعث لیزی زیر پام شده بود نفس زنان می دویدم ... تا اون جایی که نفسم از شدت تنگی بند اومد و پاهام از بی رمقی سست شدن و افتادم رو زمین ...

با چشمهایی پر از اشک به اطرافم نگاه کردم ... من کجا بودم ؟ ... بین این جنگل تاریک با درختای عظیم الجثه چیکار میکردم ؟ ... سکوت مرگبار جنگل ... حصار حلقه پیچ درختهایی که از تیرگی آسمان رو به سیاهی می زدن با تمام جسم همخوانی داشتند ... دستهایم روی زانوی خم شده ام سست می لرزیدن ... قطره های باران روی گونه هام بی محابا می چکیدن و با سیل اشکی که از چشمهام می باریدن تلفیق می شدن ... سرم رو به آسمانی که تیره ابری بود گرفته بودم و به تیرگی اش که از این همه زجر در هم شکسته بود خیره شده بودم ...

از خشکی گردنم چشمهایم رو آرام از آسمانی که نمی دونم چقدر بهش خیره شده بودم گرفتم ... اشک هام با خیسی باران شسته شده بودن ... نگاه بی فروغم به اطرافم چرخید و هیبتِ مردی که سرش را میان دستهای مردانه اش قفل کرده بود افتاد! ... تنش از ریزش باران خیس بود ... و حالا موهای خوش حالتِ مشکی اش چسبیده بودن به هم! ...

آن مرد با من چه کرده بود؟ ... آن مرد با خودش چه کرده بود که وجودش اینطور زجر رو فریاد می زد ... آن مرد با خودخواهی هاش چه به روزمان آورده بود؟ ... آن مرد با احساسِ قدرتِ من چه کرده بود که ضعیفُ ناتوانم کرده بود! ... آن مرد از این زندگی چه می خواست ... آن مرد غرورم را شکسته بود! ... غروری که همیشه مایه ی افتخارُ ابهتم بود ... آن مرد فهمیده بود کنارش سستُ ناتوانم ... آن مرد به غرورم اهانت کرده بود ... به وجودی که با زنده ترین حالتِ ممکن احساسم رو مضحکه قرار داده بود! ... به احساسی که برام مقدس بود و برای حفظش از گرمایِ حضورش دور می ماندم! ...

ولی حالا که جلوم اینطور نشسته بود چرا ضربانِ قلبم آرام بود ... چرا حالا که اون بلا رو سرم آورده بود در سکوت خیره اش بودم! ... چرا لرزِ دستهام از بین رفته بود؟ ... چرا اشک هام خشک شده بود ... چرا قلبم آرام گرفته بود ... پس قلبم انتقام می خواست ... انتقامی که قلبم رو خدشه دارُ بی روح کرده بود ... انتقامی که به غرورم توهین شده بود ... انتقامی که ضعف ام رو به رخم کشیده بود! ...

با قدم هایی محکم چون فولاد به طرفش راه رفتم ... باران بی محابا می بارید و تمامِ وجودم رو خیس و غمِ وجودم رو شسته بود!

با صدای قدم هام دستهایم رو از سرش جدا کرد و به منی که مقابلش چون سروی بلند ایستاده بودم با نگرانی زل زد ... موهایِ خیسم رو صورتم ریخته بود و آب چون رودی از لابه لای انبوهی اشان می چکید!

غمگین نگاهش کردم ... پر درد ... برای انتقامِ روحِ زخم خورده ام نزدیکتر شدم ... دستهایم رو از زیربغلش رد کردم و به طرفِ بالا کشوندم ... آرام بلند شد و با چشمهایی نگرانُ مبهوت خیره شده بود ...! دیگر از آن چشمهای وحشی نمی ترسیدم ... دیگر از آن چشمهای سرخُ آتشین نمی ترسیدم ... دیگر از نزدیکیُ گرمایش نمی ترسیدم ...

باز هم نزدیک تر شدم تا جایی که تنِ خیسم رو به خیسیِ تنش بچسبانم ... دستهایم رو آرام دورِ کمرش تنگ حلقه کردم طوری که نفس کشدارش تمامِ صورتم رو پر کرد! ...

پوزخندی در دل زدمُ و باز خودم را بهش چسباندم ... قطره های باران شدت گرفته بودن و این بار مثلِ نوارِ آبی به تمامِ وجودم می ریخت ... دستهایم را آرام تختِ سینه اش کشیدم ...

چشمهایم را ریز کردم و به صورتی که بُهت زده بود و از شدتِ احساس نفس هایش به شماره افتاده بود نگاه کردم ... لبخندِ کجی زدم و دکمه ی پیراهنش رو آرام باز کردم ... نفس هاش تندُ بی ریتم شده بود ... دستم را آرام از بازیِ پیراهنش سُر دادم داخلِ پیراهنش ... دستهایم را با شدت دورِ کمرم حلقه کرد و با فشار به خودش چسبوند ...

نفسِ داغش تمامِ وجودم را سوزاند ... انتقامِ احساس کورم کرده بود و ناشیانه احساسش رو به غلیان در می آوردم ... جسارتی که نباید نشان میدادم ... ولی قلبم زخمی بود ... باید التیامش میدادم ... باید به تکه پازلِ زخمیِ قلبم چسبی بسانِ مجروحیتش می بخشیدم ... باید غرورِ از دست رفته ام رو بر میگرداندم ... باید تواناییِ اِبهتم رو بر میگرداندم ... چفتِ درخت چسبیده بود و با تکیه به آن سخت در بغلِ هم فرو رفته بودیم ... دستم رو سینه ی داغش که از شدت هیجان دیوانه وار می کوبید ثابت مانده بود ...

چشمهایِ ملتهبِ غرقِ احساسش را به چشمها و لبم می دوخت ... نزدیکِ گردنش شدم و با بوسه های مکررُ کوتاه تا لاله گوش اش پیش رفتم ... نفس های کشدارش ریتم وار پشت سر هم گردنم را می سوزاند ... تنگیِ حلقه ی دستهایش محکم تر شد ... ولی من هنوز این را نمی خواستم ... من ضعیفُ سست شدنش را می خواستم ... ناتوان شدنش رو می خواستم ... برگشتنِ غرور جریحه دار شدنم رو می خواستم!

با چشمهایی خیره به چشمهای مخمورُ ملتهبش نگاه کردم ... دستم رو پشتِ گردنش گذاشتم و صورتم رو در یک میلیمتریِ صورتش نگه داشتم ... تمام نگاهش خواستن رو فریاد می زد ... لرزشِ دستهایش دورِ کمرم و بیره وار می لرزید ... باران سیل آسا می بارید و وجودمان رو در رگبارِ پی در پی اش خیسُ لرزان کرده بود!

صورتِ ملتهبِ غرقِ احساسش حتی زیرِ روانیِ آب بیداد میکرد ...

انگشتم را آرام روی لبی که خفیف می لرزید کشیدم ... نزدیک تر شدم و کنجِ لبش رو بوسیدم ... نفسِ حبس شده اش رو تو صورتم پرت کرد ... چشمهایش بسته شدن و لبش را به دندان گرفت ... دوباره آرام روی لبش را بوسیدم و ثابت ایستادم ... و من به آن چیزی که می خواستم رسیدم ... شل شدنِ دستهایِ قوی و مردانه اش رو به وضوح دورِ کمرم احساس کردم ...

سستُ بی رمق دستهایش آویزون شدن ... لبهایم رو جدا کردم و به ابروهای در هم کشیدهُ پر احساسش خیره شدم ... به وجودِ ناتوانش خیره شدم ...

به ضعفی که از رقتِ احساس آرامُ بی حرکت اش کرده بود!

کمی ازش فاصله گرفتم و خیره نگاهش کردم ...

چشمهایش را آرام باز کرد ... از مخموریتِ احساس چشمهایش قلبم لرزید ولی با مشت کردنِ دستهایم دوباره ضعفِ وجودم رو به چنگ گرفتم ...

آهستهُ غمگین گفتم: می بینی بردیا ... این تویی که مقابلِ یک زن که از ضعفُ سستی اش حرف می زدی کم آوردی! ... می بینی ... خودتو می بینی که چقدر ناتوان شدی ...! تو غرورِ منو به بازی گرفتی ... من یک انسانم بردیا ... یک زنم ... زنی که روحیه ی حساسُ شکننده ای داره! ... یک زن می تونه قوی باشه ... می تونه از خودش و غرورش محافظت کنه ... ولی در مقابل تجاوز به روحِ روانش مقابلِ بازوهای یک مرد ناتوان میشه ... آره بردیا ... من مقابلِ احساسی که اولین بار تجربه اش کردم ضعیف شدم ... من مقابلِ تویی که هر بار با غیرتُ غرورِ بی رحمانه ات به

وجودم احساس تزریق می‌کردی ضعیف شدم ... اینها عشق دوست داشتن نبود ... اینها احساسی بود که درگیرم کرده بودی ... احساسی که با دوری ازش در آرامش بودم ... ولی تو خودخواهانه منو آلت دست‌هات کردی ! ... عروسکی کوچکی که فقط می‌خواستی با زور بهش تحکم کنی ... ! تو گفتی من مقابلت سستم ... ضعیفم ... خودمو می‌بازم ... دوستت دارم ... ولی اگر ضعف احساسی نشانه‌ی دوست داشتن پس این ضعف نشون میده تو هم منو دوست داری ... !

آرام غمگین نگاهم کرد گفت :

- چرا پروا ... چرا باهام این کار میکنی ؟ ... چرا مدام زجر میدی ... شاید زجر بکشی ... شاید عذاب بکشی ، ولی تو از هیچی خبر نداری ! ... داری اشتباه میکنی ... !

پوزخندی زدم گفتم : وقتی من گفتم تو اشتباه میکنی تونستی باورم کنی ... تونستی به حرفهام اعتماد کنی ؟ ... تونستی ؟ آره بردیا ؟ ... جز عذاب دادنم ... جز زورگویی هات از روی خودخواهی ات چی ازت دیدم ؟ ...

زیر رگبار باران می‌لرزیدم و از تمام وجودم آب سرازیر شده بود ... دستش رو لای موهایش کشید و تکیه اش رو از درخت گرفت ... به طرفم اومد ... عقب تر رفتم و سرم رو به چپ راست تکون دادم و کف دستم رو مقابلش گرفتم و با تحکم گفتم : نیا جلو ... یک قدم هم نیا جلو ... !

نمی‌دونم از چشمهام چی خوند که سرجاش ایستاد ...

پوفی کشیدم گفتم : باشه ... من اشتباه کردم ... اشتباه کردم که ضعف رو به دوست داشتنم ربط دادم ... من به استقامت غرورت ایمان دارم پروا ... من اون موقع عصبی بودم ... نفهمیدم چی گفتم !

با ناراحتی دستم رو به قلبم چنگ زدم گفتم : حالا که اینو شکستی ؟ ... حالا که قلبم رو پر از زجر انتقام کردی میگی اشتباه کردی ؟ ... چرا بردیا ... چرا همیشه وقتی که قلبمو شکستی پشیمون میشی ! ... ولی من دیگه خسته شدم ... فقط دارم روزها رو می‌شمارم که از اینجا برم و حتی پشت سرم رو هم نگاه نکنم ...

عصبی گفتم : باشه ... میری ، دوست ندارم هر دفعه اینو بگی ! ... انقدر این حرفت رو تکرار نکن ... اینو بدون پروا ... اینو واقعا بدون که من هیچ وقت نخواستم دلت رو بشکنم ... حتما شرایط جوری بوده که از شدت عصبانیت عظم کور بوده ! ... من برای تو و احساسات ارزش زیادی قائلم ... تو نظرم رو در مورد زنها عوض کردی ... ! به تقدس وجودت ایمان دارم پروا ... ولی این غیرت تعصیم نمیداره درست فکر کنم ... !

- من این وسط چه گناهی دارم که باید شاهد غیرت عصبانیت های گاه بی‌گناه باشم !

کلافه گفتم : گفتم که دست خودم نیست ! ... چرا درک نمی‌کنی ؟ .. اینو یادت نره هر بار که بهت نزدیک شدم از روی هوس و یا خودخواهی هام نبود ... از روی غریزه ام نبود ... فقط ...

- فقط چی ؟

موهای خیسش رو که رو صورتش ریخته بود رو با پنجه ای که لاشون کشید به عقب داد و نفسش رو پر صدا بیرون داد و در سکوت به زمین پر شاخ برگ خیره شد ...

پس چرا حرف نمی زنی لعنتی ... بگو که دوستم داری ... بگو که همه ی این احساسی که درگیرش بودم واقعی بودن! ... بگو که احساست پاک بود! ... بگو که برات جنبه ی غریزی نداشتم! ... بگو تو هم تو این احساس غرق شدی ... بگو تو هم از وجود من لرز گرفتی! ... بگو که مقابلم سست میشی و قلبت سرکشانه تو سینه ات می کوبه! ... پس چرا چیزی نمی گی لعنتی ... بگو و این زخم دلم رو التیام بده! ...

منتظر خیره اش شده بودم ... نگاه غمگین اش رو دوخت بهم گفت: تو برام خیلی ارزش داری پروا!

همین؟ ... فقط برات ارزش دارم؟ ... نگفتی بردیا ... هنوز هم نگفتی ... هنوز هم مغروری ... تو داری خوردم میکنی ... نمی تونم ... من با این سرگردونی هات نمی تونم کنار بیام ...

پوزخندی زدمو گفتم: مطمئنی برات ارزش دارم؟

با عصبانیت گفت: آره آرررره ... برام ارزش داری که همین جوری جلوم ایستادی! ... بعد از اون کاری که چند دقیقه پیش باهام کردی کدوم مردی می تونست مقابلت دوام بیااره! ... برات ارزش قائلم که وجودت رو به ننگ نکشوندم! ... ارزش قائلم که مقابل هر نگاه بدی همیشه محافظتت کردم! منو یادت رفته پروا ...؟ تو حمایت های منو نمی بینی؟ ... تمام حمایت هام از روی تقدس وجودت! ... هیچ وقت حاضر نیستم از خودت و از احساست سواستفاده کنم!

پاهاش شل شدن و رو زانو افتاد آهسته گفت: من تو زجرم پروا ... تو نمی فهمی .. نمی فهمی! ...

از حرفهایی که زد ... از لحن صداس ... از ضعفی که وجود یک مرد مغرور محکم رو گرفته بود ... از یادآوری حمایت هاش دلم به رحم آمد و مقابلش زانو زدم ... دست لرزانم روی گونه اش نشست ... سرش را آرام بلند کرد ... با نگاهی پر از غم نگاهم کرد ... هر دو از شدت ریزش باران نفسمان به تنگ آمده بود و لرز گرفته بودیم ...

در سکوت دستهای لرزانم رو گونه ی خیسش نشست و با نگاهی غمگین از زجری که در دلهایمان موج میزد همچنان میخکوب هم شدیم! ... از نگاهمان هزار حرف خواهش می بارید ... نگاهمان پر از حرف هایی بود که از ابرازش عاجز بودیم! ... هر دو می ترسیدیم ... از طرد شدن ... از عکس العمل شدید! ... از جریحه دار شدن غرور ... از هر آن چیزی که مجبورمان کرده بود همچنان در تلخی روزگار بازی های بی رحمانه اش مهر سکوت بر لبانمان بیندیم! ... نگاهش ملتهب بود ... نگاهم بی تاب بود ... ولی چون فولادی سرد مقابل هم با تنی یخ بسته خشکمان زده بود!

دستش را روی دستم که رو گونه اش نشسته بود گذاشت و آرام چشمهایش را بست ... زیر لب زمزمه ی خفیف اش رو شنیدم ...

- من مقابل این گرمای دست عاجزم!

چشمهایش را آرام باز کرد ... دستم را به لبش نزدیک کرد و با بوسه ای پرحرارت دستم را به آتش کشاند ... احساس باز سرکشانه به دریچه های قلبم دوید ... ناخوادآگاه چشمهایم بسته شد و در پی آن در بغل گرم خیس مردانه اش فرو رفتم ... این بار حسی پر از آرامش داشتم ... حسی گرم که وجودم را در خلسه ی عجیب فرو برده بود ... دستهایم دور کمرم تنگ حلقه شدن ... دستهایم رو دور بازوهای مردانه اش گره زدم ولی از سنگینی تن اش و قدرت بازوهایم که محکم دورم حلقه شده بود تعادل را از دست دادم و در حالی که دستهایم دور بازوهایم حلقه شده بود رو به پشت افتادم رو زمین ...

سنگینی بدنش روم افتاده بود گیج به چهره اش که تو چند میلیمتری صورتم خشک اش زده بود زل زدم ... شاید برای یک دقیقه ثابت به هم خیره شده بودیم که آرام سرش رو تو گودی گردنم فرو برد ... نفسم رو پر صدا بیرون دادم و از حرارت نفس هایی که تو گردنم می کشید تنم داغ شد ... تمام سنگینی تن خیس اش روم افتاده بود ... من اما در حسی رویایی غرق بودم!

باران می بارید و ما به دور از هر بارشی غرق در هم فرو رفته بودیم! ... باران می بارید و تن داغمان از رقت احساس لرز گرفته بود ... باران می بارید و ما در آرامشی عمیق بدون هیچ ترسی از این دنیا و ظلم هاش آرام گرفته بودیم ... باران می بارید و ما در حسی زیبا غرق لذت بودیم ... باران می بارید و ما رگبارهای تندی که با شدت به رومون می کوبید رو احساس نمی کردیم .

رگبارهای تند باران هر لحظه بیشتر بیشتر میشد و تن وجودمان در خیزی سردی اش آشکارا میلرزید ، قلبهایمان محکم تند می زد ... نفس ها از هیجان احساس و تندی رگبارهای باران به سختی کشیده میشد ... ولی دو تنی چسبیده به هم در جنگلی سیاه مسکوت قصد جدایی از یکدیگر را نداشتند ...

صورتش را که در گودی گردنم با حرارت فرو برده بود را بلند کرد و مقابل صورتم گرفت ... تنش میلرزید ... لبش می لرزید ... چشمهایش روی صورتم می لغزید ... نگاه آتش گرفته اش رابه چشمهایم دوخت ... دوباره لغزش چشمهایش روی لبام و نزدیک شدن گرمایش را هرثانیه بیشتر احساس کردم ...

ولی غرق شدن در این حرارت در حالی که وجودمان از رقت احساس خودسرانه سرکشی میکرد معقولانه به نظر نمی رسید ... فرو رفتن در این احساس نتیجه ای جز ندانم کاری نداشت ... عواقبش شاید طوری پیش نمی رفت که بشه ساده ازش گذشت ...

حلقه ی دستم را از دور کمرش آزاد و انگشتم را روی لب خیس لرزانش گذاشتم ... نگاهش را با بهتی به چشمهایم دوخت ... التهاب چشمهایم قلبم را از جا کند ... ولی ضعیف آرام گفتم : بهتره برگردیم ، دیر شده!

هنوز میخکوب بود ... هنوز ثابت بود ... هنوز سرخی چشمهایم خواستن را فریاد می زد ... هنوز ضربان قلبم آرام نگرفته بود ... هنوز منتظر بود ... ولی خوب میدانست این انتظار برای هردومون از نیاید های مرزی احساسی است که عواقبی مجهول دارد!

پس گذشت ... ساده گذشت ... نفسی کشدار کشید و آرام خودش را ازم جدا کرد ... بلند شد و چشمهایش را که به آسمان دوخته بود رو برگردوند به طرفم و در سکوت دستش را به طرفم دراز کرد ... دست لرزانم را در دست لرزانش گذاشتم ... روبرویش که ایستادم آهسته گفت :

- بریم ...

دستش را برای لمس گوشی به جیب اش فرو برد ولی از یادآوری جا گذاشتنش در اتاق آه از نهادش بلند شد ... ناچار شانه به شانه ، همپای هم حرکت کردیم ... دستش را دور بازویم تنگ حلقه کرد و تن خیس لرزانش را به تنم چسباند ، چشمهایش را با دقت به اطراف می دوخت و از بین درختهای سر به فلک کشیده به مسیری نا آشنا حرکت می کردیم ...

چند بار مسیری را پیش رفتیم و دوباره برگشتیم ... عطسه های مکررمان بند نمی آمدند ولی نا امید نشده و دوباره مسیرهایی دیگر رو از پیش گرفتیم تا اینکه به محلی رسیدیم که پای نیلا پیچ خورده بود ... نفسی از روی آسودگی کشیدیم و با قدم هایی تند ، راه رفته را برگشتیم ... قبل از تاریکی محض هوا به ویلای هخامنش رسیدیم ... با واردشدنمان به داخل ویلا چشمهای نگرانمون برای چند ثانیه رویمان ثابت موند ... با عجله به طرفمون که با تنی خیس گل آلود ایستاده بودیم آمدند ... سخاوت نگران تراز همه بلند گفت :

- معلوم هست کجا غیب اتون زده بود ؟ ... خیلی نگرانمون کردید !

هخامنش درحالی که با بهت به سر وضع امون خیره شده بود گفت :

- همه رو نگران کردید ، خوشحالم که چیزی اتون نشده ! یه گروه رو می خواستم بفرستم دنبالتون ولی خوشبختانه برگشتید ، برم بهشون خبر بدم که پیداتون شد !
هخامنش رفت ...

رادین کمی دورتر از ما با چشمهایی پر از غم ایستاده و زل زده بود بهمون !

از تمام هیکل امون آب می چکید و لرز گرفته بودیم بردیا در حالی که لرز تنش کاملاً مشهود بود رو به سخاوت گفت :

- کمی که دورتر شدیم بارون گرفت و راهمون رو گم کردیم ، به زحمت تونستیم برگردیم !

سخاوت سرش را آروم تکون داد و بعد از پُک عمیق به پیپ اش گفت : کاری که شده حالا بهتره برید اتاقتون و لباس هاتون رو عوض کنید ... خیس آب شدید !

با تایید سربه طرف اتاق راه افتادیم !

وارد اتاق که شدیم بردیا روی صندلی آهسته نشست و با اخم گفت :

- تو اول بروحموم من بعدِ تو میرم ...

عصبی مشغول درآوردنِ پیراهنش شد ، با گنگی از اخمش باشه ای گفتم و بعد از برداشتن لباس هام به حموم رفتم ...
بعد از دوشی ۱۰ دقیقه ای بردیا رو دمِ دربا نیم تنه ی لخت در حالی که سرش رو به در تکیه داد بود دیدم ، پکرُ دمغ بود ...

بی حرف واردِ حموم شد ، با بستن در نفسِ حبس شده ام رو بیرون دادم ...

جلویِ میز توالتم نشستم و مشغولِ خشک کردنِ موهایم شدم و به اتفاقاتِ چندساعت پیش فکر کردم ، به این که حالا بردیا می دونست من از نگاه بهش معذب میشم ... ازش فرار میکنم ... تند شدن ضربانم رو حس میکرد ... می دونست از نزدیک شدن بهش لذت تموم وجودم رو می گیره ولی در انکارُ بی خبری سر میکنم ... و احساسِ خودش ، احساسی که تموم وجودم رو از حرارتِ گرمایش ذوب میکرد ! نگاه داغش توانِ هر کاری رو ازم می گرفت !

سرم رو میان دستهایم گرفتم و با ناراحتی به احساسی که وجودمون رو گرفته بود فکر کردم ! اگرروزی مجبور به ترکش میشدم چه بلایی سرم می اومد ! ... می تونستم باهانش کنار بیام ؟ ... می تونستم به زندگیِ عادی ام برگردم ؟ ... می تونستم ساده ازش بگذرم ؟ ... میتونستم دلتنگش نباشم ؟ ... خدایِ من این چه بازی ای بود که سر راهم افتاد ! ... چطور تونستم با همه ی اقتدارُ غرورُ مرد گریزی ام دل به مردی بدم که همه ی رفتارهایش تو خشونتُ زورگویی خلاصه میشد ... تحکمی که از روی حمایت بود ! ... طوری که از امنیتِ وجودش مردانگی رو حس کنم ! ... احساس اون چی ؟ ... می تونستم همه ی غیرتُ حمایت هاش رو به خاطرِ دوست داشتنش بدونم ؟ ... می تونستم احساسِ چشمهایش رو از روی علاقه بدونم ؟ ... ولی نمیشد ... نمیشد راحت قضاوت کرد ! ... اگر علاقه ای بود به راحتی ابراز میکرد ! ... اگر پایِ نفر سومی این وسط نبود راحت میگفت ! ولی نگفت ... نگفت و مجبورم کرد با ظاهری سردتر به این رابطه ادامه بدم ! ...

- سردرد داری ؟

با صدایش از جا پریدم و با دیدنِ هیکلِ نیمه عریانش از آینه که حوله ای دورِ کمرش بسته شده بود چشمهایم تا حد امکان گرد شد ! عطسه ای کوتاه کردُ گفت :

- تعجبیت واسه چیه ؟

نگاهم رو از هیکلِ ورزیده بُراکش گرفتم و با کلافگی در حالی که بلند شده بودم و به طرفِ کمدِ لباسها می رفتم گفتم :

-تو فکر بودم یهو با اومدنت ترسیدم !

ولی دروغ میگفتم ! ... درسته غافلگیر شده بودم ولی نگاه گرد شده ام به خاطر سرُ وضعش بود ! نمی تونستم بگم هیکلِ نیمه لختت دلم رو می لرزونه ! ... نمی تونستم با خیره شدن بهش مقاوت کنم ! ... من هیچ وقت سست نبودم ! ... هیچ

وقت قلبم از دیدن هیکلِ مردی نمی لرزید ... ولی تو فرق می کنی بردیا ... فرق میکنی ! ... بی تفاوت بودن مقابلت سخت ... سخت ! ... لباس های کمد رو بی علت زیر رو میکردم و در دل به زمین زمان لعنت می فرستادم !

-دنبال چیزی می گردی ؟

سرم رو به طرفش چرخوندم ، جلوی آینه ی میز توالت ایستاده بود و موهاش رو خشک میکرد ! ... با کلافگی دوباره به کمد خیره شدم گفتم :

- آره یکی از لباس هام رو انگار تو خونه جا گذاشتم !

بی توجه به منی که از نگاه بهش معذب بودم گفت :

- تو که لباس تنت ، دیگه گشتن ات واسه چیه ؟

تند بی حوصله گفتم : این یکی رو دوست ندارم ... میشه انقدر سوال نپرسی !

در حالی که اخماش حسابی تو هم بود و انگار از چیزی زجر می کشید به طرف کمد لباسش رفت گفتم : اعصاب نداریا !

پشت بهش نشسته و چشمهام رو محکم بسته بودم تا زودتر اون حوله ی لعنتی رو در بیاره و لباس هاش رو بپوشه ! ...

چند دقیقه ای گذشت ، چشمهام رو باز کردم ، سرم رو با احتیاط چرخوندم و با دیدن شلواری به پاش و نیمه تنه ی لختش پوفی کشیدم !

به طرف دستمالی که روی میز بود رفتم و بلند گفتم : زودتر لباست رو بپوش بریم پایین ...

دستمال رو جلوی بینی ام گرفتم ، عطسه های مکرر کوتاهم هر چند لحظه بند نمی اومد و کلافه ترم کرده بود !

- برای چی؟

برگشتم طرفش ، با یک دستش محکم سرش رو فشار میداد ، از احساسی که تو قلبم موج میزد و عصبی ام کرده بود ، با کلافگی گفتم: تو اگه گرسنه ات نیست من گرسنه !

خشک گفتم :

- باهام بحث نکن، ما نمیریم پایین !

با تعجب گفتم : نمیریم !!!... پس من تنهایی ...

تند و بانگاهی سرخ گفت : تنهایی چی ؟ می خواهی بدون من بری پایین ؟ آرررره ؟ بین رادین هخامنش عوضی که معلوم نیست چی تو فکرش میگذره !

- خیلی خب پس با هم میریم ... من ضعف کردم ، ظهر اشتهای نداشتم کم خوردم !

با اخمی عمیق آهسته روی تخت نشست و آرام گفت: حاله اصلاً "خوش نیست، انگار تب دارم! میگم برامون سوپ درست کنن!"

سوپِ داغ میتونست حاله رو جا بیاره، برای تایید حرفش سکوت کردم و روی میلی نشستم... خودش رو روی تخت پرت کرد، گوشه اتاق رو گرفت و به آشپزخونه سفارش سوپ داد!

نگاهی بهش انداختم، اخم هاش حسابی تو هم بود و انگار بدنش لرز گرفته بود... با تردید گفتم:
- چرا پیرهنت رونمی پوشی؟ سردت نیست؟

نگاهش رو چرخوند گفتم: خیلی گرمم، اگه مجبور نبودم شلوار هم پام نمیکردم!
چشمهام رو گرد کردم برای کش ندادن بحث چیزیه نگفتم!

با صدای ضعیف آهسته اش برگشتم طرفش!
- بیا اینجا!

صدای بی جون اش نگرانم کرد... بلند شدم و به طرفش رفتم، صورتش سرخ تب دار بود، عرق تموم صورتش رو پر کرده بود، با دلواپسی نشستم کنار تختش و گفتم:

- انگار حالت خوش نیست!

پوزخند آهسته ای زد گفتم: آره حاله خوش نیست... چرا باید خوش باشم!
نگران گفتم: زیادی تو بارون موندیم کارمون اشتباه بود!

دست داغش دور میچ دستم حلقه شد!

با نگاهی عجیب زمزمه وار گفت: بارون؟... بارون عجیبی بود...!

ضربان قلبم از یادآوری اتفاقات زیر بارون تندتر شدند، زل زدم و منتظر ادامه ی حرفش شدم!
آهسته گفتم:

- تبم از بارون نیست پروا!

آب دهنم روبه زور قورت دادم و با چشمهای گرد شده خیره موندم!
چشمهام رو آرام بست زمزمه وار گفتم:

- تبم از احساسی که تو خودم خفه اش کرده بودم! نباید باهام اون کار میکردی...! نباید!

با فرو ریختن قلبم دستم بی اختیار به طرف سینه ام رفت و از شدت درد به چنگ گرفتمش!

من باهاش چیکار کرده بودم؟ ... چطور تونستم احساسش رو تا مرز جنون بکشونم و تشنه برش گردونم! ... تمام نیاز چشمه‌هاش رو دیده بودم و پس اش زده بودم! ... منتظرم مونده بود، ولی به راحتی به خاطر ارزش احساسم ازم ساده گذشته بود! ... چطور تونستم با مردی که تمام اخم عصبانیت هاش به خاطر حمایت هاش بود چنین کاری کنم! ... چقدر بی فکر شده بودم! ... چقدر خودخواه شده بودم! ... سوزش اشک تو چشمهام حلقه زد ... دست لرزانم رو روی پیشونی اش گذاشتم ... چشمه‌هاش رو نیمه باز بهم دوخت! ...

با نگاهی پشیمان گفتم: بردیا، من متاسفم!

لبخند کم‌رنگی زد گفتم: کارت اشتباه بود ولی متاسف نباش! ... با همه ی دردهاش برام خیلی شیرین بود! ضربان قلبم رفت رو هزار ... قلبم تو سینه یاغی گری میکرد با هر حرفش فرو می ریخت! ... پس احساسش واقعی بود! ... پس همان طوری که من خواهانش بودم خواهانم بود! ... پس با همه ی دردهای این احساس لذتش رو هم احساس میکرد!

سراسیمه با صدای لرزانی گفتم: من ... من چیکار باید بکنم بردیا! حالت خیلی بده! برم به سخاوت خبر بدم؟

دستش رو بالاگرفت آرام گفت: نه، فقط یه حوله خیس کن و برام بیار!

عجله ای رفتم و حوله ای با سطلی آب آوردم ... دستم رو روی پیشونی اش گذاشتم، داغ داغ بود ... حوله رو خیس کردم گذاشتم روی سر صورتش و نگران زل زدم بهش! لبخند کم‌رنگی زد گفتم:

- ترس با این تب های کوچک نمی میرم! حالا حالاها از دستم راحت نمیشی!

از شدت استرس حتی نتونستم لبخندش رو با لبخند جواب بدم! عرق میکرد عطسه میکرد، حالش خیلی بد بود ... داشتم از نگرانی پس می افتادم ...

ازش دور می موندم، ازش انتقام می گرفتم، باهاش لج می کردم، عصبی غیرتی اش می کردم ولی از دردش درد می گرفتم، نمی تونستم شاهد زجر کشیدنش باشم! تمام دوری خشونت فقط فقط به خاطر حریم بین امون بود، حریمی که نباید فراتر از حدش می رفت!

رشته موهای خیسش رو از روی صورتش کنار زدم، خفیف لرزید آرام گفت:

- حوله رو خیس کن بکش رو بدنم، دارم می سوزم!

دستم رو با احتیاط رو سینه اش گذاشتم، مثل کوره ی آتش بود! حوله رو چندین چندبار خیس کردم و رو جای جای بدنش گذاشتم!

تقه ای به در زده شد ... متعجب به صورت بردیا خیره شدم سیخ روی تخت نشستم!

با صدای بردیا که آرام گفت بیا تو ... در اتاق باز شد!

سخاوت و هخامنش با صورتی جدی وارد اتاق شدن ، از بودنم کنار تخت بردیا در حالی که نیمه لخت بود خون توی صورتم دوید !

معذب بلند شدمو گوشه ای ایستادم ... منتظر نگاهمون کردند و کنار تخت ایستادن !

نگاه نگرانم رو دوختم بهشون و گفتم :

- بردیا داره تو تب می سوزه !

سخاوت در حالیکه گوشه ی تخت می نشست دستش رو روی پیشونی بردیا گذاشت و با اخم نگرانی گفت : تبش خیلی زیاد !

بردیا آهسته گفت :

- چیزی نیست ، بهتر میشم !

هخامنش درحالی که رو صورت بردیا زل زده بود گفت :

- سوپ چند لحظه ی دیگه آماده میشه ، میرم پایین و سفارش جوشنده ی گیاهی میدم ، تبت رو خیلی زود میاره پایین !

هخامنش رفت و سخاوت در حالی که از روی تخت بلند میشد رو به من گفت :

- حوله رو مرتب خیس کن و بذار روش تا تبش بیاد پایین ، جوشونده و سوپ رو هم میگم سریعتر آماده کنن بده بخوره ... !

باشه ای آرام گفتم ... در حالی که چشمهای نگرانم رو به بردیا دوخته بود از در خارج شد !

مرتب حوله رو خیس و رو سر صورتش می کشیدم ... با صدای در دوباره چرخیدم به سمت در ... خدمه ای سینی به دست وارد اتاق شد ، بعد از گذاشتن سینی روی میز تعظیم کنان از اتاق خارج شد !

دستم رو زیر بغل بردیا گذاشتم و خواستم بلندش کنم ، ولی زورم بهش نمی رسید ! ... دوباره سعی کردم ولی از جاش تکون نخورد ... چشمه‌هاش بسته بود ، روش نیم خیز شده بودم و همچنان سعی میکردم که تکونش بدم ولی فایده ای نداشت ، در حین کشمکش بلند کردنش بودم که یک دستش به دورم حلقه شد و به طرف خودش کشید ، شوکه روش افتادم !

لبخند کم رنگی رو لباس نقش بست ، چشمه‌هاش رو دوخت بهم گفتم :

- خوشم میاد زورت نمیرسه از رو نمیری دوباره سعی ات رو می کنی !

با اخم در حالی که دستهام رو روی سینه ی آتش گرفته اش گذاشته بودم هُلش دادم و خواستم بلند بشم که محکم تر فشار دادُ گفت :

- اگه می خواهی تبم بیاد پایین ازم جدا نشو !

آب دهنم رو از اون همه نزدیکی حرارت به زور قورت دادم ، از نزدیک شدن بهش می ترسیدم ، ترس از حرارتُ حس های لعنتی ! ...

عصبی گفتم :

- بردیا ولم کن ، انگار حالِ تو بهترِ از منِ ، منو باش کلی نگران شده بودم !

کمرم رو برای یک لحظه چنگ زد و دستهایش رو شل کرد ، فرز از روش بلند شدمُ در حالی که سوپ رو از روی میز بر میداشتم گفتم :

- لطفاً بلند شو و تا سرد نشده از این سوپ بخور !

خودش رو بالا کشید و بالشت رو پشت سرش گذاشت ، سوپ رو به طرفش گرفتمُ گفتم : بگیرش !

ابروشو داد بالاُ گفت : حالم خوب نیست خودت بده بخورم !

چشم غره ای رفتمُ گفتم :

- آره حالت از چند لحظه پیش معلوم که چقدر بد بود !

با نگاهی عمیق زل زدُ درحالی که سوپی که در دستم بود رو به طرف خودش می کشید گفت :

- غیر از خودت هیچ سوپ جوشونده قرضی نمی تونه حالم رو بهتر کنه !

از حرفش آتش گرفتم ، قلبم دوباره شروع به یاغی گری کرد ، هر چقدر می خواستم جو رو عوض کنم انگار هیچ جوهره نمیشد ! حرف تو گلوم گیر کرد ... نفس تو سینه ام حبس شد و از حسی که تو دلم انقلاب به پا کرده بود ساکت چشمهام رو به سوپ دوختم !

صدای آرومش رو شنیدم که گفت : سوپ سرد نشه ؟

بی حرف قاشق رو پُر سوپ کردم و لرزان به طرف دهانش بردم ، چشمهای خیره اش داشت مغزم رو خط خطی میکرد ، کلافه بودم و از این حس لعنتی که ناتوانم میکرد بیزار بودم !

چشمهام بین سوپ لباش در حرکت بود ، قاشق های پی در پی رو مرتب به خوردش میدادم ولی هنوز لرز وجودم از خیرگی چشمهایش در عذاب بود ، با صدایش که گفت دیگه کافیه ! ... به چشمهایش زل زدمُ گفتم :

- ولی همه اش رو باید بخوری تا سر حال بشی !

بی توجه به حرفم چشمه‌هاش روبه سینی روی میز دوخت گفت: اون جوشونده رو بده بهم!
در حالی که جوشونده رو بهش میدادم گفت:

- مرسی بابت سوپ، خیلی چسبید، غذای خودت رو بخور، سرد شد!

جوشونده رو خورد و من مشغول خوردن سوپ شدم!

بعد از اتمام جوشونده روی تخت دراز کشید ...

بدنم از سرما خوردگی و عطسه های پی در پی ضعیف و کم توان شده بود، دوست داشتم روی تخت دراز بکشم ولی با وجود بردیا رو تخت معذب بودم ... منتظر بودم تا بلکه خوابش بیره! برای وقت کُشی رفتم لب پنجره و به سیاهی مطلق درختها و آسمان گرفته خیره شدم، چند لحظه بعد صداش رو شنیدم که گفت:

- این چراغ رو خاموش می کنی؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و چراغ رو خاموش کردم، آباژور کنارش رو روشن کرد و چشمه‌هاش رو آرام بست!
... وسط اتاق ایستادم و به چهره ی جذابش زیر نور کم سوی اتاق خیره شدم ... ملحفه ای رو تا بالای سینه اش کشیده بود چقدر چهره اش آرام اغوا کننده بود!

- تا کی می خواهی همون جا بایستی زل بزنی! بیا استراحت کن، حتما " بدنت ضعیف شده!

با چشمهای گشاد شده به چشمهای بسته اش نگاه کردم، چند لحظه بعد گفتم:

- یادم رفته بود چشم بسته هم میتونی ببینی!

- حس ششم من بیشتر از حس های دیگه ام کار میکنه!

چشمه‌هاش هنوز بسته بود، نیمچه لبخندی زد، کشیدگی لبهای خوش فرمش دندان های ردیفش رو نمایان کرد، درحالی که پیشونی اش رو می خاروند گفت:

- در ضمن کاری باهات ندارم بیا بگیر بخواب، خسته تر از اونی ام که بخوام کاری کنم!

صورتم رنگ به رنگ شد ولی در جوابش گفتم:

- من ازت خجالت نمی کشم، خودم داشتم می اومدم استراحت!

لبخندی آرام زد آهسته گفت: خوبه!

با اینکه از نزدیک شدن بهش می ترسیدم، با اینکه شرم حیا نمیداشت آرام بگیرم ولی مجبور بودم به خاطر غرورم کم نیارم! ...

و بیشتر از اون، نمی توانستم بر ضعف کم حالی بدنم غلبه کنم ...!

گوشه ی تخت آهسته در حالی که پتویی دورم می پیچیدم پشت بهش دراز کشیدم ، قلبم یه جا بند نبود ، کوبش اش باز طبل وار می کوبید ، چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم تا بتونم از این حس های لعنتی دور بمونم و خوابم ببره !

چند دقیقه ای گذشت ، آهسته گفتم :

- بردیا ... ؟

آروم گفتم :

- هووووم .. ؟

- تبت قطع شد ؟

- آره بهترم !

- خوبه !

- نگرانی ؟

سکوت کردم ، چی می تونستم بگم ! لبم رو به دندان گرفتم چند لحظه بعد گفتم :

- خب آره تب ات خیلی بالا بود !

ضعیف گفتم :

- نگرانی ات رو پایِ چی بذارم ؟

از سوالِ بی جایی که ازش پرسیده بودم کفری شدم و ناخنم رو محکم تو دستم فرو بردم ! قلبم از هیجان می لرزید ولی سرد گفتم :

- پایِ یه دوست که بهت مدیون !

آروم عصبی گفتم :

- نمی خوام مدیونم باشی ، هر کاری که کردم بدونِ منت بوده ، حالا هم ساکت شو می خوام بخوابم !

قلبم از حرفِ خودم ، از حرفِ سردِ خشکش به درد آمد ولی من از هیچ چیزی مطمئن نبودم ! چطور می تونستم بگم نگرانِ خودت بودم ! چطور می تونستم بگم با دیدنِ حالِ روزش حالم داغون تر از خودش شده بود ! ...

بغض به گلوم چنگ انداخته بود و سوزش اشک تو چشمهام خودنمایی میکرد ، پتو رو محکم به دندان گرفتم و بغض رو تو دلم خفه کردم !

صدایِ موبایلش باعث شد چشمهایِ اشک آلودم رو نیمه باز کنم! گوشی همچنان زنگ می خورد ولی بردیا بی خیالِ صدایش خوابیده بود، صدایش رو مخم بود، اشکِ چشمهام رو گرفتم و به طرفش چرخیدم ... چشمهام با تعجب روش میخکوب شد! ...

موبایل رو روی سینه اش گذاشته بود و با اخمی عمیق چشمهایش رو بسته بود!
آهسته گفتم:

- چرا جواب نمیدی! شاید کارِ مهمی داشته باشه؟

خشنُ عصبی گفتم:

- پدرم، اعصابشو ندارم!

چشمهام از زورِ تعجب گرد شد، با ناباوری بهش خیره شدم و چیزی نگفتم! چطور پسری بود که حوصله ی پدرش رو نداشت! ... چی باعث شده بود که هیچ وقت مکالمه اش با پدرش رو نشنوم! ... چطور میتونست دلتنگ خانواده اش نباشه! ... ذهنم از هزاران چرا پر شده بود و صدایِ گوشی چکش وار رو مخم می کوبید! ... دکمه ردِ تماس رو زد ولی چند ثانیه بعد صدایِ گوشی دوباره بلند شد!

پوفی عصبی کشیدُ بعد از اینکه زیر لب گفت خدا لعنت اتون کنه، تماس رو برقرار کرد!
کلافه گفتم:

- بله پدرِ محترم، نصفِ شبی چی از جونم می خواهی؟

...

- باشه بگو می شنوم ...

...

تند سر جاش نشستُ در حالیکه محکم موهاشو تو چنگ می گرفت بلند گفتم:

- چی؟ اینجا؟

...

- اونها دیگه واسه چی؟

...

- لازم نکرده بیاید ... نگرانِ من نباشید حالِ من خوبه!

...

- چرا راحت‌تر نمی‌ذارید!!!! چند بار بگم ، وقتی این پروژۀ تموم شد میام و از اون دردسِرِ لعنتی نجات میدم ، مگه همین نمی‌خواهی ... دیگه چی از جونم می‌خواهی ؟

...

با اخمی عمیق غمگین گفت :

- به خدا خسته ام کردید ... حالم از همه اتون به هم می‌خوره !

...

پوفِ صدا داری کشید و پیشونی اش رو محکم فشار داد ، چند لحظه بعد آرام گفت :

- خیلی خب ، حالا گریه نکن ، باشه باشه بیایید ، من دیگه حرفی ندارم ، خداحافظ !

گوشی رو پرت کرد وسطِ اتاق و با حرص دندان هاش رو محکم روی هم سایید ، زانوهایش رو تا کرد و سرش رو محکم بین دستهایش گرفت ! ... شوکه بهش خیره شده بودم و از دیدنِ حالِ روزش قلبم فشرده شد ... از حرفهایش هیچی سر درنیاورده بودم !

با حرص و صدایی عصبی گفت :

- فردا خانواده ام میان فرانسه !

آهسته گفتم :

- برای همین ناراحتی ؟

با یک جهش تند از جا پرید و در حالی که پیرهنش رو می‌پوشید عصبی گفت :

- نخیر برای بدبختی هام می‌سوزم !

چند لحظه بعد صدایِ محکم بسته شدن در باعث شد با وحشت از جام بپریم ! ...

برای چند دقیقه گیج گنگ به در بسته زل زدم و عصبانیتش از مکالمه با پدرش هزاران سوال رو در ذهنم پُر کرد !

تو جام غلتی خوردم ، بویِ دود ریه هام رو پر کرد ، سرفه کردم و اخم هامو تو هم پیچیدم ، چشم باز کردم ، فضای نیمه تاریکِ اتاقِ بینِ دودی غلیظ گم شده بود ! چشمهای گرد شده ام رو به اطرافِ اتاق دوختم ، مغزم فرمان موقعیت نمی‌داد ، برگشتم و تند سرجام نشستم ، با دیدنِ بردیا که به سردرِ تخت تکیه داد بود و سیگاری دستش بود ، شوکه زل زدم بهش !

پاهاش رو دراز و روی هم انداخته بود ، پکر گرفته بود ...

با تعجب گفتم : بردیا ... !

چیزی نگفت ، خیره بهم پک عمیقی به سیگارش زد ... از بین دود سیگار چشمهای بی فروغش نگرانم کرد !
موهام رو پشت سرم انداختم ، نزدیکتر شدم و نگران بهش خیره شدم ... دستم رو روی بازوش گذاشتم و آرام گفتم :

- بردیا چی شده ؟ یه چیزی بگو !

غمگین نگاهم کرد و باز سکوت کرد ...

سیگاری رو که به طرف دهانش می برد تند از دستش گرفتم !

اخمهاش بدجوری رفت توهم ، با عصبانیت زل زد بهم !

معترض گفتم : چرا حرف نمی زنی ؟

دندون هاش رو روی هم سایید و با یک حرکت سیگار رو از دستم گرفت و بلند گفت :

- به تو مربوط نیست ، برو بگیر بخواب !

با عصبانیت زل زدم تو چشمهاش به سیگارش اشاره کردم گفتم :

- اتفاقاً" خیلی هم مربوطه ، دودش نمیداره بخوابم !

دندون قروچه ای کرد و سیگار تو دستش رو محکم روی میز کوبید و گفت :

- حالا چی ؟

در سکوت به سیگار له شده ی روی میز خیره موندم ، از تنش رفتاری اش نگران تر از قبل سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش !

پوزخندی عصبی زد گفتم :

- دیگه بهونه ات چیه ؟ پس چرا نمی خوابی ؟ نکنه می خواهی لالایی برات بخونم !

چشمهام رو بهش دوختم و آرام گفتم :

- خب دردت چیه ؟ باهام حرف بزن شاید ... شاید کمی سبک بشی !

سرد گفت :

- اعصابم خورده برو بگیر بخواب ، در ضمن هیچ جوهره نمی تونی دردم رو کم کنی ، پس حرف زدن بی فایده است !

چشمهامو ریز کردم و گفتم :

- تو خوددرگیری داری! روان ات مشکل داره!

تند به طرفم خیز برداشت، با عصبانیت زل زد و در حالی که رگ های گردنش متورم شده بود، بلند گفت:

- کی روانش مشکل داره؟ ... ها؟

جسور زل زدم بهش و گفتم:

- تو ... تو یه ترسویی بردیا، یه ترسو که از مشکلاتش فرار میکنه و به سیگار پناه می بره!

با یک دست محکم گونه هام رو فشار داد^۱ گفت:

- تو از دردهای من چی می دونی که بخواهی یه طرفه قضاوت کنی کوچولو ...!

از درد^۲ گونه هام دستش رو محکم پس زدم و گفتم:

- تو یه آدم متکبری که فقط بلد زور بگه! امرو نهی کنه، طوری جلوه بده که فقط خودش می فهمه! ولی تو هیچی نمی فهمی! آدمی که حتی به پدر^۳ خودش هم رحم نمیکنه و اون طور باهش حرف بزنه چه انتظاری میشه ازش داشت!

لبخند زد، لبخندش به نیشخند تبدیل شد و متعاقبش بلند^۴ عصبی خندید، خودش رو انداخت رو تخت و دستهایش رو طاق باز گذاشت!

ساکت که شد چشمهایش رو به سقف دوخت و گفت:

- پدرم؟ ... پدر عزیزم! ...

چشمهایش رو به طرفم چرخوند^۵ گفت:

- می خواهی بدونی من کی ام؟

نگاه کنجکاو رو خوند و ادامه داد:

- من یه قربانی ام! ... قربانی خواسته های اطرافیانم! ... یه قربانی که به تمام خواسته های خودش پشت کرده تا بقیه تو آرامش باشن!

- منظورت چیه؟

چشمهایش رو بست^۶ آرام گفت:

- من تو برزخم پروا ... هیچ کاری به میل^۷ خواسته ی من پیش نمیره!

دقیق تر شدم و با گیجی زل زدم بهش، پوفی کلافه کشید^۸ غمگین گفت:

- چقدر بهم اعتماد داری؟ اون قدری اعتماد داری که با فهمیدنِ یه سری چیزا نظرت درباره ام عوض نشه!

من من کنان با نگرانی گفتم:

- خب .. خب بستگی داره!

- جوابِ سوالم این نبود! اعتماد داری یا نه؟

- منظورت چه جور اعتمادی؟

عصبی گفتم:

- مگه اعتماد یه کلمه ناشناخته است که میگی چه جور اعتمادی! ... اعتمادِ دیگه ... اعتماد داری یا نه؟

بهش اعتماد داشتیم، همیشه بدون هیچ چشمداشتی کمکم میکرد، حمایتم میکرد، کنارم بود ... چند بار جونم رو نجات داده بود!

بعد از کمی مکث گفتم:

- من هیچ شناختی از گذشته و زندگی ات و یا کارای دیگه ات ندارم ولی اگه بخوام رفتارهای رو تو این چند وقته ارزیابی کنم، باید بگم آره بهت اعتماد دارم!

پوزخندی زد گفتم:

- همین هم نگرانم میکنه!

گیج گفتم:

- من هیچی از حرفهات نفهمیدم ...

نفسی عمیق کشید گفتم:

- شاید فردا بتونی بهتر درک کنی!

ذهنم پر سوال شده بود! فردا قرار بود چه اتفاقی بیافته! ... چرا بردیا انقدر نگران بود؟ ... چرا حرفه‌اش دو پهلو می زد! ... چرا باید بهش اعتماد می کردم! ... تنها چیزی که جوابش رو می دونستم این بود که همه ی این چراها مطمئنا" به مکالمه ی تلفنی اش با پدرش مربوط میشد ...

صبح علاوه بر اصرارهای هخامنش برای موندن به طرفِ خونه حرکت کردیم! خانواده ی بردیا عصر می رسیدن فرانسه و باید خونه می بودیم ... ماشین در سکوتی مطلق حرکت می کرد و سرنشینان بی حوصله با درگیری های ذهنی متفاوت به فضای بیرونِ شهر خیره شده بودند!

از حرفهای بردیا دلهره ی عجیبی گرفته بودم! ... حرفهایی که درک مفهومی اش معمایی بود که با روبرو شدن با خانواده اش باید می فهمیدم!

چهره اش عصبی استرس گرفته به نظر می رسید ... پنجه هاش رو لای موهاش می کشید و پوفی آهسته می کشید! واردِ خونه شدیم در رو که بست با صداس ایستادم!

- ۱۰ دقیقه دیگه می تونی بیایی اتاقم؟

مردد ایستادم و با نگاهی سردرگم باشه ای آروم گفتم!

قیافه ی گرفته درهم اش بهم اجازه نمیداد که چیزی ازش بپرسم! لباسهام رو عوض کردم و به طرف اتاقش رفتم، بعد از چند ضربه با صدای خشک جدی اش گفت: بیا تو!

وارد اتاق شدم، چراغ خاموش و چراغ خوابِ رو دیوار روشن بود! با لباس های بیرون رو تخت دراز کشیده بودو اخم هاش حسابی توهم بود!

ایستادم رو کنار تخت دید و خشک گفت بشین!

روی صندلی کنار تختش نشستم ... در حالی که چشمهایم به سقف بود گفت:

- امروز عصر پدرم با خانواده ی عموم میان اینجا ... راستش ...

چشمهایم رو کلافه باز بسته کرد ادامه داد:

- راستش ... این موضوع عصبی ام کرده!

موهاش رو محکم تو چنگ گرفت، انگار که این مسئله خوره ی جونش شده بود! متعجب گفتم:

- مشکلی با خانواده ات داری؟

لبخند کجی زد گفتم: کاش یه مشکل بود! ...

با گیجی گفتم: بالاتر از مشکل چی می تونه باشه که انقدر عصبی ات کرده!

چرخید به طرفم و با نگاهی غمگین که تا مغز استخوانم نفوذ کرد زل زد بهم ... بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- هر مشکلی که داشتم برام ناچیزتر از اونی بود که خودمو ببازم، داغونم کنه یا از زندگی سپرم کنه! ولی یه مشکلی

این وسط بالاتر از هر مشکلی شده که هیچ راه حلی براش ندارم!

نفسی عمیق کشید ادامه داد:

- تو یه باتلاقی گیر کردم که باید سکوت کنم، دست پا زدنم همه چی بدتر میکنه!

کلافه^۱ معترض گفتم :

- میشه واضح تر توضیح بدی چی شده! باور کن من فیلسوفِ معما نیستم که یه حرف رو انقدر پیچیده اش می کنی!
مشکلِ بزرگت چیه؟

زل زد و با نگاهی عجیب گفت :

- تو!

حدقه ی چشمهام تا آخرین حد گشاد شدند ... بلند گفتم :

- مَن؟ ... چرا من؟

چشمه‌هاش رو ازم گرفت و آرام گفت :

- قبلاً همه چی به اجبار هم که شده برام قبول شده بود ، راضی نبودم ، ناراضی هم نبودم ، حتماً باید قربانی خواسته های میشدم که یه سری رو به آرزوهاشون برسونم! زندگی من شده بود آلتِ غلتک دیگران! ولی با اومدن تو زندگی من یه مشکلِ بزرگی شدی که دیگه نمی تونم به هیچی پشت کنم! ... خیلی دیر شده پروا ... و من از این می سوزم که هیچ کاری از دستم بر نییاد!

عصبی گفتم :

- مسخره بازی در آوردی! یعنی چی؟ چرا هی برام قصه ی شاهنامه تعریف میکنی! منظورت چیه که من مشکل بزرگتم؟ ... من که مجبورتم نکرده بودم بیایی حامی ام باشی! اگه انقدر زجرت میداد چرا قبول کردی؟

لبخندی غمگین زد گفتم :

- اشتباه نکن ، شاید این حامی بودنم زیباترین لحظاتم بوده باشه!

حرفه‌هاش گنگ بود^۲ به مغزم فشار می آورد! ... دلهره^۳ سردرد عجیبی گرفته بودم ... سرم رو محکم فشار دادم و در حالی که چشمهام رو به زمین دوخته بودم آرام گفتم :

- منو جای خودت بذار! ... می تونی از حرفه‌های خودت چیزی سر در بیاری! از دیشب تا الان از حرفه‌هاست سردرد گرفتم ... چرا انقدر حاشیه میری؟ اگه از این وضعیت خسته شدی هیچ منتهی در کار نیست! نمی خوام با بودنم مشکلی به مشکلاتت اضافه بشه!

از رو تخت بلند شد و در حالی که روبروی من می نشست دستهام رو تو دستهایش گرفت ... چشمهام رو بهش دوختم^۴ منتظر نگاهش کردم!

لبه‌هاش لرزید ، تکون خورد ، خواست چیزی بگه ولی منصرف شد ... چشمه‌هاش رو باز^۵ بسته کرد و نفسی پر صدا کشید!

زیر آرامشی ظاهری ، کلافه بود ... عصبی بود ... عذاب می کشید ... ولی از بازگو کردنِ رازی که تو دلش حبس شده بود عاجز بود!

فشار دستهایش رو بیشتر کرد ، با نگاهی عمیق گفت :

- نمی تونم ازسوی چیزی بگم ! گفتنش خیلی سخته ! فقط ازت می خوام که بهم فرصت بدی پروا ! ... یه فرصت و یه اعتماد ! ... می دونم که سنجیده فکر می کنی و هیچ کاری رو بدون علت انجام نمیدی !
با ناراحتی گفتم :

- چه فرصتی ، چرا گیجم میکنی ؟ من چه جور مشکلی تو زندگی اتم که اینطوری زندگی ات رو به هم ریخته !

- انقدر عذابم نده ... من از گفتنش می ترسم ! ... از خیلی چیزها می ترسم ! ... می ترسم شاید ...

دستم رو ول کرد و آب میوه ی نصفه ای که روی میز بود رو برداشت و یک نفس سر کشید ...

با گیجی به تمام رفتارهایش زل زده بودم و هر لحظه استرس نگرانی ام بیشتر میشد ... بلند شد و ایستاد ... منتظر نگاهش کردم که گفت :

- من دارم میرم بیرون ، می خواهی عصر به استقبال خانواده ام بیایی !

با تمام درگیری های ذهنی ام و انحراف حرفش ، خفیف گفتم :

- نه ، بهتره من خونه بمونم !

سری تکون داد و در حالی که به طرف در می رفت گفت :

- حرفهام یادت نره پروا ، عصر میام !

صدای در خبر از رفتنش میداد ... با چشمهایی ریز شده عمیق به فکر رفتم ... هر چقدر می خواستم رفتارهایش رو تجزیه تحلیل کنم کمتر به نتیجه می رسیدم ! ازم فرصت خواسته بود ! ... ولی چه فرصتی ؟

به طرف اتاقم رفتم و برای دوری از هر نوع مشغولی ذهن به تخت پناه بردم ، چشمهام بسته بود ولی حرفهای بردیا مدام تو گوشم زنگ می خورد ! من مشکل بزرگش بودم ! ... باید بهش اعتماد میکردم ! ... ازم فرصت می خواست ! ... منظورش از این حرفها چی بود ؟ ... دلهره استرس داشت خفه ام میکرد !

پوفی کشیدم و بالشت رو محکم به تخت کوبیدم ! ...

تا ساعت ۶ عصر خودمو با هر چیزی که می تونستم سرگرم کردم ! پای لپ تاپ نشستم ، به سر وضع رسیدم ، لباس های کمد رو مرتب کردم ، دستی به سر وضع خونه کشیدم ولی تمام مدت ذهنم پر از سوال چرا بود !

با چرخیدن قفل در به خودم اومدم !

برای چند لحظه سراپا گوش شدم تا ببینم بردیا تنهاست یا خانواده اش هم هست! وقتی صدای تعارفِ سردِ بردیا رو شنیدم مطمئن شدم که خانواده اش هم باهاش هست!

کوبش قلبم از استرس طبل وار می کوبید، برام عجیب بود از روبرو شدن باهاشون به خاطر حرفهای بردیا دلهره گرفته بودم! بین رفتن نرفتن، داخل اتاق راه می رفتم، ولی تا کی باید خودمو حبس می کردم! دور از ادب بود که با بی خیالی تو اتاقم بمونم!

پس بعد از مرتب کردن سر و وضع نفس عمیقی کشیدم و به طرفِ حال راه افتادم!

وارد حال که شدم همه ی چشمها به طرفم چرخید، یک زن و مرد میانسال خوش پوشی کنار هم نشسته بودند، مرد جذاب و میانسال دیگری هم روی مبلی سه نفره نشسته بود که حالت چشمه‌هاش مشخص میکرد که پدر بردیا باشه! با دیدن دختری زیبا که کنار بردیا ایستاده بود و با نگاهی که شاید تحقیر حسادت تو چشمه‌هاش موج میزد توجه ام بهش جلب شد ...

دقیق تر که شدم، برای یک لحظه قلبم از یادآوری عکسش تو کیف دستی بردیا فشرده شد! بردیا با نگاهی پر از غم بهم چشم دوخته بود! غم چشمه‌هاش قلبم رو پر تشویش میکرد! ولی پروا کسی نبود که خودش رو جلوی کسی بیازه!

بی توجه به جو سنگین و نگاه خیره اشون با لبخندی ساختگی گفتم:

- سلام خیلی خوش اومدید!

تحقیر نگاه زن میانسال سیستم های عصبی مغزم رو به غلیان در آورد ...

از روی اجبار با کم جون ترین صدای ممکن سلامی سرد دادند!

مرد میانسال خوش پوش در حالی که پاهاش رو روی هم انداخته بود با تکبر رو بهم گفت:

- پروا تویی؟

لحن نوع حرف زدنش پر از حقارت بود ولی برای راحتی خیالشون خونسرد گفتم: بله، من همکار بردیام!

ابروشو بالا انداخت و روشو ازم گرفت ...

معذب ایستاده بودم و نمی دونستم چیکار باید بکنم! چشم ام ناخودآگاه روی دختر که دستش رو دور بازوی بردیا حلقه کرد بود افتاد، سر بردیا پایین بود ... بی توجه به سوزش قلبم لبخندی کم رنگ به روش پاشیدم و خواستم به آشپزخانه پناه ببرم که به طرفم حرکت کرد، از رفتن منصرف شدم و ایستادم!

با زنده ترین لبخند ممکن با چشمهایی سبز روشن که عجیب مکارانه به نظر می رسید زل زد تو چشمهام و در حالی که دستش رو به طرفم دراز کرده بود گفت:

- بذارید منم خودمو معرفی کنم!

کنجکاو و پر از استرس بهش خیره شدم حضورش داشت عذابم میداد ، حضوری که دلشوره ی عجیبی به دلم انداخته بود ، ولی منتظر ادامه ی حرفش با خونسردی بهش زل زدم ... لبخندش عمیق تر شد و بلند گفت :

- من طرلانم نامزد بردیا!

فشرده شدن قلبم و فروریختنش رو با تمام شدت احساس کردم ، سوزش هاله ای از اشک رو تو چشمهام احساس کردم ، نگاه های تحقیر جمع که بودنم رو اضافی می دیدند احساس کردم ، حماقتِ عجولانه ی احساسم رو از این بی خبری احساس کردم ، لبخندِ پررنگِ دختری زیبا و لوند رو که با بی رحمانه ترین حالت ممکن سعی در خورد کردنم داشت احساس کردم ، نگاهِ پر از غمُ التماس بردیا رو احساس کردم!

در دل به حماقتِ خودم قهقهه زدم ، در دل به رفتارهای احساسی بردیا از نزدیکی بهم قهقهه زدم ... قهقهه زدم به تمام ندانم کاری های رفتاری امون! قهقهه ای تلخ زهر دار که وجودم رو می شکست ...

نیشخندی در دل برای دخترکی که جلوم مکارانه لبخند می زد و سعی در سرکوبی ام داشت زدم ، دستهام رو محکم در دستهای فشرده و با قدرتی عجیب چشمهام رو به چشمهای دوختم و گفتم :

- خوشوقتم از آشنایی اتون!

باید محکم می بودم ، باید قوی می بودم ، باید نشون میدادم که دختری نیستم که به خاطرِ جذبه ی یک مرد و همخونگی اش تمام دلِ ایمانش رو می بازه ، باید هویتِ شخصیتِ اصلیِ خودم رو نشون میدادم ، باید بی توجه به جریحه دار شدن قلبم خونسرد چون فولادی محکم می بودم! ... وای بردیا تو نگفتی! ... نگفتی داشتی روحم رو به بازی می گرفتی! نگفتی که این دخترک نامزد نیست ، تو با سکوت مهر تایید به همه ی این ناباوری ها زدی!

ولی دیگر برایم مهم نبود ، هیچ چیزی مهم نبود ، نه شکستن قلبم ، نه دخترکِ پری چهره که لبخندِ پیروزی رو لباس نقش بسته بود! حتی نگاهِ بردیا که سرخُ آتشین با هاله ای از اشک بهم چشم دوخته بود هم برام مهم نبود! فقط شخصیتِ هویتم مهم بود که هیچ تلنگری نتونه از پا دربیاردش ، شخصیتی که نباید می باخت!

وقتی چشم ام رو روی جمع چرخوندم نگاهِ پر از رضایتِ زن رو روی دختر دیدم ولی بی توجه به انرژی منفی ایی که به طرفم پرتاب میشد لبخندی کم جون زدمُ برای آوردنِ میوه با اجازه ای گفتم و به آشپزخانه پناه بردم!

مشغولِ چیدن میوه شدم ، بغض سنگین تو گلوم بی رحمانه چنگ می انداخت ولی اجازه ی ریزش اشک رو نداشتم! اجازه ی ضعیف شدن رو نداشتم ... آهی از ته دل کشیدم و مشغول تدارکاتِ مهمون هایی شدم که تموم وجودم رو بیزاری پر کرده بود!

بعد از بردن میوه و تعارف بهشون زیر نگاه های خیره و جو آزار دهنده به اتاقم رفتم و به اشک هام اجازه ی خودنمایی دادم ... با چرخیدن دستگیره ی در ، با پشت دست سریع اشکم رو گرفتم و رو به پشت ایستادم تا تعادل روحی ام رو به دست بیارم !

نفسی پر صدا کشیدم و صدای آهسته و خش دارش رو دم گوشم احساس کردم ...

- پروا ؟

، از حضورش غافلگیر شده بودم ولی حتی حضور نزدیکش که نفس هاش به صورتم پرت میشد هم قلبم رو یخ می بست !

با سردترین حالت ممکن گفتم :

- چی می خواهی ؟

بازوم رو تو چنگ گرفت و برم گردوند و با نگاهی پر از درد که اخم هاش رو بدجوری گره انداخته بود زل زد گفت :

- من ازت قول گرفته بودم بهم اعتماد کنی ... آره پروا ! هنوز بهم اعتماد داری ؟ ... بهم فرصت بده همه چی رو بعدا برات توضیح بدم ! ... من نتونستم بگم ... من ...

مخالف حرف دلم پوزخندی زدم و با نگاهی یخ بسته گفتم :

- یادم نمیداد همچین قولی داده باشم ! اعتماد به تو چه فرقی به حال روزمون داره ! تو زندگی خودتو داری و منم زندگی خودم رو ! اینو بفهم بردیا ما فقط همکاریم !

منقبض شدن فک اش ، متورم شدم رگ گردنش به وضوح مشخص شد ، دندون هاش رو روی هم سایید ... فشار دستهای روی بازوم اخم هام رو توهم گره کرد و با شدت پیش زدم ، ولی دوباره وحشیانه با دو دست محکم بازو هام رو تو چنگ گرفت آرام اما با حرص گفت :

- نمیدارم ... نمیدارم زن اون عوضی بشی ! من از دستت نمیدم پروا ! اینو قسم می خورم !

با عصبانیت زل زدم تو چشمهای آرام گفتم :

- خجالت نمی کشی همه زندگی منو به تحکم زور گرفتی ! مگر غیر از دو همکار ما چه نسبتی با هم داریم ! ... درست نیست با وجود نامزدت و خانواده ات تو اتاق من باشی !

خواستم بازو هامو از دستهای بیرون بکشم که محکم تر فشرد و سرش رو به چپ راست تکون داد گفت :

- همیشه می دونستم یخ تر از اون هستی که بتونم گرم کنم ! ... فقط ازت یه فرصت می خوام پروا ... این فرصت رو بهم بده تا همه چی رو درست کنم !

عصبی زل زدم تو چشمه‌هاش گفتم :

- فرصت چی بردیا ؟ ... برای چی باید ازم فرصت بخوای ؟ ... چی رو می خواهی درست کنی ! لزومی نداره همه چی رو برای من توضیح بدی ... من هیچ جای زندگی تو نیستم که ...

با خشم غرید گفتم : دهستی لعنتی ... چرا انقدر عذاب میدی ! چرا انقدر سنگدلی ! ... چرا خودتو به اون راه می زنی ؟ ... من مطمئنم تو به من بی احساس نیستی ولی داری لجبازی می کنی !
داشت یه جورایی به احساس امون اشاره میکرد ... !

دلَم برای اون صورتِ جذابِ پُر از زجرش ضعف می رفت ، دلَم برای احساسی که ته قلبم به غلغله افتاد بود ضعف می رفت ! داغون بود ، زجر می کشید ، چشمه‌هاش قرمز بود ، از شدتِ عصبانیت می لرزید ولی اون نامزد داشت ، و اینو بهم نگفته بود ! من باید خودمو کنار می کشیدم ! نباید زندگی یه نفر دیگه رو با حضورم خراب میکردم ! ... اون دختر قبل از ورود من به زندگی بردیا نامزدش بوده پس این وسط من بی شک جایی تو زندگی بردیا نداشتم ! باید از خودم طردش میکردم !

بازو هام رو تکون میداد و نگاهِ پُر التماسش رو بهم دوخته بود ، چشمهام رو بستم و اروم گفتم :

- ولم کن بردیا ، ازت خواهش میکنم ولم کن ، من با زندگی تو کاری ندارم ، من اینجا نیومدم تو حاشیه زندگی کنم ! من به خاطر کارم اومدم ! من به ...

صداش رو بالاتر برد گفتم :

- چرا حرفهام رو باور نمیکنی ! حرفهام رو یادت رفت ! ازت اعتماد فرصت خواسته بودم ، چیز زیادی ؟

محکم گفتم :

- اعتمادی که تو این مدت دروغ به خوردم دادی ! تو حتی یه بار از خودت زندگی ات نامزدت نگفتی ! چطور می تونم بهت اعتماد کنم ! بردیا هر اتفاق و یا رفتاری و یا هر حس عادتیه که تو این مدت داشتیم باید نادیده بگیریش ! همه اش یه اشتباه بود ... و اشتباه تر از اون نگفتن نامزدت و اینکه در غیاب اون ... چطور بگم ... همه چی تو دور ندانم کاری اشتباه محض افتاده ! موندنمون اینجا درست نیست ! ...

خواستم به طرف در برم که جلوم رو با یه حرکت گرفت و در حالی که چشمه‌هاش رو ریز کرده بود عصبی گفت :

- برام مهم نیست چه فکری در موردم بکنن ... انقدر هم نگو نامزدم نامزدم ... آره اون لعنتی نامزدم ولی نامزدی که از روی اجبار به زندگی ام وارد شده ...

با تعجب بهش خیره موندم ...

چشمه‌هاش غمگین تر شد و خیلی آهسته گفت :

- ولی نمی تونم نامزدی ام رو بهم بزنم !

نور کم سوئی که تو دلم روشن شده بود در سیاهی مطلق ناپدید شد ...

بغضم رو تو دلم خفه کردم و عصبی گفتم :

- پس چرا دست از سرم بر نمیداری ! ... چرا نمیداری به دردِ خودم بمیرم ! ... چرا مدام زجرم میدی ! ... چرا می خواهی

با احساسم بازی کنی ... چرا انقدر بی رحمی ! ... چرا انقدر ...

محکم تکونم داد و انگشتش رو روی لبم گذاشت گفت :

هیس ... آرام باش عزیزم ... آرام ! ... همه چی رو برات توضیح میدم ... فقط الان نه ... الان نه پروا ... !

با نگاهی پر از درد زل زد تو چشمهام ... منو به طرفِ خودش کشید محکم بغلم کرد و به سینه اش فشرد ... اشکهام از

درد بی محابا مثل سیل جاری شدن ! قلبم دیوانه وار می کوبید ...

داشت عطر تنش با آغوش گرمش حسِ خلسه ای رو به وجود می آورد که غرقُ سستم میکرد ، سینه ی پهنُ مردانه

اش بهترینُ امن ترین جایی بود که آرامم میکرد ، قلبش بی ریتمُ نامنظم تند می زد ولی همین کوبش نامنظم هم

آرامشِ عجیبی به قلبم تزریق میکرد ! ...

از دردِ غم چشمهام رو محکم فشردم ، باید ازش جدا می شدم نباید اسیرِ این گرماُ آرامش میشدم ! ... اون نامزد داشت

! کارمون درست نبود ... ! با یه حرکت تند خودمو ازش جدا کردم در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم :

- نه بردیا ... کارمون درست نیست ... ما ... ما داریم گناه می کنیم ... تو نامزد داری ... ما نمی تونیم ... نه این درست

نیست ...

به طرفم براق شد و با خنده ای عصبی و چشمهایی سرخ گفت :

- داری از چی حرف می زنی ! ... گناه ؟

موهاش رو تو چنگ گرفتُ ادامه داد :

اگه اون نامزدمه تو زن منی ... زنِ عقدی من ! می فهمی اینو ... زنی !

چشمهایِ به اشک نشسته ام رو بهش دوخته بودم که با صدایِ در با وحشت چشم به در دوختیم !

صدایِ زنانه ای از پشتِ در گفت : بردیا ؟

بردیا نگاهی غمگین بهم انداخت ، بی توجه بهش رفتم به روشویی اتاقم و خودمو حبس کردم ! صدایِ بسته شدن در

خبر از رفتنِ بردیا میداد !

دستی به سرُ صورتم کشیدم و برای دوری از هر نوع فکری منفی درباره ام به طرفِ هال رفتم ...

چشم که چرخوندم همه به جز بردیا تو حال نشسته بودند ... لبخندی مصنوعی زدم و گفتم : برم چایی بیارم !

از نبودن بردیا بین جمعی غریبه دلشوره گرفتم ، از نگاه های تحقیر آمیزشون معذب عصبی میشدم !

مرد خوش پوش که نگاهی تیز بهم انداخته بود سرد خشک گفت :

- ما چایی نمی خوریم ... بگیر بشین اینجا ، کمی حرف داریم باهات !

زن کناری اش یه تایی ابروش رو داد بالا ... نگاهی افاده ای بهم انداخت و روش رو برگردوند به طرف پدر بردیا !

با ظاهری خونسرد در حالی که دلم طوفان به پا کرده بود آهسته نشستم ...

پدر بردیا ساکت و آرام نشسته بود و چشمه اش رو به میوه ی روی میز دوخته بود ! ... طرلان مغرورانه نشسته بود ...

مرد با نگاهی ناخوشایند در حالی که آرنج دستش رو به دسته ی مبل تکیه داده بود بهم خیره شد و گفت :

- من عمومی بردیام ...

با اشاره به خانم بغل دستی اش و بقیه گفت :

- ایشون خانم ام ، طرلان دخترم و ایشون هم برادرم و پدر بردیا هستش !

پس طرلان دختر عمومی بردیا میشد ، لبخندی کم رنگ زدم و زیر لب خوشوقتمی آهسته گفتم !

نگاه مغرورش رو دوخت بهم و گفت :

- ما از همه چی با خبریم ... می دونیم که بردیا به خاطر این پروژه باهات عقد کرده ، هر چند که ما راضی نبودیم ولی بهمون گفته که این رابطه فقط یک رابطه ی کاری ! درسته ؟

متعجب بهش خیره شدم ، در دل ناسزایی بار بردیا کردم و گفتم :

- کاملاً درسته !

روی مبل با خیالی آسوده جا به جا شد و گفت :

- ما از بابت بردیا مطمئنیم ، اون عاشق طرلان ! از بچگی اسم اشون رو هم بوده و علاقه ی خاصی به همدیگه دارن ! اومدنمون به اینجا دلتنگی طرلان و ملاقات با تو بوده ! امیدوارم زودتر این پروژه تموم بشه و هر کسی بره پی زندگی خودش !

حرفهای کنایه دارش داشت اعصابم رو خط خطی میکرد انگار من باید مواظب خودم می بودم که به بردیا نزدیک نشم ! خدای من تحقیر تا چه حد ! اگر هر کسی جز خانواده ی بردیا بود تا الان جواب دندان شکنی گرفته بود ولی به احترام بردیا گفتم :

- منم امیدوارم زودتر این پروژۀ تموم بشه و برگردم پیش خانواده ام!

زن عمومی بردیا در حالی که تمام نگاهش پر از تحقیر بود گفت:

- تعجبم از این که خانواده ات چطور موافقت کردن با یه پسری تنها همخونه بشی!

خونم از وقاحت نیش حرفش به جوش اومد، دستم رو مشت کردم ولی به زحمت خونسردی ام رو حفظ کردم، گستاخانه زل زدم و محکم گفتم:

- شما نگران نباشید خانواده ی من بیشتر از چشمه‌هاشون بهم اعتماد دارن!

یه تای ابروش رو داد بالا، صدای طرلان شنیده شد که رو به مادرش گفت:

- وای که چقدر دلم برای بردیا تنگ شده بود! عزیزدلم از دوری ام یه پا استخون شده!

مادرش با لبخندی به لب نگاهش کرد گفت:

- آره قربونت برم، کاملاً مشخص که دوری از عشقش چقدر براش سخت بوده!

حرف می زدند و قریون صدقه ی بردیا می رفتند، و زیرآبی منو می پاییدند که چه واکنشی نشون میدم! من اما تمام صورتم رو پوزخندی پر کرده بود که با خونسردی در دل به افکار پوچ بچگانه اشون می خندیدم!

حالم داشت از حرفهای مسخره و نگاه های تحقیر آمیزشون به هم می خورد... با اجازه ای گفتم و به طرف اتاقم رفتم!

همین که وارد اتاقم شدم صدای پیچ هاشون بیشتر شد... نمی خواستم به حرفه‌هاشون گوش بدم ولی کنجکاوای از پیچ پیچ هاشون بعد رفتنم وادارم کرد پشت در بایستم!

صدای مردی که به نظر عموش بود میگفت:

- دختره ی پررو راست وارد زندگی مردم شده تازه ادعاش هم میشه که خانواده اش بهش اعتماد دارن!

زن در جوابش گفت:

- اصلاً از کجا معلوم خانواده ای داشته باشه! آخه کدوم خانواده ای اجازه میده دخترش رو تک تنها با یه مردی بفرسته اون ور آب!

صدای طرلان:

- دیدید جلوی بردیا چقدر آروم بود، من این جماعت رو می شناسم، با همین موش مردگی هاشون زندگی مردم رو به خاک سیاه می شونن! اصلاً برای چی بردیا با وجود ما باید بره به اتاقش!

صدای زن:

- خب دختره کرم هاش رو قبلا" ریخته ، شاید هم بردیا رو خر کرده باشه !

از عصبانیت خونم به جوش اومد ، چقدر حقارت ، چقدر تحقیر ، چقدر زجر ! ... آخ بردیا چیکار کردی با من زندگی ام ! چیکار کردی که یه مشت آدم بی فکر نشستن انگ بی ناموسی بهم می چسبونن ! ... خانواده ام ! ... شخصیت ام ! چطور می تونم این حرفها رو هضم کنم ! ... منی که از هر چیزی تو دنیا از بی ناموسی شخصیت متنفرم چطور می تونم این حرفها رو هضم کنم ... سوزش اشک قلبم رو به درد می آورد ... نفس های عصبی ام تند بی ریتم شده بود ... داشتم تو این اتاق خفه میشدم ! حرفهاشون تمومی نداشت ... داشتن می گفتن ... داشتن هنوز تحقیرم می کردن ! ...

قطره اشکی که از گوشه ی چشم ام چکیده بود رو گرفتم و تند لباس هام رو عوض کردم ... نفس عمیقی کشیدم و واردِ هال شدم ...

با ورود ناگهانی ام صداها قطع شد ...

متعجب بهم خیره شدن ... تاسفی در دل به حال روزشون خوردم ! حتی ارزش جواب حسابی گرفتن رو هم نداشتن ! به این جماعت مریض با افکاری پوچ چی می تونستم بگم ! اصلا" قانع میشدن ! هرگز ! ... پوزخندی عمیق رو لبام نشست و از بین اشون محکم گذشتم و به طرف در خروجی راه افتادم ! سنگینی نگاهشون رو از پشت حس میکردم ولی بی توجه بهشون از در خارج شدم ...

خیابون های پاریس با نورهای افکتی مانند که رو سردر مغازه هاشون می رقصید و جلوه ای خاص در تاریکی شب بهشون داده بود هم نمی تونست کوچکترین غمی رو از دلم بشوره !

خیره به مغازه ها راه می رفتم و بغض دلم رو خفه میکردم ، قلبم خسته زخمی بود ... انقدر شکسته بودم که همه ی قشنگی های دنیا رنگ باخته بودن ... صدای موبایل در کیفم قطع نمیشد ، بی توجه به هر تنشی می خواستم چند ساعتی رو برای خودم زندگی کنم ! ... برای خودم و قلب زخمی ام ! ... نگاه غم گرفته ام روی هر چیزی متوقف میشد ولی ذهنم تحلیل هیچ چیزی رو نداشت ! ... صدای موبایل هنوز چکش وار می کوبید ... بدون نگاه به تماس ها دکمه ی خاموش رو زدم و به راهپیمایی ام به مقصدی نامشخص ادامه دادم ! از اون خونه و آدم هایی پلیدی که سعی در سرکوبی شخصیتم داشتن بیزار بودم ، تحمل این خفت رو نداشتم که هویتم رو زیر سوال ببرن ، نمی تونستم فعلا" به برگشت به اون خونه فکر کنم ، از یادآوری حرفهاشون قلبم از درد مچاله میشد ...

انقدر که راه رفتم پاهای ورم شده ام وادار به نشستن روی صندلی ای در پارکی کرد ! رفت آمدهای مردم کم شده بود ، خیابان آن شلوغی چند ساعت پیش رو نداشت ، فشار گرسنگی مقابل درد تنهایی ام هیچ بود ، نگاه غم گرفته ام رو کیفم ثابت موند ، موبایلم رو بیرون کشیدم و روشن اش کردم ، از دیدن ساعت که نزدیک ۱۲ شب شده بود چشمهام گشاد شدن ، و بیشتر از اون از ۶۵ تماس بی پاسخی که با خطی قرمز خودنمایی میکرد متعجب و با چشمهایی گشادتر بهش خیره موندم ...

خواستم از مقابلش رد بشم که محکم بازو هام رو گرفت ، سرخی چشمه‌هاش رو بهم دوخت ، بلند و با حرص گفت :

- چرا انقدر عذابم میدی ... چرا زجرم میدی ... بهت گفته بودم پروا ... گفته بودم صبر کنی ... من چیز زیادی ازت خواسته بودم ؟ ... می دونی از عصر تا الان تموم شهر رو زیر پا گذاشتم ... می دونی با چند نفر دعوا کردم ! ... می دونی چقدر داغونم کردی ! ... اصلاً" می دونی تو این چند ساعت چی به روزم گذشت ! ...

در حالی که بازو هام رو تند تند تکون میداد گفت :

- اصلاً" تو اینها رو می فهمی ؟ ... می دونی ترسیدن یعنی چی ... می دونی نگرانی یعنی چی ؟ ... تو فقط خودت اون غرور لعنتی ات رو می بینی ... هر کاری دوست داری می کنی ... هر تصمیمی دوست داری می گیری ! ... چرا یه ذره هم به وجود من ... به وجود منی که با دلشوره ی ترس از دست دادنت دارم زندگی می کنم هیچ ارزشی قائل نیستی ... !

پوزخندی زد ادامه داد :

- اون وقت انقدر بی خیال سرخود میایی واسه خودت گردش ! ... چند ساعت پروا ... می دونی این وقت شب چند ساعت تو خیابون بودی ؟ ... می دونی خدای نکرده یه اتفاقی برات می افتاد چی به روزم می اومد ... !

داد زد ...

- د لعنتی چرا ساکت شدی ... ؟ من فقط ۲۰ دقیقه تو خونه ی کوفتی نبودم ! ... چرا صبر نکردی بیام .. ! اگه اون عوضی منو نمی پیچوند براش قرص بگیرم محال بود برم ! ... چی بین اتون گذشت که مجبور شدی تا الان اینجا بمونی ؟ ... اون لعنتی ها چی بهت گفتن ... بهم بگو پروا ... چی بهت گفتن ؟؟؟؟

در سکوت با چشمهایی پر از اشک که خودسرانه رو گونه هام می ریختن به مردی خیره شده بودم که در عرض چند ساعت داغون شده بود ... !

بلندتر داد زد :

- بگو ...

چرا همه چی داشت بهم می ریخت ! ... به تقاص کدام گناهی بود که انقدر زجر می کشیدیم ! ... خدایا این چه آتشی بود که تو دامن امون ریختی !

می ترسیدم ... از همه چی می ترسیدم ، از عاقبت این رابطه می ترسیدم ! ... از بهم زدن زندگی دیگران می ترسیدم ... من هیچ کجای زندگیش نقشی نداشتم ... باید محکم می ایستادم ... باید حس درونم ، آتش خشم ام رو خاموش می کردم ...

ضعیف گفتم :

- هیچی ... هیچی نگفتن ! دلم گرفت یهو از خونه زدم بیرون !

پر حرص لبخندِ کجی زدُ گفت :

- همین ات هم عذابم میده ، همیشه حرفهات مخالفِ دلت !

صورتش از درد جمع شده بود ، غمِ چشمه‌هاش دلم رو سوزوند ... صورتِ جذابِ مردانه اش با پریشانیِ موهاش دلم رو لرزوند ... دلم آغوشِ مردانه‌ی پر امنیتش رو میخواست ... سینه سترِ عطرِ تنش رو می خواست ... چرا نمی تونستم ازش بگذرم ! ... چرا هر لحظه با دیدنش کوبش قلبم تندتر میشد ... چرا همین زورگویی هاش هم برام یه عادت شیرین شده بود !

دسته‌هاش رو از بین موهام گذروند و دورِ گردنم حلقه کرد ، از برخوردِ گرمی دستش با گردنم کرخت شدم ، سرش رو به پیشونی ام تکیه داد و زیر لب آهسته گفت :

- دیگه هیچ وقت این کارُ نکن ... هیچ وقت !

معذب از آن همه نزدیکیِ احساس چشمهام رو به زمین دوختم و چیزی نگفتم ...

آروم گفت :

- نشنیدم ؟

سرم رو آروم تکون دادم و از فرار گرمایش دستم رو برای هل دادنش به سینه اش تکیه دادم ، ولی این کارم باعث شد تنگ تو بغلش فشرده بشم ...

باید از آن گرما فرار میکردم ... باید به دوری از آغوشش عادت میکردم آهسته و جدی گفتم :

- بردیا خواهش می کنم ولم کن ...

صدام انقدر جدی و رنگِ غم گرفته بود که ازم جدا شد و با تعجب بهم خیره شد ! در حالی که کیفم رو جابه جا میکردم گفتم :

- گرسنمه بریم خونه دارم پس می افتم ...

نگاهی براقِ عجیب زدُ گفت :

- من هم گرسنمه !

نگاهِ بی روحم رو که دید با لبخندی پرمعنا ادامه داد :

- منتها وقتِ گرسنگیِ من نشده همه چی به موقع اش !

دستم رو تو دستش فشرد و در حالی که به راه می افتاد گفت :

- بریم خونه ، اونجا دیگه کسی نیست که اذیتت کنه !

وارد خونه که شدیم بی حرف وارد اتاقم شدم ... لباس هام رو عوض کردم ، به آشپزخونه رفتم و سرپایی به چیزی خوردم و دوباره به اتاقم رفتم ، چراغ رو خاموش کردم و خودمو روی تخت انداختم ، حتی ازش نپرسیدم خانواده اش کجا رفتن ! ... برام اهمیتی نداشت ، با نبودنشون قلبم آرام گرفته بود ! .. سرم رو زیر بالش فرو بردم و چشمهام رو با فشار محکم بستم تا ذهنم از همه ی اتفاقات تهی بشه ! همان طور که به زور تلقین میکردم که دارم می خوابم ، با صدای در به خودم اومدم ... با یک جهش بلند شدم و رو تخت نشستم ! آباژور رو روشن کردم و گفتم :

بله ... !

صداش از پشت در شنیده شد :

- پیام تو ؟

نگاهی به سر و وضعم انداختم ، تی شرت و شلوار تنم بود ، نگاهم رو به در دوختم و گیج گفتم :

- چیزی می خواهی ؟

خشن بی حوصله گفت :

- ای بابا حتما " کارت دارم که اومدم ...

آهسته گفتم :

- بیا تو !

وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست ، یهو از حضورش تو تاریکی اتاق دلهره گرفتم ... درحالی که چشمه‌هاش رو بهم دوخته بود به طرفم اومد و زیر نگاه خیره ام خودش رو روی تخت انداخت و با صدایی آهسته گفت :

- آخیش ... !

وقتی چشمهایم گرد شده ام رو دید ابروشو انداخت بالا گفت :

- چرا اونجوری نگاهم میکنی ؟

چشمهامو ریز کردم گفتم :

- کارت این بود ؟

آرنج دستش رو به تخت تکیه داد و با پررویی رو بهم گفت :

- نه کاملاً " ... کارم زیاده !

ازش فاصله گرفتم و در حالی که بالشت رو محکم تو بغلم جا داده بودم گفتم :

- بردیا من خوابم میاد ، زودتر بگو چی شده و بعد برو !

نیشخندی رو لباش نشست ، نفسی عمیق کشید ، چرخید و رو به پشت در حالی که دستهایش رو زیر سرش گذاشته بود با لحنی جدی گفت :

- بگیر بخواب کاری باهات ندارم ، حرفهام زیاد !

لحن جدی اش و شناختی که از رفتارهایش داشتم دلیلی برای ترسیدن نمیداشت ، گوشه ی تخت دراز کشیدم ، هر دومیون به سقف نیمه تاریک اتاق چشم دوخته بودیم ... نفسی پر صدا کشید و آرام گفت :

- پروا تو چه حسی بهم داری ؟

قلبم تو سینه ریخت ، قلبم تند شروع به تپیدن کرد ... نمی دونستم چی باید بگم ! ... سکوتم رو که طولانی دید گفت :

- انقدر جواب دادن به این سوال سخت بود ؟

من من کنان گفتم :

- خب ... خب نمی دونم ! ... فکر کنم یه حسی مثل امنیت و آرامش کنارت دارم !

پوزخند صدا داری زد کلافه و کنایه دار گفت :

- فکر میکنی ؟ ... خیلی جالبی ! ... خیلی خب حس ات رو فهمیدم ، نمی خواهی بدونی خانواده ام الان کجان ؟

نگاه کنجکاوم رو بهش دوختم ، فهمیدم گفت :

- فرستادمشون هتل ! ... یه چند تا هوار هم سرشون کشیدم که از خونه فراری ات داده بودن !

- آخه اونهم ...

دستش رو جلوی صورتم گرفت گفت :

- لازم نیست چیزی بگی ، من خوب میشناسمشون ! توجیه ات بی مورد !

نفسی کشدار کشید ادامه داد :

- خب حالا میرم سر اصل مطلب ، می خوام از خودم و گذشته ام برات بگم باید اینها رو بدونی ! حوصله اشو که داری !

برای دونستن گذشته اش کنجکاوم بودم ، باید می فهمیدم چی تو گذشته اش بوده که تا این حد از خانواده اش فراری ! آرام گفتم :

- آره حوصله دارم ، تعریف کن !

بعد از چند لحظه سکوت گفت :

- بعد از فوتِ پدر بزرگم کارخونه اش به بابام و عموم رسید ، بابام فرزندِ ارشدِ خانواده بود ، عموم دومین بچه ، سومی و آخرین هم عمه ام بود که به خاطرِ ارثِ میراث با خانواده امون قطع رابطه کرد ... بابام و عموم مدیریتِ کارخونه رو به عهده گرفتن ، با هم شریک شدند ، اوایل همه چی خوب پیش می رفت تا اینکه بابام رو دست خورد و بدهی بالا آورد ... بدهی ای که اداره ی قسمتی از کارخونه به عهده ی بابام بود ، حساب ها جور در نمی اومد ، بابام کلافه بود زیر بار نمی رفت ، ولی همه ی شواهد نشون میداد که کم کاستی های بخش زیرِ نظرِ بابام ، من اون موقع نوجوانِ خامی بودم ، تنها فرزند خانواده که پایِ غمِ شادی های بابام می ایستادم ! حسم میگفت همه ی حيله ها زیرِ سرِ عموم ، همین رو هم به بابام گفتم ... ولی اون چیکار کرد ! ... یه تو دهنی بهم زد که دخالت نکنم و درباره ی عموم اینطور حرف نزنم !

پوفی کشید و دستش رو لایِ موهاش کشید ادامه داد :

- دیگه هیچ وقت هیچ چیزی بهش نگفتم ... کاری به کارش نداشتم ، گذاشتم تو بی خبری اش سر کنه ! برای جبرانِ بدهی اش رفت قمار کرد تا بلکه کم کاستی ها رو جبران کنه ، ولی روز به روز بیشتر تو منجلاب فرو می رفت ، به خودمون که اومدیم کم کم داشتیم تمامِ دارِ ندارمون رو می فروختیم ، کارِ مادرم شده بود گریه زاری ، تا اینکه نوبت به فروشِ خونه امون رسید ، به اینجا که رسید مادرم نتونست تحمل کنه و دق کردُ مرد !

چند لحظه سکوت کرد و دستش رو رویِ چشمهاش گذاشت ، دلم از این همه مظلومیتِ زندگی اشون به درد اومد ، پدري که با ندونم کاری هاش زندگیشون رو به تباهی کشونده بود ! چند دقیقه با صدایی خش دار گفت :

- وقتی مادرم فوت کرد از تمامِ خانواده ام کینه به دل گرفتم ، از پدرِ ساده لوحِ لجبازم ، عمومی مکارم که همه چیز رو برای خودش می ساخت ! حتی محرومیت از ارث عمه ام هم زیرِ سر اون بود ! جاه طلبی کورش کرده بود ! بعد از بر باد رفتنِ تمامِ زندگی امون عموم خواست بریم پیشِ اونها ، علاوه بر مخالفتم و دعوا با بابام مجبور شدم همراهش برم و پیشِ اونها زندگی کنیم ... بابام هنوز به عموم اعتماد داشت و از دلسوزی و لطفی که در حق امون کرده و ما رو پناه داده بود خوشحال شرمنده بود !

طرلان هم مثلِ من تک فرزند خانواده بود ... از نگاه های خیره اش عصبی میشدم ، به هر طریقی می خواست خودش رو بهم بچسبونه ! یه بار ازش شاکی شدم ولی برگشت با وقاحت گفت : منُ می خواد و دوست داره باهام ازدواج کنه ! ... به جای اینکه از پیشنهادش تعجب و یا خوشحال بشم تمومِ خونم به جوش اومد ، از باباش از زن های آویزون متنفر شدم ... من همیشه به چشم خواهر نداشته ام می دیدمش ولی اون ...

کمی چرخید به طرفم گفت :

- خسته که نشدی ؟

غرق حرفهایش بودم و برای اشتیاقِ ادامه ی حرفش سریع گفتم :

- نه ادامه بده !

چشم اش رو دوباره به سقف دوخت^۱ ادامه داد :

- روزها و ماه ها میگذشت و من از رفتارهای زننده اش عاصی بودم ، تا اینکه عموم پیشنهاد ازدواج دخترش با من رو به بابام داد که مثلاً " فقط دو برادرن^۲ دو تا بچه دارن و نباید ثروتِ پدربزرگمون دستِ یه غریبه بیافته ! پیشنهادِ همکاری دوباره بابام رو تو کارخونه بهش داد ، بابام از فرطِ خوشحالی همون جا بدونِ اطلاعِ من ، بی فکر جواب مثبت رو بهش داده بود ... وقتی فهمیدم با نفرت به چشمهایش نگاه کردم که چرا سرخود برایِ زندگیِ من تصمیم گرفته !

از بابام ، از عموم ، از طرلان و حتی از زن عموم متنفر شدم ... از همه اشون که با خودخواهی هاشون فقط به فکرِ خواسته های خودشون بود و من این وسط حکمِ سربازی رو داشتم که بی چون^۳ چرا تسلیمِ خواسته هاشون میشدم ! زندگی ام شده بود جهنم ! من هیچ حسی به طرلان نداشتم ، طرلان تمامِ حسِ غریزی که به زن ها می تونستم داشته باشم رو با خودخواهی اش کور کرده بود ! از زن ها متنفر شدم ، از حيله هاشون ... تو لاک خودم بودم و با کسی حرف نمی زدم ! ناله های پدرم ، حرفهایش ، گریه زاری هاش ، دعواهایش هر روز تمومی نداشت و من باید با طرلان ازدواج میکردم ، میگفت تنها دلیلِ خوشبختی امون برایِ زندگیِ آینده امون همین نامزدی^۴ ! ...

خودخواه بود ... خیلی خودخواه ! ... به من^۵ خواسته هام اهمیتی نمیداد ! هنوز هم به عموم اعتماد داشت ، هنوز هم پسرش رو نمی دید ، هنوز هم غمِ تنها پسرش رو درک نمی کرد ! ...

بالاخره چشمهام رو روی همه تلخی ها بستم و خودمو قربانیِ خواسته هاشون کردم ، با طرلان نامزد کردم تا شاید انتقامِ زندگیِ بر باد رفته امون رو با مدیریت در بخشی از کارخونه بگیرم ! ... دیگر هیچ چیزی برام مهم نبود ! من از زندگی و خوشی هاش چیزی نفهمیده بودم ! یار همیشگیِ قلبم شده بود غصه خوردن !

طرلان سراز پا نمی شناخت ، خوشحال بود ، مرتب قربون صدقه ام می رفت ، از غرور نداشته اش ، از وقاحتش ، از خودخواهی اش که به خواسته ی اون نامزد کرده بودیم ازش متنفر شدم ، به هر بهونه ای ازش دوری می کردم ، تا اینکه تونستم اونجا و آدم هاش رو تحمل کنم ! طوری که حتی به ادامه ی انتقامم تو کارخونه هم فکر نکنم ! ... برای فرار از همه چی به گروهِ سخاوت تو فرانسه پیوستم ، یک سال رو اونجا کار کردم و دوباره برگشتم به آلمان پیشِ خانواده ام ولی فقط ۱ ماه تونستم دوام بیارم ، همه اصرار می کردن هر چه زودتر این ازدواج صورت بگیره ولی بهونه های من تمومی نداشت ، نمی تونستن چیزی بهم بگن ، چون دخترشون به همه چیِ من راضی بود ، می دونست من هیچ حسی بهش ندارم ، کوتاه می اومد و بهونه هایِ منو برای باباش توجیه میکرد !

برایِ یه مدتی برای دوری از جنگِ اعصاب برگشتم پیشِ یه سری فامیل هامون تو ایران ، اونجا تو رو دیدم که غرور^۶ شخصیتِ یک زن رو به زیباترین شکلِ ممکن نشون دادی به منی که هیچ نظر مساعدی رو زن نداشتم تلنگری شدی

که نظرم رو در مورد زن ها می تونست عوض کنه ، به همراهی هم برگشتیم به فرانسه ، ولی این بار با نامزدی جدید و مغرور !

با تعجب گفتم :

- پس تو قبلا " تو گروه سخاوت بودی !

سرش رو تکون داد گُفت :

- آره ، برای همین هم من دومین بار خیلی راحت بدون قرعه کشی انتخاب شده بودم !

بعد از چند لحظه سکوت گفت :

- می دونی چی فکر میکنم ... اینکه سخاوت از همه چی زندگی من با خبر ! حتی می دونه نامزدی ما مصلحتی بوده !

با چشمهایی گشاد شده بهش خیره شدم و با تعجب گفتم :

- چطور ؟

دستی به صورتش کشید و گفت :

- اون آدم تیزتر از اونیه که رو دست بخوره ! ... اگر سادگی قبلش رو داشت این همه دم دستگاہ رو اینطور با قدرت راه نمی انداخت !

با چشمهایی ریز شده گفتم :

- یعنی از کجا فهمیده ؟

- به نظرم از همون اول ورودمون فهمیده بود ! ... شاید از تحقیقاتی که درباره امون کرده ! و شاید هم از رفتارهامون و شاید هم ... نمی دونم ولی احساسم میگه مطمئنا از همه چی با خبره !

- پس چرا چیزی نگفت ؟ ... چرا گذاشت عقد کنیم ! ... چرا با وجود این دروغ پس امون نزد و گذاشت تو تیم اش بمونیم ! ... اون که میگفت از دروغ متنفره !

- چون مجبور بود ! ... بهمون احتیاج داشت ، مارو آزمایش کرد ... حرفه امون رو ... تعادل رفتاری امون رو ... وقتی از آزمایش اعتمادش سربلند بیرون اومدیم تونست بهمون اعتماد کنه و به وسیله ی ما کارش رو به پیش بیره !

- ولی اون یه بار از این اعتماد شکست خورده بود پس چطور دوباره با وجود دروغی که بهش گفته بودیم می تونست بهمون اعتماد کنه ؟

- مطمئن باش اون همه چیز زندگی ما رو می دونه! ... حتی فرار من از خانواده ام و مشکلاتم و یا نشون دادنِ قدرت زنانگی تو! شاید می خواسته یه فرصتی بهمون بده که خودمون رو بهتر بشناسیم! ... شاید هم علتی دیگه ... دقیق نمی دونم!

- حالا می فهمم ام چرا وقتی ما عقد یکساله کردیم سخاوت هیچ تعجیبی نکرده بود! و خونسرد ایستاده بود ... هر چند که درک اش برام عجیبه!
مشکوک پرسیدم:

- خب تو میگی اون از همه چی باخبر بوده ولی تو چرا با دونستن اش چیزی بهم نگفتی!

- چون می خواستم باهات عقد کنم!

تند به طرفش چرخیدم و با بهت گفتم:

- چی؟

در حالی که هنوز نگاهش به سقف بود لبخندی رو لباش نشست گفت:

چون ازت خوشم می اومد، تند تیز بودی، رفتاری که از کمتر دختری مقابلم دیده بودم، همیشه این دخترها بودن که به طرفم می اومدن، ولی تو با سردترین حالت ممکن با همه برخورد میکردی، از استقامت خیلی خوشم می اومد، بعضی وقتها هم رفتارها عصبی ام میکرد برای همین تصمیم گرفتم باهات عقد کنم تا تسلط بیشتری روت داشته باشم!

با چشمهایی ریز شده گفتم:

- اصلا! ازت انتظار نداشتم که با این همه دروغت زندگی کنم! ... تو الان نزدیک ۴ ماه که دروغ به خوردم دادی! ... می دونستی سخاوت همه چی رو می دونه ولی چیزی بهم نگفتی! ... با وجود داشتن نامزد اومدی باهام عقد کردی! اگر می دونستم هیچ وقت این کار رو نمی کردم، حالا به هر قیمتی که شده! خیلی پستی بردیا ...

تند به طرفم چرخید عصبی گفت:

- چرا هیچ وقت من تو زندگی ام نمی تونم تصمیمی بگیرم! ... هر تصمیم من شده خودخواهی دیگران! ... آره من نامزد داشتم ولی یه نامزد اجباری که از نزدیک شدن بهش حس یه خواهر رو بهش داشتم ... تو اینها رو می فهمی پروا! ... نه تو هیچی از احساس من نمی دونی! ... کسی هم نیست بدونه! نه بابام نه تو و نه هیچ کس دیگه ای! فقط یه بار خواستم یه تصمیمی تو زندگی ام بگیرم که نتیجه اش شد این! ... اصلا! اگه میگفتم من نامزد دارم می اومدی باهام عقد کنی! ... نه نمی اومدی! ... دلت برای نامزد بیچاره ام می سوخت که نکنه بهش خیانت کنی! ... اگه برات توضیح میدادم درک می کردی؟! ... تو حال روزه اون موقع اصلا خوب نبود، وای به حال اینکه از نامزدم باخبرم میشدی!

- خیلی خب ، پس چرا همین الان اینها رو میگی ! ... چرا قبل ترش اینها رو نگفتی ؟ ... چرا هر بار خواستی به هر بهانه ای بهم نزدیک بشی !

آروم گفت :

- چون احساسم دستِ خودم نبود پروا ... نمی تونستم مقابله دوام بیارم ! ... تو همیشه منو از خودت می روندی و این کارت حریص ترم میکرد ! ...

با اخم گفتم : می دونی اسمش چیه ؟ ... خیانت !

داد زد :

- خفه شو دیگه ... چرا باید خیانت کنم وقتی هیچ تعهدِ احساسی به اون لعنتی ندارم ! ... من نمی خواهم ... اون باید زجر بکشد ! ... اون می دونست من هیچ حسی بهش ندارم ولی خودخواهانه زندگی ام رو به گند کشوند ...

بلند گفتم :

- چرا داد می زنی ! حرفِ حق تلخِ ! ... هر کاری هم کنی تو بهش تعهد داری اون نامزدته ! چه بخوای چه نخواهی ما بعدِ هشت ماه از هم جدا میشیم و هر کسی میره پیِ زندگیِ خودش ... هر حسِ عادتِ هم که این مدت داشتیم یه گوشه ای از زندگی امون به عنوانِ یه تجربه ی کاری می مونه !

خنده ای عصبی کرد گفتم :

- خیال می کنی به همین راحتی از دستت میدم ؟ ... نمیذارم پروا ... نمیذارم ! ... تو رو به هیچکی نمیدم ! ... چی خیال کردی ! ... که به همین راحتی دستی میدمت دستِ اون رادینِ عوضی ! ...

داد زد : ها ؟

با نگرانی پرسیدم : منظورت چیه ؟ ...

- منظورم واضح بود !

- یعنی می خواهی نامزدی ات رو با طرلان به هم بزنی !

غمگین گفتم : نمی تونم ...

چشمهای گرد شده ام رو که دید گفتم :

- عمومی عوضی ام از من برای پایبندی ام به طرلان و از پدرم به خاطر دادنِ بدهی هاش و برگشتنش به کارخونه چک های میلیاردری گرفت که هیچ جوره نتونیم جا بزنی ! ... حالا می بینی ؟ ... اون پدرِ طلسم شده ام رو دیدی چه

جوری راه افتاده دنبالِ عموم! ... می بینی زندگی من ... آره؟ ... من چیکار باید بکنم ... گریه های بابام رو نمی بینی پروا! ... تلخی زندگی ام رو نمی بینی! ... زندگی اجباری ام رو نمی بینی!

با قطره اشکی که رو گونه ام چکید زل زدم تو وحشی چشمه‌هاش و با بغض گفتم:

- پس چرا می خواهی زندگی منو نابود کنی بردیا! ... چرا حالا اینها رو میگی! ... چرا می‌خواهی زجرم بدی؟ ... من چه گناهی دارم که باید تقاص اشتباه های خانواده ات رو بپردازم!

دستش رو برای بغل کردنم دراز کرد، در حالی که اشک چشمهام رو می گرفتم بلند گفتم:

- بهم دست نزن!

نفسی پر حرص کشید گفتم:

- خیلی خب ... آرام باش ... آرام!

بعد از چند دقیقه سکوت گفتم:

- نمی خوام زندگی ات رو تباه کنم ... فقط ازت یه فرصت می‌خوام ... که ببینم چه خاکی می تونم تو سرم بریزم! ...

با بغض عصبانیت گفتم:

- چه فرصتی؟ ... فرصتِ یه دروغ دیگه! ... فرصتی که هیچ وقت نمی تونی از زیرش در بری؟ ... اصلاً! این فرصت چی رو می تونه حل کنه؟ می تونی نامزدی ات رو به هم بزنی ... نه نمی تونی؟ .. چی فرضم کردی بردیا؟ ... فکر میکنی من خانواده ندارم؟ ... فکر میکنی با یه عقد ساده می تونی زندگی ام رو تو دست بگیر! ... من از همه ی تنش های زندگی ات بیزارم ... انقدر تو این مدت غصه خوردم که دیگه چیزی ازم باقی نمونه! ... چه بخوای چه نخواستی زندگی تو اینجوری رقم کرده و باید پای تعهدت بمونی ... تو نامزد داری ... اون تو رو دوست داره ... تو مجبوری باهاش بمونی ... تو نمی تونی باهاش بی ...

داد زد:

- اون مثل خواهرم لعنتی ... من فقط از روی ندانم کاری و حس انتقام قبولش کردم ... به خودش هم گفتم ... گفتم من هیچ حسی بهت ندارم ... ولی اون چیکار کرد! ... نیشخند زد گفتم من عاشقت میکنم! ... ولی نتونست ... نتونست حسی جز نفرت تو دلم بکاره!

بی هوا گفتم:

- پس اون عکس تو کیف دستی ات چی؟

چشمهای متعجبش رو که دیدم لبم رو محکم به دندان گرفتم و به دهنی که بی موقع خودسرانه باز شده بود لعنت فرستادم ... سرخ شدم و از اینکه فهمیده بود به کمدش دست زدم چشمهام رو از براقی چشمه‌هاش که تو تاریکی شب مثل ستاره ای چشمک می زد گرفتم!

متعجب گفت: تو به کمد دست زدی؟

بعد از چند ثانیه سکوت زمزمه وار گفتم:

- خب ببخشید ... پهلو کنجاو شدم ... من ...

آهسته گفت:

- می دونی دلیل این کنجاوی ات چیه؟

خون تو صورتم دووید و تمام ابهتم رو از لو رفتن عکس به باد دادم!

نزدیک تر شد و دم گوشم با لحنی احساسی که قلبم رو به آتش کشید زمزمه کرد:

- یعنی من برات مهمم ام ... تو نمی تونی منو نادیده بگیری! ... تو داری به خودت دروغ میگی ... تو منو دوست داری ...

از هرم نفس هاش که تو گوشم میخورد قلبم تند تند می کوید ، چشمهام ناخودآگاه بسته شدن ... آب دهنم رو قورت دادم ... چرا مقابلش ضعیف بودم ... چرا تموم وجودم می لرزید ...

در حالی که محکم بازو هام رو تو دستش فشار میداد ادامه داد گفت:

- ولی من برات میگم ، اون عکس رو اون دختره گذاشته بود تو کیفم تا مثلاً " به یادش بمونم ... ولی هیچ وقت ندونست من از اون کیف دستی از هر چیزی بیشتر متنفرترم ... و هیچ وقت ندونست فقط وسیله ای که تو کمد خاک می خوره!

متعجب و شرمگین به چشمه‌هاش که تو نزدیکی صورتم میخ شده بود زل زدم ، از نگاه عجیبش آتیش گرفتم!

چشمهای پر تفکرش رو ریز کرد آرام گفت:

- حالا می فهمم ام قضیه ی شکسته شدن ادکلنم چیه!

زمزمه وار دم گوشم ادامه داد:

- و دلیل ناراحتی اون موقع ات رو!

دهنم از تعجب خجالت کمی باز موند ، دیگر جایی برای انکار کردن باقی نمی موند ... فهمیده بود و جایی برای جا زدن نبود!

در دل لعنتی به خودم فرستادم و به چشمهایی که رنگِ شیطنت گرفته بود و برقِ عجیبش قلبم رو ویریه وار می لرزوند
زل زدم ...

حرف تو دهنم می ماسید طوری که حلقم تو وجودم خفه شده باشه ، صدایی از گلوام نمی اومد ، از فهمیدنِ کنجکاوی
ام و گرمایِ نزدیکی اش فقط نگاهِ شرم زده ام رو بهش دوخته بودم !

چشمه‌اش رو چرخوند رو لبام ، نگاهِ آتش گرفته اش رو دوخته بود به لبام ، قلبم رفت رو هزار ...

نمی تونستم پس اش بزخم ، عطر تنش ، حرفه‌اش ، وجودش ، گرمایِ وجودش داشت دیوونه ام میکرد ، ولی باید از این
حس دور می موندم ... دستهای لرزانم رو تختِ سینه اش نشست ، کم جون هُلش دادم ...

ولی این کارم باعث شد به طرفم بیشتر متمایل بشه طوری که تعادل‌م رو از دست بدم و به پشت رو تخت بیافتم ...

روم نیم خیز شد ، دستهایش رو دو طرفم قرار داد و در حالی که سنگینیِ بدنش رو روی تنم می انداخت لباشو دمِ گوشم
چسبوند با حرارت گفت : داری بی قرارم میکنی !

قلبم تو سینه ریخت ... از حرارتِ نفسهای چشمه‌اش ناخودآگاه بسته شد و لبام زیر فشارِ لباش آتیش گرفت ...

از اون همه احساسِ کرختی گر گرفته بودم ... صدایِ ضربانِ قلبهامون داشت گوش هامون رو کر میکرد ...

با حرص و ولع می بوسید و از حسی که وجودم رو گرفته بود غرق در لذت بودم ... نفس کم آورد لباشو جدا کرد ...
چشمهای وحشیِ مخمورش رو دوخت به چشمهام ... حس چشمه‌اش قلبم رو بی تاب تر کرد ! ... فهمید و دوباره با
حرارت محکم شروع به بوسیدن کرد ... از گرمای تنش ، از داغی لباش ، از حس ناشناخته ای که سرتاسر وجودم رو
گرفته بود غرق لذت شده بودم ...

ناخودآگاه دستم رو لای موهای پرپشتِ خوش حالتش کشیدم ... لباش رو گردنم نشست ، لب به دندان گرفتم ...

از سرخوردنِ گرمی دستش به زیر پیرهنم تمامِ وجودم داغ شد ...

یک لحظه به خودم اومدم ، سیستم های عصبیِ مغزم فعال شدن و هشدار دادن ...

چشمهام گشوده شدن ...

دستش رو از حرارتی سرکشانه که وجودم رو می سوزاند کشیدم بیرون !

خدایِ من ما داشتیم چیکار می کردیم ! ... چرا کنترلی رو رفتارهامون نداشتیم !

چشمهای ملتهبش رو دوخت بهم ... سرم رو آرام به چپِ راست تکون دادم و نگاهی پر از خواهش کردم ... دیگه نمی
تونستم ادامه بدم ... همین جا باید این حسِ سرکش رو کور میکردم ... برقِ چشمه‌اش داشت دیوانه ام میکرد ... دستم
رو به روی همه ی احساسی که وجودم رو گرفته بود گذاشتم رو چشمهام ...

نمی تونستم به چشمهای جادویی اش نگاه کنم ... داشت سحرم میکرد ... داشت روانی ام میکرد ... نفس های تندش رو صورتم می خورد ... دستم رو از رو صورتم برداشت و با سیل اشکهام که صورتم رو پر کرده بود برخورد کرد ... نفسی بلند کشدار کشید ... دستی لای موهای کشید و با یک جهش ، تند از روم بلند شد ...

صدای خش دار عصبی اش قلبم را خراشید ...

- می دونی نمی تونم اون اشک لعنتی ات رو ببینم ... می دونی چطور منصرفم کنی ...

نعره مانند داد زد :

- اصلا" می دونی داری باهام چیکار میکنی ؟ ...

هق هقم بلند شد ... من چه گناهی داشتم ! ... مگه من ازش خواسته بودم بیاد طرفم ! ... چرا همه اش منو مقصر می دونست ! ...

میون هق هقم صدای کوبیده شدن در اتاقم رو شنیدم که باعث شد با وحشت از جام بپریم ... صدام رو تو نرمی بالشت خفه کردم و از دست تلخی روزگار ضجه زدم !

دو روز گذشت و خانواده ی بردیا برگشتند به آلمان ...

وقتی تو آشپزخانه بودم و کنجکاو از پیچ مکالمه اش به در اتاقش چسبیدم تا به مکالمه ی تلفنی اش با خانواده اش گوش بدم حس کردم تمام وجودم یخ بسته !

خیلی خونسرد به مخاطب پشت تلفن میگفت :

- بعد اتمام این پروژه بر میگردد آلمان ، قول میداد و مطمئن اشون میکرد که بر میگردد پیش اشون ! ...

چقدر راحت گفت : داره روزها رو میشماره که برگرده به آلمان ... چقدر راحت می گفت ...

چقدر خونسرد بود ! ... چقدر آروم بود ! ... چقدر راحت قول میداد ! ... قول داده بود ! ... به من هم قول داده بود که از دستم نمیده ! ... به دیواری تکیه دادم ... دیگر گوش هایم قفل شده بود ... دیگر حرفهایش رو نشنیدم ... دیگر نخواستم قول قرارهاش را بشنوم ! ...

پس کجاست اون همه خشمی که با دیدنشون بهم می فهموند ازشون تا حد مرگ بیزار ! ... پس کجاست اون همه قول فرصتی که ازم میخواست تا همه چی رو درست کنه ! ... پس کجاست اون همه احساسی که ابراز میکرد ! ... چطور تونست با من احساسم بازی کنه ! ... چطور تونستم با وجود همه ی دروغ هاش دوباره بهش اعتماد کنم ! ... چطور تونستم آن نیمه ی دیگر پلیدش رو نشناسم ! ...

شوکه از حرفها و تناقض رفتارهای پر نیرنگ اش دستم به سینه ام چنگ می خورد ...

صدای مرگباری از قعر قلبم ، نفسم رو به فس فس انداخته بود ، اشک هایم دوباره سیل وار روی گونه ام روان شده بود و دیگر کنترلی در مهارشون نداشتم ... از حماقت ساده لوحی هایم دستهای مشت شده ام کبود شده بود ، سوزش کف دستم باعث شد نگاهم به کف زمین بیافتد ، ناخن هایی که عمیق در کف دستم فرو رفته و قطرات خونی که در زمین چکیده بود ...

مکالمه ی تلفنی قطع شد و بلافاصله به اتاقم رفته در رو پشت سرم قفل کردم ...

آه کشیدم ... زجر کشیدم ... ناله کردم ... گریه کردم ... ضجه زدم ... فریاد کشیدم ...

ولی تمامشان را در دلم خفه وار کشیدم ... دیگر تمام شده بود !

هرچقدر ضعف گریه مقابلش داشتم تمام شده بود ... دیگر نباید حتی یک قطره اشکم رو می دید ! ... دیگر نمیذاشتم شخصیت ام رو زیر سوال ببره ! ... چقدر پست بود ! ... چقدر پلید بود ! ... چقدر راحت از احساسم سو استفاده کرد ... و من تمام مدت نیرنگ چشمهای سیاه جادویی اش رو خورده بودم ! ... نیرنگ جذبه مردانگی اش رو خورده بودم ... نیرنگ رگ گردن غیرتش رو خورده بودم ! ... نیرنگ حمایت هاش رو خورده بودم ! ... نیرنگ آغوش گرم آرامش رو خورده بودم ! ... چطور گذاشتم راحت از وجودم سو استفاده کنه ...

کشش داشت ، جذبه داشت ، غیرت داشت ، حامی ام بود ، خشن بود ، مغرور بود ، ولی همه اش دروغ بود ... چطور تونستم بذارم به ریش حماقتم بخنده ! ...

بردیا ازت متنفرم ... به خاطر تمام حماقت هایی که ساده لوحانه بهت اعتماد کردم ازت متنفرم لعنتی ...

با ضربه ای به در چشمهای اشک گرفته ام رو پاک کردم ...

چقدر از این موجود پشت در که تمام وجودش شده بود نیرنگ بیزار بودم ! ... چشمهایم را بستم ، نفسم را در سینه حبس کردم و به تمام وجودم یخ انتقام تزریق کردم ...

حالا وقت جا زدن نبود ! ... دیگر بس بود ... هر چقدر ناله و گریه برای کسی که ارزش یک قطره اشک ریختن نداشت بس بود !

آهی کشیدم و بعد از شستن دست صورتتم به حال رفتم ...

از یخ چهره ام با ناباوری ایستاد و نزدیک تر شد ... پوزخندی در دل زدم ... قلبی منجمد از یخ در سینه ام می تپید ... طوری که سردی صدام باعث حیرتش شده بود در ناباوری چهره اش گفتم :

- چیزی می خواستی ؟

حیران بود ... میهوت بود ... دیگر آن اشتیاق چشمهایم را نمی دید ... دیگر از نزدیکی اش گرم ام نمی شد ... و وجود یخ بسته ام رو احساس کرده بود ! ... وجودی که دیگر تمام در دیوارهایش رو انتقام پر کرده بود ! ...

لب هایش تکان خورد و فقط آرام گفت :

- باید بریم ، سخاوت منتظر !

سرم را به آهستگی تکون داده و زیر نگاه متعجبش به اتاقم رفته و آماده شدم ...

سرد خاموش به همراهش از خونه خارج شدم ، سوار ماشین شدیم ، سکوت کردیم و بالاخره به پشت در اتاق سخاوت رسیدیم و تمام مدت سنگینی نگاهش رو احساس میکردم و در جوابش که با نگرانی دلیل رفتارم را پرسیده بود فقط به کلمه ای اکتفا کرده بودم :

- حالم خیلی خوبه !

از درون شکسته بودم ولی حالم خوب بود ...

دیگر تکلیفم را با همه ی زندگی مشخص کرده بودم ... دیگر بیدار شده بودم ! ... پس حالم خیلی خوب بود ...

از سردی چهره ام نگران تر بهم خیره شده بود ... ولی امان ...

سنگی شده بودم از جنس فولاد !

سخاوت چشمهای تیز کنجکاویش رو دوخت بهمون و با نگاهی که نگرانی درش موج می زد گفت :

- هخامنش برای فردا شب دعوتمون کرده!

پر تفکر دستش رو به زیر چانه اش می کشید ، نگاه کنجکاوون رو که دید ادامه داد :

- من حس خیلی بدی به این دعوت دارم !

بردیا در حالی که اخمهایش بیشتر از هر موقع دیگری پیچیده شده بود گفت :

- به چه مناسبتی دعوت کرده ؟

سخاوت چهره ی پر تفکرش رو به نقطه ای دوخته بود ، بعد از سکوتی چند ثانیه ای گفت :

- مناسبتی نداره ، گفت می خوام بیایید دور هم باشیم ! نظرتون چیه ؟

با ذهنی درگیر گفتم :

- کمی غیرمعمولانه است که به همین زودی بدون هیچ مناسبتی دعوت کنه ! دلیل دعوت هاش مرموز ... مخصوصاً این یکی ! ... شاید یک دام یا حيله باشه !

بردیا - همه امون رو دعوت کرده ؟

سخاوت - آره ... تاکید کرد حتما " همه باشیم و همین طور رادین !

من - شما دعوتش رو قبول کردید!

سخاوت - اصرارهام بی فایده بود ... یک ساعت تمام پافشاری میکرد اجبارا" قبول کردم ...

با چشمهایی ریز شده ادامه داد: و این اصرارهایش منو نگران میکنه!

بردیا - مطمئنم از این دعوت نقشه ای تو سرش هست! ... شاید یه چیزایی فهمیده باشه!

سخاوت - ولی چطور و از کجا؟

بردیا - نمی دونم، ولی نباید به این دعوت بریم ...

سخاوت در حالی که نگاه ریز شده اش رو بهمون دوخته بود گفت:

- اتفاقا" باید بریم و ببینیم چی می خواد ...

با حرفی که ته اش کنایه موج می زد بلند گفتم:

- ولی شاید خیلی خطرناک باشه، مخصوصا" با وجود رفتنِ رادین!

نگاه خیره ی بردیا رو روی خودم حس کردم و در دل پوزخند زنان گفتم: از این به بعد ببین بردیا خان! ... بین چطور

وجودت رو به آتش می کشونم! به جنون می کشونمت که التماسم را کنی!

در ادامه ی حرفم با خونسردی در حالی که پاهایم رو روی هم می انداختم گفتم:

- هر چی باشه ما به خاطرِ رادین اومدیم اینجا و باید امنیتش رو حفظ کنیم ...

صدایِ عصبیِ بردیا شنیده شد که رو به من گفت:

- شما نگران نباشید، انقدر بی فکر نیستیم که بدون امنیت به اون خونه بریم!

لرزشِ عصبیِ صدایش تمامِ قلبم را پر از شادی کرد ... رو رادین حساس بود! و این بهترین نقطه ضعف برای سرکوبی

اش بود! ...

نیم نگاهی بهش انداخته و به چهره ی سرخ و رگهای گردنِ متورمش خیره شدم و در دل به شروع انتقامم خوش آمد

گفتم!

سخاوت در حالی که دفترچه ای که روی میزش بود رو زیر رو میکرد گفت:

- رادین رو هم با خودمون می بریم، هیچ غلطی نمی تونه بکنه! از اون مارِ خوش خطُ خال ترسی به دل ندارم، تمامِ

مدارکش تو دستمه و با یه حرکت کوچک می تونم نابودش کنم ...

بردیا با صدایی که هنوز از عصبانیت می لرزید گفت:

- گروه های امنیتی رو خبر می کنید ... ؟

سخاوت - آره همه احتیاط لازم رو می کنیم ...

بعد از چند دقیقه سکوت ادامه داد :

- می تونید برید ، فرداشب می آییم دنبالتون ، ساعت ۸ شب آماده باشید !

سری تکون دادیم و از اتاق خارج شدیم ...

به محض خارج شدنم با قدم هایی تند ازش دور شدم ولی هنوز چند قدمی نرفته بازوم محکم تو دستهای قوی اش گره خورد ... انقدر محکم که اخم هام گره خورد ...

به تندی برم گردوند و با چشمهایی سرخ^۱ به خون نشسته زیر لب با حرص گفت :

- کجا ... ؟

تقلا کردم تا بلکه بتونم بازوم رو آزاد کنم ... محکم تر فشار داد^۲ با عصبانیت غرید :

- بازی خوبی رو شروع نکردی کوچولو !

اخم هام رو در هم پیچیدم و بلند گفتم :

- ولم کن ، دستمو شکستی ! ... چته ؟

با حرص بازوم رو ول کرد ، دستم رو تو دستش فشرد و تند به طرف در^۳ خروجی راه افتاد ...

به شدت به طرفش کشیده میشدم و با اعتراض بلند میگفتم :

- یواش تر ... دارم می افتم ... چته تو ... !

وقتی به گوشه ای از باغ رسیدیم دستم رو ول کرد و زد رو شونه هام و محکم به دیوار کوبوند ، اخم بلند شد ولی بی

اعتنا محکم چونه ام رو فشار داد^۴ غرید :

- بگو ... بگو دلیل کارهات چیه ؟

با عصبانیت گفتم :

- چرا رم کردی ! ... دلیل کدوم کارام ؟

چشمهانش رو ریز کرد^۵ گفت :

- فکر میکنی نمی دونم از خونه تا الان چه مرگت بود! ... تو یه چیزیت شده! ... چی تو سرت میگذره؟ ... برای چی می خواستی جلوی سخاوت عصبی ام کنی ... هیچ می دونستی اگه بیشتر از اون ادامه میدادی هیچی برام مهم نبود و پا میشدم دهننت رو خورد میکردم! ...

داد زد:

- می فهمی اینو؟ ... تو می دونی من رو اون عوضی حساسم ... دلیل کارت چیه؟ ... بگو تا همین جا نکشتمت!
با بی رحمی و قلبی پراز انتقام تو چشمهای سرخش زل زدمو بلند گفتم:

- چون ازت خوشم نیاد ... چون دوستت ندارم ... چون نمی خوامت ... چون رادین حداق ...
با کشیده ی محکمی که تو صورتم خورد شوری خون رو تو دهنم احساس کردم ...

دستم رو روی صورتِ سرخ شده از سیلی ام گذاشتم ... انگشتم رو به گوشه ی لبم کشیدم و از سوزش اش قلبم جریحه دار شد ... موهام تو صورتم ریخته بود ... از این همه بی رحمی اشک تو چشمهام حلقه زد ... نفس های تندش به صورتم می خورد ... سرم رو چرخوندم و با چشمهایِ به اشک نشسته به صورتِ پشیمان و عصبی اش خیره شدم و با نگاهی منجمد آهسته گفتم:

- ازت متنفرم ...

به طرفِ در خروجی دویدم و از راننده خواستم منو برسونه خونه!

کلید انداختم و وارد خونه شدم ...

به طرفِ اتاقم دویدم و در رو قفل کردم ...

باز کارم شده بود خودمو رو تخت پرت کردن ... باز بغضُ گریهُ اشک ریختن ... چطور جرات میکرد بهم سیلی بزنه!
... چطور جرات میکرد انقدر شکنجه ام بده! ... اگر می خواست برگرده آلمان پیشِ دخترعموش برای چی رویِ من غیرت داشت! ... اگر احساسش واقعی نبود چطور می تونست انقدر سرخُ عصبی بشه! چرا هیچی از حرفها و رفتارهاش درک نمی کردم! ... انقدر با خودم حرف زدم و بغض کردم تا خوابم برد! ...

با گیجی به اتاق خیره شدم ... نگاهی به ساعت انداختم، یک بعد از ظهر رو نشون میداد ... ۲ ساعتی خوابیده بودم!

از زورِ گرسنگی به طرفِ در اتاق راه افتادم ولی نیمه راه از اینکه احیانا "باهاش تو حال برخورد کنم پشیمان شدم!

دوباره رفتم سرجام نشستم ... نیم ساعت گذشت ولی ضعف به وجودم غلبه کرد و بیشتر از این نمی تونستم طاقت بیارم ...

آهسته درِ اتاق رو باز کردم و سرم رو بیرون برده و نگاهم رو چرخوندم حولِ حال!

درِ اتاقش باز بود و سکوتی مطلق برقرار بود ، انگار خونه نبود !

با خیالی راحت به طرفِ آشپزخانه رفتم و طبقِ معمول ساندویچی سرد درست کردم ، یکی هم برای شام ام که دیگه از اتاقم نیام بیرون !

ساندویچ به دست وارد حال شدم و به اتاقِ نیمه بازش خیره شدم ... از یادآوری نزدیک شدن به اتاقش و اتفاقات گذشته مو به تنم راست شد ، با عجله وارد اتاقم شدم و در رو از پشت قفل کردم ...

شب شده بود و با کلافگی روی تخت دراز کشیده بودم و مشغولِ ور رفتن با پای لپ تاپم بودم ...

با چرخیدنِ دستگیره ی در میخ به در خیره شدم ...

چند لحظه بعد با صدایی بی حوصله گفت :

- باز کن این در ...

سکوت کردم

- می دونم بیداری ، باز کن این در تا نشکستمش ...

باز سکوت کردم ... از عصبانیتش وحشت داشتم ... می دونستم هنوز هم از دستم حرصی !

دقیقه ای گذشت و آرام گفت :

- خیلی خب باز نکن ... بلاخره که از این اتاق میایی بیرون ... می دونی که فرداشب چشم ام به جمالت می افته ... من صبرم زیادِ پروا خانم ... حالا ببین ... !

آبِ دهنم رو قورت دادم و از یادآوریِ مهمونیِ فردا شب تمام ستون فقراتم به لرز افتاد ! ...

مهمانی فردا ... باز نامزدی ظاهری ... و از همه بدتر حضورِ رادین در آن مهمانی !

با عصبانیت قابِ لپ تاپ رو بهم کوبیدم و سرم رو بینِ بالشت پنهون کردم ... ذهنم دیگه کار نمی کرد ... تمامِ زندگی ام شده بود زورگویی های بیمار گونه اش !

جلویِ آینه یک دور چرخیدم ، دستی به کت شلوارِ استخوانی رنگم کشیدم ، این کت شلوارم رو خیلی دوست داشتم کیپِ تنم بود ... تک دکمه ی کتم رو بستم و دو تا از دکمه های بلوزِ مشکی رنگی که داخلِ کتم پوشیده بودم رو باز گذاشتم ... زنجیر نازکی به گردنم آویختم ، موهایم رو بالایِ سرم محکم جمع کردم و با حوصله نشستم آرایش کردم ...

با حرص رژِ نارنجی رنگی برداشتم و خیلی پر رنگ رو لبام کشیدمش ، بعد از رضایتِ از تیپم و چهره ای که با مهارت افسونگرش کرده بودم آهسته از اتاق خارج شدم ...

با دیدنش که آب پرتقالی به دست به دیواری تکیه داده بود ناخودآگاه سرجام ایستادم ! ...

کت شلواری مشکی رنگ با پیراهنی یاسی رنگ روشن داخل کتتش پوشیده بود که نصفی از دکمه هاش باز بود طوری که براقیت سینه ی ستبرش کاملاً نمایان بود ... موهای پرپشتش رو به زیبایی به طرف بالا حالت داده بود ... از خوشتیپی اش حرصم گرفت ، با دلهره در اتاق رو بستم و منتظر ایستادم تا زودتر بریم بیرون !

از دیشب تا الان برخوردی نداشتیم و این خونسردی ظاهری اش منو می ترسوند !

در حالی که آب پرتقال رو سر می کشید به طرفم حرکت کرد ... اقرار میکنم که از ترس رنگ از رخم باخت ...

جلوم که ایستاد نگاهی خیره به سرتاپام انداخت ، یه تایی ابروشو داد بالا و با تمسخر گفت :

- خوب خوشگل کردی ! ... تو مهمونی خبریه !

کنایه ی حرفش رو فهمیدم ولی بی توجه بهش در حالی که می خواستم کنار بکشم گفتم :

- حوصله ندارم ، زودتر بریم تا این مهمونی لعنتی تموم بشه !

بازوم رو گرفت و با یه حرکت برم گردوند سر جام ...

نزدیک تر شد و وحشی چشمهایش رو دوخت بهم و با لبخندی کج گفت :

- هنوز کار دیروزت رو باهات تسویه نکردم !

با خشم زل زدم بهش گفتم :

- چیه ! ... نکنه می خواهی این بار سرمو به دیوار بکوبی تا راضی بشی !

با لبخندی به لب چشمکی خفیف زد گفتم :

- می دونی ؟ ... الان نمی تونم این صورت خوشگلت رو داغون کنم ، ولی به وقتش شاید جور دیگه ای جبران کردم !

در حالی که چشمهای ریز کرده اش رو به چشمهام دوخته بود آب میوه ته مانده اش را هم سر کشید و روی میزی گذاشت ...

یخ ترین نگاه ممکن ام رو با حرص به چشمهای دوختم ...

ولی پوزخندی روی لباش نشست ... نگاهش عجیب بی قرار به نظر می رسید ، چشمهایش روی تک تک اعضای صورتتم حرکت میکرد ... با اینکه از دستش عصبی بودم ولی زیر نگاه خیره اش معذب بودم !

نگاهش چرخید و به یقه ام افتاد و چشمهایش گشاد شدند و همان طور خیره ماند ...

از وقاحتش سرخ عصبی شدم ...

یکدفعه دستش رو جلو آورد ، یقه ی بلوزم رو محکم گرفت و به طرفِ خودش کشید ... با صدایِ خفه ای آهم بلند شد و متعجب به چشمهای کلافه اش نگاه کردم ... نگاهم به دستش افتاد که یقه ام رو محکم گرفته بود ... چشم چرخوندم و به چشمه‌هاش که رو یقه ام میخکوب شده بود خیره شدم !

اخم هاش رو در هم پیچید عصبی گفت :

- تو حیا نمی کنی ؟ این چه وضع اش ! ... می خواهی همه ی دار و ندارت رو بذاری به نمایش !

با تعجب نگاهی دقیق تر به یقه ام انداختم و از دیدنِ بازی اش گر گرفتم ... سه دکمه از بلوزم باز بود جوری که نصفی از سوتینم کاملاً واضح بود ... چطور نفهمیده بودم دکمه ی سومی رو نبسته بودم !

از خوردنِ دستش به پوست بدنم در حالی که دکمه هام رو می بست سرخ شدم ! باید سرد می بودم ولی نشد ... باید یخ می بودم ولی نمی تونستم ... معذب دستش رو گرفتم و در حالی که سعی می کردم کنار بکشمش گفتم :

- دستت رو بردار خودم می بندم !

دستم رو محکم پس زد ، عصبی بهم خیره شد گفت :

- اون وقتی که باید می بستی نبستی ، حالا هم آروم بگیر و انقدر باهام کل کل نکن ...

و با حرص زیر لب غرید :

- نمی دونم چه منظوری از این کارات داری !

همه ی دکمه هام رو که بست به لبام خیره شد ، پوفی کشید و با حرص گفت :

- پاکش کن !

اخم هام رو تو هم گره کردم گفتم :

- با رژم چیکار داری ؟ به تو مربوط نیست ، دوست دارم رژ بزنی !

انگشتش رو به حالت تهدید جلوی صورتم گرفت گفت :

- خودت پاکش میکنی یا مجبورم میکنی خودم وارد عمل بشم !

از دستورهاش اعصابم خورد شده بود ، تمام حرفش شده بود زور ! تمام حس هاش دروغ و برای آزارم بود ... هنوز صدای خونسردش تو گوشم زنگ میخورد که برای رفتن به آلمان لحظه شماری میکنه ... با یادآوری مکالمه اش خونم به جوش اومد و تند از جلوش رفتم کنار ...

ولی محکم برم گردوند ، شونه هام رو به چنگ گرفت و به درِ اتاقم کوبوند ... لب باز کردم تا سرش داد بزنم ولی با لباس دهنم قفل شد ... چشمهای گرد شده ام رو شوکه به چشمهای بسته اش که با فشار می بوسید دوختم !
 انقدر محکم می بوسید که لبام داشت ریش ریش میشد ... چشمهام رو از زورِ فشار محکم بستم و دستم رو تخت سینه اش گذاشتم ، نه تنها نکون نخورد بلکه بیشتر خودشو چسبوند ...
 بعد از دقیقه ای لباس رو جدا کرد ... هر دو به شدت نفس نفس می زدیم ... نگاهِ خمارش رو دوخت به چشمهام گفت :

- خوش طعم بود !

در حالی که نفس های تندی می کشیدم با حرص عصبانیت زل زدم بهش...

لبخندِ تمسخر آمیزی زد گفت :

- لباتو نمی گم ... منظورم رژت بود !

نمی دونم چرا یهو خونم به جوش اومد که محکم رو صورتش سیلی زدم طوری که کفِ دستم از شدتش سوخت !
 صورتش رو برگردوند و با بهت بهم خیره شد ... از کارم پشیمان نبودم ... به خاطرِ تمام زجرِ زورهایش حقش بود این سیلی رو بخوره ! ... نمی تونستم بیشتر از این زیرِ حرفِ زور برم !
 زنگِ موبایل بلند شد ... از فکر اینکه سخاوت جلویِ ساختمان منتظرمون نقطه ی امیدی به دلیم روشن شد ولی بی اعتنا به صدایِ موبایل با چشمهایی سرخ آتشین که رنگِ عجیبی گرفته بود زل زد بهم...
 رنگِ چشمهایش تمام وجودم رو از ترس پر کرد ...

دستش رو محکم دورِ کمرم حلقه کرد و به شدت به طرفِ خودش کشید ... احساس کردم تمامِ استخوان هام خورد شدن ...

از زور فشارِ ترس با صدایِ لرزان در حالی که چشمهام محکم بسته شده بودن گفتم :

- دا ... دارن زنگ می زنن ... بریم ... !

- لباس رو دمِ گوشم چسبوند گفت :

ولی من هنوز کارم تموم نشده !

گر گرفتیم و با وحشت چشمهام رو باز کردم ، پوزخندی رو لباس نشست آرام گفت :

- ترسیدی عزیزم ؟ ...

در حالی که از زورِ تنگی سینه اش رو به سینه ام می چسبوند و حرارتش کلافه ام کرده بود با صدایی لرزان گفت :

- که دوست نداری ببوسمت ؟ ...

و دوباره محکم لباشو با فشار چسبوند به لبام ، این بار وحشی تر و عصبی تر ...

سرم رو به هر طرفی که می چرخوندم می چرخوند و با فشار می بوسید ... نفسم داشت بند می اومد ... انقدر بوسید تا انرژی اش تحلیل رفت و جدا شد ... در حالی که نفس نفس می زد ازم فاصله گرفت گفت :

- اینم عاقبتِ لجبازی ات ... !

بی اعتنا به قطره اشکی که از گوشه ی چشمهام چکیده بود کیفم رو که رو کف زمین افتاده بود برداشتمش و به طرف در خروجی راه افتادم !

با قدم هایی تند خودش رو بهم رسوند ...

کنج آسانسور سرم رو بدنه اش تکیه داده بودم و به اشک هایی که تو چشمهام حلقه زده بودن اجازه ی ریزش نمی دادم ...

از این همه بی رحمی قلبم به درد اومده بود ...

سنگینی نگاهش رو حس کردم ... با صدایی آهسته گفت :

- تو کیفیت رژ داری ؟

جوابش رو ندادم ...

بلند عصبی گفت :

- نشینیدی ؟

با بغض عصبانیت روم رو ازش برگردوندمو گفتم :

- فقط خفه شو ...

بازوم رو محکم گرفت برم گردوند ...

در حالی که خیره ی لبام بود با حرص گفت :

- کبود شده ... یه چیزی بهش بزن !

چشمهام گرد شدن ، بازوم رو محکم از دستش بیرون کشیدم ، خیلی هول رژم رو در آوردم و محکم رو لبام کشیدم ... از دردش چشمهام رو روی هم بستم طوری که قطره اشکی از گوشه ی چشم ام سرخود رو گونه ام چکید ...

تمام این زورگویی اش به خاطر پررنگیِ رژم بود ، می خواست پاکش کنم ... ولی حالا خودش مجبور شده بود که رژ بزنم ...

رفتارهای غیرعادی بود ... خشم اش ، غرورش ، غیرتش ، حتی عشقی که از روی خودخواهی اش بود !

با وارد شدنمون به ماشین ، سخاوت نگاهِ پرسشگرش رو بهمون دوخت ...

رادین سلامی آهسته داد ...

بردیا زیر لب معذرتی خواست و دیگر حرفی بین امان تا رسیدن به خونه ی هخامنش رد بدل نشد ... انگار از صورتِ برافروخته امون فهمیده بودن که چه اتفاقی بین امون گذشته !

قبل از پیاده شدن از ماشین سخاوت سفارش های لازم رو کرد و به همراه هم به طرفِ خونه ی هخامنش به راه افتادیم !

با تعارفِ یکی از محافظ ها واردِ سالن شدیم ... هخامنش تو سالن تنها بود ... با دیدنمون به طرفمون اومد ، چشمهای عجیب بود و خیلی مکارانه بررسی امون میکرد ... انگار که پشتِ این چشمها حرفهایی پر از حيله نشست باشه ! لبهای شیطانی اش رو از هم باز کرد و با سلامی خشک و رسمی دعوتمون کرد به رویِ مبلی که در گوشه ای از سالن چیده بود ... قلبم از سکوتِ سالن و نگاه ها و رفتارهای عجیبش به تندی می زد ... دلهره وجودم رو گرفته بود ... ناخودآگاه با استرس دست بردیا رو گرفتم ... نگاهم کرد و فشاری به دستهام وارد کرد ...

من و بردیا روی مبلی دو نفره ، سخاوت و رادین روی مبلی تک نفره و هخامنش در حالی که پاهاش رو روی هم انداخته بود و سیگاری کنجِ لباش بود روبروی سخاوت نشسته بود ...

سکوت کرده بود و از پشتِ سیگارش خیره نگاهمون میکرد ... تک تک امون رو از نظر گذروند ، پوزخندی کنجِ لباش نشست و تکیه داد به پشتیِ مبلی ...

سخاوت خیلی خونسرد مشغولِ روشن کردنِ پیپ اش بود طوری جلوه میداد که انگار همه چیز در حالتی عادی باشد ، ولی همه خوب می دونستیم که این رفتارها و سکوتِ سرد نشونه ای خوبی نیست !

رادین سرش پایین بود و با انگشت های دستش بازی میکرد ...

نگاه بردیا روی من بود ، نگاهم رو به طرفش چرخوندم ، چشمهایش رو آرام باز بسته کرد و با لبخندی مهربان آرامش رو به روحم روان کرد ... چشمهای وحشی ای که نیم ساعت پیش حاضر نبودم برای یک لحظه هم تحملش کنم ... ولی جادویی که این چشمها داشت همه ی قولِ قرارهام رو به هم می ریخت !

بالاخره بعد از سکوتی عذاب آور صدایِ هخامنش در حالی که چشمهایش روی سخاوت بود توی سالن پیچید :

- خب دوستِ عزیزم ، منت گذاشتی اومدی سراغِ دوستِ قدیمی ات !

لحنِ صدایش پر از کنایه بود ولی سخاوت همچنان در حالی که پک عمیقی به پیپ اش می زد با خونسردی تمام گفت :

- خواهش میکنم ...

هخامنش از خونسردی سخاوت سرخ شد و با لحنی خش دار گفت :

- هنوز هم مثل سابقتهی بهرام ... هنوز هم نمی تونم فکرت رو بخونم ... تو همه چیز رو می دونی ... حتی مطمئنم می دونی برای چی دعوت کردم !

با چشمهایی گشاد شده بهشون خیره شده بودم ...

سخاوت در حالی که پاهاش رو روی هم می انداخت پیپ اش رو در دست گرفت و زل زد تو چشمهای پر از حرص هخامنش ...

لبخندی کج زد گفت :

- وقتی خودت همه چی رو می دونی ، چه دلیلی داره منو کشوندی اینجا ! که مثلاً " تو دامت گرفتارم کنی !

هخامنش از جاش نیم خیز شد و در حالی که به طرف جلو متمایل شده بود چشم تو چشم سخاوت گفت :

- برای چی دنبال منی ؟ ... تو از زندگی من چی می خواهی ؟

سخاوت پیپ اش رو گوشه ی دهانش گذاشت با تمسخر گفت :

- تو مگر چیزی هم داری که من از زندگیت بخوام ! ...

به در دیوارهای سالن خیره شد ادامه داد :

- تو به این زرق برق هات می بالی ؟ ... یا به خون های بیگناهی که تو شیشه کردی !

هخامنش در حالی که دوباره به پشتی میل تکیه داده بود قهقهه اش سالن رو گرفت ...

هاج واج به حرفهایشون گوش میدادم ... چطور از همه ی کاراشون باخبر بودن و چیزی نگفته بودن ! ... این دو مرد چطور انقدر همدیگه رو می شناختند !

با عصبانیت در حالی که چشمهایش رو روی من و بردیا می چرخوند گفت :

- تو درباره ی من چی فکر کردی ؟ ... که این زوج ناشناخته رو بفرستی پی اتوی کارام ! ... میخواستی انتقام بگیری ؟

...

چشمهام از تعجب گشاد شدن و متعجب تر از آن خونسردی سخاوت که انگار هیچ چیز عجیبی نشنیده باشه ...

دستهایش رو به هم کوبید با پوزخندی به لب ادامه داد :

- باید بگم کارت خوب بود سخاوت! ... زوج با مهارتی رو استخدام کردی! تو کارشون موفق هم شدن! ولی تو به این فکر نکردی که نتونی از این در خارج بشی!

سخاوت با خونسردی قبل گفت :

- چرا به این هم فکر کردم!

چشمهای هخامنش از خونسردی سخاوت پر از خشم تعجب شد و منتظر چشم به دهانش دوخت!

سخاوت ادامه داد :

- به این هم فکر کردم که هر کاری از دستت بر بیاد ...

و دوباره پیپ اش بود که گوشه ی لبش با آرامش دود میشد!

هخامنش با حرص غرید :

- انقدر مغروری که حتی نمی خواهی بررسی از کجا فهمیدم!

سخاوت ریلکس گفت :

- چه فرقی میکنه ، به هر حال فهمیدی ، اینش برام مهم نیست!

هخامنش در حالی که عضله های فکش از عصبانیت منقبض شده بود گفت :

- همیشه از خونسردی و نترس بودن بیزار بودم ... بیزار ...

خم شد و کنترلی رو از روی میز برداشت و دکمه ی پاورش رو زد ... چشمهامون به صفحه ی مانیتور بزرگی که رو دیوار نصب شده بود میخکوب شد ...

بعد از لحظاتی تصویر من و بردیا در حالی که در زیر زمین مشغول باز کردن در فولادی بودیم نمایان شد ...

حدقه ی چشمهام گشاد شدند و با تعجب و دهانی نیمه باز به تصویر خیره شده بودم ... نگاه بردیا و رادین هم پر از تعجب بود ولی من به معنای واقعی هنگ کرده بودم!

پوزخندی روی لبهای سخاوت نشست و چشم از مانیتور گرفت و دوباره مشغول دود کردن پیپ اش شد!

هخامنش دکمه ی خاموش رو زد و با حرص رو به سخاوت گفت :

- این همه خونسردی برای چیه؟

سخاوت در جواب گفت :

- برای ساده اندیشی تو!

نگاه کنجکاوِ هخامنش رو که دید ادامه داد:

با این فیلم و با این خونه ی درندستی که دور تا دورش رو محافظ هات احاطه کرده چی رو می خواهی ثابت کنی؟! ... که خیلی زرنگی؟ ... که راحت تونستی بکشونیم اینجا و گولم بزنی؟ ... نه کمال خان! ... دیگه اون سخاوت چند سال پیش برای همیشه مدفون شده ... منو می بینی ... این منم که خنجر بهترین دوستش ازش یه گرگ ساخته! ... گرگی که اشتباه^۱ سهل انگاری چند سال پیش رو تکرار نکنه!

نگاهم به مشت های گره خورده ی هخامنش افتاد که با غیض به سخاوت نگاه میکرد ...

هخامنش غرید:

- ولی تو انتقامت رو ازم گرفتی، تو بودی که از کارم بر کنارم کردی، تو بودی که همه ی آبرو و ابهتی که تو ایران داشتی رو ازم گرفتی و فراری ام دادی ...

سخاوت آرام گفت:

- برای تمام افکارِ پوچت متاسفم کمال! هنوز هم بعد از این همه سال منو نشناختی! ... هنوز درک نکردی که من به هیچی تو غبطه نخوردم که دنبالت راه بیافتم ... همیشه این تو بودی که حسرتِ موقعیتِ منو داشتی!

هخامنش بلند گفت:

- پس چرا دنبالت زندگی منی؟ ... دلیل جاسوسی ات تو کارم چیه؟

سخاوت پوزخندی زد^۲ گفت:

مطمئنم دلیلش رو می دونی!

هخامنش چشمهایش رو چرخوند رویِ رادین و گفت:

- مطمئنم فقط به خاطر همین! ... یعنی باور کنم که به خاطر پسرتم همه ی این خطرات رو به جون خریدی!

سخاوت - مگر چیزی مهم تر از مهر فرزند برای پدرم هست؟ اونم پدری که تو این دنیا تمام زندگیش یک فرزند!

قهقهه ای چندش آورِ هخامنش تمام سالن رو پر کرد ... و با نگاهی عجیب رو به سخاوت گفت:

- ولی من هیچ وقت این مهر^۳ محبت هات رو درک نکردم بهرام! ... تو زیادی شلوغش میکنی ...

هخامنش از جیبِ شلوارش کنترلِ کوچکی را در آورد، دکمه اش را که زد در کسری از ثانیه تمام سالن رو محافظ های سیاه پوشی پر کرد ...

قهقهه ی هخامنش دوباره سالن رو گرفت ...

آروم تر که شد بلند شد ، در حالی که دست به سینه رو به سخاوت می ایستاد آروم گفت :

- من همیشه ازت متنفر بودم ... همیشه روی دیدنت رو نداشتم ولی تو با محبت هات کلافه ام میکردی ... با خوبی هات اذیتم میکردی ... تو هیچ وقت ندونستی من از همه ی محبت هات بیزارم ... هیچ وقت ندونستی !

در حالی که به رادین اشاره میکرد گفت :

و امروز می خوام تمام اون ته مانده ی زندگی ای که داشتی رو ازت بگیرم ... من هیچ وقت نمی تونم تو رو راضی ببینم ... کینه ی من از تو هیچ وقت خاموش نمیشه !

لبم رو به دندان گرفته بودم و با استرس به بردیا خیره شدم که باید کاری کنیم ... نگاه بردیا با جدیت رو هخامنش میخکوب شده بود ...

چشم رو سخاوت چرخوندم ، پوزخندی عمیق رو لباش نقش بست و در حالی که از جیب کتش کنترلی کوچک در می آورد جلوی صورت هخامنش گرفت و گفت :

- می دونی این چیه ؟

نگاه هخامنش رنگ تعجب گرفت و زل زد به کنترل کوچک !

سخاوت در حالی که خونسرد به نظر می رسید دکمه های روی کنترل رو به هخامنش نشون داد و گفت :

- اولین دکمه که رنگ سبز ، دکمه ای که با فشردنش مستقیماً پلیس از فیلم ها و مدارک و زیرزمین مخفی و بقیه ی تشکیلاتت باخبر میشه !

دومین دکمه که رنگ آبی ، دکمه ای که می تونه سرتاسر خونه ات رو با تمام تشکیلاتت منفجر کنه ...

پوزخندش پررنگ تر شد ادامه داد :

- اگه قرار پسرم کشته بشه ، پس همه با هم مدفون میشیم ... !

با تعجب هاج واج به سخاوت و کنترل تو دستش خیره شده بودیم ، رنگ از روی هخامنش و همه ی ما پرید ...

سخاوت در ادامه گفت :

- و اما سومین دکمه !

این دکمه می تونه پسر سید رو برای همیشه از صحنه ی روزگار محوش کنه !

به هخامنش نگاه کردم که رنگ به چهره نداشت ، نه هخامنش و نه هیچ کدوم ما تصور این همه ذکاوت سخاوت رو نداشتیم ، حالا به خونسردی راحتی اش پی برده بودم ، سخاوت دوراندیش از اون حرفهایی بود که بشه سر از کارش در آورد !

سخاوت در حالی که لبخندی پر تمسخر رو لباس نشسته بود بلند شد و رو به هخامنش گفت :

- چیه هخامنش بزرگ ، ترسیدی ؟ ... جاه طلبی هات مهمه ان یا فرزندت ؟ فکر کنم نمی دونستی که پسر ت گروگان ماست ... درسته ؟ حالا چی ؟ ... هنوز هم نفرت تمام وجودت رو گرفته ؟ ... هنوز هم فکر میکنی خیلی زرنگی !

سخاوت در آرامش بهش نزدیک تر شد گفت :

- ولی من مثل تو نیستم کمال ! ... من تونستم ببخشم ... من تونستم با خنجرهایی که از پشت بهم زدی ببخشم ... و حالا که می بینی اینجام فقط به خاطر تنها امید زندگی ام پسر ... به خاطر ترس از امنیت جانی اش ! ولی تو هنوز همون سنگدل سابقی که کینه تمام قلبش رو سیاه کرده ! ... من از این در میرم بیرون ولی مطمئن باش اونقدر نامرد نیستم برم همه چی رو گزارش بدم ... اگر بودم زودتر از این حرفها می تونستم این کار رو بکنم ... می دونی که می تونستم ... چون مدارکش رو داشتیم و به دست آوردن این مدارک هم فقط برای احتیاط بود ... به خدایی که اون بالاست معتقدم ... معتقدم هر کارش بی حکمت نیست ! ... شاید حکمت تو هم اینجوری رقم خورده ! ... توبه کن و از این کتافتی که دورت رو گرفته دور بمون ...

هخامنش با چهره ای داغون و صدایی ضعیف گفت :

- از توبه ی من گذشته ... تو باز هم بردی سخاوت ... تو باز هم با اقتدار خونسردی ات بردی ! ... هنوز هم نمی تونم با همه ی این تشکیلات و قدرت به پات برسم ... نمی تونم ...

سخاوت - تا زمانی که کینه دلت رو پر کنه مطمئن باش به هیچ چیزی نمی رسی ... !

سخاوت در حالی که به ما اشاره میکرد که بلند بشیم به طرف در راه افتاد ... به دنبالش راه افتادیم و هخامنش و محافظ هاش رو به راحتی وسط سالن تنها گذاشتیم ...

و من در دل این مرد بزرگ سخاوت رو تحسین کردم ... به وجودش ، به غرورش ، به جذبه اش ، به اقتدارش ، به ذکاوت اش و از همه ناب تر به بخشش اش که کمتر کسی می توانست از چنین خطای بزرگی بگذرد !

یک ماه از اون روز گذشت و تو این مدت هیچ حرکت مشکوکی از هخامنش دیده نشد ، سخاوت هنوز مقابل این آدم زخم خورده احتیاط لازم رو داشت ، با اینکه مدارک خوبی از هخامنش در دست داشت ولی اجازه نداده بود تا این پروژه به سرانجام کامل نرسه برگردیم به وطن امون ...

هنوز نگران بود و منتظر یک حرکت غیرقابل پیش بینی نشده ! ...

سختی وقتی دید سعید هنوز مهر سکوت به لباش بسته و از طرفی محلی که میگفت تشکیلات اصلی هخامنش اونجاست رو باور نداشت ، با خودش فکر کرد از کجا معلوم تله ای نباشه که تو بن بست قرارمون بده !

پس سعید رو آزاد کرد تا اینطوری بهتر در کنترل بگیردش ، از رفت آمد های سعید با خبر بود جوری که حتی کوچکترین حرکاتش رو هم زیر نظر گرفته شده بود ...

کم و بیش به سخاوت سر می زدیم و در پی کاراش در تیم اش حضور داشتیم ولی اغلب اوقات در خونه به سر می بردیم ...

رفتارهای بردیا تو این مدت سنگین و پر تفکر بود ، تماس های مشکوکانه ای که سعی میکرد در غیاب من داشته باشه و سپری کردن تمام وقت روز در بیرون از خانه و دیر آمدن هاش همه و همه باعث شده بود کاری به کاری یکدیگر نداشته باشیم و برای یه مدتی دور از هم در آرامش سکوت سپری کنیم ، با اینکه دلم برایش تنگ میشد ولی سعی نمیکردم علت کارش رو جويا بشم ، چرا که این وقفه ی آرامشی که بعد از همه ی مدتی که با سختی و ناراحتی سپری شده بود رو هردومون احتیاج داشتیم ...

ظاهر بود و در اتاقم مشغول حرف زدن با خانواده ام بود که با ضربه ای به در با کنجکاوای به در خیره شدم ... خیلی وقت بود که بردیا سراغی ازم نگرفته بود ، مشکوک به در خیره شدم و از هیجان خیلی سریع با مامان خداحافظی کردم و به طرف در راه افتادم !

در رو با اشتیاق باز کردم نگاهمون تو هم گره خورد !

با موهای آشفته و ته ریشی که رو صورتش بود جذاب تر از همیشه به نظر می رسید ، چقدر دلم برای وحشی چشمه اش تنگ شده بود با اینکه ازش دلخور بودم و می دونستم این نامزدی مصلحتی دیر یا زود تموم میشه و هر کسی بر میگردد پی زندگی خودش ولی قلب سرکشم با دیدنش بی اختیار می لرزید ... دلم آغوش گرم مردانه اش را می خواست ! ... با نفسی عمیق و آرام ریه هام رو از عطرش پر کردم ... چقدر دلم برای چنگ زدن به اون موهای آشفته تنگ شده بود... چقدر نگاهمون خواستن رو فریاد می زد طوری که برای دقیقه ای محو تماشای یکدیگر شده بودیم ... شرم و غرور رو کنار گذاشته بودیم و بی محابا قلبهایمان برای همدیگر پر می کشید ... شاید صدای کوبش قلبهایمان رو به وضوح می شنیدیم ولی هنوز با فاصله ای رعایت شده ایستاده بودیم و چشم از یکدیگر نمی گرفتیم ...

بلاخره این صدای ضعیف خش دار بردیا بود که سکوت عاشقانه امان رو شکست و گفت :

- سخاوت کار مهمی باهامون داره ... !

آهسته سری تکون دادم و با هر جان کندی از یکدیگر جدا شدیم ...

به سرعت آماده شده و به همراهش به طرف خونه ی سخاوت حرکت کردیم ...

زیر پوست سکوت سردمان اشتیاقی عمیق خوابیده بود ولی هردو از ابراز این اشتیاق عاجز بودیم !

با راهنمایی طاهری به سمت حیاط راه افتادیم ، سخاوت روی صندلی ای راحتی در حیاط نشسته بود ، با دیدن ما لبخندی عمیق روی لبهاش نشست و تعارف کرد روی صندلی های روبرویش بنشینیم ...

لبخندش و این همه آرامش چهره اش کمی عجیب به نظر می رسید ...

در حالی که با دستهایش به میوه ی روی میز تعارف میکرد به پشتی صندلی اش تکیه داد ، نفسی عمیق و آرام کشید و دوباره لبخندش بود که صورتش را گرفت ، لبخندی که در این ۵ ماه گذشته هیچ وقت به این آرامی روی لبهاش ندیده بودم !

دستهایش رو در هم قلاب کرد و با خوشحالی گفت :

- خب دوستان ، دو خبر مهم براتون دارم !

با نگاهی کنجکاو منتظر به لبهاش چشم دوختیم تا خبرهای مهم و علت خوشحالی عمیق اش رو بفهم ایم !

ادامه داد :

- هخامنش دستگیر شده !

متعجب و خیره بهش زل زدیم و یکصدا پرسیدیم :

- چطوری ؟

سری به علامت صبر کنید تکان داد ، آب میوه ای به دست گرفت و بعد از چند قلمپ خوردن با اشتیاق گفت :

- کار خدا بود ... تقاض کارش رو به خوبی پس داد ... می دونید چه جوری ؟

کنجکاو نگاه کردیم که گفت :

- به وسیله ی تنها پسرش سعید !

بردیا دستش رو به زیر چانه کشید و متعجب گفت :

- شما سعید رو تحت نظر گرفته بودید یعنی می دونستید میره گزارش میده ؟

سخاوت سری به علامت نفی تکان داد و گفت :

- نه نمی دونستم ، وقتی بهم گزارش دادن که سعید به اداره ی پلیس رفته کمی تعجب کردم تا اینکه چند ساعت بعد

خبردار شدیم که هخامنش رو دستگیر کردند !

با ناباوری پرسیدم :

- یعنی خودش رو هم معرفی کرده !

سخاوت چشم روی هم گذاشت و گفت :

- بله ، شاید با این کارش خواسته انتقام تمام بلاهایی که تو زندگی به سرش اومده رو از پدرش بگیره طوری که آینده ی خودش رو هم به خاطر ندانم کاری پدرش خاکستر بشه !

سخاوت در حالی که با نفسی عمیق پپ اش رو روشن میکرد گفت :

- بیشتر از دستگیری هخامنش از این خوشحالم که که هیچ وقت به هیچ کسی تو زندگی ضربه نزدم ، حتی به کسی که از پشت بهم خنجر زد ، انقدر حکمت خدا عادلانه است که هخامنش به دست تنها پسرش دستگیر و افتاد گوشه ی زندان ، مجازاتی که شاید برایش بالاتر از این وجود نداشت !

با ته مانده ی حیرتی که هنوز تو نگاهم موج می زد گفتم :

- من هم خوشحالم که آدمی مثل هخامنش به جایی رسید که واقعا " باید می رسید ، دیگر خیال یک ملت از دستش راحت شد ، تقاص کاراش رو به بهترین نحو داره پس میده ! فقط امیدوارم ندامت پشیمانی وجودش رو بگیره جوری که از درون تمام شکنجه و زجرهایی که به هزاران خانواده وارد کرده بود رو احساس کنه !

بردیا سببی پوست کنده بود و یکی از قاچ هاش رو به طرفم دراز کرد و رو به سخاوت گفت :

- هرچند که دستگیر شد ولی کارهایی که این شیاد تو این مدت کرد جبران شدنی نیستن ، ندامتش هم کاری رو از پیش نمی بره ، با همه ی اینها باز جای شکرش باقی که ادامه ی کارهای شیطانی تیم اش متوقف میشه !

سخاوت سری به علامت تایید تکان داد ، در حالی که نگاه قدرشناسانه ام رو به بردیا دوخته بودم و چنگال فرو برده در سبب رو ازش می گرفتم رو به سخاوت گفتم :

- خبر مهم دوم اتون چیه ؟

چشمهای سخاوت درخشید و لبخندی مرموز روی لباس نشست ...

با کنجکاوای بهش خیره شدیم که گفت :

- قراردادتون رو فسخ می کنم ...

بردیا با چشمهایی ریز شده گفت :

- این یعنی کار ما با تیم اتون تموم شده ؟

با پلک روی هم گذاشتن سخاوت به نشانه ی تایید ، برای یک لحظه احساس کردم قلبم از جاش کنده شده ، منی که برای دیدن خانواده ام روزهام رو میشمردم چطور الان خوشحال نبودم ! ... منی که تمام حرفم شده بود برگشتن ولی حالا که وقتش رسیده بود چطور استرس جدایی به وجودم چنگ می زد ، چطور می تونستم همه خاطراتم با بردیا رو تنها

بذارم و برای همیشه برم! ... چطور می تونستم دیگر آن چشمهای وحشی رو نبینم! ... چطور نفهمیدم روزی ممکن این روز برسه و نتونم هضمش کنم! ...

بی اختیار سرم رو به طرف بردیا چرخوندم و نگاهم با نگاه غمگینش که تمام وجودم رو آتش زد تلاقی شد، در سکوت با قلبی پر از دلهره و تشویش خیره ی هم شده بودیم و دیگر حرفی از حلقمان نمی آمد بیرون ...

با صدای پر از خنده ی سخاوت به یکباره چرخیدیم به طرفش!

لبخندی موزیانه رو لباش بود در حالی که نگاهش به آبیوه ی تو دستش بود و مشغول خوردنش شد بعد از چند لحظه گفت:

- فکر میکردم این خبر خوشحالتون کنه!

بردیا با صدایی خش دار که ته اش می لرزید گفت:

- مگر قراردادمون یکساله نبود؟

سخاوت خونسرد گفت:

- چرا، ولی دلیلی نداره که مدت بیشتری بمونید، شما برای کمک به این پروژه اومده بودید، قرار ما این بود طی این یکسال این کار رو تموم کنیم ولی قسمت این بود که در عرض ۵ ماه پرونده ی این کار بسته بشه! در مورد حقوق اتون هم نگران نباشید من حقوق یکساله اتون رو به جا واریز میکنم، همین طور به اضافه ی مبلغی تشویقی برای موفقیت زود به هنگام امون!

سخاوت حرف می زد ولی قلبم با هر حرفی که می زد بیشتر بیشتر فشرده میشد ...

سکوتی تقریباً "طولانی بین امان حاکم شد، شوکه شده بودم و هیچ حرفی برای ابراز نداشتم، حتی بردیا هم در جواب سخاوت سکوت کرده بود ...

سخاوت تکیه اش رو از پشتی صندلی گرفت، به جلو متمایل شد و با لبخندی شیطنت آمیز آهسته گفت:

- الان نامزدهای واقعی باید احساسی داشته باشن که برای رفتن از خوشحالی یک جا بند نباشند ولی ...

با چرخیدن نگاه گرد شده امان به طرفش، حرفش رو نصفه کاره گذاشت، پوزخندی شیطنت بار روی لبش نقش بسته بود ...

لب باز کردم و با صدایی ضعیف گفتم:

- و ...

دستش رو به نشانه ی سکوت جلوی صورتم گرفت و گفت:

- لازم نیست توضیح بدی ، من از همون اول هم این موضوع رو می دونستم !

نگاه کنجکاوم رو که دید لبخند به لب ادامه داد :

- ناصر کیایی رو که می شناسی ؟

با چشمهای گرد شده گفتم :

- دایی ؟

سرش رو به علامت تایید تکون داد و گفت :

- دایی ات از همون وقتی که تو رو اینجا فرستاد همه چی رو برام گفته بود !

خنده اش بلند شد و گفت :

- می بینی ، ناصر خان تازه ازم خواسته بود دورادور مواظبت هم باشم !

در دل پوزخندی زدم و گفتم : چقدر هم مواظبم بودی !

انگار واکنشم رو از صورتم خوند که گفت :

- البته با وجود بردیا و استقلال رفتاری ات احتیاجی به مواظبت من نداشتی !

بردیا با صدایی آروم گفت :

- پس چطور روز اول انقدر ازمون بازجویی کردید ؟

سختوت در حالی که پیپ به دهان می گرفت گفت :

- می خواستم تعادل رفتاری اتون رو بررسی کنم ، که تا چه حد می تونید روی قبولاندن من موفق میشید ، این مسئله خیلی برام مهم بود چون دقیقاً " شما رو برای کاری می خواستم که مقابل هخامنش واکنشی عادی داشته باشید و وانمود کنید نامزدهای واقعی هستید ...

ابروهام از تعجب بالا پریده بود، با ذهنی گیج گفتم :

- موفق هم بودیم ؟

سختوت نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت :

- اگر نبودید که ۵ ماه پیش برگشته بودید ایران !

و در حالی که دو برگه ای از کیف دستی روی میز بیرون می کشید با چشمانی براق رو بهمون گفت :

- و اما سورپرایزتون !

برگه ها رو به طرفمون دراز کرد و گفت :

- بگریزش .. !

با کنجکاو و تردید دست دراز کردیم و گرفتیمش ، بعد از دیدنِ بلیطِ به مقصدِ ایران آه از نهادم بلند شد ، قلبم سوزش عجیبی پیدا کرده بود ... احساسی که بی رحمانه قلبم رو چنگ می زد ...

صدایِ خونسردش رو شنیدم که گفت :

- بلیط های برگشت اتون به مقصد ایران و آلمان ! ...

بعد از چند لحظه مکث گفت :

- برای فردا شب !

شوکه و بی هوا گفتم :

- چرا انقدر زود ؟

وقتی نگاهِ خیره ی بردیا و نگاهِ پر تعجبِ سخاوت رو دیدم ، لبم رو محکم به دندان گرفتم و هول گفتم :

- م..منظورم اینِ که شوکه شدم ، باید همه ی وسایلم رو جمع کنم ... !

سخاوت با کنایه و نیشخندی به لب گفت :

فکر نمی کردم جمع کردنِ چند ساک وسیله زمانِ طولانی ای بخواد و گرنه برای چند روز بعد بلیط می گرفتم !

سرخ شدم و از سوتی های بی فکری که میدادم ناخنم رو محکم تو کفِ دستم فرو بردم ...

زیر لب تشکری آهسته کردیم ، ولی در دل به سورپرایز بی موقع اش لعنت فرستادم !

بردیا سکوت کرده بود و با چهره ی عصبی و برافروخته از استرس پاهاش رو ریتم وار تکون میداد ، انگار حالِ اونم بهتر از من نبود !

سخاوت حرف می زد و در عملیاتی که تو این مدت موفق بودیم و چقدر از کارمون راضی بوده میگفت ولی من تمام مدت فکرم درگیرِ فرداشب بود که چطور می توانم قلبم رو جا بذارم و برگردم پیشِ خانواده ام ! ... چطور می توانستم قلبی که بدون حضور و گرمایش از تپیدن می ایسته رو آرام کنم ! ... واقعا " چطور می توانستم به راحتی دل بکنم ... آیا می توانستم ؟ ...

و دیگر به این فکر نکردم که از شدت شوک اسید معده ام به شدت ترشح میشد و به دل پیچه ی عجیبی گرفتار شده بودم !

با اکراه بلند شدیم ، از سخاوت برای همکاری هایی که تو این مدت داشتیم و جو دوستانه ای که بین امون برقرار شده بود تشکر و خداحافظی کردیم ...

به طرف ماشین حرکت کردیم ، ولی به ماشین نرسیده صدای نفس زدن کسی را از پشت شنیدیم و با صدای آشناس ایستادیم ...

- صبر کنید ...

چشمهای عصبی بردیا روی صورت رنگ پریده ی رادین که مسافتی رو دویده میخکوب شد و من با نگاهی متعجب و نگران بهش خیره شدم ...

از دیدن رادین کنار بردیا لرزگرفتم ولی هیچ چاره ای جز سکوت و خیره شدن به رادین نداشتم !

بردیا بهم نزدیک ترم شد و کلافه منتظر حرف زدن رادین شد ...

رادین در حالی که نگاهش رو دوخته بود به چشمهام دست در جیبش کرد و برگه ای کوچک از آن بیرون کشید ...

برگه را به طرفم دراز کرد و با نگاهی عجیب و خیره رو بهم گفت :

- می دونم برای فردا شب بلیط داری ، از رفتن ات واقعا ناراحتم پروا ، این شماره ی من ، می خوام هیچ وقت این دوستت رو از یاد نبری !

قلبم از دلهره فشرده شد ، دستهایم از گرفتن برگه آشکارا می لرزید ، ازعکس العمل تند بردیا ترس تمام وجودم رو گرفته بود ... هنوز دستم را دراز نکرده میچ دستم در دستهای قوی و محکمش فشرده شد و صدای عصبی اش رو خطاب به رادین شنیدم :

- پروا به دوستی تو هیچ احتیاجی نداره !

این بار چشم های خصمانه ی رادین بود که اولین بار با این خشونت نگاهش میکرد ، جدی و محکم رو به بردیا گفت :

- بردیا حرمت خودت رو نگه دار ، این همه مدت اذیتش کردی به صرف همکار و عقد بین اتون هیچی بهت نگفتم ولی از فرداشب به بعد پروا بر میگردد به جایی که تعلق داره و آزاد برای زندگیش خودش تصمیم بگیره ، نه زوری هست ، نه تحکمی و نه حصری و نه محافظتی ، خودش و تصمیم های خودش !

و بعد برگه ای رو که تو دستش بود رو محکم فرو برد تو جیب کیفم...

عصبی شدن هر لحظه به لحظه ی بردیا رو می دیدم ، فشار دستش دور مچم اخم هام رو در هم پیچوند ، از دلهره قلبم داشت از جا کنده میشد ، از روزی که می ترسیدم داشت سرم می اومد ...

رادین تمومش نکرد و در ادامه با پوزخندی به لب گفت :

شاید هم رابطه ی ما فقط به دوستی نکشه و فراتر ...

هنوز حرفش تمام نشده مشتِ محکمِ بردیا بود که دهنش رو قفل کرد ، و ناخودآگاه بلند گفتم :

- نه ...

تنِ بردیا از عصبانیت می لرزید و چشمهای به خون نشسته اش آثاری از پشیمانی نداشت ، رادین شوکه با چشمهای گرد شده سرش رو به طرفمون چرخوند ...

ناخودآگاه از رویِ استرس چشم به اطراف چرخوندم و از خلوتیِ باغ آه از نهادم بلند شد ، در این خلوتیِ باغ از چه کسی باید کمک می گرفتم !

تمامِ تنم از ترس می لرزید ، دو نفر داشتن برای غیرتِ بی جا سرِ من دعوا میکردن ...

وقتی دیدم رادین به طرفِ بردیا خیز برداشت ، خودم رو بین اشون انداختم و از شدتِ ترس جیغ زدم :

- بس کنید دیگه ... از هر دوتون بیزارم ... بیزار ...

و تند با اشک هایی سرازیر به طرفِ ماشین دویدم ، وقتی به راننده گفتم حرکت کنه با جدیت گفت :

- آقا بردیا قبلاً "هم دعوا کرد که تنهایی بردمتون خونه ، باید صبر کنم تا بیان !

با عصبانیت داد زدم :

- اون با ماشین خودش میاد ...

بلند گفتم :

- خانم من نمی تونم ، چرا نمی فهمید !

مستاصل سرم رو بین دستهام گرفتم و با بغض سرم رو از درد فشار دادم در طی این یک ساعتی که اینجا بودم شوک و استرس داغونم کرده بود ...

چند دقیقه بعد با صدایِ خشنِ بردیا که به راننده می گفت حرکت کنه سرم رو بالا گرفتم و با دیدنِ زخمِ گوشه ی لبش اشکهام سرازیر شد ...

در حالی که نفس های تندی می کشید چشمهای سرخش رو بهم دوخت و با عصبانیت گفت :

- بدش به من ...

گیج نگران بهش خیره شدم که داد زد :

- اون برگه ی لعنتی رو بده به من ...

ذهنم فعال شد و دست در جیبِ کیفم فرو بردم و لرزان برگه رو به طرفش گرفتم ...

تند از دستم گرفتیش ، فندکی از جیبِ شلوارش بیرون کشید ، برگه رو مقابل چشمه‌های آتش زد و در حالی که صدایش از خشم می لرزید زمزمه کرد :

- نابودت میکنم رادین !

وارد خونه که شدیم در رو محکم پشتِ سرش بست ، با عصبانیت زل زد تو چشمه‌ها و در حالی که دستم رو می کشید رویِ مبلی در حال نشوند و گفت :

- باید حرف بزنییم ...

در سکوت دستمالی از روی میز برداشتم و اشک‌های خشک شده ام رو پاک کردم تا به حرف بیاد ...

نفسی پر صدا کشید ، خم شد و سرش رو بینِ دستهای گرفت ...

چند لحظه بعد سرش رو بالا گرفت و با حرص گفت :

- نمی دونم از دستِ این عوضی کی راحت میشم !

نفس‌های تندش بلند شد و با صدایی لرزان ادامه داد :

- باید همون جا می کشتمش !!

حتی جرات نداشتم بگم چرا سر هیچ پوچ دعوا راه انداختین ! می دونستم سرم هوار میکشه و میگه اون هیچ پوچ بود ؟
...

همچنان با بغضی که در دلم خفه شده بود سکوت کردم ، سکوتم رو که دید به طرفم چرخید و دستم رو در دستهایش فشرد ... با اخم‌هایی گره شده سرم رو پایین انداخته بودم ، چند دقیقه در سکوت گذشت ، آرام تر که شد آهسته گفت :

- پروا ... !

هیچ واکنشی نشون ندادم ...

با لحنی آرام تر ادامه داد :

- پروا ... عزیزم می دونم تو این مدت اذیت شدی ! ... ولی بهم حق بده ... خودت که دیدی اون عوضی مقابلِ من بهت شماره داد ... تو جایِ من بودی چیکار می کردی ! ... می تونستی تحمل کنی ! ...

زیر لب غرید و با حرص ادامه داد :

- خیلی شانس آورد پسر سخاوت بود وگرنه همون جا چالش میکردم ...

از فشاری که بهم وارد شده بود ، از اتفاقاتی که تو یک ساعت پیش افتاده بود ، از ترسِ جدایی از اینکه فردا شب باید از این مردِ خشن که وجودم رو از آن خودش کرده بود ، اشکی سرخود از گوشه ی چشم ام چکید ...

با دیدنِ اشکِ روی گونه ام دستش رو دورم حلقه کرد و به طرفِ خودش کشید ... با نفسی کشدار آرام گفت :

- آآآخ عزیزم ...

دستش رو روی بازوم می کشید ، سرم رو به سینه اش چسبوند و گفت :

- ببخش که اذیت شدی ، نتونستم خودم رو کنترل کنم ... دستِ خودم نبود پروا ... من رویِ تو حساسم ...

سینه ی گرمِ مردانه اش با ریتمِ نفس هاش داشت آرام و غرق لذت میگرد ، چقدر حرفه اش شیرین بود ، چقدر حساسیتِ غیرتش عجیب ولی دوست داشتنی بود ... چقدر دوست داشتیم بگه نمیذارم بری و مال خودمی ... از فکر این حرف آهی بلند کشیدم ... چطور می توانستم از این مرد خشن و عصبی که شده بود تمامِ روحِ قلبم جدا بشم ! ... چطور می توانستم بدون آغوش اش آرام بگیرم ...

سرم رو از رویِ سینه اش برداشت و گفت :

- پروا نگاهم کن ...

نگاهم رو به چشمهایِ جدی اش دوختم ، نفسی عمیق کشید و ادامه داد :

- ما باید فرداشب از هم جدا بشیم ...

قلبم تو سینه فروریخت ، چرا باید جدا میشدیم ، چرا نمی گفت باید با هم باشیم ، چرا نمی گفت نمیذارم بری ! ...

ازسوزشِ قلبم صورتم از درد جمع شد و برقِ اشک دوباره تو چشمهام حلقه زد ...

دستش رو روی گونه هام گذاشت و آرام گفت :

- ازت می خوام به قولی بهم بدی ...

نگاهِ خیره ام رو که دید ادامه داد :

- اگر روزی رادین اومد به طرفت برای همیشه طردش می کنی ... من روزی برمی گردم و همه چی رو درست میکنم ... پس صبور باش ...

تو دلم داد زدم چه زمانی بردیا ؟ چه فرصتی ؟ چرا میگفت روزی بر میگردد ... شاید موقعی که برگشت دیگر چیزی از پروا باقی نمونه باشه ... چطور می توانست انقدر سنگدل باشه ! ... این چه زجری بود که داشت وجودم رو به آتش می کشوند ! ... چرا راحت نمی گفت منو برای همیشه مالِ خودش میکنه ... برای دوری از سردرگمی ام ، برای اطمینانِ حس اش آهسته و پر استرس پرسیدم :

- می خواهی برگردی پیش ... پیشِ طرلان !

با چشمهایی پر از غم خیره نگاهم کرد و سکوت کرد ...

قلبم دیوانه وار از سکوتش می کوبید ... چرا سکوت کرده بود ! ... چرا هیچی نمی گفت و با سکوتی مرگبار آزارم میداد ... بگو بردیا ... بگو که نمیری پیش اش ... بگو و از این بلاتکلیفی خلاصم کن ... بگو که اونو نمی خواهی ...

بعد از سکوتی طولانی که سرش رو به علامت تایید تکون داد ..

زیر لب آهسته گفت :

- من به زمان احتیاج دارم پروا ... باید برم و با سرنوشت بجنگم ...

احساس کردم به یکباره گر گرفتم و دوباره یخ بستم ... چه سرنوشتی بود که باید از احساسش می گذشت ! ... این چه بازی ای بود که جایی برای جا زدن نداشت ! ... سرم گیج می رفت ... حالم داشت به هم میخورد ... تمام سیستم های عصبی ام تحریک شده بود ... طوری که اسید معده ام به شدت ترشح کرد و هجوم اسید رو در دهانه ی دهانم احساس کردم ... دست به دهن گرفتم و با سرعت به طرف دستشویی دویدم ...

از پشت در صدای نگرانش رو شنیدم که استرس زا صدام می زد ...

چشم ام به آینه ی سرویس افتاد و از پریدگی رنگم وحشت کردم ... دستم رو جلوی دهانم گرفتم و آهسته هق هق کردم و از ظلم دنیا و بازی هاش زانو هام خم شد و سر خوردم پایین ...

صدای پروا پرواش داشت کلافه ام میکرد ، با زحمت بلند شدم و آبی به دست صورتم زدم ...

با خروجم مقابلم ایستاد و وحشت زده پرسید :

- چی شده پروا ... چرا یهو اینجوری شدی ؟

لبخند کم رنگی زدم و برای انحراف ذهنش گفتم :

- چیزی نیست ، غذا نخورده بودم ، ضعف کردم بعد از دعواتون هم حالم بدتر شد...

ولی چه می دونست تمام آه ناله ام از جدایی اش ! .. ولی چه می دونست تحمل شنیدن رفتنش رو ندارم ... در حالی که با پاهایی لرزان به طرف اتاقم می رفتم آهسته گفتم :

- من خسته ام بردیا ، می خوام استراحت کنم ...

چشمهای نگرانش رو صورتم می چرخید آهسته گفت :

- باشه عزیزم ، ولی نمی خواهی چیزی بخوری ؟

سری به علامت نفی تکان دادم و به طرف اتاقم رفتم ...

صداش رو از پشت شنیدم که میگفت :

- چیزی لازم داشتی خبرم کن !

دیشب از سردردِ شدید نتونستم تا صبح بخوابم ، برای همین ساعت یک بعد از ظهر از خواب بیدار شدم ، به خانواده ام زنگ زدم ، از سوپر ایزنِ غافلگیر کننده ام شوکه شده بودن ، خوشحالی اشان وصف شدنی نبود !

وقتی صدایِ پرهیجانشون رو می شنیدم نقطه ی امیدی به دلم روشن میشد و دلم برای دیدنشون پر می کشید ، هر چند که قلبم رو اینجا جا می گذاشتم ولی آغوش گرمِ خانواده ام با صمیمیت هاشون می تونست دلگرم ام کنه !

بردیا در خونه نبود ، طبق معمول بعد از ناهاری ساده و سرپایی نشستم به جمع کردنِ وسایلم ، با هر تکه از وسایلی که در چمدانم جای می دادم از تداعیِ خاطرات قطره اشکی از چشمهام می چکید !

بغضم شکسته بود و بی محابا به اشکهام اجازه ی ریزش داده بودم ... دو ساعتی طول کشید تا همه وسایل هام رو جمع کنم و به سرُ وضع خونه برسم ، ساعت ۸ شب ساعتِ پروازم بود و ساعتِ پروازِ بردیا ۱۱ شب بود ...

چه روزِ نحس و دلگیری بود ، انگار تمامِ شهر گرفته به نظر می رسید ، بردیا چطور می تونست انقدر بی خیال و من اینجا از غصه رو به موت باشم ! ... چطور نفهمیدم که کی بهش دل باختم ! ... چرا بهش دل باختم تا انقدر زجر بکشم ! ... به کسی که متعلق به من نبود ... از فکرِ جداییِ ازش قلبم از شدتِ درد فشرده میشد ... چقدر بدنم سست بی حال بود ... چقدر ضعیف شده بودم !

آرام روی تخت خزیدم و خودم رو بینِ پتویی پیچیدم ، از همین لحظه چقدر دلم برآش تنگ شده بود ، پس چرا نمی اومد و قبلِ رفتنم آروم ام نمی کرد ... آهی پر صدا کشیدم و با چراها و ذهنی پرسوال چشمهام رو روی هم گذاشتم ...

صدایِ چرخیدنِ کلید باعث شد مثل فنر از جام بپریم ... تپشِ قلبم باز سرکشانه شروع به کوبیدن گرفت ..

چند لحظه بعد با ضربه به صدایِ در اتاقم چشمهام رو میخ به در دوختم ، با صدایی بغض آلود که از هیجان می لرزید گفتم :

- بیا تو !

وارد شد ، چراغِ اتاق رو روشن کرد و به طرفم حرکت کرد ... با هر قدم اش به طرفم دلم داشت از جاش کنده میشد ... از ضعفم مقابلش حرصم گرفته بود ولی با دیدنش داشتم بی تاب میشدم ... چطور می توانستم عطر تنش رو از یاد ببرم !

...

دلم می خواست با گریه خودمو بندازم تو آغوشش ... آغوشی که لذت بخش ترین و امن ترین جای دنیا بود ...

به آرامی رویِ تخت نشست ...

و این چشمهای سرکش امان بود که زل زده بودن به هم ، چشم تو چشم هم خیره شده بودیم و پلک نمی زدیم ، غم نگاهش با آن چشمهای وحشی داشت نابودم میکرد ...

دقیقه ای در سکوت گذشت ، دستم رو در دستش گرفت بوسه ای آروم روش نشوند ، چشمهام بسته شدن و از تماس لبش با پوست دستم تمام وجودم پر از لذت شد ...

چشم باز کردم ، نزدیکتر شده بود ، رنگ نگاهش ملتهب بود ، ریتم نفس هام تند شده بود ...

و من چقدر گستاخانه چشم به لبه‌های دوختم ، لبهایی که از حرارتشون قلبم رو پر از هیجان و لذت میکرد ... چطور انقدر وقیح شده بودم و کنترلی رو احساسم نداشتم ... منتظرش بودم ولی چند لحظه در سکوت شکست ...

چشم از لبه‌های گرفتم و میخ چشمهای براقش که هاله ای از اشک درش موج می زد شدم ...

غم نگاهش برای باهم بودن ضجه می زد ولی دلیل فرارش چرا داشت ! ... حالا که برای آخرین بار به گرمای وجودش احتیاج داشتم چرا از خودش دریغ میکرد !

زیر نگاه خیره ام تند از جاش بلند شد و در حالی که چشم ازم می گرفت آهسته و خش دار گفت :

- باید بریم ...

و به سرعت از اتاق خارج شد ...

نفسم رو پر صدا بیرون دادم ، از سرخوردگی احساسم تمام وجودم لرز گرفت ...

نگاهی به موبایل ساعت انداختم ، ۶:۳۰ عصر رو نشون میداد و تا پرواز یک نیم ساعت بیشتر وقت نداشتم !

چقدر تنم سنگین شده بود و نرفتن رو التماس می زد ، چقدر این زندگی بی رحم بود ...!

وسيله هام رو به حال بردم ، بردیا به کمکم اومد ، در سکوت تمامشان رو در دست گرفت و من کیفی به دوش به دنبالش راه افتادم ...

حتی برای آخرین بار نگاهی به فضای پر از خاطرات این خانه نداختم ، وقتی هیچ تعلقی به صاحب این خانه و خاطراتش نداشتم چطور می تونستم تمامشان رو تو ذهنم حکاکی کنم !

وسيله ها رو در ماشین گذاشتیم و سوار شدیم ...

ماشین در سکوتی عمیق و عذاب آور حرکت می کرد ، سکوتی تلخ که از هر فریادی عذاب آور تر شده بود ...

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و بغضم رو در دل خفه میکردم ... هیچ کدام اعصاب حرف زدن رو نداشتم ...

صدای ضبط بلند شد و آهنگ خداحافظ علی جهانیان سکوت ماشین رو در هم شکست ...

یه روز بهم میگفتیم که ما عاشق تریم
تا وقتی زنده هستیم کنار هم میمونیم
نمیدونم که چی شد یهو از هم گذشتیم
زدیم به زیر حرفا همو تنها گذاشتیم
برای من تو دنیا هنوزم بهترینی
تا وقتی زنده هستم تو قلب من میمونی

خداحافظ عزیزم ، خداحافظ عزیزم
خداحافظ عزیزم ، خداحافظ عزیزم
خداحافظ عزیزم ، خداحافظ عزیزم

چقدر این آهنگ تلخ بود ، چقدر این آهنگ حس امان رو فریاد می زد ، چقدر این آهنگ سوز قلبم رو فریاد می زد .. و
دیگر مهاری برای اشک های سرکشم وجود نداشت ، اشک هام می ریختن و تمام صورتم رو چون سیل در برگرفته بود
...چقدر کلمه ی خداحافظ تلخ بود ... چقدر خداحافظی از عزیزت سخت بود ... خواننده می خواند و با حس صداس ضجه
های دلم رو بیرون می ریخت ...

اما حالا گذشته بازم تنهای تنها
به یاد خاطرات شب و روز تو رویام
غصه نخور عزیزم گذشته ها گذشته
جدایی منو و تو تقدیر سرنوشته

خداحافظ عزیزم ، خداحافظ عزیزم
خداحافظ عزیزم ، خداحافظ عزیزم

خداحافظ عزیزم ، خداحافظ عزیزم

برای من تو دنیا هنوزم بهترینی
تا وقتی زنده هستم تو قلب من میمونی

خداحافظ عزیزم ، خداحافظ عزیزم

خداحافظ عزیزم ، خداحافظ عزیزم

خداحافظ عزیزم ، خداحافظ عزیزم

بعد از تکرار چند باره ی آهنگ که پی در پی گذاشته بودش ماشین توقف کرد ... با توقف ماشین اشک های چشم ام
رو گرفتم ...

غم صداس دلم رو به آشوب کشاند ، آروم گفت :

- پروا ... !

چقدر صدای پروا گفتنش شیرین بود و من تا این مدت نفهمیده بودم ...!

نگاه پر از حرفم رو به چشمهای سرخس دوختم ، نفسی پر صدا کشید و سکوت کرد ...

لب تر کرد و با صدایی خش دار گفت :

- من ...

حرف تو دهنش می ماسید و یارای گفتنش رو نداشت ، منتظر آخرین حرفش نشستم ، منتظر شدم تا بلکه به خاطر تمام
احساس هایی که داشتیم از رفتنم شکایت کند ...

کلافه دستی لای موهاش کشید ، از ماشین پیاده شد و اشک های سرکشم رو دوباره سرازیر کرد ...

پیاده شدم و به دنبالش با قلبی خراشیده راه افتادم ...

چمدان و وسیله هام رو تحویل داده و در سالن منتظر ساعت پرواز نشستیم ... سرم رو بین دستهام گرفته بودم و از
شنیدن اعلام شماره های پرواز قلبم از جا کنده میشد ...

تا وقتی که شماره ی پروازم خوانده شد و نفس حبس شده ام رو بیرون دادم ...

با بلند شدنم بردیا مقابلم ایستاد ...

و در سکوت با چشمهایی که آتش ام می زد خیره بهم دست رو بازو هام گذاشت و آهسته زمزمه کرد :

- قولمون یادت نره ...

چشم های پر از غصه ام رو بهش دوختم ، شماره ی پروازم دوباره خوانده شد و این بار به اجبار چشم از هم گرفتیم و راه افتادیم ...

به در شیشه ای که رسیدم برای خداحافظی به طرفش چرخیدم ولی با بوسه ی نرمی که رو گونه ام نشست دلم در سینه ریخت ، و با دور شدنش مهلت نگاه کردن به چشمهای وحشی اش رو بهم نداد ...

و من برای آخرین بار هیکل مرد احساسم رو در حالی که به سرعت از بین جمعیت راه باز میکرد و هر لحظه دور و دورتر میشد رو تماشا کردم ...

از هواپیما که پیاده شدم تصمیم گرفتم حداقل امکان برای چند ساعت هم که شده فکر بردیا رو از ذهنم دور کنم ، می خواستم برای تمام زجرهایی که تو این مدت کشیده بودم به آغوش گرم خانواده ام فکر کنم ، با این تصمیم نفسی عمیق کشیدم و با قدم هایی محکم به طرف در خروجی راه افتادم ...

از فکر اینکه تا دقایقی دیگر خانواده ام رو می دیدم لبخند عمیقی رو لبام نشست ، خانواده ای که برای دیدنشون دلم پر می کشید ، مادر نازنینم ، پدر عزیزتر از جانم ، و دریای عزیزم که حتی دلم برای نقاشی هاش هم تنگ شده بود ...

چشمهای جستجوگرم رو به اطراف چرخوندم و از پشت شیشه با چشمهای اشک آلودشون روبرو شدم ... ایستادم و به اشک هام اجازه ی ریزش دادم ، چقدر دلم برای نگاه های پر مهر محبت اشان تنگ شده بود ...

با شوق اشتیاق دست نکان می دادن و من میان گریه خنده ام گرفته بود ، داشتم عشق صمیمیت اشان رو با تمام وجود احساس می کردم ...

وارد سالن که شدم با عجله خودشون رو بهم رسوندن و محکم در آغوشم کشیدن ...

تو بغل مامان بودم و هق هق امان بلند شده بود ، بابا به زور مامانم رو جدا کرد و محکم در آغوشم کشید ... از این همه دلتنگی عشق قلبم تیر کشید ... بابام جدا شد و دریا خودش رو پرت کرد تو بغلم و مدام غر می زد که چرا انقدر دیر برگشتم و دلش تنگ شده ! ...

بعد از دقیقه ای از ابراز احساسات ، مقابلم ایستادن و با عشق و علاقه بهم خیره شدند ، مامان با بغض در حالی که دستهایش رو روی شونه هام گذاشته بود گفت :

- دخترم چرا انقدر لاغر رنگ پریده شدی ، چی به روزت اومده !

مادرم بود و نگرانم ، باید خیالش رو راحت میکردم ، لبخندی از روی آرامش نثارش کردم و غر زدم :

- مامان من کی چاق بودم که لاغرتر بشم ! من که همیشه همین وضعی بودم ... بعدش هم می دونی چند ساعت تو هواپیما بودم ؟ ...خب انرژی ام تحلیل رفته ...

بابا در حالی که دستی رو شونه ی مامان میگذاشت گفت :

- خانم چرا شلوغش می کنی ، هنوز نیومده غر زدن هات شروع شده ! پروا خسته است ...

چشمهای بابا رو صورتم مکث کرد، پشت این چهره ی مردانه را استرسی پوشانده بود ولی می خواست خیال خودش و همه رو راحت کنه ، التماس چشمهایش ذوبم میکرد که بگم حالم خوب بوده !

لبخندی گرم رو لبام نقش بست و در حالی که دورم چرخ می زدم گفتم :

- مامان دیگه همیشه نگرانم ، می بینید که از همیشه سر حال ترم !

نفسی از روی آرامش کشید و با خوشحالی مضاعفی گفت :

- پس زودتر بریم خونه که دایی ات رو بیشتر از این منتظر نداریم ...

نگاه پرسشگرم رو که دید گفت :

- برای برگشتن مراسم گرفتیم دخترم ، مراسم قربونی گوسفند ! ناصر از صبح داره تدارک می بینه ، بریم که خستگی از تن اش در بره !

لبخند زنان با خوشحالی بعد از تحویل گرفتن وسایلم به طرف در خروجی راه افتادیم ... سوار ماشین که شدیم پرسیدم :

- سوسن اینا هنوز برنگشتن ؟

مامان با صدایی که از گریه و خوشحالی دورگه شده بود چرخید به طرفم و با رویی گشاد گفت :

- امشب بر میگردن ، می دونی که جاده ی شمال چقدر شلوغ ! وقتی فهمیدن امروز بر میگردی کلی ناراحت شدن که برای استقبالت نیستن ! ولی قول دادن امشب حتما "خودشون رو می رسونن ...

لبخندی زدم و گفتم :

- آره سوسن گفته بود که احتمالاً "امشب بر میگردن ، کلی هم سرش غر زدم که چه وقت شمال رفتن بود !

دستهای ظریف دریا رو تو دستم فشردم و با خنده گفتم :

- آجی کوچیکه ی ما چگونه ؟ چه خبر از نقاشی هات !

از ذوق خندید و خودش رو انداخت تو بغلم^۱ خیلی لوس گفت :

- وای خواخی چقدر دلم برات تنگ شده بود ، تازه کلی هم برات نقاشی کنار گذاشتم که یه دستی بهشون بزنی ...

وقتی چشم غره ام رو دید ریز خندید^۲ گفت :

- شوخی کردم ، می خواستم اذیتت کنم ...

نوک^۳ بینی اش رو محکم گرفتم و گفتم :

- با من از این شوخی ها نکن بچه ، قلبم ضعیف !

وارد^۴ حیاط شدیم بوی^۵ دود و اسپند همه ی حیاط رو گرفته بود ، یه سری از همسایه ها جمع شده بودن ، زن دایی با دیدنمون با ذوق داد زد :

- اومدن ...

با قدم هایی تند خودش رو بهم رسوند ، محکم بغلم کرد ، خاله سارا با دیدنم اشک تو چشمه اش حلقه زده بود ، با تک تک^۶ فامیل و آشناها هم گرم احوالپرسی کردم ، به معنای^۷ واقعی در آغوششون فشرده شدم ولی از احساسات^۸ گرم صمیمانه اشان قلبم رو آرامشی عجیب گرفته بود ...

کیارش مدام مزه می ریخت و سعی میکرد جمع رو بخندونه ...

دایی در حالی که گوسفندی را کشان کشان به طرفمان می کشاند لبخند از رو لبش محو نمیشد ، از دیدن گوسفند خنده ام گرفته بود ، و با ذوق گفتم :

- دایی ...

دایی گوسفند رو به دست^۹ مردی سپرد ، منو به طرف^{۱۰} خودش کشید و محکم در آغوشش فشرد و گفت :

- خیلی خوش اومدی عزیزم ...

بعد با خنده اضافه کرد :

- دایی ات الان بوی^{۱۱} گوسفند گرفته ، ولی مهم نیست میری حموم !

سری تکان دادم و با خنده گفتم :

- حتی دلم برای^{۱۲} این بوی^{۱۳} گوسفند هم تنگ شده بود !

بعد از ذبح^{۱۴} مراسمات با تعارفات بابام مهمان ها رو به داخل راهنمایی کردند ...

برای تعویض لباسم به طرفِ اتاقم رفتم ، اتاقی که هیچ یک از وسیله هاش جا به جا نشده بود و همان طوری که قبلاً" چیده شده بودن باقی مونده بود ...

وسيله هام رو تو كدم جاسازی كردم و از خستگی خودم رو انداختم رو تخت !

نفسی عمیق کشیدم و از صمیمیت و گرمای خانواده ام لبخندی رو لبام نشست ...

ولی از یادآوری بردیا قلبم از دلتنگی فشرده شد ، دستم رو روی سینه ام چنگ زدم و با چشمهای بسته زیر لب زمزمه کردم :

- بی تو نمی تونم بردیا !

شب سوسن و خانواده اش هم از راه رسیدن ...

سوسن با دیدنم جیغ کشان خودش رو تو بغلم انداخته بود و جدا شدنمون سخت شده بود ...

بعد از کلی حرف زدن بین مهمون ها و رفع دلتنگی ها به همراه سوسن به اتاقم رفته و ماجراهایی که طی این مدت برام اتفاق افتاده بود رو خلاصه وار تعریف کردم و تنها چیزی که ازش نگفتم جزئیات مربوط به بردیا و حسی که بهش داشتم بود ...

وقتی از برگشتن اش مطمئن نبودم دلیلی برای گفتن ابراز احساساتم نداشتم البته بماند که سوسن از غم چشمهام به احساسم پی برده بود ، گیر داده بود که مطمئن بین ما احساسی به وجود اومده که دارم ازش مخفی میکنم ولی من مدام منکرش میشدم ... از گفتنش می ترسیدم ... می ترسیدم از یادآوری تمام لحظاتی که باهاش داشتم اشک هام جاری بشه و کنترلی رو خودم نداشته باشم ... می ترسیدم با فهمیدن احساسم ، سرخوردگی از عشقم رو ببینم ... منی که با سردترین حالت ممکن مقابل هر مردی می ایستادم ، نمی تونستم ترحم کسی رو تحمل کنم ...

روزهای من همچنان سرد خاموش می گذشتن و من در لاک خودم فرو رفته بودم ، حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم ، افسردگی درونی ام داشت نابودم میکرد ولی با ظاهری خونسرد طوری رفتار میکردم که همون پروای سابقم ...

به مهمونی ، تفریح ، سفر ، کوهنوردی و هر جایی که بشه از روی اجبار با غمی پنهان می رفتم ، سعی می کردم مخالفتی نداشته باشم و کسی از غصه های بی دردم باخبر نشه ، چرا که برای دردم هیچ علاجی جز خودش نبود و از افشای رازم چیزی جز ترحم و سرخوردگی برام وجود نداشت !

به خانه که می رسیدم اولین کاری که می کردم به اتاقم رفته خودم رو روی تخت پرت می کردم ، و هق هق های شبانه ام تا صبح ادامه داشت ...

دور چشمهام گود افتاده بود ، دور از چشم خانواده ام به روانشناسی مراجعه میکردم و دردها و دلتنگی هام رو باهاش در میان می گذاشتم خودم رو خالی می کردم و از اینکه می تونستم دلتنگی ها و غصه هام رو بریزم بیرون آروم تر میشدم

...

سه ماه از جدایی امون میگذشت و هیچ خبری ازم نگرفته بود!

سه ماه گذشته بود و من در حسرتِ دوری اش می سوختم و از حرفهایی که قبل جدایی امون خواسته بود بهش عمل کنم حرص تمام وجودم رو می گرفت ... از تصور اینکه الان پیشِ طرلان باشه و بی خیالِ تمام احساساتمون شده خونم به جوش می اومد ، غمگین و افسرده تر از هر روز چشم به انتظارش نشسته بودم ، هر روز هزاران بار زمزمه میکردم که فراموش اش کنم ولی با گذشتِ زمان دلتنگ^د دلتنگ تر میشدم ...

با صدای گوشی از خیالاتِ واهی ام که قلم رو فشرده بود به خودم اومدم ...

با دستهایی لرزان که روزانه چشم به انتظارِ تماسش نشسته بودم گوشی رو در دست گرفتم و دکمه ی تماس رو برقرار کردم ...

چند ثانیه بعد صدایی شاد و آشنایِ مردی در گوشم زنگ خورد ، شوکه و متعجب صدای ضعیفم گفتم :

- رادین ... !

با صدایی که از هیجان بلند شده بود گفتم :

- جوابِ سلام ام رو نمیدی پروا خانم !

ناخودآگاه از تمامِ روزهایی که با بردیا و رادین و عملیات کاری امون و اتفاقات گذشته داشتم اشکی سرخود از گوشه ی چشم ام چکید ، سکوت کردم و حنجره ام از بغض گیر کرد ...

دوباره صداش بلند شد :

- پروا ... گوشی دستت !

نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم خونسردی ام رو حفظ کنم ... آرام گفتم :

- سلام ... ببخشید رادین ... من ... من شوکه شدم ...

خندید و گفتم :

- می دونم ، می خواستم سورپرایزت کنم خانمی !

در دل ضجه زدم چرا بردیا ... چرا این آدم تو نبودی که غافلگیرم کنی ! ... چرا باهام این کار کردی بی وجدان !

با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفتم :

- شماره ی منو از کجا گرفتی ؟

با نگرانی پرسید :

- چرا صدات گرفته است پروا؟

آبِ دهنم رو قورت دادم و بعد از چند لحظه مکث تنها چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:

- چیزی نیست، خواب بودم ...

شرمنده شد و گفت:

- ببخشید که بیدارت کردم، فکر نمی‌کردم الان خواب باشی وگرنه ...

پریدم وسط حرفش و دستپاچه گفتم:

- نه نه خواهش میکنم ... خودم بیدار شده بودم ...

نفسی راحت کشیدم غمگین گفتم:

- شماره ات رو داشتم پروا ... از بابا گرفته بودم ولی به دلایلی تا الان نمی‌تونستم باهات تماسی داشته باشم ...

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد:

- باید ببینمت!

متعجب گنج گفتم:

- منو ببینی! ... ولی من که ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- می‌دونم، می‌خواهی بگی ایرانی، ولی منم الان اینجام!

چشمهام از تعجب گرد شد و بلند گفتم:

- اومدی ایران؟؟؟؟ ... ک ... کی .. چرا؟

غمگین شد گفتم:

- فکر نمی‌کردم انقدر از اومدنم تعجب کنی!

دستپاچه گفتم:

- رادین من الان واقعا شوکه شدم، چرا فکر می‌کنی من ازت خوشم نیامد!

- یعنی ازم خوشت میاد؟

لبم رو به دندان گرفتم و از حرف بی‌جایی که زده بودم دستم رو مشت کردم و گفتم:

- خب ... خب تو یه دوستِ خوبی برام بودی!

صداش رنگِ غم گرفت و گفت:

- من نمی خوام فقط دوستت باشم پروا ...

از حرفش گر گرفتم و سکوت کردم ...

چند لحظه بعد گفت:

- این آدرس رو یادداشت کن ، فردا باید ببینمت ، خیلی حرفها دارم که باید بهت بگم!

علازم بی میلی ام آدرس رو یادداشت کردم و بعد از قطع تماس با چشمهایی متعجب از حرفهایی که زده بود زل زدم به گوشه!

و از همه مهم تر اومدنش به ایران مشکوک و جای سوال داشت!

به طرفِ آدرسی که داده بودم راه افتادم ...

در نزدیکیِ هتلی که اقامت داشت پارکی وجود داشت که قرارمون رو اونجا گذاشته بود!

استرس گرفته بودم و از رودرویی باهانش می ترسیدم ، هنوز هم حرفهایِ بردیا لحظه ی آخر از ذهنم پاک نمیشد که میگفت اگه رادین طرفت اومد طردش میکنی!

چطور حدس زده بود رادین میاد دنبالم! چطور می خواست چنین قولی ازم بگیره در حالی که داشت زندگیِ خودش رو می کرد! ...

آهی در دل کشیدم و با خود گفتم: بردیا خان تو با دخترعموت خوشی ، به من که می رسه می خواهی زمینُ زمان رو ازم دور کنی! چه بی وجدانی هستی تو ...

با این فکر که رادین یه دوست واقعی برام بوده و بعد از گذشتِ سه ماه خبری ازم گرفته با قدم هایی محکم به طرفش که روی نیمکتی در پارک نشسته بود حرکت کردم ...

از دور که منو دید بلند شد و لبخندی ملیح روی لبش نشست ، خوش پوش تر و جذاب تر شده بود!

لبخندش رو بی جواب نذاشتم و بدون استرس از حضورِ بردیا که از دستش دلخور بودم به روش لبخند زدم ...

با تعارفش روی نیمکت با رعایت فاصله نشستم ...

چشمهایش از هیجان و یا حسی که نمی تونستم درکش کنم براق شده بود ... نفسی کشدار کشید و به دریاچه ی مصنوعیِ روبروش خیره شد ، بعد از چند لحظه سکوت به حرف اومد:

- ممنون که اومدی ...

سکوتم رو که دید کلافه دستی لای موهاش کشید و محکم گفت :

- راستش علتِ اومدنم به ایران فقط به خاطرِ تو بود !

با نگاهی پر از بُهت آهسته گفتم :

- رادین ...

دستش رو جلوی صورتش گرفت و گفت :

- بذار حرفم رو بزخم پروا ... اینجا دیگه مانعی نیست که نتونم حرفم رو بزخم !

سرم رو پایین انداختم و منتظر ادامه ی حرفش شدم ...

بعد از سکوتی چند لحظه ای آرام و بی مقدمه گفت :

- راحت بگم پروا ، من دوستت دارم ...

دهانم از تعجب نیمه باز مونده بود و با بهت بهش خیره شدم ... چقدر راحت ابراز کرد ... چقدر کلمه ی دوستت دارم براش راحت بود ... جمله ای که برای ابرازش از زبان بردیا تمام وجودم شده بود زجر ...

و حالا این رادین بود که با تمام بی توجهی ها و پس زدن هام به همین سادگی از احساسش می گفت ...

با دیدنِ چهره ی متعجبم پوزخندی رو لبش نشست و ادامه داد :

- می دونم انتظارش رو نداشتی انقدر رک اعتراف کنم ... حسِ من مال دو سه روز نیست پروا ... شاید باورت نشه از همون روزِ اولی که دیدمت یه خاصی بهم دست داد ... حسی متفاوت که از تمام زن های اطرافم که آویزونم شده بودن کاملاً "منحصر به فرد بودی ... سردیِ نگاهت ، بی توجهی هات و غرورُ استقامتت باعث می شد بهت فکر کنم ...

اوایل یه کشش خاصی بهت داشتم ولی بعد از فهمیدنِ نامزدیِ مصلحتی ات بهت علاقمند و امیدوار شدم ... تو خیلی خاص بودی ، حتی رفتارهاش با بردیا رو هم می دیدم که چطور سرد و خشک باهاش رفتار میکردی ، نمی تونم منکر زیبایی ات بشم ولی جاذبه های شخصیتی ات خیلی برام جالب تر از زیبایی ات بود ، طوری که بعدها احساس کردم با دیدنت قلبم به تپش در میاد ...

رادین حرف می زد و حلقه ی اشک تو چشمهام هر لحظه بیشتر شدت می گرفت که لجوجانه سرازیر بشن ، از بی عدالتی دنیا دوباره قلبم سوزش گرفته بود ... من هیچ حسی به رادین نداشتم ... چطور می تونستم قلبش رو بشکنم و از نخواستم حرف بزخم ... روحِ خودم شکسته بود ، چطور می تونستم روح یک عاشقِ دیگری رو بشکنم ! ... ولی من باید می گفتم ... من نمی تونستم با کسی زندگی کنم که روحم به کسِ دیگری متعلق بود ...

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم :

- ولی من ...

پرید وسطِ حرفم ، سرش رو تند تند تکان داد و گفت :

- می دونم پروا ، می خواهی بگی احساسی بهم نداری ، من همه چی رو می دونم ...

پوفی کلافه کشید و با حرص ادامه داد :

- حتی از احساست به بردیا هم خبر دارم ...

با چشمهایی از حدقه در اومده زل زدم تو چشمهات ، از یادآوردیِ اسمش قلبم تو سینه ریخت ، حتی از شنیدنِ اسمش هم قلبم فشرده میشد ...

تعجبم رو که دید لبخندِ غمگینی زد و گفت :

- پروا اون لیاقت تو رو نداره ، خودت که شاهدِ زجر دادن هاش بودی ! ... چطور بهش دل بستگی !

نفسی کشدار کشید و ادامه داد :

- من اینجا نیومدم که جا بزوم ... من الان سه ماهِ که با بابام سر این موضوع درگیرم که پیام دنبالت ... بابام مخالفت میکرد و من نمی توانستم بدون اجازه اش پیام بپوشتم ...

با صدایی خش دار آروم پرسیدم :

- یعنی الان راضی شده ؟

سرش رو به علامتِ نفی تکان داد و گفت :

- نه هنوز هم راضی نیست ، اون از احساست به بردیا خبر داره برای همین مخالف ! ... ولی ازم قول گرفت تا زمان که خودت راضی نباشی دور برت هم نیام ... پس بهم یه فرصت بده تا بیشتر باهم آشنا بشیم ، می خوام این فرصت رو از دست ندم ... می دونم شاید هیچ وقت بهم احساسی پیدا نکنی حداقل به حرمتِ دوستی و احترامِ بین امون مثلِ یه دوست باشیم ... شاید ... شاید که این احساست فراتر رفت ...

بغضم شکست و اشکی که تو چشمهام موج می زد لجوجانه سرازیر شد ...

آهی کشید و گفت :

- نمی خوام اذیتت کنم پروا ... خواهش میکنم این فرصت رو بهم بده ، باور کن اگر هیچ وقت احساسی بهم پیدا نکردی برای همیشه میروم و پشتِ سرم رو هم نگاه نمی کنم ... من نمی خوام به اجبار باهات ازدواج کنم ... انقدر دوستت دارم که نمی خوام اذیت بشی ... تحملِ ناراحتی ات رو ندارم ... نذار فکر کنم هیچ فرصتی برای به دست آوردنت نداشتم ...

التماسِ حرفه‌اش داشت آزارم میداد و اشک‌هام مثلِ رودی باریک سرازیر شده بود ... چرا انقدر مهربون بود که باعث میشد دلم به رحم بیاد ... چرا طوری حرف می زد که دلم به حالش می سوخت ... چرا با محبتِ خالصانه اش داشت شرمنده ام میکرد ...

آخ بردیا کجایی ببینی حالِ روزه رو ... چطور دلت اومد منُ اینجا تنها بذاری ... کجایی نامرد ... چطور می تونی انقدر سنگدل باشی ! ... من هنوز محرمتم لعنتی ! ...

از بی خبری و بی رحمی بردیا حرص تمامِ وجودم رو گرفته بود ، ازم خواسته بود رادین رو طرد کنم ولی روی چه حسابی ! ... رویِ چه حسابی با نامزدش باشه و من باید غصه ی ندیدنش رو بخورم ... از فکر اینکه انقدر خودخواهانه می خواست برای زندگی ام تصمیم بگیره دستهام رو مشت کردم ، اشک هام رو پاک کردم و در حالی که بلند شده بودم چشم به گل های پارک دوختم و آروم گفتم :

- من این فرصت رو بهت میدم رادین ..

و با سرعتی که برای خودم هم عجیب بود ازش دور شدم ...

روزها و ماه ها می گذشتن ، من و رادین تقریباً " هفته ای یک بار همدیگه رو می دیدیم و از هر دری صحبت می کردیم ، رادین خیلی محتاط و آقامنشانه رفتار میکرد ، کاری نمی کرد که احساس معذب بودن و ناراحتی کنم ، تمامِ سعی اش رو برای خنداندنِ من می کرد ... موفق هم میشد ، با بودن در کنارش برای مدتی حالم خوش بود و همه تلخی ها رو از یاد می بردم ... خیلی از مواقع سوسن رو هم با خودم می بردم ... اون وقت بود که از شوخی هاشون کنترلی روی خنده هام نداشتم ...

صمیمیت و دوستی بین امون موج می زد ولی هنوز احساسم هیچ تغییری نکرده بود ، هنوز هم برام همان رادینی بود که چند ماه پیش بود ... من از دوستی با رادین راضی بودم ولی عشقش رو نمی خواستم ... دلِ سرکشم برای بردیا پر می کشید ، از دستش دلخور بودم و تمامِ سعی ام بر این بود که فراموشش کنم ولی حتی با شنیدنِ اسمی مشابه اسمش قلبم می لرزید ... از دستِ خودم عصبی و کلافه بودم ولی کنترلی رو احساسم نداشتم ...

جلویِ میز توالتم نشسته بودم و با حرص مشغولِ آرایش بودم ، درمورد رادین با خانواده ام صحبت کرده بودم و از قرارهای دوستانه ام خبر داشتن نمی خواستم چیزی رو ازشون پنهون کنم ، از رابطه های پنهانی خوشم نمی آمد ، کم و بیش وقتی دنبالم می اومد می دیدنش ، رادین مدام ازم می خواست که درباره اش جدی تر فکر کنم و بهش اجازه بدم که درباره ی احساسش با خانواده ام صحبت کنه ولی من چشم به راه مردی شده بودم که کمتر از یک ماه دیگه به تمامِ شدن مدتِ عقد مان مانده بود و هیچ سراغی ازم نگرفته بود ، وقتی یادِ احساساتِ بین امون می افتادم از عصبانیت می

لرزیدم ، بارها با خودم کلنجار می رفتم که بهش زنگ زده و از دلتنگی هام حرف بزنم ولی غرورم نمیگذاشت خار و ذلیلش بشم ، پشیمان شده آه می کشیدم و به زندگی پر دردم ادامه میدادم ...

از احساسات رادین فراری بودم و با بهانه های مختلف تمام سعی ام رو میکردم که کمتر دعوت هاش رو برای بیرون رفتن قبول کنم ، تنها همدم دردهام چهاردیواری اتاقم شده بود و با خیالی آسوده دردهام رو می ریختم بیرون ...

ولی رادین با زنگ زدن به بابام آبِ پاکی رو ریخت رو دستم و منو مقابل کار انجام شده قرار داد

پدرم به سراغم اومد و گفت امشب قرار رادین بیاد اینجا ...

و من در تایید حرفش فقط سرم رو تکان داده بودم ... آن جا بود که به یکباره تمام غصه ی دنیا به قلبم سرازیر شد ... کاش میشد از اول درخواست دوستی اش رو رد میکردم تا بیشتر از این عذاب نکشم ... من حاضر نبودم باهش ازدواج کنم ... دیگر دوست نداشتم با هیچ کسی ازدواج کنم ...دیگر احساسی نداشتم که به مردی دیگر خرج کنم ... تمام وجودم یخ بسته بود ، شده بودم دختری از جنس سنگِ سخت !

زل زده بودم به آینه ی روبروم و تداعی خاطرات و تمام ندانم کارهام مقابلم به رژه در آمده بودن و بهم دهن کجی می کردند ...

با صدای زنگِ موبایل چشم از آینه گرفتم و با اکراه گوشی رو برداشتم ، چشم ام که به شماره افتاد برای یک لحظه مغزم قفل کرد ، تمام تنم شروع به لرزیدن گرفت ، قلبم دیوانه وار می کوبید و بغض تو گلوم خفه شده بود ... بعد از ۵ ماه جدایی حالا شماره اش افتاده بود رو گوشی ام ... حالا که قلبم یخ بسته بود ... حالا که به نبودن هاش داشتم کم کم عادت می کردم ... دستهایم می لرزید و انگشتم بین زدن و نزدن دکمه مانده بود ...

از تصور اینکه پشتِ گوشی صدای مردانه و کلفتش رو بشنوم دلم در یک جا بند نبود ...

نفسی عمیق کشیدم و غالب بر احساساتم با چشمهایی بسته انگشتم روی دکمه ی اتصال برخورد کرد ...

ولی بعد از سکوتی چند ثانیه ای با شنیدن صدای ظریفی تمام وجودم آه شد ...

خیلی هول به الو الو کردن افتاده بود ...

با صدایی که از نگرانی و بغض دورگه شده بود آروم گفتم :

- بفرماید

نفسی پر صدا کشید و گفت :

- من طرلانم ...

دیگر چه شکنجه ای بدتر از این بود که از گوشی اش بذاره به من زنگ بزنه ... خدا ازت نگذره بردیا که زندگی ام رو به جهنم کشوندی ...

سرد گفتم :

- بله امرتون !

با صدایی ظریف و لوس گفتم :

- وقت زیادی ندارم ، فقط خواستم بگم من و بردیا قرار به زودی ازدواج کنیم و ... و می خوام برای همیشه بردیا رو فراموش کنی ...

پوزخندی در دل به تمام حماقت های کورکورانه ام زدم و با سردترین صدای ممکن گفتم :

- بهش فکر نکرده بودم که فراموشش کنم ... خوش باشید ...

- صبر کن ...

سکوت کردم تا حرفش رو بزند ..

- یعنی هیچ حرفی نداری که به بردیا برسونم !

چه حرفی می تونستم داشته باشم ... چی داشتم که بهش بگم ... چیزی جز حس نفرت که اینطور بازیچه ی احساس داغش شده بودم ...

خشم و بیزاری داشت تو دلم زبانه می کشید ... چند لحظه در سکوت گذشت ... تمام وجودم شده بود ضجه زدن ... تمام روحم شکسته بود ... داغونم کرده بود ... و حالا به بدترین شکل ممکن گذاشته بود نامزدش آخرین ضربه رو هم به روحم بزنه ... خواستم بگم بره به جهنم ... خواستم بگم برام مهم نبوده که براش پیغامی بذارم ... ولی فکری شیطانی برای تمديدِ غرورِ شکسته ام باعث شد سرد بگم :

- بهش بگو پروا هم داره ازدواج میکنه ...

با صدایی که از خوشحالی هیجان زده شده بود گفتم :

- واقعا " ؟ ... تبریک میگم ، با کی ؟

پوزخندی عصبی رو لبم نشست و از انتقامی که کورم کرده بود آرام بی فکر گفتم :

- رادین ...

و انگشت لرزانم بود که دکمه قطع تماس رو زد و ضجه هایی که در نرمی بالشت متوالی وار خفه میشد ...

شب بود و همه منتظر ورودِ رادین !

از فشاری که داشت بهم وارد می شد قلبم تند تند می کوبید ، از ساده لوحی و حماقتم خونم به جوش اومده بود ... هنوز صدای ظریف زناش داشت آرام میداد ، چطور جرات کرده بود بهم زنگ بزنه و خبر ازدواجش رو بده ! از همه بدتر بردیای سنگدل چطور تونسته بود راحت بازی ام بده و گوشه اش رو در اختیارش بذاره تا روحم رو با بی رحمی تازیانه بزنه ...

نفسی عمیق کشیدم و برای تلقینِ خونسردی ام با خود گفتم : هر شکستی هم که بوده تو قلبم مدفون شده است و کسی از این راز با خبر نشده !

با قدم هایی محکم با روحی شکسته به طرفِ سالن پذیرایی راه افتادم ...

رادین روی مبلی مقابلِ بابام آرام فرو رفته بود و مامان نگاهی پر تحسین بهش انداخته بود ، آهی کشیدم و با سلامی آهسته جمع رو متوجه حضورم کردم !

رادین از جاش بلند شد و آهسته سلام داد ، جوابِ سلامش رو دادم و به طرفِ بابام که با لبخند ازم میخواست کنارش بشینم حرکت کردم ...

صحبت به حرفهای روزمره و عادی کشیده شد ، رادین خونسرد با رویی گشاده با حوصله به جواب های بابا و مامان جواب میداد و از دیدنِ رفتارِ با صلابت و آرامِ رادین برقِ تحسین تو چشمهانشون موج می زد ...

بالاخره بابام طاقت نیاورد و نظرش رو در موردم پرسید :

- خب رادین جان ، حالا می خوام بدونم برای چی پروای ما رو انتخاب کردی !

رادین نگاهی کوتاه بهم انداخت و رو کرد به بابام و خیلی محترمانه گفت :

- راستش آقای صدر ، احساسی که من به پروا دارم نه به خاطرِ ظاهرش و نه چیز دیگه ای ... چیزی که در پروا منو به طرفِ خودش جذب کرده استقلال و شخصیتِ محکمش ، شخصیتی که من در کمتر زنی دیدمش ، به خودش هم گفتم که اگر نیاز به فکر بیشتری داره هر چقدر که بخواد صبر میکنم تا منو تنها با دیدِ یک دوست نبینه ... ازش خواستم حداقل منو به عنوانِ یه دوستِ معمولی قبول کنه تا بهتر با روحیات و عقیده ی همدیگه آشنا بشیم ... پروا برای من یه زنِ ایده آلی که می تونه هر مردی در آرزویِ رسیدنش باشه ...

بابام با تحسین ابرویی بالا انداخت و بعد از تمام شدنِ حرفهانش گفت :

- ممنون پسر که انقدر طرزِ فکرِ زیباست !

باید بگم من هم افتخار میکنم دختری مثلِ پروا دارم ، دخترم همیشه از بچگی محکم و قوی به بار اومده ، که حتی بارها باعثِ تعجب ما هم شده بود ... هیچ وقت از هیچ چیزی هراسی نداشته و آزادانه با تصمیم های به جاش باعثِ غرورِ افتخار ما شده ، در مورد نظرت هم ، ما تصمیمِ نهایی رو به عهده ی خودِ پروا میذاریم ، اگر خودش تایید کنه ما حرفی نداریم ...

سرم رو پایین انداخته بودم و از حرفهای رادین هر لحظه اضطرابم بیشتر میشد ، حرفهای منطقی و جای دودلی برای کسی نمیداشت ، انقدر با مهارت حرف می زد که نه تنها خانواده ام ، بلکه من رو هم شرمندگی حرفهایش کرده بود ، از آن طرف رضایتِ بابام باعثِ اضطرابِ شدیدم شده بود تا جایی که تیکی عصبی گرفته بودم و عرقی سرد صورتم رو پوشانده بود ...

نگاه های خیره و منتظرشون روم ثابت شده بود کلافه با نگاهی پر از غم که در پشتِ ظاهری خونسرد مخفی اش کرده بودم آرام گفتم :

- من نیاز به فکرِ بیشتری دارم ، فعلا " نظری ندارم ...!

۵ روز از اون شب گذشت و من در طیِ این ۵ روز از اتاقم نیومده بودم بیرون ، حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم ، می خواستم تنها باشم و تو خلوتم با خودم روراست باشم ... موبایلم رو خاموش کرده بودم و حاضر نبودم فعلا" با هیچ کسی همصحبت بشم ... با همه ی این بلاها نمی توستم به خودم دروغ بگم ... من نمی توستم فراموشش کنم ... عشقی که اولین بار تجربه اش کرده بودم ... احساسی که اولین بار تو دریچه های قلبم جاری شده بودم و سرتاسر وجودم رو لذت پر کرده بود ... هنوز هم دلم برای اون بی وجدان پر می کشید ... هنوز هم عاشقش بودم ... هنوز می هم می خواستمش ... از اینکه برای عشقِ یک طرفه داشتم خودمو هلاک می کردم از دستِ خودم کفوری بودم ... ولی نمی توستم لگد به احساسم بزنم ... شاید دیگر هرگز نمی توستم عاشق بشم ولی برام مهم نبود ... دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم ، دیگر قلبی نداشتم که برای یکی دیگر بتپد ...

آهی جانسوز کشیدم و به طرفِ سرویس اتاقم رفته دستی به سر صورتم کشیدم ...

پنج روز تمام خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم و از دنیا سیر شده بودم ، لباس هام رو عوض کردم و بعد از اطلاع دادن به خانواده ام که می خوام برم بیرون هوایی بخورم ، سوار ماشینم شده از خانه خارج شدم ...

با روحی شکسته مقصدی بی هدف رو همچنان می راندم و از تاریکیِ شهر با موزیکِ سنگینی که در حالِ پخش بود قلبم هر لحظه فشرده تر میشد ...

شاید برای یک ساعت تمام داشتم دورِ شهر می گشتم که احساس کردم ماشینی مشکی رنگ دنبالم راه افتاده ... برای اطمینان سرعتم رو کم کرده به کوچه ای فرعی پیچیدم ، ولی در کمالِ ناباوری ماشینِ مشکی رنگ به دنبالم واردِ کوچه شد ، از سکوتِ و تاریکیِ کوچه کمی استرس گرفتم ، نگاهم هراسان به ساعتِ ماشین افتاد و از دیدنش که ۱۲:۳۰ شب رو نشون میداد آه از نهادم بلند شد ...

سرعتم رو بیشتر کردم و از کوچه پس کوچه هایی نا آشنا تند می روندم ... ماشین هر لحظه بهم نزدیک تر میشد و قلبم از هیجان و ترس محکم می کوید ، می ترسیدم به بن بست برسم و با ارادل و اوباش درگیر بشم ... با این روحیه ی شکسته ای که داشتم هیچ بعید نبود که مقابلشون ناتوان تر از اونی باشم که بتونم دفاع کنم !

همچنان با سرعت می راندم و ماشین پشتِ سری ام با سرعت بهم نزدیک تر میشد ، تو تاریکیِ مفرطِ کوچه چشم ام رو هراسان به جلو و به پشت می دوختم و در دل مرتب ناسزاش میدادم ...

یکدفعه با سرعتی دیوانه وار گاز داد و چرخید جلویِ ماشینم ، چشمهام نزدیک بود از حدقه در بیاد محکم ترمز رو فشار دادم طوری که ماشین با صدایی مهیب کمی دورِ خودش چرخید و به زحمت تونستم کنترلش کردم ...

از ترس اینکه ماشین به تیرِ چراغ برخورد کنه صدایی خفه و جیغ مانند کشیدم ... با توقفِ ماشین چشمهام رو بستم و سرم رو رویِ فرمان انداختم ، قلبم از ترس داشت سینه ام رو میشکافت ... به چند ثانیه نکشیده قدم هایی تند و محکم رو به طرفم احساس کردم ... ذهنم فعال شد و لرزان دست بردم به سوئیچِ ماشین و استارت رو زدم ... ولی هنوز گاز نداده درِ سمتم به شدت باز شد ، با یه حرکت از جام کنده شدم و رو دوشِ مردی افتادم ...

محکم به شونه اش زدم و با بغض بلند گفتم :

- ولم کن عوضی ، چی از جونم می خواهی !

چیزی نگفت ، فقط محکم مچم رو در دستش پیچوند که از درد صورتم جمع شد ... نفس های تند و صداداری می کشید ، مغزم قفل کرده بود و هیچ فکری به ذهنم نمی رسید ... قلبم داشت طبل وار می کوبید و نفسم در سینه حبس شده بود ...

بعد از مسافتی کوتاه که در تاریکیِ محض چشمهام هیچ جایی رو نمی دید چنگ زد به کمرم و به شدت پرتم کرد رو زمین ...

بدنم به شدت به دیوار برخورد کرد طوری که صدایِ خورد شدن استخوان هام شنیده شد ، از درد به خودم پیچیدم و به کفِ سنگیِ زمین چنگ زدم ..

زیر لب ناله کردم :

- ولم کن روانی ...

مانتوم رو به چنگ گرفت و با یک حرکت خیلی تند بلندم کرد و به دیوار کوبوند ... چشمهام رو محکم بستم و آخم بلند شد ...

دستهایم رو محکم رو شونه هام فشار داد جوری که تنم به دیوار چفت شد ، از درد فشارِ دستهایم دندان هام رو هم قفل شدند ...

نفس های تند و صدادارش دمِ گوشم اعصابم رو به هم ریخته بود ...

با صدایی عصبی و بیمارگونه زیر لبِ غرید :

- سلام عشقم ...

با شنیدن صدای حلقه ی چشمهام مثل فنر از جا پرید ، با دهانی نیمه باز سرم رو به طرفش چرخوندم ...
 سرش رو چرخوند و در یک میلیمتری صورتم ثابت نگه داشت ...

زیر تیر چراغ به نیمی از صورتش نوری کم سو تابیده بود و باعث شده بود چهره ای ترسناک با آن چشمهای وحشی پدید بیاد ...

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با چشمهایی گشاد شده به چشمهای عصبی اش خیره شدم ، از فرط بهت شوک نفسم در سینه حبس شده بود و زبانه لال شده بود...

چشمهایش رو ریز کرد و دستش رو دور کمرم تنگ حلقه کرد طوری که سینه ام محکم به سینه اش کوبیده شد ...

از فشاری که بی رحمانه بین حصارش داشت خوردم میکرد بغض تو گلویم چنگ انداخت ... چرا اومده بود ... حالا که داشت ازدواج میکرد چرا برگشته بود ... با صدایی که از بغض می لرزید فکرم رو به زبان آوردم :

- برای چی برگشتی ؟

لبش رو دم گوشم چسبوند و آرام و پر حرص گفت :

- برای تبریک ... !

از صدای آرومش که از عصبانیت می لرزید قلبم از ترس فشرده شد سرم رو چرخوندم تا از حرارت نفس هاش دم گوشم فاصله بگیرم ...

ولی محکم صورتم رو چرخوند و گونه ام رو چلونند گفت :

- پس بلاخره می خواهی با عشقت ازدواج کنی !

عصبی از رفتارهای هیستریکی اش با حرص بلند گفتم :

- زندگی من به تو مربوط نیه ...

با فشردن گلویم حرف تو دهانم ماسید ، چشمهایم با رگه های قرمز زیر نور بیداد می کرد ...

غرید :

- خفه میشی یا طور دیگه ای خفه ات کنم ...

دستم رو روی دستش گذاشتم تا بلکه گلویم رو از فشار دستش آزاد کنم ... زورم بهش نرسید ... سرفه کنان گفتم :

- ول .. م ... کن ... دارم ... خفه ... میشم ...

در حالی که از عصبانیت تمام تنش می لرزید دستش رو شل کرد گفت :

- پس درست جوابم رو بده ...

سرم رو به نشانه ی تایید تکان دادم ...

چشمهای ترسناکش رو دوخت به چشمهای به اشک نشسته ام و گفت :

- حالا بهم توضیح میدی چرا می خواستی در غیاب من با اون عوضی ازدواج کنی ؟

محکم تر ادامه داد :

- فقط درست جوابم رو بده که همین جا چالت میکنم ...

سری تکان دادم و گفتم :

- تو داری ازدواج میکنی ، چرا می خواهی من ازدواج نکنم ...

چشمهایش رنگِ خون گرفت و تا خواست دستش به صورتم بخوره داد زدم :

- خیلیِ خب ..

دستش رو هوا خشک شد و عصبی گفت :

- سوالم رو با سوال جواب نده ، نذار کاری کنم که فلج از اینجا بری !

نمی تونستم بهش دروغ بگم ، دیگر جایی برای انکار وجود نداشت باید توضیح میدادم ، هیچ معلوم نبود که آمار همه چی

رو داشته باشه پس شروع کردم به تعریف کردن ...

- رادین اومده بود اینجا ، می خواست باهش دوست باشم ، ازم فرصت خواسته بود که درباره اش فکر کنم ، می خواست

... می خواست ...

لحظه به لحظه عصبی تر شدن و جا به جا شدنِ رگ های گردنش رو به وضوح می دیدم ...

زیر لبِ غرید :

- می خواست چی ... بگو تا نکشتمت ! ...

با التماس تو چشمهایش زل زدم گفتم :

- می خواست ... رادین می خواست باهام ازدواج کنه ..

یکدفعه هوار کشید :

- رادین غلط کرده با تو ...

از شدتِ صداسش که دورم حصار شده بود ناخودآگاه تو بغلش جمع شدم و آهسته گفتم :

- یواش تر اینجا خیابون ... صدات رو می شنون ...

در حالی که عطرِ تنش با نفس هاش قاطی شده بود و دلَم برای همه ی این حس ها تنگ شده بود اشکِ سمجم از گوشه ی چشم ام چکید ...

سرم رو از سینه اش گرفت و عصبی گفت :

- تو چی جوابش رو دادی ؟

به چشمه‌هاش که زل زدم دوباره داد زد ...

- نشنیدی ؟

ترسیدم و لرزان گفتم :

- من ... من هیچی ، گفتم می خوام فکر کنم ...

تنش از عصبانیت و حرص می لرزید ، فشارم دادم و گفت :

- تو ... تو بهش گفتم می خواهی فکر کنی ؟ ... ها ؟ ...

هق هقم از آن همه زور و خشونت بلند شد و با تضرع گفتم :

- چرا انقدر زجرم میدی لعنتی ... چی از جونم می خواهی ... چرا به حالِ خودم نمیداری ... تو داری ازدواج میکنی ... دیگه دردت چیه ... !

بدون توجه به حرفهام آرام گفتم :

- چند وقتِ که اینجاست ؟ ... چند وقتِ که با هم خوش میگذرونید ...

میونِ هق هقم گفتم :

- من باهاش خوش نگذروندم ... اون فقط یه دوستِ ساده بود ...

بلند گفتم :

- جوابِ منو بده ... گفتم چند وقتِ که اینجاست !

- نمی دونم ... فکر کنم نزدیکِ ۳ ماهی باشه ... !

پوزخندی عصبی زدُ گفتم :

- خوشم باشه پروا خانم ... خوشم باشه ... پس در غیاب من خیلی غلطها کردی !

چونه ام رو محکم تو دستش فشرد و با جدیت ادامه داد :

- همین فردا میری بهش میگی از اینجا گورش رو گم کنه بره! ... فهمیدی؟ ... میگی دیگه نمی خوام چشم ام به رویِ
نحس ات بیافته!

دهان باز کردم تا حرفی بزنم داد زد:

- ساکت شو ... حرفهام هنوز تموم نشده ... من هنوز خیلی کارا دارم باهات ...

از اون همه فشارِ عصبی ای که بهم وارد کرده بود بی هوا داد زدم:

- تو چیکاره ی منی که برای زندگی ام تصمیم می گیری؟ ... مگه من خانواده ندارم که می خواهی رو زندگی من تسلط
داشته باشه ... تو فکر می کنی کی هستی عوضی؟ ... فکر کردی با یه عقدِ ساده ی مصلحتی می تونی هر غلطی
دوست داشتی باهام بکنی! ...

قهقهه ای از روی حرص زد و بعد از چند لحظه گفت:

- اتفاقاً" این بار اومدم برای همیشه تو پنجه ام اسیرت کنم ...

به چشمهای جدی اش که زل زدم گفت:

- بله خوشگلم، تو با من ازدواج می کنی!

چشمهام رو ریز کردم و مشکوک پرسیدم:

- مگر خدایی نکرده دخترعموتون مرده؟

لبخندی شیطانی رو لبش نشست و گفت:

- اُاُا ... قرار نیست تو زندگی من دخالت کنی، هر چیزی که من می خوام همون میشه ...

پوزخندش عمیق تر شد گفت:

- بهتره سایه ی یه هوو رو هم تو زندگیت تجربه کنی تا خوشی هات تکمیل بشه!

با چشمهایی از حدقه در اومده و دهانی نیمه باز بهش خیره شدم و داد زدم:

- مگر از رو نئشِ من رد بشی!

لبش رو دمِ گوشم چسبوند و گفت:

- پس موافقی که رادین جونت رو بفرستم اون دنیا؟

قلبم داشت تو سینه ام منفجر میشد ... خودش رو ازم جدا کرد و دست کرد تو جیش و شی ای براق ازش بیرون کشید
، جلوی چشم ام گرفتش، چرخوندش و گفت:

- می بینی عزیزم ... اومده بودم با این دخلِ هردوتون رو در بیارم ...
 با چشمهای گشاد به چاقویِ تو دستش خیره شدم ...
 آهسته و با لحنی احساسی در حالی که چشمهایش رو لبم و تنم می چرخید ادامه داد :
 - ولی با دیدنت منصرف شدم ... دیدم همیشه از همچین مالی گذشت !
 نمی دونم چی شد که یهو محکم زدم تو گوشش ، صورتش رو برگردوند و با پوزخندی پر حرص گفت :
 - اشکالی نداره بزن ... منم به موقع اش خوب تلافی اش رو سرت در میارم ! بچرخ پروا خانم که من برای چرخیدن اومدم ... !
 چند لحظه بعد که خیره نگاهم میکرد با چشمهایی که حلقه ی اشک توش جمع شده بود لرزان گفت :
 - منِ لعنتی تو این مدت ...
 حرفش رو نصفه کاره گذاشت و تند چرخید به پشت ، نفسی عمیق کشید و گفت :
 - حرفهام یادت نره ، اگه کاری رو که بهت گفتم رو انجام ندی قسم می خورم ... قسم می خورم زنده اش نمیدارم !
 با گفتنِ فردا باهات تماس می گیرم با قدم هایی محکم ازم دور شد ...
 و هقم هقم بین تاریکیِ کوچه تنها صدایی بود که سکوتِ رعب انگیزش رو می شکست ...
 وقتی واردِ خونه شدم مامان با عجله جلوم سبز شد و با نگاهی نگران گفت :
 - پروا کجا بودی دخترم ؟ نگران شدیم ...
 چهره ام تلخ بود ولی تمامِ سعی ام رو کردم تا لبخندی به اجبار بزنم ، دستش رو گرفتم و با مهربانی گفتم :
 - همین اطراف می چرخیدم مامانِ گلم ... دلم گرفته بود ، ولی الان بهترم !
 نفسی راحت کشید و گفت :
 - فدای اون دلِ گرفته ات بشم من ، دیر وقتِ برو استراحت کن فردا باهم صحبت می کنیم ...
 به نشانه ی تایید پلک زدم و با دلی پُر به طرفِ اتاقم راه افتادم ...
 گیج از خواب بیدار شدم با دیدنِ ساعت که ۱۱ صبح رو نشون میداد چشمهام رو چند بار باز بسته کردم تا مطمئن تر بشم ... واضح تر که شد آهی بلند کشیدم و تند به طرفِ سرویسم راه افتادم ، از حرفهای دیشبِ بردیا تا صبح نتونسته بودم پلک روی هم بذارم ، لحنِ کلامش خیلی جدی بود طوری که دلشوره ی عجیبی گرفته بودم !

به موبایلِ تو دستم خیره شدم و بین روشن کردنش مردد مونده بودم! تا کی می توانستم از دستش فرار کنم، دستهام رو مشت کردم و روشنش کردم... وقتی به احساسم و رفتارهایش فکر میکردم خون خونم رو می خورد! من چه حسی داشتم و اون چه حسی!

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ بلند شد...

نفسم به شماره افتاد، چشمهام رو ریز کردم و به گوشی خیره شدم، می دانستم که خودش است پس چند لحظه بعد با دندان هایی که از روی حرص روی هم قفل شده بود دکمه ی اتصال رو زدم...

صدای جدی و پر از گلایه اش در گوشی پیچید:

- میشه بفرمایید چرا گوشی رو خاموش کردید؟

سعی کردم خوددارتر باشم...

- من همین چند دقیقه پیش بیدار شدم، گوشی ام الان ۶ روز که خاموش!

نفس های تندش آروم تر شد...

- پس هنوز به اون عوضی زنگ نزدی!

آهسته گفتم:

- نه...

- خیلی خب... به این آدرسی که میگم بیا، باید جلوی خودم بهش زنگ بزنی تا مطمئن بشم!

از تحکمش بیزار بودم... سخت شدم و گفتم:

- من هیچ جایی نیام...

عصبی شد گفتم:

- پروا انقدر باهام کل کل نکن... بذار با آرامش همه چی رو حل کنیم، وگرنه...

صدام از عصبانیت لرزید:

- وگرنه چی؟... باز دلت هوس شکنجه کردن افتاده؟

پوفی کشید گفتم:

- نخیر، دلم آرامش می خواد ولی تو خیلی وقت که ازم گرفتی اش!

پوزخندی صدا دار زدم که خیلی جدی گفتم:

- به نفع ات که به این آدرسی که میگم بیایی ، در غیر اینصورت عواقبش با خودت !
با حرص گفتم :

- بچه می ترسونی ! ... من اینجا خانواده دارم ، فکر کردی کی هستی که بخواهی مجبورم کنی !
خنده ای پر از حرص زد گفتم :

- وقتی زیر دست پنجه ام دست پا می زدی که انقدر زبون درازی نمی کردی چی شده پشت گوشه شاخ هات تیز شده ...

حرفی برای گفتن نداشتم ، بعد از سکوتی چند لحظه ای در ادامه گفتم :

- آدرس رو برات اس ام اس میکنم ...

و صدای بوق ممتد گوشه ..

دقیقه ای بعد صدای اس ام اس گوشه ام بلند شد ، با دیدن آدرس هتل دستهام رو مشت کردم و جوابش رو نوشتم :

- من اونجا نیام ، یه جای دیگه قرار بذار ، مثل رستوران یا ...

جواب داد :

- میایی ، درست همین جا هم میایی ، دیگه هم چیزی نفرست !

نوشتم :

- حالا ببین !

نوشت :

- می بینیم ...

تهدیدهایش جای ترس داشت ... نعره مانند داد زدم لعنتی ...

سعی کردم بهش فکر نکنم ، نهارم رو با آرامش خوردم و برگشتم به اتاقم ...

در اتاق راه می رفتم و بین رفتن و نرفتن با خودم کلنجار می رفتم کله شق تر از اون بود که حرفهایش رو ندید بگیرم ... ولی از رودر روی شدن دوباره ام باهاش می ترسیدم ... مخصوصاً " که این بار در اتاق هتلش بود که شاید راه خلاصی وجود نداشت ! ولی عقل و دلم نهیب زد که این اولین باری نیست که باهاش تو اتاقی تنها میشی !

شاید یک ساعتی در اتاق پرسه زده بودم که صدای اس ام اس بلند شد :

- میایی یا مجبورم خودم بیارمت!

نمی دونستم چه جوابی باید بنویسم ، اگر میگفتم میام فکر میکرد از تحکم اش ترسیدم ، پس سرخود نوشتم :

- بیرون کار دارم ، به تو هم یه سری می زنم ، درِ اتاقت چه رنگی!

نوشت :

- چند وقت نبودم خیلی بامزه شدی ، عقل کل همه درهای اینجا قهوه ای!

از عصبانیت تمام خونم به جوش اومد ، نوشتم :

- خفه شو ...

جواب داد :

- تو بیا خفه هم میشیم ...

از سوتی ای که دادم کف دستم رو محکم تو پیشونی ام کوبیدم و در دل گفتم : آخه دختر درِ اتاقت چه رنگی رو دیگه از کجا آوردی!

نگاهم به ساعت روی میز افتاد که ۴ بعد از ظهر رو نشون میداد ، داشت خیلی دیر میشد و باید عجله می کردم تا شب نشده زودتر برگردم ، عجله ای لباسم رو عوض کردم و بعد از خبر دادن به مامان که دارم میرم بیرون با استرس از خونه خارج شدم ...

جلوی هتل که ایستادم نگاهی به بلندی ساختمان انداختم و با دلشوره وارد لابی اش شدم ...

طبق آدرسش به طبقه ی هشتم رفتم و جلوی دری که پلاک ۳۴۲ روش نصب شده بود توقف کردم ...

لرزان زنگ در رو فشردم ، چند لحظه بعد در باز شد ، لنگه ی در رو با دست کنار زدم و جلوی در ایستادم ، چشمهام رو کنجکاو داخل اتاق چرخوندم ، از فضای نیمه تاریک اتاق که با نوری کم سو روشن شده بود ناخودآگاه دلهره گرفتم ... با چشمهایی ریز شده و محتاط کمی به جلو متمایل شدم تا موقعیت اتاق رو بهتر تشخیص بدم ... همان طور که ایستاده چشم می چرخوندم ، یک آن دستم به شدت به داخل کشیده شد و در پشت سرم بسته شد ...

شوکه جیغی کوتاه زدم ، دستش رو چفت دور کمرم حلقه کرد و به دیواری تکیه ام داد ، تو بغلش فشارم داد و نگاه عجیبش رو به چشمهام دوخت ، با چشمهایی گرد شده از بهت خیره اش شده بودم که لباس رو محکم رو لبام گذاشت ، حرارت لباس داشت داغم می کرد ...

سعی کردم تقلا کنم ولی تنگ تر چسبید و با ولع به بوسیدن هاش ادامه داد ، چشم ام که به چشمهای بسته و پر احساسش افتاد ناخودآگاه چشمهام بسته شدن و از لذتی که دلتنگش شده بودم آرام گرفتم ...

نفس که کم آورد لباس رو صورتم و گردنم نشست ، تند و با حرص می بوسید ، زیر احساسی تند و آتشین در حال ذوب شدن بودم ...

از شدت احساس دستم دور گردنش حلقه شد و دیگر تمام صورتم شده بود غرق بوسه های داغ مکررش !

حرارت و احساس از حد توان گذشته بود و باید جلوی این گسیختگی رو می گرفتم ... !

نفس که کم آورد کمی جدا شد ، از فرصت استفاده کرده از زیر دستش جهیدم بیرون !

به حالت دو خودم رو به پشت مبلی رسوندم و در حالی که هر دومون نفس نفس می زدیم به چشمهای براق و ملتهب امون خیره شده بودیم !

سرش رو به چپ راست تکون داد و به طرفم حرکت کرد ...

قلبم از هیجان همچنان در حال تاختن بود ...

دستم رو دراز و جلوش گرفتم و بریده بریده گفتم :

- نه بردیا ... خواهش میکنم ... خواهش میکنم دیگه ... جلو نیا ... نمی تونم ادامه بدم !

با دیدن چشمهای پراتماسم ایستاد و کلافه دستی لای موهاش کشید و زیر لب زمزمه ای خفیف کرد که نتونستم متوجه اش بشم !

خودش رو انداخت رو میل و سرش رو از پشتی میل به عقب آویزان کرد ، چشمهای بسته و اخم هاش در هم کشیده شد ...

چند دقیقه که گذشت ، آرام به طرف میل روبروی اش رفتم و خیره به چهره ی کلافه اش نشستم ...

از احساسی که چند دقیقه پیش تجربه اش کرده بودم قلبم تیر کشید و لب به دندان گرفتم ... سکوت کردم تا به حرف بیاد ...

شاید یک ربعی همان طور مسکوت نشسته بودیم که سرش رو برگردوند و با چشمهایی سرخ بهم خیره شد ، از نگاهش معذب شدم و به دیوار اتاق چشم دوختم ...

با صدایی خش دار و لرزان ، آرام گفت :

- چقدر دلم برای این لبها تنگ شده بود !

قلبم تو سینه ریخت و نگاهم به دیوار ثابت ماند ...

سکوتم رو که دید گفت :

- بهم نگاه کن ...

نگاهم رو آرام به طرفش چرخوندم و آهسته گفتم :

- بردیا من زودتر باید برم ، هر کاری داری زودتر ... !

با لحنی لرزان گفتم :

- خیلی کارا داشتم ... نداشتی که !

از صراحت حرف وقیحانه اش گر گرفتم و پشت چشمی برایش نازک کردم ...

قهقهه اش بلند شد گفتم :

- چقدر قشنگ حرص می خوری !

تمام سعی ام رو برای جدی بودنم به خرج دادم و گفتم :

- انگار اومدنم برای یه چیز دیگه بوده !

و متعاقبش بلند شدم ، کیفم رو در شانه ام جابه جا کردم تا به طرف در برم ...

با صدای پر تحکمش سرجام ایستادم ...

- بشین ...

نگاه پر از سوالم رو که دید بلند شد و به طرفم حرکت کرد ، از ترس نزدیک شدنش خودم رو به حالت نشستن انداختم

رو مبل ...

با نگاهی پر شیطنت گفتم :

- نترس ، فعلا " باهات کاری ندارم ، بقیه ی معاشقه بمونه برای شب عروسی امون !

دندون هام رو از حرص روی هم ساییدم و زیر لب غریدم :

- خیلی بی شرمی !

خنده اش بلند شد گفتم :

- هنوز کجهاشو دیدی !

همان طور مقابلم ایستاده بود ، بی توجه به صورت شرمزده ام چشم اش رو به موبایل تو دستم دوخت و با اشاره بهش

گفت : اولین کاری که می خوام این که به اون یارو زنگ می زنی و میگی گورش رو گم کنه ، بعدش میگم چه کارای

دیگه ای رو باید انجام بدی !

چشمهام رو ریز کردم گفتم :

- تو داری تهدیدم میکنی ؟

سری به علامتِ نفی تکان داد و گفت :

- نه ، من هیچ وقت تهدیدت نمی کنم ، هر کاری که دارم می کنم از رویِ حسابِ ، الان نمی خوام چیزی رو برات توضیح بدم ... تو باید به خاطرِ بلاهایی که سرم آوردی کمی تو مرحله ی گنگیِ ماجرا بمونی !

اخمی تو صورتم نشست و گفتم :

- منظورت چیه ؟ ... چرا همیشه حرفهات دو پهلو می زنه ... من هیچی از حرفهات نمی فهمم ام ...

با نفسی حبس شده پُر حرص ادامه دادم :

- نکنه این دفعه هم یه طرلان دیگه ای باشه و من خبر ندارم !

چشمه‌هاش شیطون شد^۱ گفت :

حسودیت شد عزیزم ! ... آخ که من می میرم تو روی من حساس بشی !

نمی خواستم حساسیتم رو بفهمه ، پس تند گفتم :

- من رویِ تو حساس نیستم ، اصلاً" احساسی ندارم که روت حساس باشم ، فقط هیچی از حرفهات سردر نمیارم ، همین !

شیطنتِ چشمه‌هاش براق تر شد و گفت :

- حتی می خواهی همین احساسِ چند دقیقه پیش ات رو هم منکر بشی ! نگو هیچ لذتی نبردی که باورم نمیشه !

نفسم تو سینه حبس شد و دهانم از وقاحتش باز مانده بود ...

چشمهام خیره تو چشمهایی که به مانند ستاره ای روشن چشمک می زد ثابت شده بود ...

خیلی داشت اذیتم میکرد ، مدام می خواست من کوتاه بیام و مقابلِ زورگویی هاش لب تر نکنم ، با این که دوستش داشتم و راضی به ناراحتی اش نبودم ولی چاره ای جز جوابی محکم براش نداشتم اخم هام رو در هم کشیدم و با صدایی که از حرص می لرزید گفتم :

- خیلی از خودت مطمئنی ، هر کسی هم جای تو بود و اون جوری با حرص می بوسید من ...

با هواری که کشید ادامه ی حرف تو دهنم ماسید ...

- خفه شو ... چرا می خواهی هی با غیرتم بازی کنی ! ... چرا داری از نقطه ضعفم استفاده میکنی ! ... تو دردت چیه .. ؟

نیم خیز شد تا بهم نزدیک تر بشه ، با قدرتی که سرش داد زدم قد راست کرد و سرجاش ایستاد !

- نیا جلو ...

قفسه ی سینه ام از نفس های تندم بالا پایین میشد ، عصبی گفتم :

- درد من چیه ؟ ... درد من تویی ! .. تویی که تعادل روانی نداری ! ... تویی که از وقتی باهات آشنا شدم مثل چی پشیمونم کردی ! ... اصلاً "خودت رو می بینی ؟ ... تو به چی ات می نازی ؟ ... به بازوی کلفت تر از بازوی من ؟ ... فکر میکنی با دو تا سیلی و چلوندن من مردانگی و قدرت ات رو نشون دادی ؟ ... تو به خودت میگی مرد ؟ ... تو به این دیوونه بازی هات میگی غیرت ؟ ... غیرتی که سرچشمه اش هیچ پوچ ! ...

با ته چهره ای که تمام صورتم رو تمسخر پر کرده بود در ادامه گفتم :

- تو بودی که تا این سن سال تر خشکم کردی ؟ ... تو بودی که تا این وقت دور شخصیت و ناموسم حصار پیچیده بودی ؟ ... نه آقای به ظاهر مرد تو فقط یک سال که سر کله ات پیدا شده پس دم از غیرت ناموس زن که من نمره ام تو این موارد از ۲۰ گذشته !

میخ چشمهام شده بود و حرفی نمی زد ، عقب رفت و خودش رو روی مبلی انداخت ، شقیقه هاش رو محکم فشار داد و نفسی پر صدا کشید ...

آروم تر که شد آهسته گفت :

- من بهت اعتماد دارم پروا ... من میشناسمت ، ولی داری باهام لج می کنی ، بدجور هم لج می کنی ... من ... من حتی می دونم تو هیچ احساسی به رادین نداری اگر داشتی جواب بله اش رو میدادی ولی ندادی و این موضوع که من تو الان نگه داشته تا جلوی خودم رو بگیرم و بلایی سرش نیارم ... ولی می تونی جلوی اون عوضی رو بگیری ؟ ... نمی تونی تصور کنی تو این مدتی که نبودم تو باهات بیرون رفتی و با چه نگاهی بهت زل زده چه جور خونم به جوش میاد ! بهت گفته بودم که روی اون عوضی و یا هر کسی که بهت نزدیک بشه حساسم ، من تو این یکی مورد هیچ کنترلی رو خودم ندارم ، بین از وقتی سرو کله اش تو زندگی امون پیدا شده دستهام لرز پیدا کرده ، می دونی چند وقت که دارم از قرص اعصاب استفاده میکنم ... باید درکم کنی پروا ... باید حال رو بفهمی ... غیرت من بیخود نیست ... از اولش هم بهت گفته بودم که از نگاه هاش خوشم نیاد ... چطور جرات کرده بود بهت نظری داشته باشه ! ... اون می دونست من رو تو حساسم ولی چیکار کرد از غفلتم سواستفاده کرد و با خودش گفت تا تنور داغ نون رو بچسبونم ...

با اخم پنجه زد به سینه اش ، فشارش داد و گفت :

- آخ پروا ... کاش می فهمیدی این تو چه خبره ! کاش می تونستم حال رو وقتی خبر ازدواجت با اون عوضی رو شنیدم توصیف کنم ! ...

بین ... مج دستم رو می بینی! این زخم ها رو می بینی ، اینها دست گلی که تو به آب دادی! ... هر چی شیشه جلوم بود رو خاک شیر کردم ...

با چشمهایی بهت زده و متعجب به زخم های تو دستش خیره شدم ...

غم نگاهش داشت عذابم میداد ، چشمهایش رو محکم روی هم فشرد و ادامه داد :

- شب خیر دار شدنم خون جلوی چشمهام رو گرفته بود ، تا صبح پلک رو هم نداشتم تا بلکه صبح بشه و همون لحظه حرکت کنم ، خیلی شناس آوردم فرداش بلیط گیرم اومد ، اون موقع هیچی حالی ام نبود و اول می خواستم برم سراغ اون عوضی و کارش رو یکسره کنم ، دلم می خواست تا ته چاقو رو بزنم تو قلب هرزش ... ولی دست دلم لرزید و نتونستم این کار رو بکنم چون من می خواستم بهت برسم پس نمی تونستم این کار رو انجام بدم ، سه روز تمام نشستم دم خونه اتون بلکه از خونه بزنی بیرون ... موبایلت خاموش بود ، داشتم دیوونه میشدم ... شبانه روز کارم شده بود کشیک زدن و پلک روی هم نزنده بودم ، تا اون شبی که از خونه زدی بیرون ، قلبم داشت از خوشحالی از جاش کنده میشد اونم بعد از این همه مدت دوری که خواب خوراک نداشتم ، ولی وقتی دیدم اینطور راحت تو خیابون ها پرسه می زدی و یاد دوستی ات با رادین می افتادم عصبانیتم لحظه به لحظه شدت گرفت ... به این که من با فهمیدن یه دوستی ات چه بلایی سرم اومده بود و تو عین خیالت هم نبود تا حد مرگ داشتم دیوونه میشدم ... بقیه اش رو هم که خودت می دونی!

میخ حرفهایش با چشمانی متحیر خیره اش شده بودم ... پس اگر من رو می خواست و انقدر دلتنگم بود چرا خبری ازم نگرفته بود ، چرا حتی یه زنگ بهم نزنده بود! فکرم رو به زبان آوردم ...

- اگر انقدر رو من حساسی و شاید دوستم داری چرا این همه مدت خبری ازم نگرفتی ... و اون جریان طرلان چی ؟ ... چرا گذاشتی از گوشی ات زنگ بزنه ، می خواستی زجرم بدی ولی دیدی که برعکسش شد و خودت ...

حرفم رو قطع کرد و با چشمهایی گرد شده تند گفت :

- یه بار دیگه بگو ... طرلان از گوشی من بهت زنگ زده بود ؟

پوزخندی رو لبم نشست و با تمسخر گرفتم :

- نگو خبر نداری که این یکی رو باور نمی کنم ... می دونم اون بهت خبر داد که من می خوام با رادین ازدواج کنم چون به غیر اون به هیچ کسی این حرف رو نگفته بودم!

بهتی چهره اش از دست نداد و با چشمهای گرد شده متفکرانه زمزمه کرد ...

- درسته طرلان بهم این خبر رو داد ... ولی .. ولی من سردر نمیارم ... چطور از گوشی من بهت زنگ زده!

مشکوک و متعجب بهش خیره شدم که ناگهان گفت :

- فهمیدم ... دختره ی عوضی ... فهمیدم چطور بهت زنگ زده!

من باهات تو رستورانی قرار گذاشته بودم ، وقتی بلند شدم دستم رو بشورم ازم خواست موبایلم رو بهش بدم تا به مادرش زنگ بزنه ، میگفت باطری گوشیش تموم شده ، منم با بی قیدی گوشه ام رو بهش داده بودم و رفته بودم سرویس ، پس نگو که خودش بهت زنگ زده بوده ...

و زیر لب فریاد :

- دختره ی عوضی نشونت میدم ...

از قرارش تو رستوران تمام وجودم شد حسادت و عصبانیت ، ولی تمام سعی ام رو کردم خونسرد باشم و جواب چراهایی که تو ذهنم رژه می رفتن رو بگیرم ...

- خب به فرض که راست میگی ؟ ... چطور بهت گفت که من دارم ازدواج میکنم و اینکه چطور حرفش رو باور کردی ، به نظر نمی رسه آدم ساده ای باشی و گول دختر مکاری مثل طرلان رو بخوری ! سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد و گفت :

- وقتی از سرویس برگشتم بهم گفت که تو داری ازدواج میکنی و رادین هم ایران ! ... بهش گفتم انقدر ساده نیستم که حرفهات رو باور کنم ! ولی با جدیت گفت : می تونی پرس جو کنی ! از جدیت و تهدیدش دلشوره ی عجیبی گرفته بودم و ازش پرسیدم از کجا می دونی که گفت از یک منبع موثق و قوی که نمی تونه بگه ! باورم نمیشد ولی حرفش مثل خوره به جونم افتاده بود ، برای اطمینان همون شب به سخاوت زنگ زدم ، وقتی غیرمستقیم ازش پرسیدم که رادین چیکار میکنه ، گفت چند ماهی که ایران ! و دیگه نفهمیدم چطور گوشه رو قطع کردم و دادم همه ی خونه رو گرفته بود !

با خود گفتم عوضی تر از این دختر باز خودش ، پس این قسمت ماجرا بردیا بی گناه بوده ...

با درگیری های ذهنی که داشتم پر از کنایه گفتم :

- خب اینم درست ، نگفتی علت غیبت طولانی ات و خبر نگرفتنت و قرارهای عاشقانه ات با طرلان چی بوده ؟

زل زد به چشمهام ، همان طور که میخکوب شده بود گفت :

- نه پروا خانم تا اینجاش رو هم گفتم خیلی ! ... بقیه حرفها بمونه برای بعد ... تو برای این همه زجری که کشیدم باید کمی تنبیه بشی ... این عادلانه نیست من اون جا بال بال بزنم و تو خوش بش هات رو اینجا با این پسره کرده باشی ... با اینکه از حرفهات تا حدودی دلگرم شده بودم و از راز زنگ زدن طرلان باخبر شده بودم ولی هنوز برای بی توجهی اش برای این مدتی که نبود ازش دلگیر بودم ، دوست داشتم بدونم چه علتی بوده که نتونسته بیاد سراغم ! پس خونسرد گفتم :

- من هیچ خوش بشی باهات نکردم ، رادین برای من ...

- اسمش رو نیار ...

- پس چی بگم؟

- بگو اون یارو ...

خنده ام گرفته بود ، خنده ام رو قورت دادم و جدی گفتم :

- خیلی خب ، اون یارو برای من یه دوستی از جنس دوستی معمولی ، درست مثل دوستی ام با سوسن ...

دندون قروچه ای کرد و با حرص گفت :

- ولی این هیچ چیز رو عوض نمیکنه ، چه بخوای چه نخوای اون جنس مخالفت و از همه بدتر دوستت داره ...

چشمهام به دستهای مشت شده اش افتاد که از فشار کبود شده بود !

چند لحظه بعد که نفس های تند و عصبی اش منظم تر شد گفت :

- شماره اش رو بگیر و بهش بگو نمی خواهی ، بگو دوستش نداری ، چه می دونم یه جور ی پس اش بزن که حتی اسم پروا رو هم برای همیشه از ذهنش پاک کنه !

از عصبانیت هاش و غیرت بیمارگونه اش خبر داشتم برای همین گفتم :

- اگه عصبی ات میکنه برم تو اون یکی اتاق حرف بزنم ...

با چشمهایی که از شدت سرخی خون شده بود با غضب نگاهم کرد ..

دستپاچه گفتم :

- چرا اونجوری نگاهم میکنی ، من برای خودت گفتم که کنترل اعصاب نداری !

- تو نگران من نباش ، کاری رو که بهت میگم رو بکن !

بعد بلند شد و رو مبلی که نشسته بودم کنارم نشست ، انقدر نزدیک که تنم به تنش چسبیده بود ! کمی که خواستم فاصله بگیرم دستش رو تنگ دور بازوم حلقه کرد گفت :

- کجا ؟ ... بشین جات خوبه ، می خوام حرفهای رو بشنوم !

حرارت وجودش معذبم میکرد و نمی تونستم راحت حرف بزنم پس گفتم :

- بردیا من اینجوری راحت نیستم ، انگار تو تنگنا گیر کردم ، اینجوری که نمی تونم حرف بزنم ...

در حالی که به خودش فشارم میداد و از گرمایش معذب شده بودم با لحنی کشار گفت :

- تو از تنگنا خوشت نمیاد ؟

به چشمهای ملتهبش خیره شدم و با صدا آبِ دهنم رو قورت دادم ، انگار از چهره ام خوند که حسِ حالم چیه ... !
دستش رو از دورِ بازوم برداشت و کمی فاصله گرفت پوفی کلافه کشید گفت :

- خیلی خب ... اونجوری نگاهم نکن ، کاری نکن کار شبِ عروسی امون رو اینجا تموم کنم ...

چشمهام تا آخرین حد گشاد شدن ، کم کم داشتم ازش می ترسیدم محکم به شونه اش کوبیدم و غریدم:

- خیلی بی چشم رویی !

ریز ریز خندید گفت :

- نزن خانم ، شوهرت ناقص میشه ...

حرصم رو که دید خنده اش رو خورد ، روش رو ازم گرفت و با لحنی جدی تر گفت :

- من نگاهت نمیکنم زنگ بزن بهش ...

موهاش رو محکم به چنگ گرفت و گفت :

- فقط خیلی خلاصه !

باشه ای آرام گفتم و با دستهایی لرزان شماره ی رادین رو گرفتم ...

بعد از دومین بوق صدایِ نگرانش تو گوشی پیچید ...

- الو پروا ، خوبی ؟ ... چرا گوشی ات چند روزِ خاموش بود !

نفسم رو تو سینه حبس کردم و آرام گفتم :

- سلام رادین !

دستپاچه شد گفت :

- اوه ببخشید سلام یادم رفت ، علیک سلام خوبی ؟

ناخودآگاه چشم ام به دستهایِ مشت شده ی بردیا افتاد ، آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که کمی می لرزید گفتم :

- ممنون ..

گوشی از شدتِ استرسِ عصبی تو دستم می لرزید ، خیلی سخت بود ، گفتنش خیلی سخت بود ، ولی باید زودتر حرف دلم رو می زدم و از این گردابی که توش غوطه ور بودم خلاص میشدم ، من احساسی بهش نداشتم ولی نمی تونستم تنها به صرفِ دلسوزی بیشتر از این به این رابطه ادامه بدم ، با گذشت زمان می تونست نه تنها برای من بلکه برای خودش هم خیلی سخت تر بشه ، پس خیلی صریح گفتم :

- نمی دونم چه جوری بگم! ... رادین من ... من می خوام که فراموشم کنی!

نفسِ بلندی کشید، قشنگ می تونستم حسِ حالش رو از نفس های تندش درک کنم، طرد شدن از کسی که دوستش داری خیلی سخت بود، حتی براق شدنِ چشمهای به اشک نشسته اش رو هم می تونستم از پشتِ گوشی ببینم ...
چند لحظه در سکوت گذشت ...

بردیا کلافه و عصبی به طرفم چرخید و با نگاهی پر سوال بهم خیره شد، پلک زدم و با حرکتِ چشم ازش خواستم اجازه بده!

بلاخره با صدایی پر بغض به حرف اومد ...

- پروا من ازت دلخور نیستم، از این ناراحتی که نتونستم تو رو زودتر پیدا کنم ... شاید ... شاید که اون وقت قلبت مالِ من میشد ... ولی دیگه خیلی دیر شده و این قلب مالِ من نیست، من خواستم در مقابلِ قدرت عشق بجنگم ولی این رو هم می دونستم پایِ عشق که بیاد وسط هیچ قدرتی جلودارش نیست! ...

با صدایی پر بغض گفتم ...

- من ..

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- نه پروا ... من سرزنش ات نمی کنم، بهت حق میدم که نتونی کنار بیایی، از این ناراحتی که دختری مثلِ تو رو از دست دادم ... ولی این رو هیچ وقت یادت نره یه دوستی اون دوردورا همیشه به یادت ... امیدوارم هر جا که باشی خوشبخت بشی!

و با صدایی ضعیف زیر لب گفت:

- خداحافظ دوستِ من!

با شنیدنِ صدایِ بوق ممتدِ گوشی اشکم از این همه مظلومیتِ عشق اش سرازیر شد، رادین دوست ی خوبی برام بود و هیچ وقت کاری نکرده بود که با بودن در کنارش معذب بشم، ولی این جدایی بلاخره باید تموم میشد و من حرفهام رو دیر یا زود بهش می زدم ...

بردیا بهم نزدیک شد و گوشی رو از دستم گرفت، چشم های غمگینم رو به چشمهایِ پراز آرامش اش دوختم، انگار دیگر خیالش از بابتِ رادین راحت شده بود.

نفسی عمیق از رویِ آسودگی کشید و گفت:

- بلاخره از دست این یارو هم راحت شدیم ...

دلَم از این همه فشار شکسته بود ، بی هوا خودم رو انداختم تو بغلش و صدام شدت گرفت ... از دوری هام ، اشک ریختن هام تو خلوتم ، از دلتنگی هام ، از غصه هام ، از رازی که تو دلَم مدفون شده بود و بغضُ آه همدمِ تنهایی هام شده بود ، از عشقِ خالصانه ی رادین و حرفهایی که قلبم رو خنجر زده بود ، همه و همه اشان رو با ضجه زدم بیرون ...

به آغوش پر از آرامش اش احتیاج داشتم ... دستش رو محکم دورم حلقه کرد و به سینه اش فشار داد ، چقدر دلتنگِ این سینه ی پر امن بودم ... چقدر دلتنگِ عطرُ گرماش شده بودم و غصه هام تو چهار دیواریِ اتاقم حبس شده بود ... همان طور که خودم رو به سینه اش می چسبوندم و قصدِ جدایی نداشتم ، لبش رو دمِ گوشم آوردُ آرام گفت :

- فکر کنم هر چه زودتر باید عروسی رو راه بندازیم تا این دلتنگی هات رو رفع کنم !

تند و با حرص خودم رو ازش جدا کردم ، لبخندی زیبا رو لبش نقش بست که دلَم ضعف رفت برای اون لبای خوش فرم و دندون های ردیف ! ... حرصی تر نفسی بلند کشیدم ، نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم :

- خوبه می دونی حالم چقدر بد بود ! وگرنه ...

ابروی بالانداخت و با ته خنده ای که رو صورتش نشستنه بود به سینه اش اشاره کرد و گفت :

- وگرنه چی ؟ ... از این آغوشِ لذت بخش دور می موندی ...

و بعد دستش رو به طرفم دراز کرد که دوباره بغلم کنه با قدرت پشش زدم و گفتم :

- لازم نکرده انقدر عطوفت به خرج بدی ! نگهش دار لازمت میشه ...

خنده اش بلند شدُ گفت :

- اتفاقاً " هر چی انرژی دارم می خوام نگهش دارم برای ...

تند که به طرفش براق شدم ساکت شد ، با حرص گفتم :

- برای شبِ عروسی امون ؟ ... نخیر من با شما و نه با هیچ کسِ دیگه ای ازدواج نمیکنم ... پس این پنبه رو از گوش ات در بیار ... تو این مدت کم بلا نیومده سرم که قوزِ بالا قوزش کنم !

بلند شدم و کیفم رو که روی مبل افتاده بود برداشتم که برم ...

ولی مچِ دستم تو دستش گره خورد و با فشاری که داد افتادم رو مبل ...

یه تایی ابروش رو داد بالا ، سرش رو کج کرد و گفت :

- کجا عزیزم ؟ ... یه سری کارِ دیگه هم هست که باید گوش بدی و انجامشون بدی !

رو مبل جا به جا شدم ، به طرفش چرخیدم و خیلی جدی بهش گفتم :

- من نمی تونم باهات ازدواج کنم ، چرا نمی فهمی ! ...

اخم هاش رو در هم کشید گفت :

- چرا نمی تونیم ؟ نکنه یکی دیگه رو زیر سر داری ؟

پوفی کشیدم و حرفی که تو دلم پوسیده بود رو به زبان آوردم ...

- تو نامزد داری ، مگه می تونی نامزدی ات رو بهم بزنی ؟ ... مگه عموت یه چک ازت نگرفته ؟

لبخندی رو لبش نشست و گفت :

- پس دلیل ات فقط همین ؟

با تعجب بهش خیره شدم بعد از چند لحظه مکث گفتم :

- نه فقط همین نیست ... من نمی تونم بهت اعتماد کنم ! ... یه جورایی خیلی مشکوکی ... تو یه مدت طولانی غیبت

زده بود و حالا که خبر ازدواجم با رادین به گوش ات خورده برگشتی و این جوری بلوا به پا کردی که چی ! که مثلاً"

دوستم داری ! ... من حرفهات رو باور نمی کنم ... حتی نمی دونم دوستم داری یا نه !

برق چشمه‌هاش چشم ام رو زد ، همان طور که نزدیک تر میشد با شیطنت گفت :

- الان می خواهی من اعتراف کنم دیگه !

نچ نچی کرد و دستم رو توی دستش فشرد ، صورتم رو برگردوندم تا با نگاه عجیب پر شیطنتش روبرو نشم ...

با لحنی پر احساس که تمام وجودم رو به آتش کشید دم گوشم آروم زمزمه کرد :

- دوستت دارم عشق من !

قلبم با شدت تمام تو سینه فرو ریخت ، لحن پر احساسش و نفس های داغش داشت حالم رو خراب میکرد ، دستش رو

تو دستم قلاب کرد و گونه ام از تماس لبش آتیش گرفت ...

زیر قدرت حسی شدید یکدفعه خیلی تند در حالی که قلبم داشت دیوانه وار می کوبید از جام بلند شدم ، برای خودم

هم این همه ضعف مقابل یه جمله ی دوستت دارمش عجیب بود ... چه روزها و شبهایی که منتظر این جمله اش

نشسته بودم و اشک نریخته بودم ! ... و حالا اینطور بهم ریخته بودم ! چشمهام رو روی هم گذاشتم و در حالی که

ایستاده بهش پشت کرده بودم تمام قدرتم رو برای خونسردی ام حفظ کردم و گفتم :

- اگه دوستم داشتی چرا این همه مدت ازم بی خبر بودی ! حرفت و عملت با هم جور در نیامد ...

بلند شد و روبروم ایستاد ، در حالی که چونه ام رو به بالا می گرفت زل زد تو چشمهام و گفت :

- یه دلیلی پشت این بی خبری هست که نمی خوام بگم ! ... شاید بعداً که دلخوری ام رفع شد تعریف کنم !

نفسی بلند کشیدم و گفتم :

- پس ازدواجی در کار نیست ... من با مردی که به احساسش و کارهایش مطمئن نباشم نمی‌تونم زندگی کنم !

بازو هام رو محکم تو چنگ گرفت و گفت :

- انگار همیشه با آرامش باهات حرف زد ... گفتم احساسات رو بگو گفتم ... گفته بودم منتظرم بمونی نموندی و اون جور

با اون عوضی گشتی ... اصلا " من روی چه حسابی باید به تو اعتماد کنم ...

با حرص ادامه داد :

- بذاریه چیزی رو آویزه ی گوش ات کنم ... تو متعلق به منی و برای همیشه هم برای من می‌مونی ... هیچ قدرتی

نمی‌تونه مانع این تصمیم ام بشه ... خودت هم می‌دونی که اصلا " شوخی ندارم ... من فردا به بابات زنگ می‌زنم و

برای روزِ خواستگاری وقت می‌گیرم ، یه هفته ی دیگه پدرم میاد باید تا اومدنش صبر کنم ...

بازوم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و با تمسخر گفتم :

- بله پروا هم به همین راحتی بهت بله می‌ده !

پوزخندی عمیق رو لبش نشست و با تحکم گفت :

- اگه جرات داری بهم نه بده پروا ... هر دومون خوب می‌دونیم که چه حسی به هم داریم ... من بله رو ازت می‌گیرم

... حالا ببین ! هر شرطی هم گذاشتی قبول میکنم که نتونی قصر در بری ...

ابرویی بالا انداختم ، براقی چشمهام رو به چشمهای پر حرصش دوختم و گفتم :

- هر شرطی ؟

مشکوکانه چشمهایش رو ریز کرد گفتم :

- آره هر شرطی ، به شرطی که شرطت جوریه باشه که خانواده ات رو شوکه نکنه !

حرصم گرفته بود ... می‌دونست من جلوی خانواده ام نمی‌تونم حرفهای بی‌منطقی بزنم .. می‌دونست خانواده ام روی

من چه حسابی باز کردن ... می‌دونست ... همه چی رو می‌دونست ...

ولی با فکری شیطانی که از ذهنم گذشت لبخندی مرموز رو لبم نشست ، پس گفتم :

- خیلی خب پس هفته دیگه منتظرتم ، بیا خواستگاری ام ...

با تردید پرسید :

- چی تو فکرت میگذره ؟

خونسرد گفتم :

- هفته ی دیگه می فهمی !

در حالی که وسطِ اتاق با چشم‌هایی ریز شده و پر تفکر ایستاده بود با لبخندی به لب دستم رو به علامتِ خداحافظی تکان دادم و گفتم :

- خداحافظ عشقِ من !

یک هفته از اون روز گذشت و امشب بردیا به همراه پدرش و عمه اش قرار برای خواستگاری ام بیان ...

مامان خوشحال بود ، هر وقت خواستگاری برام پیدا میشد گل از گل اش میشکفت ، اما بابام معمولی بود ، همیشه نظر من بر اش مهم بود و تصمیم نهایی رو به عهده ی خودم میذاشت ...

حس عجیبی داشتم ، از طرفی دوست داشتم باهاش ازدواج کنم و از طرفی هم می ترسیدم ، رفتارهاش خیلی مشکوک بود و گیجم میکرد ، نمی تونستم سایه ی طرلان رو تو زندگی ام تحمل کنم ! ...

وقتی با سوسن دردودل کردم و گفتم بردیا قرار به خواستگاری ام بیاد جیغ بلندی کشید و با هیجان گفت : می دونستم ، می دونستم شما همدیگه رو می خواهید ...

موضوع نامزدی اش با طرلان و قضیه ی چک رو هم بر اش تعریف کردم بعد از دقیقه ای سکوت گفته بود اگر عموی بردیا پدرش رو اجیر کرده چطور الان باباش می خواد بیاد خواستگاری ات ؟ با این حساب پدرش الان نباید بتونه بیاد خواستگاری ات ... پس این وسط یه چیزی درست نیست ...

با نکته ای که سوسن بهش اشاره کرد به فکر فرو رفتم ، بیراه نمی گفت !

پدر بردیا روزی که من در فرانسه دیده بودمش از شرمندگی حتی نمی تونست حرفی بزنه ، چطور الان می تونست با پسرش بیاد خواستگاری ام ، و همین طور تشریف فرمایی عمه اش که به قول بردیا باهاشون اختلاف داشتن ولی الان خیلی راحت به همراه برادرش اومده بود ایران !

پس این وسط یه موضوعی هست که من ازش بی خبرم و دونستن اش جای سوال داشت !

از سکوت بردیا برای مدت بی خبری اش و از مخفی کردن رازهای زندگی اش با بی قیدی شونه ای بالا انداختم و برای اجرای نقشه ام همچنان مصمم شدم ! باید ثابت میکردم که دختری نیستم که زیر بار حرف زور برم !

لباسی بلند و مجلسی به رنگ آبی کاربنی به تن کردم با آستین هایی کوتاه و پفی که با پوست سفیدم تضاد زیبایی داشت ، موهایم رو به حالت موج دار حالت دادم و رو شونه هام آزاد گذاشتم ، با وسواسیت مشغول میکاپ چهره ام شدم ... سایه ای تیره به چشمهام و رژ قرمز عنابی و با مالیدن برق لب رو لبهای گوشتی ام وسوسه انگیزتر به نظر می رسید و جذابیتی عجیب به چهره ام دادم بود ، گوشواره های الماسی ام رو به گوش آویختم و از برق جلاش چشمانم برقی از

شیطنت زد ، امشب باید تا حدِ جنون برده تشنه برش می گردوندم ... بعد از رضایتِ کامل از ظاهر فریبنده ام چشم از آینه گرفتم ...

با یادآوریِ فکرِ شیطانی ام لبخندی موزیانه رو لبم نقش بسته به طرفِ آشپزخانه حرکت کردم ...

با وارد شدنم به آشپزخانه خاله سارا با نگاهی متعجب بهم خیره شد ، لبخندی به روش زدم و با نگاهی پر سوال زل زدم بهش !

به طرفم اومد و گفت :

- عزیزدلم پروا ، بگردم دورت ، ماه شدی !

با شیطنت چشمکی زد و در ادامه گفت :

- خوشا به سعادتِ این دامادِ خوشبخت ... واقعا " شانس آورده !

با اعتراض گفتم :

- خاله سارا هنوز که هیچی معلوم نیست ، از کجا مطمئنید من بله رو میدم !

در حالی که مشغولِ مهیایِ اسپند بود گفت :

- به دلم اومده دخترم ، احساس میکنم این دفعه بله رو میدی !

اسپند رو که دود کرد به طرفم حرکت کرد ، با چشمهایی گشاد شده گفتم :

- خاله سارا نیاید جلو ... بویِ دود می گیرم ...

و تند از آشپزخانه پریدم بیرون ، پوفی کشیدم و در دل گفتم خاله سارا است و اعتقاداتش !

با ذهنی درگیر نگاهم به پله های مارپیچیِ خونه ثابت شده بود که با صدای مامان از جا پریدم ، با لبخندی گشاد نگاهی تحسین برانگیز به سرتاپام انداخت و گفت :

- این دخترِ منِ یا حوریِ بهشتی !

با گلایه نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- مامان شما دفعه ی اولِ که منو می بینید ؟

لبخندش رو حفظ کرد گفتم :

- چه اخم هاش هم تو هم ! عروس باید بگه ، بخنده ، شاد بشه ، بدو مهمون ها منتظرن ، چایی رو بردار و بیا ..

و به طرفِ سالن حرکت کرد ولی با صدامِ وسطِ سالن ایستاد ...

- مامان من چایی نمیارم... یعنی چی این رسم و رسومات! ... خوشم نمیاد ..
- سرجاش چرخید ، چشم غره ی توپی رفت و گفت :
- چشم ام روشن ، یه مدتی خارج بودی فرهنگش روت تاثیر گذاشته ، باهام بحث نکن پروا ، بدو مهمون ها منتظرن ...
- لب تر کردم تا اعتراض کنم ولی دستش رو رو هوا تکان داد و وارد سالن شد!
- نفسی از روی حرص کشیدم و ناچار برای تدارکات چای به آشپزخانه رفتم ...
- نگاهی به چایی های خوشرنگ داخل سینی انداختم و بعد از نفسی عمیق وارد سالن شدم ...
- با وارد شدنم تمام نگاه ها به طرفم ثابت شد ، دلشوره ی خفیفی داشتم ولی با ظاهری خونسرد سینی به دست به طرف اشان حرکت کردم!
- روی مبل روبرویی بابا و مامان با لبی خندان و پر از تحسین بهم خیره شده بودن ... دایی رو میلی جدا خونسرد و آرام نشسته بود ...
- چشم چرخوندم و نگاهم با نگاه مهربان پدر بردیا و عمه خوش پوش اش تلاقی شد ، برق چشمهای عمه خانم بدجوری چشمک می زد ، زنی بود میانسال و خوش چهره با ته چهره ای از میمیک چهره ی برادرش!
- با کمی چرخش نگاهم به مردی چشم وحشی و بی نهایت جذاب افتاد که با کت شلواری سرمه ای رنگ با کروات تک رنگ سرمه ای با موهای ژل زده دل از هر کسی می برد!
- نگاه داغش چون میخی تو قلبم فرو رفت ، پلک نمی زد و گستاخانه زل زده بود ، نگاهم را با بی تفاوتی ازش گرفتم ...
- با صدای عمه خانم سرم رو به طرفش چرخوندم ، با نگاهی پر از تحسین رو به مامان گفت :
- به به ، این ماه پری عروس ماست دیگه!
- لبخند پر افتخار مامان رو به عمه خانم بی نصیب نماند و در جواب گفت :
- شما لطف دارید ...
- با اشاره ی مامان سینی رو به طرف پدر بردیا گرفتم ، لبخندی پر از مهربانی زد و گفت :
- ممنون دخترم!
- صداش کلفتی و جدیت صدای بردیا رو داشت ..
- با تعارف کردن به عمه خانم چایی که به دست گرفت ، گفت :
- مرسی عروس قشنگم!

لبخندش رو با لبخند جواب دادم و به طرف بردیا حرکت کردم ...

پاهش رو مغرورانه روی هم انداخته بود و نگاه نافذش رو دوخته بود به چشمهام ...

سینی رو با گفتن بفرماییدی آهسته گرفتم جلوش ، در حالی که نگاهش زوم لبام شده بود چایی رو به دست گرفت ، نگاه خیره اش را ثابت رو لبم دوخته بود طوری که قورت دادن آب دهانش رو هم به وضوح احساس کردم ...

لبخند کجی زدم و بعد از تعارف چایی به خانواده ام روی میلی روبروی بردیا نشستم ...

سنگینی نگاهش رو همچنان روی خودم احساس می کردم ولی بی تفاوت تر از اونی بودم که بخوام جواب نگاهش رو بدم !

صحبت ها گرم گرفته بود ، ساکت چشم به میوه های خوش رنگ رو میز دوخته بودم و حواسم پی شرط شروط هام می گذشت ، باید این بار تکلیفم رو با دوگانگی های رفتاری اش روشن می کردم ...

- عروس گل امون چرا ساکت ؟

سر بلند کردم و با لب خندان عمه خانم روبرو شدم ... لبخندش رو با لبخندی ملیح جواب دادم و چیزی نگفتم ...

در حالی که چشم اش رو بابا و مامان می چرخید گفت :

- ما که حرفهامون رو زدیم ، اگه اجازه بدید این دو تا به صحبتی خصوصی با هم داشته باشن تا با نظرات و شرط شروط هاشون آشنا باشن ...

ابروهام از تعجب بالا پرید ، یعنی چی حرفهاشون رو زدن ؟ این به این معنی که خانواده ام مشکلی با ازدواج امون ندارن ! نباید میذاشتم پامون به اتاق باز بشه پس رو به عمه خانم گفتم :

- راستش من یه سری حرف داشتم که اگه تو جمع گفته بشه بهتره !

پدر بردیا با آرامشی عجیب که کاملاً "تضاد شخصیتی" پسرش بود رو بهم گفت :

- بگو دخترم ، ما هم دوست داریم حرفهات رو بشنویم !

تمام سعی ام رو کردم تا نگاهم به چهره ی بردیا که با نگاه های عجیب غریبش تعادل رو به هم می ریخت نیافته ، نیشخندی در دل زدم و رو به پدر بردیا و عمه خانم گفتم :

- یه سری شرط دارم برای ازدواج :

اولین شرطم این که از مردهای غیرتی که حریم آزادی یک زن رو به خطر می اندازن خوشم نیاد ، دوست دارم تو زندگی ام آزادانه و البته از روی تفکری عاقلانه تصمیم بگیرم ، اگر روزی بخوام برم سر کار و یا تو محیطی شاید مردانه کار کنم ، دوست دارم همسرم با درک و اعتمادی کامل با این مسئله کنار بیاد ، من دوست ندارم روی غرور مردانگی

یک مرد تسلط داشته باشم ، ولی برای من اعتمادِ بین زوج خیلی اهمیت داره ! پس این جا من به عنوانِ یک زن هیچ وقت کاری نمیکنم که برای همسرم پشیمانی به بار بیاره و این اعتماد باید دو طرفه باشه ، طوری که وقتی یک زن به یک مرد اعتماد داره واکنشی بالعکس رو هم ازش انتظار دارم ...

لبخندِ رضایت بخش رو لباسون نشسته بود و با دقت به حرفهام گوش میدادن ...

پدر بردیا - آفرین دخترم ، حرفهات قابلِ تحسینِ ، شرط خیلی قشنگی گذاشتی ...

نگاهش رو چرخوند رو بابام و ادامه داد :

- من مطمئنم کسی تو این جمع مخالفِ این شرط نیست ...

بابام در حالی که لبخندی رضایت بخش رو لبش نقش بسته بود گفت :

- آقای راد ، ممنون از درک اتون !

به درخواستِ عمه خانم همه منتظرِ شنیدنِ شرط های بعدی ام شدن ، در حالی که نیم نگاهی هم به بردیا نمی انداختم تمامِ نگاهم رو بقیه ی جمع می چرخید گفتم :

- شرطِ دوم ام اینِ که من همین جا تو ایران زندگی می کنم و نمی تونم جایِ دیگه ای باشم ...

با صدایِ بردیا که خیلی جدی جمع رو به سکوتی مطلق وا داشت نگاهم به طرفش کشیده شد ، نگاهش رو به جمع دوخته بود و در حالی که پاهاش رو روی هم انداخته و ژستی زیبا با اون جذابیت کشنده گرفته بود خونسرد گفت :

- من شرط هاشون رو قبول میکنم ...

و متعاقبش بعد از چند لحظه مکث صدایِ دست زدنِ عمه خانم بلند شد که با شوق گفت :

- پس مبارکه ... ایشالله خوشبخت بشید ...

ولی با صدایِ من لبخندها از رو لبها محو شد ...

- حرفِ اصلی ام هنوز مونده ، این یکی از همه مهم تره !

نگاه ها رنگِ تشویش گرفت ، زیرِ سنگینی و خیره گی نگاه هاشون در حالی که چشم ام رو با حالتِ اغواگرانه ای به بردیا می دوختم نیشخندی محو زدم ، نگاهش ملتهب^۱ تیز رفته بود تو قلبم ، با خونسردترین ژستِ ممکن لبام رو با حالتِ زیبایی جمع کردم و با نگاهی خیره رو بهش گفتم :

- من چطور می تونم با وجودِ داشتنِ یک زن دیگه با آقا بردیا ازدواج کنم !

میخِ چهره اش شدم ولی متعجب از اینکه حالتِ صورتش هیچ تغییری نکرد ، پوزخندی رو لبش نشست و زیرِ سنگینیِ نگاه های جمع ، معذب از تیغ چشم اش نگاهِ مشکوکم رو به عمه خانم دوختم ...

عمه خانم با شیطنتی خاص رو بهم گفت :

- عزیزم منظورت از زنِ دیگه طرلان دختر عموشِ دیگه !

شوکه و ناباور سری به علامتِ تایید تکان دادم که لبخندش پررنگ تر شد و با مهربانی گفت :

- اون دختر هیچ وقت تو زندگی بردیا نبوده که باشه ! اون قضیه یه معامله ای بین دو برادر بود که متاسفانه برادرزاده ی عزیزم ناخواسته قربانیِ این شرایط شده بود ، ولی الان خوشبختانه از زندگی اش رفته بیرون ، ما تمامِ این موضوع رو به خانواده ات هم گفتیم و از همه چی خبر دارن ، برای همین گفتم ما حرفهامون رو زدیم ...

بعد در ادامه رو به دایی گفت : آقایِ کیایی هم در اطلاع هستند ...

چشمهام هر لحظه گشادتر میشد و در دل از اینکه نتونسته بودم این بار هم رویِ بردیا رو کم کنم حرصم گرفته بود ، این پسر تمامِ مدت من رو به بازی گرفته بود ، همیشه رازی پشتِ حرفهایش بود ، من باید تنبیه اش می کردم و تو خماری جواب میگذاشتمش ولی دیگر چه شرطی میگذاشتم که تقاصِ عذاب هام رو ازش بگیره !

در حالِ کلنجار رفتن برای شرطی تازه بودم که صدایِ دایی بلند شد ، با لبخندی به لب که قشنگ رو اعصابم قدم گذاشته بود پلکی به علامتِ تایید زد و رو بهم با خونسردیِ تمام گفت :

- پروا جان من از همه چی باخبرم ، خیالت از این بابت راحت باشه !

پوزخندی در دل زدم و با خود گفتم : دایی جان شما کلا " خسته نباشید با این دلگرمی هاتون ، اگر شناسنامه ی مامان بزرگ رو نمی دیدم کلا " شک میکردم که دایی ام باشید !

با حرص چشمهام رو ازش گرفتم و به بردیا که نگاهِ ملتهبش رو بهم دوخته بود و گره کراواتش رو شل میکرد نگاه کردم ، چشمهام رو که ریز کردم لبخندی محو رو لبش نشست ، از لبخندِ پیروزی اش حرص تمامِ وجودم رو گرفته بود ...

چشم ازش گرفتم و برای شرطی تازه و غیرِ قابلِ قبول به فکر فرو رفتم ، ولی چند لحظه نگذشته بلند شدنِ عمه خانم و حرکتش به طرفم رو احساس کردم ، مقابلم که ایستاد برای رعایتِ ادب بلند شدم ، با لبخندی عمیق دست رو بازو هام گذاشت و در حالِ بوسیدنِ پیشونی ام گفت :

- به خانواده ی راد خوش اومدی عروسِ گلم !

با چشمهای گرد شده گفتم :

- ولی ... ولی من که هنوز ...

حرفم رو قطع کرد گفت :

- همین سکوت و صورتِ سرخت همه چی رو برامون روشن کرد عزیزم ...اگه شرط و نظراتِ دیگه ای داری می تونی خودت به آقا داماد بزنی !

لبخند شیطنت بارش گیج شوکه ام کرد و در دل به سکوت بی موقع ام و صورت سرخ شده از حرص لعنتی فرستادم ...

نگاهش رو به طرف بابام دوخت و گفت :

- اگه اجازه بدید این دو تا جوون حرفه‌اشون رو بزنی و به سلامتی دهنی شیرین کنیم ...

با نگاهی پر التماس به چشمهای بابام دوختم ، ولی بی توجه به نگاهم رو به عمه خانم با لبخندی گشاد گفت :

- بله البته ، خواهش میکنم ...

قلبم از شدت هیجان در حال انفجار بود ، من برای تنها شدن با بردیا آمادگی نداشتم ، چطور می توانستم بعد از اون همه عشو و حرکات و نگاه های ملتپهش باهاش تنها باشم ! به این که به همین راحتی همه چیز به نفع بردیا پیش بره هیچ فکر نکرده بودم و تمام تصوراتم بعد از گفتن این موضوع نگاه پر حرص و عصبی و نگرانش بود ولی حالا ...

صدای مامان بلند شد ، نگاهی به لبخند رو لبش که انداختم گفت :

- پروا جان آقا بردیا رو به اتاقت راهنمایی کن ...

کوبش قلبم داشت اعصابم رو به هم می ریخت ؛ باید کاری میکردم ، پس خیلی آرام گفتم :

- راستش من هیچ حرفی ندارم ، یعنی فعلا " می خوام ...

جمله ای محکم به ذهنم نمی رسید مکث که کردم صدای بردیا بلند شد که با جدیت گفت :

- ولی من یه حرفهایی دارم که باید به خودشون بگم ...

و چشم غره ی مامان بود که روم نشست و متعاقبش صدای پر از شیطنت عمه خانم که گفت :

- عروس ما چه ناز داره ! ... دخترم برو بردیا رو منتظر نذار ، حرفهاتون رو بزنی تا ما بزرگترها هم به ادامه ی حرفهامون برسیم ...

ناچار سری تکان داده و آهسته گفتم :

- میریم حیاط ، فضاش بهتر !

و در دل به ترس از تنهایی ام باهاش پوزخند زنان آهسته به طرف در حرکت کردم ، برای خارج شدن بردیا کنار در ایستادم ، متعاقبش از در خارج شدم ، ولی همین که در رو بستم محکم تو بغلش فشرده شدم ، دهان باز کردم تا حرفی بزنی که انگشتش رو جلوی دهانم گرفت با لحنی آهسته و خش دار گفت :

- هیس ، صدات در نیاد ، تو که نمیخواهی کسی صدات رو بشنوه !

از دلهره نفسم بند آمده بود ، در حال تقلا دلواپس به چهره اش خیره شدم گفتم :

- بردیا زشته ، کسی میاد می بینتمون ها ... ولم کن ...

با لبخندی پر تمسخر گفت :

- پس دوست داری بریم حیاط ، آخ که تو هم چقدر احساساتی و از فضاهای رویایی خوشتر میاد !

بی توجه به لحنِ پرتمسخرش دستم رو داخلِ کتتش فرو بردم و چنگی به سینه اش زدم که اخمهاش از شدتِ احساس در هم کشیده شد ، دستهایش که شل شد ، به سرعت خودم رو بیرون کشیدم و به طرفِ حیاط حرکت کردم ، ولی دستم تو دستش قفل شد ، نگاهم با نگاهِ سرخُ ملتهبش که روبرو شد قلبم تو سینه فروریخت ، آبِ دهانم رو قورت دادم و گفتم :

- بردیا اتاقم به هم ریخته است ، بریم بیرون ...

نچ نچی کرد و دستم رو کشید ، دست از تقلا بر نداشتم ، دستِ من در حالی که هیکنم به طرفِ در خروجی و هیکلِ بردیا به طرفِ پله ها برای رفتن به اتاقم بود تو دستهایش قفل شده بود ...

در همین کشمکش با صدایِ آه بلندی یک نفری سرمون رو همزمان با سرعت به طرفش چرخوندیم ...

نگاهِ خاله سارا با چشمهایی گشاد شده به وضعیتِ خنده دارمون که دستهامون تو هم قفل شده و در حال کشمکش بودیم افتاد ...

گره ی دستهامون شل شد ، بردیا سرفه کنان دستی لایِ موهایش کشید و نگاهش رو به دیوار دوخت ، هم خجالت کشیده بودم هم خنده ام گرفته بود ولی الان بهترین زمانی بود که می توانستم حرصِ بردیا رو در بیارم پس با فکری شیطانی در حالی که لبخندی به زور رو لبام می کاشتم رو به خاله سارا گفتم :

-راستش خاله سارا برای بردیا خیلی از گل های باغچه امون تعریف کرده بودم می خوام نشونش بدم ...

خاله سارا نگاهِ گرد شده اش رو جمع کرد و نگاهِ متعجبش رو از بردیا گرفت و گفت :

- چه خوب ! اتفاقاً " رضا هم تو حیاطِ می تونه در موردشون کامل توضیح بده !

تو دلم قهقهه ای به پا شده بود ، لبخندم رو نمی تونستم جمع کنم ، بردیا آشفته رو کرد به خاله سارا و گفت :

- ببخشید سلام نکردم ، من یه خورده دستپاچه شدم ! راستش مزاحمِ آقا رضا نمیشیم و ...

خاله سارا پرید وسط حرفش و بعد از سلامی گرم ، کاملاً " راضی اش کرد که عمو رضا خیلی هم از آشنایی اش خوشحال میشه و عاشقِ حرف زدن در موردِ گلُ باغچه است ...

و من در حالی که رو لبخندِ پهنم کنترلی نداشتم به طرفِ درِ خروجی رفتم و با نگاهی نافذ رو به بردیا گفتم :

- بردیا جان بیا عمو رضا رو منتظر نذاریم ...

و دیگر چهره ی بردیا دیدنی تر از هر لحظه ای شده بود!

از پله ها که اومدم پایین عمو رضا رو در حال رسیدن به گل های باغچه دیدم ، به طرفش رفته سلامی گرم دادم و توضیح دادم که بردیا عاشق گل و براش کمی صحبت کنید ...

چشم که چرخوندم با نگاه خصمانه ی بردیا روبرو شدم که به طرفمون می اومد ، با عمو رضا احوالپرسی گرمی کرد ، و دیگر کسی جلودار عمو رضا و سخنرانی هاش در مورد گل های متفاوتی که در باغچه کاشته بود نبود!

با لبخندی پهن به چهره ی کلافه ی بردیا خیره شده بودم و از حرص خوردنش کیفور شده بودم ، شاید یک ربعی گذشته بود که بردیا کمی نزدیکتر شده نیشگونی از پهلوم گرفت ، از دردش درجا پریدم ولی با خونسردی تمام رو به عمو رضا گفتم :

- عمو رضا من میرم رو صندلی بشینم ، شما ادامه توضیح هاتون رو برای آقا بردیا بدید ...

عمو رضا با لبخندی گشاد برای هم صحبتی جدید مبنی بر حرفهایی که تو دلش پوسیده بود سری از روی رضایت تکان داد و بدون درنگ مشغول ادامه ی حرفه اش شد و من اما بردیا رو با صورت سرخ شده از عصبانیت تنها گذاشتم و روی صندلی ای نشستم که دید کاملی بهشون داشته باشه پا روی پا انداخته مشغول دید زدن اشون شدم ...

هنوز پنج دقیقه نگذشته بردیا رو دیدم که با قدم هایی محکم به طرفم می اومد ، به کنارم که رسید ایستاد نفسی بلند و عصبی کشید و با نگاهی ترسناک که در جا گرخیدم رو بهم گفت :

- بالاخره ما یه روز که باهم تنها میشیم خانم زرنگ!

و با عصبانیت به طرف در ورودی خونه راه افتاد ، لب به دندان گرفتم و به دنبالش به سرعت حرکت کردم ، وارد سالن که شد خودم رو بهش رسوندم و تقریباً " با هم وارد شدیم ...

لبخندهای پهن جمع کاملاً " رو اعصاب بود ، بردیا خونسرد رو مبلی نشست و من در جایی که عمه خانم برام جا باز کرده بود کنارش نشستم ...

دیگر این شیرینی بود که پخش میشد و برای نامزدی واقعی امون تبریک گفته میشد و بوسه های مکرر عمه خانم و بقیه رو صورتم کاشته میشدن ، موضوعی که ازش می ترسیدم حل شده بود و حالا بدون هیچ طرلانی تو زندگی امون می تونستم لبخند بزنم و خوشحال برای رسیدن به بردیا باشم ولی از ترس دستهای مشت شده و رگ گردن متورم بردیا سکوت کرده بودم و حرفی برای گفتن نداشتم ، با اینکه از عصبانیتش خوشحال نبودم ولی در دل برای آن همه عذاب هایی که برای پنهان کاری هاش کرده بود با خود گفتم : شاید این حقت بود بردیا!

روزها پشت سر هم می گذشتن و من هنوز باورم نشده بود به همین راحتی با بردیا نامزد کرده و قرار همین نزدیکی ها عروسی امون برگزار بشه!

بردیا هنوز به خاطر شبِ خواستگاری ازم کینه به دل گرفته بود و میگفت باید تاوان اون شب رو بدم و حرفهای آتشین اش که از شرم، پشتِ گوش لب به دندان می گرفتیم ...

و اقرار من در دل این بود که: قبرِ خود را با دستِ خود کنده ام!

ولی من باید تاوانِ تمامِ اشک ها و دلتنگی هام رو ازش می گرفتیم، وقت هایی که برای خریدِ لباس و یا وسایلی دیگر تصمیم داشتیم بریم بیرون سوسن و دریا رو هم همراهانِ همیشگی ام می کردم تا حرص اش تکمیل تر بشه، جلوی اونها رفتاری آقامنشانه می گرفت ولی بلافاصله بعد از رسیدن به خونه پشتِ گوش دادُ فریادش بلند میشد و هر چی دلش می خواست بارم میکرد و من با نیشی باز به حرص خوردن هاش با لذت گوش میدادم!

امروز قرار بود برای خریدِ حلقه بریم بیرون، و ازم قول گرفته بود تنها باشیم و من با بی قیدی گفته بودم بدونِ نظرِ سوسن نمی تونم حلقه انتخاب کنم، و اون در جواب با حرص غریبه بود که سوسن نمیخواد عروس بشه و در ادامه با جدیت گفته بود که این بار جلویِ سوسن وقیحانه منو می بوسه تا حرف رو حرفش نیارم!

و من از زورِ ترس با دایی هم هماهنگ کرده بودم که باهامون بیاد تا دوستش که طلا فروشی داره با قیمتی مناسب حلقه های پشتِ میزی اش رو رو برامون حساب کنه، ولی خوب می دونستم که تمامِ اینها فقط بهانه ای بود که بردیا رو تا روزِ عروسی حرص بدم!

چشمهای گشادِ بردیا با دیدنِ دایی و سوار شدنش جلوی ماشین گشادتر هم شد و من چقدر از دیدنِ چهره ی سرخ شده از عصبانیتش که پشتِ ظاهری خونسرد پنهان شده بود غرقِ لذت شده بودم و لبخندی پهن رو لبام نقش بسته بود، سوسن با نیشی باز در پشتِ ماشین با هیجان لمیده بود، دایی بی خبر از همه جا از اینکه بردیا ازش خواسته بود برای انتخاب حلقه همراهی امون کنه نیش اش تا بناگوش باز بود، و ابرویِ بالا پریده از تعجبِ بردیا بود که متعاقبش با نگاهی خصمانه از آینه ی بغل بهم چشم دوخته شده بود!

تمامِ مدتِ راندنِ ماشین نگاهِ آتشین و پر حرصش کاملاً "روم ثابت شده بود و نفس های عصبی اش رو که می شنیدم دمِ گوش اش خیلی آروم و اغواگرانه گفته بودم:

- حرص نخور عزیزم، من قلبِ پر از عشقِ احساسِ شوهرم رو لازم دارم ...

و به خاطر سکوتش برای حضورِ دایی و سوسن صدایِ ساییده شدنِ دندان هاش باعث ریز ریز خندیدنم شده بود!

تا جایی که انتقام از رفتارهام باعثِ حرصِ تو دلش شده بود طوری که موقعِ انتخابِ حلقه تنگ ترین اش رو انتخاب کنه و علاوه بر اصرارهای فروشنده که سایز بزرگش رو داره در حالِ کشتی گرفتن با انگشتم شده بود که با لبخندی انتقامجویانه با نگاهی سرخ رو بهم بگه: نه همین سایزش خوبه!

انگشتم از شدتِ فشار سرخ و درد گرفته بود ولی آخم رو تو دلم خفه کرده بودم و به نگاهش که شرارت ازش می بارید خیره شده بودم!

و در آخر انتخابمون ست حلقه ای دیگه شده بود که درشت تر و زیباتر با نگین های الماس که کنار هم به طرز زیبایی چیده شده بودن!

و آن شب چه ناسزاهایی که پشت گوش از نشنیده بودم و چه لبخندهایی که در دل خفه نکرده بودم!

آرایشگر با مهارت تمام مشغول میکاپِ چهره ام بود و با وسواسیتی که به خرج میداد تا حدودی کلافه ام کرده بود، سوسن مدام غر می زد که یکی به اون هم برسه، چشمهام رو بستم تا تمام شدن میکاپ حداقل آرامشم رو حفظ کنم، دیروز عقد محضری کرده بودیم حال عجیبی داشتم، یه حس ناشناخته که لبخندی عمیق رو لبام می کاشت ...

امشب عروسی امون در باغی زیبا برگزار میشد، از تصور اینکه امشب عروسِ خونه ی بردیا میشدم ته دلم قنچ می رفت، خونه ای خریده بود که من هنوز ندیده بودمش و طبق گفته اش باید جزو سورپرایزهاش می موند!

از لحظه آشنایی ام تا به امروز تمام اتفاقات رو تو ذهنم مرور کردم، اینکه در اولین برخورد سرد و مغرور بود و تمام رفتارهاش بویی از خشونت میداد و تا به امروز هنوز خصلت های رفتاری اش رو از دست نداده بود البته به اضافه ی حس جدید و شدیدش که روز به روز شدت می گرفت، وقتی نگاه ملتهب و پراشتیاق اش رو می دیدم ضربان قلبم نامنظم می شد، هدفم تو این مدت برای دوری کردن هام تنبیه پنهان کاری هاش بود ولی ندانسته کاری کرده بودم که حریص ترش کنم، از یادآوری چشمهای عجیب و داغش در دفترخانه ی عقد تمام وجود منقلب میشد ...

به این فکر کردم که من هنوز جواب این همه مدت بی خبری رو ازش نگرفته بودم، هنوز نمی دونستم چطور نامزدی اش رو با طرلان به هم زده، چطور چک ها رو از عموش گرفته و یا چطور با عمه اش آشتی کردن!

مدام از جواب دادن به این سوال ها طفره می رفت و طوری موضوع رو می پیچوند که فکرم رو هنوز به خودش مشغول کرده بود!

با صدای آرایشگر که میگفت: کار میکاپ تموم شده چشم باز کردم و به چهره ام در آینه نگاه کردم، برای یک لحظه خودم رو نشناختم، واقعا "زیبا شده بودم، آرایش چشمهام غلیظ و پر کار بود و با رژ میس رنگ تضادی زیبا به چهره ام داده بود، موهای لولایت شده ی دودی رنگم با مهارت بالای سرم جمع شده بود و با تاجی بلند و باشکوه چهره ای اشرافی بهم داده بود، بلند شده از آرایشگر تشکر کردم و در آینه دقیق تر و موشکافانه تر به خودم زل زدم ...

لباس تورم دکلته و باز بود از بازی بالا تنه ام کمی سرخ شدم ولی این لباس چشم ام رو گرفته بود و این بار باید قید شرم حیا رو می زدم و برای نهایت درخشندگی ام تمام سعی ام رو میکردم!

با کفش های پاشنه بلند و تاج بلندم قدم واقعا "بلند شده بود و لباس تورم جلوه ی خاصی به اندام باریکم داده بود!

با جیغ سوسن تن خم شده ام مقابل آینه رو راست کردم و با وحشت دست رو قلبم گذاشتم، حتی وقتی چشم غره ام رو هم دید تعجبش رو از دست ندادم و با صدایی که از خوشحالی بلند شده بود گفت:

- پروا یه چیزی میگم یه چیزی می شنوی! ... خدای من ملکه ای شدی رویایی! ... محشر شدی دختر! .. من به جای داماد الان هول کردم، دلم از الان به حال اون طفلک میسوزه چه جوری تو رو با این وضعیت ببینه و طاقت بیاره، از من می شنوی وسط مجلس بلندت میکنه می دزدت!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم و در حال تکان دادن سرم به چپ و راست گفتم:

- خدا بهت عقل بده دختر، زهر ترکم کردی، بعدشم من که خواه ناخواه امشب عروسشم، دیگه دزدیدنش واسه چیه! شیطنت چشمه‌هاش ستاره بارون شده بود، نزدیک تر شد، دست گذاشت رو بازو هام و آهسته گفت:

- از من می پرسی امشب زیاد سربه سر داماد نذار، یه وقت لبخند و عشوه ی خرکی براش نری که وسط مجلس کار دستت بده، باور کن من از عاقبت امشب می ترسم ...

بازو هام رو از زیر دستش بیرون کشیدم و در حالی که تاج سرم رو از آینه جابه جا میکردم پوزخند به لب گفتم:

- خیالات ورت نداره، این آقای شوهر اولین باری نیست که منو می ببینه!...

با لب باز کردن سوسن با صدای زنگ آیفون همزمان چشم چرخوندیم، چند لحظه بعد شاگرد آرایشگاه خبر داد که داماد و گروه فیلمبرداری بیرون منتظرمون اند!

برای یک لحظه احساس کردم تمام تنم یخ بسته، و پاهام برای حرکت کردن جون نداره، از یادآوری نگاه های داغش که هیجان زده ام میکرد، سینه ام فشرده میشد!

به همراه سوسن از آرایشگاه بیرون اومده در رو بستیم و منتظر داماد و گروه فیلمبرداری شدیم، با باز شدن در آسانسور گروه فیلمبرداری خارج شده به طرفمون حرکت کردند، با نگاه دنبال داماد جذابیم که گشتم پسری از بین گروه با لودگی گفت:

- نیست نگرید عروس خانم، آقا داماد خواستن از پله ها بیان بالا ...

چشم غره ام رو نصیبش کردم و در سکوت چشم به پله ها دوختم تا منتظر ورود مرد چشم وحشی ام باشم!

و بلاخره لحظه ای بعد چشم ام به مردی بی نهایت جذاب افتاد که در کت و شلواری آبی نفتی مات با کروات کج راه طوسی با موهای خوش حالت پرپشتش نفس گیر شده بود.

چشمهای تیز براقش که به چشمهام قفل شد، قلبم با شدت در سینه فرو ریخت! حتی بالا رفتن محکم قفسه ی سینه اش رو هم احساس کردم، برق چشمه‌هاش کم کم رنگ تعجب گرفت و در یک قدمی صورتم در حالی که ماتش برده و نگاهش بی توجه به جمع به تک تک اجزای صورتم بی محابا می چرخید دوخته شد ...

نگاه خیره و داغش تمام وجودم رو می لرزاند ، بلاخره با سرفه و اهن اوهون اطرافیانم با خجالت چشم ازش گرفتم ، سنگینی نگاهش رو هنوز روی خودم احساس میکردم ، دستم به آرامی تو دستهایش فشرده شد و چشم ام به فیلمبردار که می خواست از پله ها به آرامی بیایم افتاد ...

و اعتراض بردیا برای اینکه این چه گروهی که داماد نباید عروس رو ببوسه بلند شد ...

با گشاد شدن چشمهام ، صدای ریزریز خندیدن سوسن و پیچ پیچ گروه بلند شد ، از خجالت فشاری به دست بردیا دادم ، ولی بی توجه به جمع با اخم و جدیت تمام به فیلمبردار که استرس گرفته بود چشم دوخته بود ...

و متعاقب صدای آهسته ی فیلمبردار مبنی بر بله حق با شماست و دستورهاش برای گرفتن ژست و فیلم گرفتن اش شروع شد ...

با روشن شدن فلش دوربین و حرکت دست فیلمبردار ، بردیا به سمتم اومد ، طبق ژستمون باید خیره ی چشمهایم میشدم و بعد با لبخندی ملیح چشم به زمین می دوختم ، همان کار رو هم کردم و منتظر بوسیدن روی گونه ام بودم که بردیا هم نامردی نکرد و با گرفتن بوسه ای کوتاه از لبم ، دهانم را از تعجب بازتر گذاشت ، قلبم از شدت هیجان و شرم خودش رو به در دیوار می کوبید ...

و بعد خیلی خونسرد دستم رو تو دستش فشرده و به آرامی از پله ها پایین رفتیم ...

با وارد شدنمون به باغ نقل و سکه مرتب رویمان ریخته میشد ، دستهایم تو دست بردیا طوری فشرده و قفل شده بود جوری که انگار هیچ وقت قصد جدایی ندارن ، بابا و مامان با لبخندی پر از عشق همراهی امون می کردن و لبخند از رو لباشون پاک نمیشد ، دریا و سوسن دست زنان کنارمون ایستاده بودن ، عمه خانم مرتب قربون صدقه می رفت ، آقای راد با عشق بهمون خیره شده بود ، دایی و زن دایی در حال باز کردن جمعیت بودند ، پسر دایی ها و باقی فامیل مرتب تبریک میگفتن و جوی شاد رو به وجود آورده بودند ...

به طرف جایگاه زیبایی که به شکل کالسکه درست شده بود لبخند به لب حرکت کردیم ، چقدر امشب زیبا بود ، چقدر رسیدن به وصال عشق زیبا بود ، شبی که شاید بهترین شب زندگی ام بود !

کنار مردی ایستاده بودم که قلبم از نزدیک شدن بهش تپشی تند می گرفت ، مردی که با تمام غیرت و تحکم اش عاشقش بودم ، مردی که بعد از خانواده ام امنیتی شیرین رو در وجودش پیدا کرده بودم !

مهمان های باغ مرتب یکی یکی به طرفمون اومده تبریک و احوالپرسی می کردن ، با روی گشاده ، پذیرای آرزوهای زیبایشان میشدیم ولی تبریکات و احوالپرسی ها تمامی نداشت و بردیا کلافه غر می زد که چرا دست از سرمون بر نمیدارن ...

بعد از تبریکات مهمان ها چراغ ها خاموش شد ، گروه ارکستر شروع به نواختن کرد و مهمان ها با هیجان به وسط باغ ریختند ...

در تاریکی فضا، رقص نورها و حباب های حلقه حلقه که از دستگاهی مرتب فوران میکرد به شور و شعفِ رقصنده ها اضافه میکرد، از تماشای هیجان رقصنده ها لبخند از رو لبام محو نمیشد، در حینی که برق ها روشن شد ناباورانه چشم تو چشم سهیل شدم که به همراه مادرش به طرفمان حرکت می کردند، لبخند غمگینی رو لبش نقش بسته بود، مقابل امون که ایستادن مادرش احوالپرسی گرمی کرد و بعد از تبریکات و آرزوی خوشبختی به طرف صندلی های چیده شده ی مختص مهمان ها راه افتاد، سهیل نزدیک تر شده، تبریکی رسمی داد، بین رفتن و نرفتن مردد بود که دستش رو به طرفم دراز کرده غم نگاهش رو به چشمهام دوخت و گفت:

- پروا تو لیاقت بهترین ها رو داری ...

دست های مشت شده ی بردیا از گوشه ی چشم از دیدم پنهان نمود و دستش بود که به سرعت دست سهیل رو فشرده با صدایی جدی و خشک گفت:

- لطف شما زیاد، درسته، پروا لایق هرکسی نیست، خوشحالم که به دستش آوردم ...

از تلخی لحنش و کنایه اش لبخندی استرس زا رو لب سهیل نشست و سری تکان داده به طرف جمعیت راه افتاد ...
با رفتن سهیل، با چشم هایی عصبی به طرفم چرخید و گفت:

- این پسرک عوضی چی از جون تو می خواد؟

سرم رو به چپ و راست تکان داده با اخم گفتم:

- انگار قولت رو روز خواستگاری یادت رفته! گفته بودم از غیرت بی جا خوشم نیاید!

با خنده ای کوتاه و عصبی پر از حرص گفت:

- نه عزیزم قولم سر جاش که خونس رو تو شیشه نکردم، فقط این رو یادم نمیره که تو جشن قهرمانی ات کنارت لمیده بود و گل میگفت گل میشنفت، فقط اینو یادم نمیره که پشت گوشه سوسن میگفت این عوضی عاشقت شده، به نظرت باید اینها رو یادم بره و پررو پررو با اون چشمهای دریده اش دست زخم رو تو دستهای بگیره!

از دقت و یادآوری هاش متعجب و خیره مونده بودم ...

کلافه شده بود، از عصبانیت دندان هاش رو روی هم می سایید، پوفی کشید و خودش رو به یکباره انداخت روی مبل، گره ی کرواتش رو شل کرد، با یک حرکت خشن از یقه اش جدا کرد و دکمه ی اول پیراهنش رو باز کرد ...

آروم تر که گرفت، با چشمهایی پشیمان رو بهم گفت:

- من رو هر کسی غیرت ندارم پروا، وقتی می بینم دور برم آدم های وقیحی هستن که جلوی چشم ام که شوهرتم بی ملاحظه ان حرصم می گیره! نمی تونی درکم کنی پروا ... نمی تونی ...!

حرفی برای گفتن نداشتم، شاید درست میگفت!

رادین جلوی چشمهایش بهم عشق می ورزید و با نگاه هاش هم من و هم بردیا رو کلافه میکرد ، سهیل هم که دیگر جای خود داشت ، رفتارهایش تابلو بود ، سکوت کرده به جمعیت چشم دوختم تا آرامش اش رو به دست بیاورد !

به وسط سالن با چشمهایی که مشخص بود فکرش در جایی دیگر سیر می کند چشم دوخته بود ، لحظه ای بعد بلند شد و رفت ، با چشم دنبالش کردم ، آب میوه ای از روی میزی برداشت و لاجرعه سرکشید و دوباره به رقصنده های وسط که از شدت شوق بالا و پایین می پریدن خیره ماند ...

شاید یک ربعی به همین منوال گذشت که به طرفم چرخید ، مکثی کرد و با قدم هایی محکم و بلند به طرفم اومد ، دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت :

- بیا برقصیم ، نمی دونم این گروه های مسخره رو کی انتخاب کرده که هیچ کسی پیشنهاد رقص به عروس و داماد نمیده ، اون از فیلمبردار مسخره و اینم از این گروه عوضی که فقط بلد عربده بکشه !

از حرص حرفهایش خنده ام گرفته بود ، سرم رو پایین انداخته لبخندی رو لبم نشست ، دستم رو که تو دستش گذاشتم به سرعت به طرف خودش کشید طوری که محکم تو بغلش افتادم ، با چشمهای گشاد شده خیره اش که شدم آروم دم گوشم گفت :

- اگه یه بار دیگه از این لبخندها بزنی هیچ تضمینی رو کارام ندارم ...

دستم رو به طرف جمعیت کشوند هاج و واج بهش خیره شدم ...

و با وحشت در دل گفتم : خدا به خیر کنه امشب با این مرد چطوری سر کنم !

فضای وسط با خاموش شدن چراغ دوباره با رقص های نور جلوه ی زیبایی گرفته بودند ، رقصنده ها با موزیک نسبتاً بلندی مشغول رقصیدن بودن ، بردیا انگشت هایم رو داخل انگشت هایش فرو برد ، دست دیگرش رو به آرومی دور کمرم حلقه کرد و به طرف خودش کشوند ، درست خلاف موزیک خیلی آروم در بغل هم فرو رفته بودیم ...

چشمهایش توی چشمهایم قفل شده بود ، تاب خیره ماندن به آن چشمهای وحشی رو نداشتم ، نگاهی که عشق و احساس درش زبانه می کشید ، صورتش رو نزدیک تر آورد و با دقت به تک تک اجزای صورتم چشم چرخوند و آهسته گفت :

- می دونستی انقدر زیبایی که هیچ کنترلی رو خودم ندارم !

با شیطنت سری به علامت نفی تکان دادم ، خندید و ادامه داد :

- می دونستی از نزدیک شدن بهت تمام وجودم میشه خواستن !

باز هم سری تکان دادم ...

- می دونستی انقدر دلچسبی که الان دوست دارم بدزدمت !

با خنده سری تکان دادم که دستش رو دورِ کمرم تنگ حلقه کرد و در حینی که چشمه‌اش رو به اطراف می چرخوند
نفسی بلند کشید و آرام گفت :

- پس اینم بدون که می خوام الان بدزدمت !

خنده رو لبم ماسید و حرفِ سوسن تو ذهنم تعلل وار تکرار شد ، خیلی جدی نگاهش کردم و با لحنی کشار گفتم :

- بردیا ...

چشمهای براق و پُر از شیطنتش رو در حالی که لبخندی کُشنده رو لباش نشسته بود دوخت به چشمهام و آهسته گفت :

- جانِ بردیا ... بخورم اون بردیا گفتنت رو ..

از شرم لب به دندان گرفته لبخندی رو لبم نشست که گفت :

- کندیش ... نکن خانم ، اون لبها صاحب داره !

چشم غره ای که بهش رفتم خنده اش بلند شد ، و من از دیدنِ خنده ی زیبا با آن دندان های یکدست ، چشمهای وحشی نافر و جذابیتِ نفس گیر شوهرم به اشتیاق آمدم ، و در فکر این که این مرد چقدر خواستنیِ ناخودآگاه چشمهایم زوم لباش شده بود !

آهسته صدایِ پر از شیطنتش بلند شد :

- اون طور که تو با حسرت به لبام خیره شدی باید امشب حسابی از خجالتشون در بیایی !

چشمهایم که گرد شد در آغوشِ گرمش سخت فشرده شدم طوری که از نزدیکیِ زیاد نفس های داغش با عطر سردش در هم آمیخته شد و دیگر کنترلی رو مهارِ تپش های قلبمان نداشتیم !

سرش رو در گردنم فرو برد و نفس داغش رو رویِ گودیِ گردنم رها کرد ، چشمهایم که بسته شد زمزمه وار گفت :

- تو این مدتِ نامزدی امون خیلی اذیتم کردی پروا ، باید جبران کنی ، همه ی این دوری هایت رو باید جبران کنی !

انگشت های قفل شده اش رو بیرون کشید و دستهایش رو دورم تنگ حلقه کرد و به خودش فشرد ، و من با خود فکر کردم ما برای رقصیدن آمده ایم یا فورانِ حسِ خفته امان !

سر بلند کردم و نگاهم به چشمهای وحشی و خمارش که افتاد از حسِ عجیبش تمامِ تنم داغ شد ، حرارت و فشار دستهایش داشت کلافه ام میکرد ، چشمهایش رنگِ جدیت گرفت و میخ چشمهایم شده آهسته گفت :

- حالم خرابِ پروا ، بریم تهِ باغ !

سراسیمه نگاهم رو به کف زمین که با تیزی نورهای رنگارنگ در حال چرخیدن بود دوختم ، باید برای جدا شدن ازش کاری میکردم ، چشم چرخوندم و با دیدن سوسن که با لبخندی شیطنت زا چشم ابرویی می آمد روبرو شدم ، نگاه پر التماسم رو که دید چشمهایش پر از سوال شد ...

دوباره کلافگی و لحن صدایش قلبم رو لرزوند ...

- پروا شنیدی چی گفتم ، گفتم ...

میان حرفش پریده با جدیت گفتم :

- بردیا خواهش میکنم آبروریزی نکن ، حداقل تا رسیدن به خونه صبر کن !

لبش رو دم گوشم چسبوند و آرام گفت :

- پس اعتراف میکنی که امشب خیلی کارا باهات دارم !

نفس داغش دم گوشم ، حرارت تنش ، لحن حرفهایش و حرف نسنجیده و بی فکر باعث تیک عصبی ام شد ، طوری که کم کم بی قراری اش به من هم سرایت میکرد ...

نگاهم رو با خشم به سوسن که میان جمعیت می لووید دوختم و با سر به بردیا اشاره کردم ، مکث کرد و با نگاهی گیج به طرفمان حرکت کرد ...

کنارمان که ایستاد با اهنی بلند متوجه امان کرد ...

دستهایمان شل تر شد و سرمان رو به طرفش چرخوندم ، در حال جدا شدن از بردیا کاملا " حس کردم که دستهایش دور کمرم ثابت شده و قصد جدایی ندارند دستش رو محکم از دور کمر برداشتم و با حالتی غافلگیرانه رو به سوسن گفتم :

- از این ورا سوسن خانم !

نگاهش رو مرموزانه رو به بردیا و من چرخوند و گفت :

- یهو عروس و دوما رو بین امون دیدم هیچانم اوج گرفت ، این شد که خدمت رسیدم !

لبخند مصنوعی و کلافه ی بردیا روی سوسن نشست ، ابروی سوسن بالا پرید و رو به من پشت چشمی برایم نازک کرد که لبخندی به لبم نشانده ...

از جو به دست آمده خنده ام گرفته بود ، نگاه پر حرص بردیا رو صورتم قاب شد ، نفسی بلند کشید و در حالی که به طرف میز آبمیوه حرکت میکرد گفت :

- شما به حرفهاتون برسید ، من کمی خسته شدم ، با اجازه !

و نگاهِ گرد شده ی سوسن و لبخندِ پیروزیِ من را بینِ جمعیتی که هنوز آرام نگرفته بودن تنها گذاشت ...

سوسن دستم رو فشرد و به گوشه ای کشاند و با چشمهای گشاد شده گفت :

- این آقا چش بود ؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بی حوصله گفتم :

- هیچی بابا ، فقط احساساتش زیادی غلیان کرده بود !

تعجبش رو از دست نداد و ریزبینانه گفت :

- اونو که خودم هم فهمیدم ، یعنی تو از عهده ی یه شوهر هم برنمیایی ! طوری التماسم میکردی انگار تو بغلِ یه غریبه رفتی !

چشم غره ای رفتم و گفتم :

- تو هنوز اونو نمی شناسی ، هر کاری از دستش بر میاد ، می ترسیدم کار دستمون بده !

چشمهایش رنگِ شیطنت گرفتُ با ابرویی پریده گفت :

- مثلاً " چه کاری ؟

چیزی نگفتم ، سرم رو به چپ و راست تکان داده به طرفِ جایگاه امون راه افتادم ...

به جایگاه که رسیدم ، بردیا رو روی مبل که خودش رو آزاد انداخته بود دیدم ، چند دقیقه ای بین امون در سکوت گذشت که با حرص گفت :

- این دوستت بدجوری رو اعصابمِ ها ، اون از تشریف فرمایی هاش در دورانِ خرید عروسی و اینم از این ، فقط امیدوارم یه امشب رو بی خیالمون بشه که در غیراینصورت بدجوری قاطی میکنم ...

با نگاهی متعجب و لحنی پر اعتراض گفتم :

- بردیا بس کن ، اون هیچ گناهی نداره !

پوزخندی عصبی رو لبش نشست و گفت :

- بله البته می دونم شما هم کم مقصر نیستین ! ...

با لحنی آرام تر ادامه داد :

- خیلی داری بهم فشار میاری ، خیلی پروا ...

مهمان ها رو به صرفِ شامِ دورِ میزهایی که رویشان غذاهای متفاوت با دسرهای مخصوصی چیده شده بودن دعوت کردند ، در قسمتی دیگر میزی جدا با مخلفاتِ شام برای عروس و داماد مجلس در نظر گرفته شده بود که با ایده ها و نظراتِ مسخره ی فیلمبردار مشغولِ اجرای اوامرهاش شدیم ، یک قاشق که من میذاشتم دهانِ بردیا یک قاشق هم باید اون میذاشت ، این جور کارها کلافه ام میکرد ، مخصوصاً " جلویِ یه خروار آدم که با کنجکاوای زل زده بودن به بهمون ، بردیا بعد از گذاشتنِ دومین قاشق بی طاقت شده رو به فیلمبردار گفت :

- اگه فیلم اتون تموم شده ، لطفاً تنهامون بذارید شام امون رو بخوریم !

فیلمبردار مظلومانه سری تکان داده به طرفِ مهمان ها رفت و بردیا رو با اخم و من رو با خنده تنها گذاشت !

بعد از شام به درخواستِ عکاس در محلی از باغ عکس های متفاوت و جلفی ازمون گرفته شد ، بماند که بردیا با ایده هایی که به عکاس میداد دستش رو از پشت بسته بود و من با صورتی سرخ و سفید به زور لبخندی کم رنگ رو لبم می نشوندم !

بعد از گرفتن عکس به طرفِ جایگاه رفته کادوهایی که رو میز چیده شده بودن رو باز کردیم و از دیدنِ جواهرات و کادوهای متفاوت تمامِ حرفم شده بود تشکر !

بعد از اتمامِ کادوها ، گروه ارکستر شروع به نواختن کردند ، خواننده با صدای بلند و پر هیجانی گفت :

- حالا نوبتی هم باشه نوبتِ گلِ سرسبدهای مجلس عروس و دامادِ که برامون با اجرای قشنگ اشون تانگو برقصن ، به افتخارشون !

صدایِ کف و سوتِ مهمان ها کر کننده شده بود ، بردیا اخمش رو نثارِ خواننده کرد و پوزخند به لب گفت :

- عروس و داماد خیلی وقتِ که تانگوشون رو اجرا کردند ، منتها شما ندیدین !

دیگه کسی رو خنده اش کنترلی نداشت ، جمعیت یکصدا به خنده در اومدن و صورتِ سرخ شده ی خواننده بود که به جمعیت نگاه میکرد !

از رفتار مرد خشن ام که اینطور بی محابا اعتراضش دامن گیر همه شده بود لبخند از رو لبم پاک نمیشد ، تمامِ کارها و حرفهایش کاملاً از بی قراری و بی حوصلگی اش خبر میداد ، حتی میشد از فشار دستهای داغش پی به انقلابِ درونی اش برد !

خانواده ی من و خانواده ی بردیا به همراه چند تن از فامیل ها برای گرفتنِ عکسِ دسته جمعی به طرفمون اومدن ، عکس رو گرفتیم و بعد از اجرایِ مراسماتِ باقی ، سوار ماشین شدیم ، و این بار مراسمِ عروس کشون بود !

پشت کردم و به ماشین های متعددی که با چراغ های چشمک زن اشون که دنبالِ ماشین امون راه افتاده بودن لبخند زدم ، صدایِ بوق ریتم وارِ ماشین ها هیجان زده ام کرده بود ، طوری که از انرژی و لبخندم ، صورتِ بردیا هم باز شد و لبخندی زیبا رو لبش نقش بست ، چرخیدم به طرفش و با نگاهی خیره زل زدم بهش ، نیم رخِ جذابش با آن چشمهای

نافذ و وحشی ، بینی خوش فرم و نوک تیزش ، لبهای مردانه و زیبایش ، طره ای از موهای خوش حالتش که رو پیشونی اش ریخته بود دل از دلم می برد ...

چشمه‌اش رو به روبرو دوخته بود ، صدای پر از خنده اش بلند شد و گفت :

- قورتم دادی خانم ، بذار به خونه برسیم اون وقت ...

با چشمه‌هایی ریز شده میان حرفش پریده گفتم :

- ساکت شو بردیا ، چقدر خونه خونه می کنی ، اصلا " استرس گرفتم !

بلند خندید و گفت :

- والله من هیچ کاره ام ، یه ساعت زل زدی به ریخت ما ، گفتم نکنه خبری !

دندون هام رو روی هم قفل کردم و نگاهم رو ازش گرفتم به ماشین هایی که هر لحظه می خواستن از ماشین عروس پیشی بگیرن ...

- الهی من فدای اون اخم هات ، بازشون کن دلم گرفت !

لبخند کمرنگی که رو لبم نشست سرش رو به طرفم متمایل کرد و آرام گفت :

- حالا عروس خانم به آقا داماد یه بوس میده ؟

- خیلی لوس گفتم :

- نخیر ، همیشه !

نیم نگاهی بهم انداخت و با ابرویی بالا پریده گفت :

- چرا اون وقت ؟

- چون ...

مکت کردم ، چیزی به ذهنم نمی رسید ، سکوتم رو که دید دستش رو روی دستم گذاشت و خودش ادامه داد :

- بگردم دور این شرم حیات !

تا رسیدن به خونه با حرفه‌اش آتش به دلم می زد ، از ترس تنها شدن با بردیا هم قلبم می لرزید و هم استرسی عصبی گرفته بودم ، بوق های ماشین هم کم کم داشت می رفت رو اعصابم ، بردیا سرخوش بود و با آهنگ همخوانی میکرد و این دندان من بود که پوست لبم رو با دلشوره می کند ...

واردِ ساختمان که شدید نگاهم رو کنجکاوانه به هر طرف دوختم ، آپارتمانی ۴ واحدِ که طبقِ گفته ی بردیا ، طبقه ی دوم میشد خونه ی ما ، بردیا کلیدِ خونه رو به دستم داد سوار آسانسورم کرد و ازم خواست وارد خونه بشم تا برگرده ...
وارد خونه که شدم از زیبایی و سلیقه ایی که به خرج داده شده بود چشمهام با شورُ شعف به درُ دیوار می چرخید ، جهاز من هم مرتب چیده شده بود ...

پایِ تورم رو بالا کشیدم و به طرفِ اتاق ها راه افتادم ، دو خواب داشت ، یه خوابِ تک نفره و یه خوابِ مشترک با تختی زیبا و سلطنتی با روکشِ بنفشِ تیره و پرده های سوسنی رنگ ، در کل تضاد زیبایی رو به وجود آورده بود !

درِ اتاق رو بستم و واردِ هال شدم ، دست به کمر زدم و به اینکه باید دوش بگیرم فکر کردم !

زنگِ آیفون که به صدا در اومد قلبم از دلهره ریخت ، به در چشم دوخته بودم و پاهام یارای رفتن نداشتن ، حسم عجیب بودُ غریب !

صدایِ آیفون برای سومین بار به صدا در آمد و لرزان به طرفِ در حرکت کردم ، در رو که باز کردم چشم ام به بردیا که یک دستش رو به چارچوبِ در تکیه داده بود و نگاهش به زمین دوخته شده بود افتاد !

سر که بلند کرد با چشمهایِ بُهت زده ی من روبرو شد ، چشمهای پر وسوسه اش رو ریز کرد و لب به دندان گرفت ، دستش رو از چارچوب برداشت و به طرفم متمایل شد ...

استرس زا لبخندی کجُ کوله زدم و در حالی که عقب عقب می رفتم لکنت وار گفتم :

- می .. میگم حمامِ خونه کجاست ! باید .. باید دوش بگیرم !

لبخندش عمیق تر شد و در حالی که نگاهِ پرشیطنتش رو به چشمهام دوخته بود به طرفم حرکت کرد ، با یک دست در رو بست و گفت :

- حالا زودِ واسه حمام رفتن !

قلبم محکم تو سینه ام می کوبید طوری که ضربانش داشت کلافه ام میکرد ، نمی دونم این چه حسی بود که از نزدیک شدش قلبم خودش رو به درُ دیوار می کوبید ...

نزدیک تر میشد و من همچنان عقب می رفتم ، دستم رو جلو دراز کردم و گفتم :

- بردیا ، من می خوام دوش بگیرم ، چرا هی میایی جلو ، بگو کجاست !

دستم رو پس زد و در حالی که کت اش رو در می آورد به طرفم قدم بر میداشت ، سرش رو کج کرد و آروم گفت :

- اول اینها رو گوش بده بعد میری حمام ! ...

۱- تو امشب عروس من شدی و این یعنی یه وظایفی داری! ۲- حمام می مونه بعدِ وظایف ۳- مثلِ یه دختر خوب همراهی ام میکنی اینجوری واسه هر دومون بهتر ۴- هیچ جوهره نمی تونی پس ام بزنی ، پس تلاش بیهوده موقوف! چشمهام گشادتر شدن و دلهره ام بیشتر!

پام که به چیزی خورد نگاهم رو دوختم به میزی که در وسطِ هال قرار گرفته بود ، نگاهم رو بالا نگرفته دستهایم دورم تنگ حلقه شدن و به دیوار تکیه ام داد ، دستهایم رو دو طرفم حائل کرد و با صورتی جدی و چشمهایی براق به چشمهام زل زد ، صورتش رو در گردنم فرو برد و نفسی بلند و عمیق کشید ، سرش رو جلوی صورتم گرفت و با لحنی آهسته گفت :

- عروسِ به این خوش عطری ... حمام رفتنت برای چی! ...

از لحنِ حرفش گر گرفتم ، حرارتِ نفس هاش به صورتم میخورد و داشت کلافه ام میکرد ...

دست کشید به صورتم ، انگشتش رو آرام روی پیشانی ام ، شقیقه ام ، گونه ام و چونه ام کشید و رو لبم متوقف شد ، چشمهام کم کم رو به خماری می رفت و حسِ انگشتش که نوازشگرانه رو صورتم می چرخید ، مور مورم میکرد ...

نفسی بلند و کشدار کشید و تنش رو قابِ تنم کرد ، لبش رو دمِ گوشم گذاشت و آرام زمزمه کرد :

- خیلی می خوامت عشقم ...

نفسِ حبس شده ام رو بیرون فرستادم و چشمهام ناخودآگاه بسته شدن!

آهسته ادامه داد :

- می دونی چقدر انتظار این لحظه رو کشیدم که مالِ خودم بشی! ... می دونی چقدر از دیدنت کلافه میشدم! ... اصلا" می دونی چقدر دوستت دارم!

کوبشِ دیوانه وارِ قلبم تنها صدایی بود که ازم شنیده میشد ...

گونه اش رو به گونه ام چسبوند و زمزمه کرد :

- پروا تو باهام چیکار کردی که مقابلت ناتوانم ... من مقابلت ضعیفم ... طاقت دوری ات رو ندارم ... بی تو نمی تونم عشقم ...

از رقتِ احساس و گرمایِ تنش که هر لحظه اوج می‌گرفت دستهام رو دورِ کمرش حلقه کردم خفیف گفتم :

- منم بدون تو نمی تونم بردیا ... عاشقتم عزیزم ...

صورتش رو از صورتم جدا کرد و از فاصله ی یک میلیمتری تو چشمهام با چشمانی سرخ و ملتهب زل زد گفت :

- بالاخره گفتمی دوستم داری ... آره پروا تو گفتمی عاشقمی ؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم ، برقِ چشمه‌هاش چشمه‌هایم رو زد طوری که برای چندین و چند بار قلبم رو لرزان و پر از عشق کرد ...

لبخندی عمیق رو لبه‌هاش نقش بست ...

چشمه‌هاش رو لبم متوقف شد ، نفسم رو در سینه حبس کردم و چند ثانیه بعد لبهای داغش رو لبهای پر از نیازم سرخورد ...

با ولع لبهام رو می بوسید ، انقدر حرارت به وجودم تزریق شده بود که برای اولین بار بدون ترس همراهی اش کردم ، دیگر شوهرِ واقعی ام بود و هیچ حصارِی برای رابطه امون وجود نداشت !

دستش رو دورِ گردنم حلقه کرده بود و به طرفِ خودش می کشید ، دستهای من اما لایِ موهاش چنگ می خورد ، حرصِ وجودمان انگار خالی شدنی نبود ، دیوانه وار به جون هم افتاده بودیم و قصدِ جدایی نداشتیم ، طوری که وقتی زیبِ لباسم رو از پشت باز میکرد امتناعی نمی کردم ! حرارت به اوجِ خود رسیده بود و دیگر تابِ تحمل امان از حد گذشته بود ...

قلبهایمان تو سینه در حالِ شکافته شدن بود ولی هنوز لبهای ما حریص تر از هر لحظه روی هم می لغزید ...

تا اینکه با صدای زنگِ موبایلم برای یک لحظه احساس کردم قلبم ایستاد ... سرم رو جدا کردم و به چشمهای خمار و سرخس خیره شدم ، قفسه ی سینه امان به شدتِ تمام بالا پایین می پرید و نفس های تندمان آرام قرار نداشت ... با صدایی خفه که از ته گلو خارج شد به گوشی که در حالِ زنگ خوردن بود اشاره کردم و با هر جان‌کندی بود توانستم بگم :

- گوشی ... !

سرش رو به چپِ راست تکان داد و دوباره با ولع شروع به بوسیدن کرد ، وقتی حرکتی از من ندید ، ازم جدا شد و با چشمهایی پر از سوال بهم خیره شد ، گوشی زنگ می خورد و دچارِ تشویش شده بودم ، علتِ این زنگ خوردن رو نمی توانستم درک کنم ، چه کسی می توانست باشه ! ... ذهنم درگیرش شده بود و احساسم رو دچار لغزش کرده بود ...

نفسِ داغش رو روی صورتم پرت کرد ، با صدایی خش دار چشمه‌هایش التماسم رو کشید و گفت :

- خواهش میکنم پروا ...

کوبشِ قلبش و قفسه ی سینه اش که تند تند بالا پایین میشد باعثِ قطع شدن حرفش شده بود ...

آروم تر که شد ادامه داد :

- هر کی هست بیخیالش ، یه امشب رو خواهش میکنم حالم رو نگیر .. فقط امشب پروا ... خواهش میکنم ...

صدای زنگِ گوشی هنوز رو اعصابم بود ، با چشمهایی نگران گفتم :

- شاید ... شاید کارِ مهمی داشته باشن ... بردی ...

یهو به سرعت خودش رو ازم جدا کرد و با هواری که سرم کشید تمامِ ستونِ فقراتم به لرزه در آمد ...

- برو هر غلطی دوست داشتی بکن ... دفعه ی اولت نیست ... می فهمی ... دفعه ی اولت نیست داری خوردم میکنی ... نابودم کردی ... این منِ احمقم که همیشه التماس رو کشیدم ...

وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنم دادمش بلندتر شد ...

- د چرا وایستادی ... برو دیگه ... دیگه چه مرگته ؟ ... میگویم برو بین کیه ...

و چند لحظه بعد صدای وحشتناکِ کوبیده شدن درِ اتاق از جام پروند ...

با اشکی که رو گونه ام چکید لرزان گوشی رو به دست گرفتم و جواب دادم :

- الو ...

صدایِ شاد و پر از شیطنتِ سوسن که پیچید تمام وجودم از حرص و عصبانیت لرزید و در دل به حماقتم لعنت فرستادم ...

- عروس خانم سالمی ؟ ... گفتم خبری ازت بگیرم ، اونجور که آقای داماد با چشمه‌هاش داشت قورت میداد نگرانت شدم شاید ...

اشک هام مثل سیل رو گونه ام جاری شده بودند و صدام تو سینه ام خفه شده بود ...

سکوتم رو که دید با شیطنت ادامه داد :

- هی عروس خانم چته ... لال مونی گرفتی ؟ ...

مکشی کرد گفت :

- وای نکنه وسطِ رابطه زنگ زدم ، خدا مرگم بده ، جون بکن چی شده آخه ...

با صدایی پر از بغض گفتم :

- خفه شو سوسن ... فقط خفه شو ...

گوشی رو که خاموش کردم هق هقم بلند شد ..

چرا این کار رو کرده بودم ! ... چرا همیشه باید با حماقت هام عصبی اش می کردم ... حق با اون بود همیشه وسطِ معاشقه در می رفتم ، ولی من که این دفعه همراهی اش کردم ... این دفعه که احساسم تندتر از خودش بود ... چرا با صدایِ یه گوشی تونستم اولین شبِ عاشقانه امون رو خراب کنم !

چطور تونستم با مردِ چشمِ وحشیِ پر اشتیاقم چنین کاری کنم! ... چطور تونستم قلبش رو بشکنم ...! سوسن یا من
کدوم مقصر بودیم! ...

آه خدایا این چه کاری بود کردم ... چرا نذاشتم یه امشب رو بی خیال هر چیزی بشم ...
گوشی از دستم افتاد و سر خوردم رو زمین ...

اشک هام بند نمی اومدن و هر لحظه شدت می گرفتن ... نگاهم به لباسِ تورِ سفیدم که افتاد ضجه ام بلند شد ، هنوز
لباسِ عروسی ام تنم بود ... دستم رو روی سینه ام چنگ زدم و از دردش صورتم فشرده شد ... چشمهام رو بستم و نفسی
عمیق کشیدم و تصمیم ام رو گرفتم ...

رویِ پاهای لرزانم بلند شدم ، اشک هام رو پاک کردم .. باید می رفتم التماسش می کردم ... حتی ... حتی شده به پاش
می افتادم که ببخشه! ... باید عشقِ واقعی ام رو بهش ثابت میکردم ...

چقدر حسِ بودن باهش شیرین بود ... چطور تونستم از آن همه حسِ لذت بخش دست بکشم! ... هنوز قلبم آرام
نگرفته بود ... هنوز صداسش کر کننده بود ... هنوز نیاز تو تک تکِ تارِ پودم فریاد می کشید ...

به طرفِ اتاق راه افتادم ، پشت در که ایستادم نفسی بلند کشیده دستگیره رو پایین کشیدم ولی از قفل بودنش آه از نهادم
بلند شد ...

لب گزیدم و لرزان و خفیف به در کوبیدم ...

هیچ صدایی نیامد ...

دوباره کوبیدم ...

باز هم صدایی نیامد ...

بلندتر و متوالی کوبیدم ، باید هر کاری میکردم که در رو به روم باز کنه!

با ضربه های محکم تر همچنان می کوبیدم که هوارش بلند شد :

- دیگه چی می خواهی لعنتی ... دست از سرم بردار ... دیگه نمی خوامت ...

اشک هام دوباره سرازیر شد و با صدایی پر از بغض گفتم :

- ولی من تو رو می خوام بردیا ... من می خوامت عشقم ...

نعره زد :

- منو بخواهی هم من دیگه تو رو نمی خوام ... می فهمی ... دیگه خسته ام کردی ... دیگه کشش ندارم ... دیگه نمی

تونم ... بفهمم ... نمی تونم ...

گریه کنان شرم ام رو تو دلم ریختم و با صورتی سرخ شده گفتم :

- پس وظایف من امشب چی میشه ... من زنتم ... تو گفته بودی ...

میان حرفم پرید داد زد :

- فراموششون کن ... دیگه هیچ وظیفه ای در قبالم نداری ... بهتره بری پیش اونهایی که ارزش اشون بیشتر از من ...

با هوارش گوشهام رو گرفتم ...

- حتی ارزش یه مزاحم تلفنی بیشتر از من بود؟؟؟؟ ...

گریه کنان داد زدم :

- بردیا تو رو خدا ... من اشتباه کردم ... اصلاً " غلط کردم ... جون من در باز کن ...

به چند لحظه نرسیده در به شدت باز شد و تو چارچوب در با موهایی ژولیده و چشمهای به خون نشسته ایستاد ، فکش از عصبانیت منقبض شده بود و رگ های گردنش متورم شده بود ... با نفس های بلند و تند تند گفت :

- دیگه چرا جون خودت رو قسم می خوری لعنتی ... می دونی دوستت دارم ... می دونی دیوونه اتم ... می دونی جونم

به جونت بسته است ... می خواهی اینجوری هم عذابم بدی ... آره؟ ...

با حرفهای انگار داشتن قلبم رو به سلابه می کشیدن ... حق هق کنان خودم رو تو بغلش انداختم ... و دستهام رو محکم

دور کمرش حلقه کردم و پشت سرهم مرتب بلند بلند گفتم :

- دوستت دارم .. دوستت دارم ... دوستت دارم بردیا ... دوستت دارم ...

تمام سر صورتش رو بوسه باران کردم و تنگ بهش چسبیدم ...

هیچ حرکتی نمی کرد و بدون هیچ واکنشی ایستاده بود ... آرام منو از خودش جدا کرد و در حالی که نگاهش رو به دیوار

چرخونده بود زیر لب گفت :

- بس دیگه ... سرم داره منفجر میشه ... می خوام بخوابم ...

با صورتی گرفته و پکر با قدم هایی محکم به طرف تخت رفت و خودش رو زیر پتو پیچید ...

غمگین به طرف میز توالتم حرکت کردم ... تاج سرم رو برداشتم ... سنجاق های موهایم رو باز کردم و به چهره ام که

از شدت گریه تمام آرایشم روی صورتم پخش شده بود زل زدم ... لبخندی تلخ روی لبم نشست و به گندی که امشب

زده بودم فکر کردم ! ... حتی یه امشب رو نتوانسته بودم به خواسته اش پا بدم ...

با اهی بلند مشغول در آوردن جواهراتم شدم ...

صدای عصبی اش از زیر پتو بلند شد ...

- اون چراغُ خاموش کن ، خفه شدم این تو ...

آهسته جواب دادم :

- باشه ، بذار لباس هام رو بردارم ...

لباس هایم را از کمد بیرون کشیدم ، با دیدنِ لباس خواب سفیدِ ساتنی ام لبخندی بی جون روی لبم نشست ، چه می خواستم و چه شده بود !

شونه ای بالا انداخته با بی تفاوتی لباس خواب رو برداشتم ، چراغ رو خاموش کردم و به طرف حمام رفتم ، دوشی ۲۰ دقیقه ای گرفتم ... با دیدنِ لباس خوابِ تو تنم که کوتاهی اش بالای زانو بود و یقه اش فقط با دو بند نازک به گردن وصل میشد از شرم دوویدنِ خون رو روی صورتم احساس کردم ...

آهسته واردِ اتاق شدم ، چراغ خواب رو روشن کرده بود و با اخم هایی در هم و چشمهایی بسته طاق باز خوابیده بود ... آرام روی صندلیِ میزتوالتم نشستم و موهایم رو با حوله خشک کردم ... با ته آرایشی که رو صورتم مانده بود چهره ام جذابیته معصومانه گرفته بود ، حوله رو برداشتم و موهای نمناکم رو رویِ دوشم ریختم ...

عطری محرک به گردن و نبضِ دستهایم زدم ، رژوی قرمز به لبهایم مالیدم و با لبخندی شیطنی به مردِ جذابِ روی تخت خیره ماندم ...

از فکرم و نزدیک شدن بهش دلهره گرفته بودم ...

دستهایم رو مشت کردم ... نفسی عمیق کشیدم ... و به طرفِ تخت حرکت کردم ...

کنارِ تخت که ایستادم از دیدنِ اخم های درهم کشیده و لباس های دامادی اش که هنوز توی تنش بود قلبم فشرده شد ...

لرزان و آرام روی تخت کنارش نشستم ، طره ای از موهای خوش حالتش روی پیشانی اش ریخته بود و با اخم های گره خورده اش آشفته تر نشان اش میداد ...

دست کشیدم به موهای ریخته شده ی رو پیشانی اش ، آرام کنارشان زدم ، پلک هاش لرزید ولی چشمهایش باز نشد ... چقدر دلم برای وحشیِ چشمهایش تنگ شده بود ...

دست کشیدم به صورتِ جذاب و مردانه اش و انگشتم رو روی لبش ثابت نگه داشتم ، اخم هاش عمیق تر شد ...

نزدیک تر شدم و آروم دمِ گوش اش زمزمه کردم :

- می دونم که بیداری !

با چشمهایی بسته دستم رو از روی گونه اش برداشتم و پشت کرد بهم ...

چشمهایم رو ریز کردم و با نفسی عمیق از روی حرص در دل گفتم پس دلت لجبازی می خواد ... !
دستهایم رو گذاشتم پشتش و به جلو هلش دادم ... از جایش تکان نخورد ... تو کمترین جایی که گوشه ی سمتم بود
خودم رو به زور جا دادم و از پشت محکم بغلش کردم ... دستم رو از بازی یقه اش فرو بردم تو پیراهنش و رو سینه اش
ثابت نگه داشتیم ...

نفس بلند و کسدارش بلند شد ... ضربان قلبش تندتر شد ... ولی هیچ حرکتی نکرد ... خودم رو به بالا کشیده موهای
نمناکم رو روی صورتش ریختم و نفسی داغ روی گردنش رها کردم ...

از کوبش تند قلبش و گرمای تنش بی قراری اش مشهود بود ...

تحریم سکوتش را شکست و با صدایی آهسته گفت :

- ولم کن پروا ، حالم خوب نیست ...

با لحنی کسدار و اغواکننده گفتم :

- اومدم حالت رو خوب کنم ...

و دکمه های پیراهنش رو شروع به باز کردن کردم ... پیراهنش رو آرام از تنش بیرون کشیدم ... قفسه ی سینه اش به
شدت بالا پایین شد طوری که با یک حرکت چرخید به طرفم و خودش رو انداخت روی تنم ...

با نفس هایی تند و چشمانی پر از وسوسه زل زد تو چشمهام ... نگاهش رو چرخوند رو لختی بدنم ... لباس خواب ساتنی
ام تقریباً از تنم سر خورده بود ... از نگاه خیره و داغش قلبم در حد انفجار می کوبید ...

لبش رو دم گوشم چسبوند و با داغ ترین حرارت نفس هاش زمزمه کرد :

- حیف که همیشه ازت گذشت ... نمی توئم ازت بگذرم دختر ...

با قاب شدن چشمهایم تو چشمهام ، لبخندی کم رنگ رو لباس نشست که باعث لبخندی عمیق رو لبم شد ...

نگاه پر تمنا و نیازمان از چشمهایمان بی محابا شروع به باریدن کرد ...

و من در این شی رویایی تمام جسم و روحم رو تقدیم عشقم کردم ، عشقی که در حرارت وجود یکدیگر حل شده
بودیم و شوق و نیازمان فروکش کرده بود ...

چشم که باز کردم ملحفه ای تا نیمه ی بدنمون کشیده شده بود ، گیج و سردرگم چشم چرخوندم ...

از دیدن اتاق ، نیم تنه ی لخت بردیا که از زیر ملحفه بیرون زده بود ذهنم فعال شد ، نگاهی تند به خودم انداختم ...

از یادآوری اتفاقات دیشب صورتم از شرم گر گرفت ...

تو جام غلتی که زدم کمر و زیرِ دلم تیر کشید ، صورتم از درد جمع شد و آخم بلند شد ، لب به دندان گرفتم و ملحفه رو به شدت چنگ زدم ...

سراسیمه از خواب بیدار شد و با بهتی بهم خیره شد ، از نگاهِ خیره اش ناخودآگاه ملاحظه رو تا گردن بالا کشیدم و سرم رو انداختم پایین !

نزدیک تر شد و دست گذاشت زیرِ چونه ام ... نگاهم به نگاهش گره خورد ...

لبخندی رو لبش که نشست آهسته گفت :

- از من خجالت می کشی ؟

دستش رو کنار زدم آهسته گفتم :

- بردیا اذیت نکن ، درد دارم !

چشمه‌اش رنگِ شیطنت گرفت و با ته خنده ای که تو صداس موج می زد آرام گفت :

- آخی عزیزم ، دیشب اوخت کردم !

سرخ شدم و دوباره دلم ریخت ...

دستش رو ملاحظه ام چنگ خورد که بکشه پایین ، چشمهای متعجبم رو دوختم به چشمه‌اش و گفتم :

- داری چیکار میکنی ؟

نگاهِ عاقل اندر سفیهانه ای انداخت و گفت :

- تو واقعا" ازم خجالت می کشی ؟ پس دیشب اون کی بود با اون وضع تو بغلم بال بال می زد !

صورتم گر گرفت ...

بیراه نمی گفت ، دیشب داغ بودم نفهمیدم ، شرمُ حیا رو گذاشته بودم کنار ، ولی الان ...

الان فرق میکرد ، نمی تونستم راحت باشم !

کششی به خودم دادم تا نیم خیز بشم ولی از سوزش و درد صورتم مچاله شد ...

سروش رو به چپ و راست تکان داد و دستش رو از زیر ملاحظه رو شکم ام کشید و گفت :

- بذار کمی ماساژ بدم شاید بهتر شدی !

با دیدنِ چهره ی درهم ام نگرانی چشمه‌اش رو دوخت بهم و گفت :

- پروا خیلی درد داری ؟ ... می خواهی ... می خواهی به مامانت بگم بیاد !

نالہ وار بلند گفتم :

- چی؟ ... مامانم تو این وضعیت بیاد منو ببینہ چی بہش بگم؟ ...

کلافہ دستی لای موہاش کشید گفتم :

خب ... خب من الان باید چیکار کنم؟ ... اینجوری کہ ہمیشہ ... می خواہی بریم دکتر!

سری بہ علامت نفی تکان دادم و گفتم :

- فقط یہ حولہ گرم کن برام بیار ...

مثل برق از جاش پرید ، ولی از در بیرون نرفته چرخید بہ طرفم و با شیطنت گفت :

- می خواہی خودم گرمت کنم ، باور کن از بخاری ہم بہتر عمل میکنم ...

ابروہام رو پیچیدم تو ہم و با حرص گفتم :

- اذیت نکن ، الان تو این وضعیت شوخی ات گرفتہ !

دستگیرہ ی در رو کہ گرفت گفتم :

- ہر چند کہ شوخی نداشتم ولی خب امر امر شماست !

با گذاشتن حولہ ی گرم دردم کمتر شدہ بود و دیگر مثل قبل سوزش نداشتم ...

بہ پہلو کنارم دراز کشید ، صورتش رو ذوق و شوق پر کردہ بود و خیرہ نگاہم میکرد ...

پشت چشمی برایش نازک کردم و با چشم غرہ ای تند گفتم :

- من دردم گرفتہ تو ذوق زدہ ای؟

دستم رو تو دستہاش گرفت و با لبخندی عمیق گفتم :

- نہ عزیزدلہم ، از این خوشحالم دیشب تصاحب کردم ، شدی زنم ، عشقم ، نفسم ، زندگی ام ، عمرم ...

یہ تای ابروم بالا رفته گفتم :

- مگہ قبلا " نبودم؟

شیطون گفت :

- نہ قبلا " دخترم بودی ولی الان شدی زنم !

از دردی کہ کلافہ ام کردہ بود پوزخندی تمسخر آمیز رو لبم نشست ، ضعیف گفتم :

- پس بلاخره به آرزوت رسیدی !

ابروه‌اش رو چند بار بالا انداخت و گفت :

- نه کاملاً " ... حالا باید یه بچه بهم بدی ! تصور کن یه بچه از تو داشته باشم ، معرکه است پروا ...

در حالی که براقی چشم‌هایش رو بهم می دوخت نزدیک تر شد و با ذوق گفت:

- یه بچه بهم میدی ؟

دستم رو گذاشتم رو سینه اش ، هلش دادم و گفتم :

- همه اش یه روز نیست باهم ازدواج کردیم تو دلت بچه می خواد ! البته یه شرط داره ...

هیجان زده پرسید :

- چه شرطی ؟

- اینکه بهم بگی تو اون مدتی که سراغی ازم نگرفتی کجا غیبت زده بود ؟ باید همه چی رو برام مفصل توضیح بدی !

رو به پشت خوابید دست‌هایش رو زیر سرش گرفت و گفت :

- ما دیگه به هم رسیدیم دیگه فهمیدنش چه فرقی به حال امون داره ! ...

- ولی من باید بدونم اون مدتی که از دوری ات کارم شده بود آه ناله ، تو اونجا سرت به چی مشغول بود !

نگاهش رنگ غم گرفت گفت :

- پس هنوز باورت نشده از دوری ات چی به روزم اومده بود ! ...

چشم‌هایش رو به سقف دوخت ، نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت :

- برات می‌گم ، مفصل ولی مجبورم بگم ...

تو اون مدت تمام وقتم دنبال کارای کارخونه ، وکیل گرفتن ، و ثابت کردن بی گناهی پدرم بود ، سخاوت پول قابل

توجهی به حسابم ریخته بود ، اون پول خیلی به دردم خورد ، با پولش وکیل سرشناسی گرفتم ...

یکی از قسمت های کارخونه زیر دستم بود و از این طریق به خیلی از سیستم های کارخونه دسترسی راحتی داشته باشم

مخصوصاً " که عموم مدیر کارخونه بود دیگه برشم قوی تر شده بود !

تو اون مدت که وکیل گرفته بودم پدرم رو راضی کردم که باهام همکاری کنه ، اولش نمی خواست قبول کنه ولی این بار

کوتاه نیومدم و سرش داد زدم و گفتم : تا کی می خواهی تو این بی خبری زندگی کنی و ... و مطمئن اش کردم که

سرش کلاه رفته ...

با مقداری مدارکِ کارخونه و اطلاعاتِ پدرم ، وکیل حسابی غرقِ پرونده امون شده بود و روزانه دفتر حساب های کارخونه رو بررسی می کردن ...

احساس میکردم عموم داره کم کم بهمون مشکوک میشه ...

ولی ما تحقیقاتمون رو ادامه دادیم تا اینکه بعد از ۴ ماه و خورده ای تونستیم کلی مدرک علیه اش جمع کنم ، پدرم واقعا شوکه بود و باورِ اینکه تنها برادرش چنین ضربه ای بهش زده باشه رو نداشت !

دیگر کنترلِ پدرم سخت شده بود ، حرص و عصبانیت داشت خفه اش میکرد ، برادری که جونش به جونش بسته بود ، برادری که به خاطر دفاع ازش به تنها پسرش سیلی زده بود حالا توزرد از آب در اومده بود ...

به همراه وکیل و مدارک رفتیم سراغِ عموم ، وقتی وکیل سابقه دار کشور رو همراهمون دید رنگش پرید ، اول هاش خودش رو به نفهمی می زد ولی عرقِ روپیشونی اش و صورتِ رنگ به رنگش واقعا ضایع اش کرده بود ...

وقتی وکیل گفت انگار همیشه با تو هیچ جوهره حرف زد و باید دادگاه تکلیفت رو روشن کنه به التماس افتاد که جبران میکنه و تمامِ حق و حقوق پدرم رو به اضافه ی اون مدتی که حقش رو خورده رو پرداخت میکنه ...

نفسی بلند کشید و ادامه داد :

- پدرم بعد از اعترافِ عموم بلند شد و محکم رو صورتش سیلی زد و گفت :اینو به خاطر این زدم که هیچ وقت یادت نره بیشتر از خودم دوستت داشتیم و خوب جوابِ اعتمادم رو دادی !

سرم رو به طرفش چرخوندم و با بهتی که تو صورتم نشست بود گفتم :

- ناراحت نشی ولی جاه طلبیِ عموت هم جزو یکی از دسته های هخامنش ، درباره ی قضیه ی عمه ات چی ؟ چطوری باهاش آشتی کردید ؟

پوزخندی پر تمسخر رو لبش نشست و با نفسی عمیق ادامه داد :

- چرا باید به خاطر کسی که تمامِ زندگی امون رو از هم پاشوند ناراحت بشم ! اون مرد حتی لیاقتِ عمو صدا کردن رو هم نداره !

با نگرانی نگاهم کرد و گفت :

- دردت بهتر شد ؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و خواستم بقیه ی حرفهایش رو ادامه بده ... لبخندی آروم رو لبش نشست و ادامه داد :

- بعد از ثابت کردن این موضوع رفتیم سراغ عمه ام که حق و حقوق اونم درست و کمال پرداخت بشه ، از دست پدرم دلخور بود ولی وقتی وکیل کلاهدرداری های عموم رو توجیه کرد که حتی ندادن ارثیه اش زیر سر خودش بوده پدرم رو بخشید ...

با احتیاط پرسیدم :

- تو واقعا "عاشقم بودی بردیا ؟

با تعجب نگاهم کرد گفت :

- برای چی می پرسى ؟

- می خوام بدونم تو که انقدر دوستم داشتی چطور دلت اومد اون شب تو خیابون اون طور شکنجه ام بدی !

عصبی و بلند خندید ، طوری که انگشت های کشیده ی دستش رو محکم تو موهای چنگ زد و گفت :

- اون شب رو یادم ننداز پروا ، هنوز هم از دستت دلخورم !

حتی فکرش رو هم نمی کردم که زیر قوت بزنی و با اون عوضی بگردی ! اصلا "انتظارش رو نداشتم ، شوکه شده بودم ... من برای دیدنت داشتم روزها رو میشمردم اون وقت از تصور اینکه تو راحت با کسی که من ازش متنفر بودم نامزد کردی خونم به جوش اومد ! ... اون شب بین دو حس گیر کرده بودم ... دلم می خواست محکم بغلت کنم و دلتنگی هام رو بریزم بیرون ولی حماقتی که کرده بودی نمیذاشت اروم بگیرم دوست داشتم انقدر بزنت که از حال بری !

با تمسخر گفتم :

- کم حالم رو نگرفتی ... زدی دنده هام رو خورد کردی ... به نظرت بیشتر از این چیکار می تونستی بکنی که نکردی !

پوفی از روی حرص کشید و گفت :

- خیلی بهم ریخته بودم ... تو می دونستی من روی اون مرتیکه چشم چرون چقدر حساسم ولی درست رفتی باهاش دست دوستی دادی و این در حالی بود که من برای به دست آوردن شبانه روز پی اثبات کلاهدرداری های عموم بودم تا از این مخمصه در بیام و زودتر برگردم پیش ات ... خیلی باهام بد کردی پروا ... خیلی ...

باید اقرار می کردم که حق با اون بود ، باید اعتراف می کردم کم مقصر نبودم ! ولی من هم حق داشتم ، حق داشتم بدونم چیکار میکنه ... حق داشتم دلیل بی خبری هاش رو بدونم ... شاید اگر عشق امون رو روراست تر ابراز می کردیم این همه سختی رو در پی نداشت !

فکرم رو به زبان آوردم و با آهی از ته قلب گفتم :

- هر دومون اشتباه کردیم بردیا ... هر دومون کم مقصر نبودیم ! ... می تونستیم به خاطر عشق امون صادق تر باشیم ... می تونستیم ولی خودمون نخواستیم ... خیلی راحت لگد به احساس امون زدیم و تو بی خبری غصه خوردیم ...

سرم رو در آغوش کشید و آرام گفت :

- هیس ... دیگه همه چی تموم شده ...هر چی غصه و سختی بوده دیگه تموم شده نفسم ... دیگه من ایمن و خودت ... خودِ خودمون ... فقط ما ...

هنوز چراهای ذهنی ام تمام نشده بود ، پس پرسیدم :

- تو ، اون موقع که برگشتی چک رو از عموت گرفته بودی ؟

- نه ، فقط چند روز برای ملاقات امون مونده بود که خانوادگی با عموم حل اش میکردیم ولی وقتی فهمیدم با اون پسره ای دیگه هیچی نتونست جلوم رو بگیره و قید همه ی کارا رو زدم و برگشتم ... ولی با وکیل در ارتباط بودم ، طی ملاقات چک رو از عموم گرفته بود و تمام کارخانه به اسم بابام زده شد ، سه‌م عمه ام هم چند تکه زمین شد و عموم موند و با یه خونه ی خالی ! حتی همون خونه رو هم می تونستیم از چنگش در بیاریم ولی پدرم قبول نکرد و گفت انقدر پست نیست که مقابله به مثل کنه ...

محبت نگاهش رو به چشمهام دوخت و گفت :

- حالا سوال هات تموم شد خانم کاراگاه ؟ ...

هنوز مسئله ی قرارش تو رستوران رو نفهمیده بودم ، از یادآوری اش دستهام مشت شد و با حرصی که سعی در پنهانش داشتم با نفسی عمیق پرسیدم :

- هنوز نه ... تو چرا با طرلان قرار گذاشته بودی ؟

خنده اش بلند شد ... آرام تر که شد خنده اش رو جمع کرد ... نوک دماغم رو گرفت و گفت :

- آی آی حسود خانم ...

نگاه پر سوال و سکوتم را که دید سری تکان داد و ادامه داد :

- چون باهات قرار گذاشتم که برای همیشه پاش رو از زندگی ام بکشه بیرون ... بهش گفتم که من عاشق توام ... گریه و زاری میکرد ولی حرف من یکی بود من عاشق پروام و هیچ جوره از دستش نمیدم ...

بعدش هم از حرص وقتی رفتم سرویس از گوشه من باهات تماس گرفته و بقیه ی ماجرا !

از تصور اینکه بردیا هیچ خیانتی در حقم نکرده لبخندی عمیق رو لبم نشست ولی از اینکه من رو قولم نایستاده بودم و با رادین دوست شده بودم لبخند رو لبم ماسید ، هر چند که اکثر اوقات سوسن کنارم بود و یا حرف هامون خیلی عادی می گذشت ولی با این حال کارم اشتباه بود ... ندانسته بهش بی اعتماد شده بودم ...

سنگینی نگاهش باعث شد نگاهم رو به چشمه‌های بدوزم ، ابروهام رو با شیطنت بالا انداخت و گفت :

- حالا باید به قولت عمل کنی !

گیج که نگاهش کردم نزدیکتر شد و با لحنی پر احساس گفت :

- عملیات بچه سازی ...

جیغم که بلند شد خنده اش اتاق رو گرفت ...

۶ ماه بعد ...

با دیدن برگه ی تو دستم که جواب مثبت رو نشون میداد لبخندی عمیق روی لبم نشست ، با لذت دستی روی شکم ام کشیدم ، باورم نمیشد بچه ی اونو تو شکم ام داشته باشم ... بچه ای که از وجودِ هردومون شکل گرفته بود ... ثمره ی عشقی که به سختی به دستش آورده بودیم ... عشقی که تو لحظه لحظه ی زندگی امون بیشتر احساس اش میکردم ...! با لذت نفسی عمیق کشیدم و سرخوش خودم رو رویِ مبلی پرت کردم و برای دادنِ مهم ترین خبر زندگی امان منتظر مرد زندگی ام ماندم ...

با چرخیدنِ صدایِ کلیدِ در ، تکیه ام رو از پشتیِ میل برداشته به در چشم دوختم ... وارد حال شد ... هنوز هم دلم برای قدُ بالاش با اون اخم های درهم اش ضعف می رفت ... و به این فکر کردم که اخم هاش همیشه یک عضوِ لاینفکِ چهره اش بود ، طوری که حتی دلم برای این اخم های گره خورده ی مردانه اش هم ضعف می رفت !

نگاهِ خیره ام رو بهش دوخته بودم و از اینکه تکه وجودی از این مرد چشم وحشی تو بطن ام شکل گرفته با عشق و لذت میخکوبش شده بودم ...

نگاهش که بهم افتاد ... ایستاد ...

ابروهاش بالا پرید ... اخم هاش باز شد ... کمی چرخید ... نگاهی به سر تا پاش انداخت ... چشمهایِ پر از شیطنتش رو دوخت به چشمهام و با لودگی گفت :

- تموم ام کردی خانم ، بذار از راه برسیم بعد قورتم بده !

وجودم را سرتاسر عشق پر کرده بود ...

به زور اخمی رو پیشونی ام جای دادم ولی با ته خنده ای که رو صورتم نمایان شده بود بود هیچ سنخیتی نداشت !

چشمه اش رو که با کنجکاوای ریز کرد بلند شدم و به طرفش حرکت کردم ، کتتش رو از تنش بیرون کشیدم ، دستم رو روی سینه اش کشیدم و با نگاهی پر از عشق خیره اش ماندم ...

ابروه‌اش بالا پرید ... برقِ چشم‌های ستاره بارون شد ... لبخندی رو لبش نشست و با صدایی آهسته در حالی که پیشونی اش رو می خاروند با سر به اتاق خواب اشاره کرد گفت :

- می‌گم ... اگه می خواهی ابراز احساسات کنی بریم اونجا !

با حرص مشت‌های به سینه اش که زدم خنده اش بلند شد :

- تو چرا همیشه فکر منفی ! ... من دلم برات تنگ شده بود همین ! ...

یقہ ی کج شده ی پیراهنش رو درست کردم و ادامه دادم :

- بعدشم الان زیادی خوشحالم ... یه خبر مهم دارم !

نگاهش رو از دستم که رو یقه اش نشسته بود گرفت ، سرش رو کج کرد و گفت :

- چه خوب ... من می میرم برای خبرهای خوب خوب ...

دستهام رو شونه هاش که نشست محکم بغلم کرد و به خودش فشارم داد و دم گوشم آهسته گفت :

- منم یه خبر غافلگیرکننده دارم ...

سرم رو از سینه اش جدا کردم ، کنجکاو پرسیدم :

- چه خبری ؟

سری به علامت نفی تکان داد و جواب داد :

- نه دیگه ، اول شما بعد ما !

دستش رو کشیدم ، رو مبلی نشوندمش و با اشتیاق گفتم :

- بردیا خواهش میکنم ، بگو دیگه ... دارم می میرم از کنجکاو ی !

به مبلی تکیه داد ... تنش رو مبلی سر خورد ... چشمکی خفیف زد و با اشاره به لبام گفت :

- خرج داره خانم ... الکی که نمیشه !

سری به چپ و راست تکان دادم و یقه ی پیراهنش رو کشیدم ... از جاش کنده شد ، عمیق تو چشم‌هایم زل زدم ...

با چشم‌های گشاد شده بلند خندید و گفت :

- اُه اُه .. یواش ... خوردی منو !

تو بُهتِ نگاهش لبهام رو با اشتیاق رو لب‌هایم گذاشتم ، نفس هامون تند شده بود و هر لحظه حرص امان اوج می گرفت

...

نفس که کم شد جدا شدم ، با چشمانی سرخ شده از احساس زل زد تو چشمهام و دوباره شروع به بوسیدن کرد ...

کاملاً" که از خجالت هم در اومدیم تکیه داد به مبل و با نفسی بلند گفت :

- آخیش خستگی ام در رفت ...

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم :

- خبر رو رد کن بیاد ...

چشمه‌اش رو با لذت بست و لبخند زنان گفت :

- کم بود ... باید جبران کنی !

با حرص داد زدم :

- بردیا ...

خندید ... از آن هایی که دلم براش ضعف می رفت ...

- ای جانِ بردیا ... خیلیِ خب می‌گم ...

دستش رو دورم حلقه کرد و به طرفِ خودش کشید ، سرم رو گذاشتم رو سینه اش و به صدایِ کوبش منظمِ قلبش

گوش دادم ...

نفسی عمیق کشید و گفت :

- راستش من باید برم ...

سرم رو از سینه اش برداشتم و گیج از جدیت لحنش گفتم :

- چی ؟

دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشت و گفت :

- بذار حرفهام رو بزنم ، بعد نظرت رو بگو ...

با دلهره سری به علامتِ تاییدِ تکان دادم که گفت :

- هخامنش از زندان فرار کرده ، و سخاوت می خواد من دوباره برگردم پیش اش ...

بغضِ گیر کرده تو گلوم رو به زور قورت دادم و گفتم :

- ولی چطوری ؟ ... اصلاً" تو چرا باید بری ؟... تو که مجبور نیستی بری !

رویِ سرم رو بوسید و گفت :

- می دونم عزیزم ولی چاره ای ندارم ... باید اون عوضی رو دستگیر کنیم ..

کلافه گفتم :

- پس باهم میریم ...

نچ نچی کرد و با اعتراض گفت :

- نه تو همین جا می مونی تا برگردم ، نمی تونم همراهم بیرمت ... خودت که می دونی برای چی !

ناخنم را که روی پیراهنش با حرص می کشیدم متوقف کردم ...

چطور می تونست تنهام بذاره و بره ... چطور می تونست به همین راحتی بدونِ من سر کنه ... داشت بابا میشد و باید می رفت ... از اینکه خبرش مثل پتکی تو سرم خورد و اشتیاقم رو کور کرده بود خودم رو ازش جدا کردم و با خونسردی تصنعی که به زحمت سعی در کنترلش داشتم گفتم :

- باشه برو ...

دستش رو زیر چونه ام گرفت و صورتم رو مقابلِ صورتِ بُهت زده اش نگه داشت و گفت :

- واقعا" برات مهم نیست برم ! ... انقدر برات راحتی ؟

از اینکه سرخورده شده بودم و احساس و اشتیاقم خفه شده بود پر از حرص و عصبانیت بودم ، نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم :

- مگه فرقی هم به حالت می کنه ! ...

تو بغلش نیمخیز شدم تا بلند بشم ولی محکم به طرفِ خودش کشید ...

- کجا خانم ... خبر مهم شما چی ؟

توپیدم :

- دستم رو ول کن بردیا ... خبر خاصی نبود ...

دستم رو محکم کشید تو بغلش افتادم ، رو مبل دراز کشید و تو همون حالت تنگ بغلم کرد و گفت :

- اگه نگي هيچ جوړه نمي توني از دستم خلاص بشي !

از فرطِ فشارِ عصبی محکم رو سينه اش کوبیدم و گفتم :

- هيچي ام نيست ... ولم کن گفتم ...

نگاهِ مظلومانه ای کرد و گفت :

- ناراحت شدی گفتم می خواهم برم ... آره پروا ؟

بخِ نگاهم رو به چشمه‌هاش دوختم و گفتم :

- چرا باید ناراحت بشم وقتی برات مهم نیست ... چطور راحت می تونی به همین راحتی ما رو ...

حرفم رو ناشیانه قطع کردم ، چشمه‌هاش تو چشمهام دو دو می خورد ، کمی بعد با چشمه‌هایی ریز شده موشکافانه پرسید :

- تو چی گفتی ... ؟ یه بار دیگه بگو ... گفتی ما ...

از خودش جدام کرد و با یک حرکت سریع سر جاش نشست ... بازو هام رو سفت تو دستهایش گرفت و مردد پرسید :

یعنی ... یعنی الان تو ...

از حرفی که ناخواسته از دهنم پریده بود با حرص رو ازش گرفتم و گفتم :

- نخیر ... اونی که تو فکر می کنی نیست !

چونه ام رو گرفت و به طرفِ خودش برگردوند و گفت :

پ ... پروا ... یعنی باور کنم من دارم بابا میشم ...

اشکِ سمجّم که سرازیر شد محکم تو بغلش فشرده شدم و با هیجان داد زد ...

- پروا من دارم بابا میشم ... آره ؟ ... بچه ی من و تو ؟ ... ثمره ی عشق امون ...

از اشتیاقش قلبم روشن شد ولی بازو هام رو از دستش بیرون کشیدم و غر زدم :

- ولی من و بچه ام نمی خواهیم ات ...

سرم رو از خودش جدا کرد و با هیجان بلند گفت :

- بچه ات ... بگو بچه امون ... بچه ی ما پروا ... خدایِ من باورم نمیشه ...

تمامِ سرُّ صورتم رو بوسه باران کرد ... لبش رو با ندامتی که تو چشمه‌هاش موج می زد به دندان گرفت و آهسته گفت :

- راستش ... راستش اون حرفهایی که چند دقیقه پیش گفتم همه اش واقعیت نداشت ...

سرد و خونسرد گفتم :

- یعنی چی ؟ ... یعنی هخامنش فرار نکرده ؟

دستش رو زیر کمرم و پاهام قلاب گرفت و با یه حرکت بلندم کرد و گفت :

- چرا هخامنش فرار کرده بود ولی ...

- ولی چی ؟

خنده اش رو به زور قورت داد و لب به دندان گرفته گفت :

- ولی موقع فرار دستگیرش کردن ... و این یعنی ... یعنی من از اول هم قصد رفتن نداشتم ...

دندون هام رو روی هم ساییدم و مشت های محکمی رو سینه اش کوبیدم و داد زدم :

- تو فقط بلدی حرص منو در بیاری ... لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ...

خنده اش رو رها کرد و سرخوش گفت :

- می خواستم التماس کنی بگی وای عزیزم من بی تو می میرم ... نرو عشقم ... ولی خانم ما رو باش ، زل زده تو

چشمهام خیلی راحت میگه باشه برو ... من و بچه ام نمی خواهیم ات ...

از صداس که با حالت ظریفی حرفم رو تکرار میکرد لبخند رو لبم نشست ،

قلبم از عشق اشتیاقش روشن شده بود ، با ابرویی بالا پریده بادی به غبغب داده گفتم :

- عمرا " ...

چشمه‌اش رو که ریز و درشت کرد خنده ام بلند شد ، پررو شد و بوسه ی عمیقی روی لبم کاشت ...

با کوبیدنم روی سینه اش چشمه‌اش رو باز کرد ، تقلا کنان گفتم :

- بذارم زمین ... چرا بلندم کردی !

بی توجه به مشت های گره خورده ام در حالی که با لبخندی جذاب به طرف اتاق خواب می رفت گفت:

- قبل به دنیا اومدن این کوچولو باید به باباش هم برسی دیگه ... بچه ام دل نازک ، نمی تونه ناراحتی بابایی اش رو

بینه ...

و با بستن در اتاق با پاش جیغم تو فقهه ی صداس گم شد ...

پایان

۱۳۹۳/۴/۱۰